

458/458

٨٥١
البنات
٧. ١١

۲۵۱۴
بوستان خیال

۷. ۱۱.



بسمه الرحمن الرحيم

انما زجل چهارم از بوستان خیار که مشتمل بر احوال صاحبقران اصغر شاهنامه بدو
 صاحبقران اعظم شاهنامه خورشید تابش و متعلقان آن دو بادشاه عایشان و ملوکات
 ایشان با مملوکیان و واهان ایشان به خوشنویسان و مجسمان با مجسمان جهان جهان سباس و عالم عالم
 سزاوار خداوندیست که زمین و آسمان را نور ماه و آفتاب و ملک بدن انسان را به نور خورشید جهان تاب
 خود عالمقدار روشن کرد و اندوخته این شمع عالم افروز سالکان مسالک تحقیق و ایمان مناجات و تضرع را بر منزل
 هدایت رسانیده ان فی ذلک لعبرة لاولی الابصار و صلوة نایات زکات پر دوح کثیر الفتح مبهتر و بهتر اهل عالم
 سید و سرور اولاد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باد الی یوم النشأ اما بعد چنین گوید اضعف عباده المتعاضد
 محمد نفی الجعفری الحسینی المتخلص بخیا که چون جلد پنجم به سر رسید که خورشید نامه علم اشتیاق در عالم برافراشته و جلد
 ششم باغبان اصل کتاب بوستان خیال که موشخ و مزین بنام نامی و الغاب که امی نواب فکک خا
 بلال رکاب انجم خدمت یوان حشم خورشید فکک شکست و اقتدار اعظم اعظم امرا می و فیج المقدار نواب
 منصور الملک سراج الدوله بهادر بهیت جنگ است با تمام رسید شروع جلد چهارم و پنجم نمود می آید و چون
 دو جلد سابق تمام و کمال مشتمل بر احوال صاحبقران اعظم و متعلقان او بود این جلد را مصدر باحوال صاحب
 قران اصغر شاهنامه بدو منیر کریم اوانصاف و زیباست و گویند که کتاب نزد یک تمامی رسید از او
 است که درین جلد است الله تعالی احوال صاحبقران اصغر و صاحبقران اعظم و متعلقان او را ذکر نموده خورشید نامه
 را با تمام رساند و این جلد چون مشتمل بر احوال است بدو شیطان ترتیب یا بدو شیطان اول احوال صاحبقران
 اصغر و دویم احوال صاحبقران اعظم و متعلقان او و در جلد پنجم و ششم که خاتمه اللباب است تمام احوال صاحبقران
 اکبر شاهنشاها مغالدین ابومحم و یقین طلسم پیدا و کتباتی آنجا جعفران اکبر و رفقای ایشان که با او بود بقید تحریر در آورده و
 را بنام اعلی حق تعالی خداوند تعالی نواب صاحب و فیله نواب منصور الملک سراج الدوله بهادر بهیت جنگ
 فیاض زمان مظهر السالی تمام سازد و از مواجید ما و قد ان خورشید آسمان قنوت و کرم مستفیض کفحه بفضله
 الملک الکرم الواحد الاحد العدا غار بوستان خیار احوال صاحبقران اصغر و صاحبقران اعظم و متعلقان آن ملک غلبه شاه
 عالم سنان بادشاه نشان بر هم رفته به حکام بی پرستان و ابلیس پرستان شکنده حشم
 خسرو خسرو طلسم حکیم اشراق روشن نموده شاهنامه افاق بدو منیر اولی و الغاب که امی نواب فکک خا
 احوال فیروز مال انصافقران بنده اقبال تیاز که بدو سطر از احوال ملک ما و الاخط و قمر که ملک بیان کرد
 تا ناظران این کتاب را مراتب این ممالک معلوم بود باشد اگر چه در حد کتاب بطریق اجمال اشارت به آن
 لیکن تجرید و در مقام روشن شدن بدو جهت فرور شد که انید مفاصل عظیم در میان آمد باین سبب ممکن که از خاطر ناظران



دانش پرستان

رفته باشد و بعد از حاجت باید جلد اول خورشید نامه حاضر باشد گاه باشد که در آن وقت سر و دست باشد
و ما طلب نموده ان مقام را بر آید لذت نقد مطالعه از دست رود و دوم اینکه در مجلی تجرید در آن و در مقام و دست
سطری از آن زیاد قلی خواهد شد با جلد باید دانست که که زمین نسبت بر آب حکم بقیه دارد که در موضعی
تفرق شد و در آن ظاهر باشد و نقد قلیل نیز چهار حصه شد و حصه اول چهارم را ربع سکون نامند و
حکما گفت اقلیم را از آن حصه بر آورده اند و اندای اقلیم اول خط استوا که اند و خط استوا اقلیم است و مفروضه
بر زمین که محالوی باشد با خط مفروضه که در وسط آسمان نیم فرض کنند و آن خط را معدوم الی انبار کنند و در خط
استوا شد فصل می باشد بر فعلی گاه و نیم همین سبب ساکنان ان مقام را معتدل زمین از زمین نسبت بساکنان
مقامات دیگر گویند حتی تنوع بعضی از حکما بساکنان اقلیم چهارم که در وسط اقلیم واقع شد که نیز ترجیح دارد و هنوز
نفع فصل مبارکه که حرارت و رطوبت است آخر نشد صفت یاد می پیوند و هنوز فرامیست درست باید
آن راه نیافته شفا نیز که در غیر عکس اوست ملاقی میشود و همین نسبت میان شتاب و بهار باشد چون
این مراتب دانسته شد باید دانست که بعد از تقسیم حکما ربع سکون را بر دو دور در میان دریای
او قنونس که بحر الجور نام دارد و در دری و گیر از زمین بر آید و موض آن قدری اندک است که غیر سکون بعد
در آب رفت و انتقد نگذارد که بیدار شد بفضل الهی سکون بر فید نیاید علیه این سرزمین و ممالک آنرا
زمین ترو ملک ماوراء الخط خوانند و علی را که در وسط ممالک این سرزمین واقع گشته با اعتبار غایت
و نازکی غریبان خوانند و باد شاه ان ملک غریب نواز لقب یافت با اعتبار آنکه ازین ربع بر که وارد شد
سرزمین شد غریب انجا است و باد شاه او را بخوانند غریب نواز با نسبت جنوبی غریبان ممالک
علیه واقع است و شمال آن کوهستان است و در آن کوهستان نیز ممالک وسیع و سلاطین رفیع القدر
اند و اکثر آنها از اولاد حام بن نوح علیه السلام باشند صاحبان اصغر طرف شمالی را تا اقصای نواحی آن
که حکم حکیم اشراقی در آن واقع بعد بفضل الهی فتح نمود اما ممالک جنوبی هنوز باقی است و با پیشانی که از
سلاطین دیگر بزرگتر در آن نواحی است ملک فریدون شاه زرین کلاه نام دارد و دو ملک او بهارستان
و شهر او منوچکر نام یافته نژاد جمعیت و لشکر او و بهوانان او زیاده بر جمعیت کل قباستان است اکثری
از سلاطین اطراف و جوانب پیوسته در رکاب او می باشند و قریب چهار صد بهوان نامی که بر
عاصب ده هزار و دوازده هزار سوار و زیاده از آن نیز در بارگاه او بر سره نقل می نشینند السامی
با شاه بسیار عظمت و شوکت است و دین او آتش پرستی است و ذریه او در و مرازا و قلع و شیطان
خوار و نازک و طوطا است اما هزار مرتبه دشمن است از و برتر که او را از عجب پادشاهی نام است و ملک

رکن الدین که بزرگوار و خردمند و در میان این دو ملک وافع و چون لطف عباد بر مقتضای واجب است
 نمایان آمد و در یک مجلس بر سر پند و اندرز ایشان بنمودند و با الهام پیغمبری با ایشان بیگونی می شد و پیش
 خدا خواست برایت که هر که گمراه شد با استدلال و فطرت از آن عجز و کسالت می نامد و کما میستند و بیخ
 صاحبزاده از تنگ گذر پاک شد اما ملک جزئی که بعضی است برست و بعضی آنش برستند هنوز
 بخت گذر خوار و سردار همه آنها ملک فریدون زرین کلاه است ببری دارد و نوجوان و زورمند
 و بسیار و دانا که او را شاه نامند و هر چه نام است بوزارت دست راست قیام می نماید فعلی از احوال
 ملک فریدون در جلد اول نوشته شده است که گذارش یافتند و بنجدید و بنجد کله و دیگر نیز رقم زد ملک بیان
 کرد و در آنوقت مشاهده شد که در میان ملک و افغان که صاحبزاده و صاحبزاده و صاحبزاده و صاحبزاده
 میگرد و او را یازده و در سخن فرود آمد شرح این داستان چنین کردند که چون صاحبزادان عالمگیر شاه
 طلم جلیل القدر و غیر الفرائد حکیم اشراق روشن ضمیر و الفضل بود و کار و فوشت طالع سحر آتار مفتوح است
 و در مرض فتح آن طلم طلم جدید کس از نازنینان ماه طلعت که بعضی از آنها مدیم المثال عالم برزادان بودند
 فتح نمود مانند رستم سلطان و بازنده و شهنشاه و خوشبختی حال که این چهار بری در تمام قاف در ملک مدیل و
 و نظیر نداشتند و بعد از آن خوشبختی و ماه لقا و زهره لقا و سید نیر از انشری پند و زور و همچنین بعضی
 دیگر که فکر آنها در جلد سابق گذشت هم چنانکه رقم زد ملک بیان کرد و دید بدست صاحبزادان اندوختن
 شهریار از همه کام دل گرفت و از آنجا بمقتضی المرام برسمند و مع نذر کل سوار شد بخیره قوتیه البحر و رفت
 و در آنوقت که در آنجا رسید و حکیم بزرگ دانش را با مهر امید و محبوبه او از قید جادو و اسود
 نجات بخشید و بکشاد و از در خان مار خوار را زبوان کرد و آن ملعون آخر یکجنگ کرد اجل کهنه
 صاحبزادان اصدا لکاه شاه ناله مهر انو با محبوبه او و بسرا خلاق شایر ابا و دختر آفانی شاه که ماه آفانی
 نام داشت گفتند که از آنجا با شاه ناله خان و شاه ناله مهران و رستم زاد و مهر زاد و ماه زاد و
 که زاد و کتل زاد و قمر زاد و شیر زاد و بر زاد و ملک اشراق و ملک غرب و ملک ایمن و ملک
 ایسر و مطلع بن مطلع و غیره و لا دران نامدار و یها دران جلالت شعار با شکرت بعد از اسوار پناه
 متوجه غریبان شد و چون به ملک الطافیه رسید الطاق شاه مراسم استقبال بسیار کرد و فرزند
 شاه ناله را که از دختر او بهم رسید و قمر زاد و سیمین زاده نام یافته بلا زینت آورد و صاحبزادان از دیدن
 فرزند بسیار شاد شدند و چند روز آن سرزمین را فحیم حلال فرموده از آنجا که یکدست فرسخ آمد و خیمه فرمود
 راه بر محاسب نمایان بود چون صاحبزادان مجلس آراست حکیم بزرگ دانش جای بدست گرفته

پیش آمد که جام مملو است حاجفران نوشن نه فرمود چه مملو داری گفت آنکه اکنون ملا رخصت و می
 بمقام خود رفته ببارت منقول باشم حاجفران فرمود عاقل این برگزینی نیست که من دست ایشان
 بردارم حکیم گفت ای بر منبر مرا حکم اسناد من خواهم خضر علیه السلام بود که همراهی شما را اختیار کند و الا
 موعزت گزینم ملا بنیاد اهل دنیا رجوعی نیست چون حضرت ملا فرمودند هر توله خود رست که چون بدو
 بفتح علم مشغول باشند در شکر او باشی و چون او را جعت نموده بسرد بر عجب و سرد اند
 رخصت شود بمقام خود برویا حاجفران عیادت و ریاضات بسیار درین رفاقت از من خواست شدت دارد
 آن منظور دارم خواه خواه می باید از تو رخصت شوم حاجفران چون دید که او هیچ گونه نخواهد ماند و کمال حکیم از
 عجز و بیچارگی حاجفران او را بدو روانه نگاهداشت چه بپوشه سلاطین مادر رفا جوئی این طایفه عالمقدار
 کرده اند لهذا حاجفران بر مفا رقت او کبریت و دور و دیگر سیاحت نگاهداشت درین دور و
 یک شبه انشعاب از خدمت آن حکیم عالمقدار جدا شد سلاطین مادر و دلاوران تهور شاعر
 حاضر بودند و بر مفا رقت حکیم میگردیدند متراجم و مجرب او رفاقت از بسیاری محبت که با انتخاب داشت
 کمال رسید که بدو نود و نه روز سیوم حکیم را بر تخت روانه بدو سوار کردند و جمیع ارا و سلاطین بر
 مشایعت در جلو او افتادند تا بگذر گنج که دره بر الحجاب بود همه جلو کردند و دید که یکس نبود که در غم
 مفا رقت او اشک نداشت حاجفران از همه بیشتر میگردید درین بین انشعاب از حکم عالی
 مقدار پرسید که بعد از آن که دیگر در خدمت من ملازمت ساسی هست یا نه فرمود من از روی علم خود
 انقدر در بافته ام که یک ملاقات دیگر باشم واقع شود و آن ملاقات آخری باشد ان شاء الله چون حکیم
 بزرگ دانش برده به الحجاب رسید از تخت فرود آمد و قصد کرد که پیاده داخل شود حاجفران فرمود
 ایالینجا ب آخر که من این بیابان را دیده ام از اینجا بمقام عالی خیلی راه است لا اقل پنج منزل باشند و این
 بیابان اکنون از دیو و غول و شیر و ببر و اشغال آن پاک شده امید دارم که اجازت شود که هر یک
 مجموعی با باغ سلجوقی که مقام عالی است برویم در اینجا از جلال رخصت شد مراجعت نمائیم
 حکیم ازین سخن منتهم شد و گفت ای حاجفران خانی جن و انس وضع خلقت این بیابان را چنین
 تنها که بپوشه مقام جنیان و غولان و غیره باشد برای همین بر حجاب نام یافته یکس را تا قیامت
 مجال میور از این نخواهد بود بعد از آنکه مثل تو حاجفران جلیل القدر باشند و از بنی نوع او دور
 نظر بکنان ظاهر شود تو اگر چند در غول جوان را کشنی چه شد باز دیگر آن بجای آنها پیدا شدند
 حاجفران فرمود دیگر بدتر شد بر چند کمال شما حافظ شماست که عطا کرد حافظ حقیقی است اما حافظ من

چنانچه جمع شد که جناب عالی بجهت سلامت بتعام خود رسیدند حکیم فرمود انشاء تعالی بشما خبر رسیدن مایه
 شانه بر سر منیر فرمود بجزا که من از منزل که دارم کوچ میکنم تا خبر شما بمن زسد حکیم فرمود مختاری الله
 حاجفان بادل بیان و دیکه کردان حکیم را رخصت کرد و خود نیز چهل قدم پیاده در جلو او بود و چون حکیم پیاده
 شده قدم بدیده گذاشت تنهایی محض بود و چند متر نسیم و تیکه بعضی از عیاران انعامس کردند که ما جباریم ما
 مغایفه نیست که همراه بایتم چه وقت رفتن در جوار جناب عالی خواهم بود وقت مراجعت بهر قسم میرسم
 حکیم قبول نکرد و پیاده و تنهار و برآه آورد و حاجفان بعد از غایت حسد او از حکیم نادرست در همان
 مقام از جرئت بیوشش دار اسناد و بعد و آخر از آنجا مراجعت که داخل بارگاه فلک اساس کرد و بد
 و برای حکیم تخمین بود شانه طاقان و شانه مهران در معاصبت از و بدان زیاده و تخریدند که البشیر بار خا
 جناب عالی موقوف بر بودن حکیم صاحب خود چنانکه در آن سن و سکه که بفرستادن تعریف آورد و غیر از حکیم
 حقیق که همراه بایتم غصه خوردن چه فایده میبخشد حاجفان فرمود معاذ الله اینچه سخن است و من که برای این امر
 مطلوب دیشتم منظور من صحبت بزرگان بود که از صحبت ایشان بر قسم یا نکبش فایده میرسد
 شراب آوردند و دامن سراپرده را بالا کشیدند اول موسم بهار بود و دو بار آب باران بارید
 زمین را جابجا سبز و فورم گردانیده بود حاجفان در حالت مستی باد مکه خورشید نگار نیست
 سلطان رکن الدین که زار زار بگریست و گفت ای برادر طاقان با وجودی که من در طلسم
 اشراق میباشم که کمد ام کان ندارم که در عالم کس را میسر نشود و باشد بجان احد چه بر بزدان
 صاحب جمال در پهلوی من نشسته اند و در بغل من خوابید اند لیکن اکنون من تصور میکنم که یا خواهی
 پیش نموده خاکه میس طلسم همین معنی دارد طاقان گفت البشیر بار کمد اینها مانند اشکال طلسم
 نموده اند و در حاجفان فرمود چه معنی دارد و در خارج دانسته اند و موجودند و
 در فکرتند بگاه خوابم حاضر میشوند و اگر چه آن عبتس که متوط و مربوط طلسم نیست و نمی تواند
 شد چه بعد از بر طرف شدن طلسم آن کیفیت بر طرف میشود و لیکن مسرت با اینها و رسم
 حال ممکن و متصور است اما منظور من ازین سخن اینست که بعد بر آمدن از طلسم جمال بر بزدی
 که بالاتر از ان در مرتبه حسن و جمال دیگر می باشد حتی جمال این سلطان شاه بانو که با شاه
 طلسم بود و در تصور من اکنون مشرب حسن و جمال مکه خورشید نگار نیست و در طلسم خبری
 که بخاطر نامیر سید حسن خورشید نگار بعد از اخلا تصور آن بیچاره هم گفته اند طاقان گفت ای
 شهید یا اینها باطلسم بعد فرمود چنین است طاقان پرسید که از نامز میان طلسم از همه بیشتر در

حسن و جمال که بود فرمود شاه بانو و بعد از آن شهنشاه و بعد از آن خورشید جمال سنت روضه داری
 و بعد از آن باز غنچه و بعد از این بر چهار بر چهار سرحد دار که خورشید لغا و غیره باشند ای برادر طاقان
 اینرا نسب را من باعتبار تصور حال میگویم و الا در طلسم در هر مقام که میرسدیم و مکه ان مقام نقرین
 میرسد یک حسنی جلوه میکرد که میگفتم بالا تر از این مرتبه حسن نخواهد بود و همان مرتبه آتش
 شوق اشتعال می یافت طاقان گفت اینهم باز نش طلسم و ممکن که بسبب همین نش بر تازین
 بر برادری از آنچه بود و ده جذب می نموده باشد حاجب قران فرمود درست است لیکن حسن شاه
 بانو و غیره چهار کس که گفتم فی الواقع از بر برادران که من دیدم زیاده بود و فی الحقیقت هم آنها
 صاحبان حسن بزرگ بودند علی الخصوص شاه بانو که شاید قرینه او در قاف موجود نباشد
 مگر آن گفت حاجب قران راست میگوید من شاهدیم طاقان گفت قربانت بروم که گاه صاحب
 حسن چنین از فرمان به داران باشند باد و بری کردن و اشک از دیدن بیاد او ریختن بیفایده است
 برای انکه اینها علامت عشق است و با اینهمه مباشرت های رسا عشق نمی ماند حاجب قران ازین سخن زیاده
 تر گریست و گفت ای برادر تو که یاکو کالت خورشید نگار بجای آری و ما را خجالت میدهد که کین نشینیم
 که گفته اند کبوتر با کبوتر باز با باز کند همچون بلبل و چمن پرواز حسن بر برادران را با حسن انسان
 اصلا مناسب نیست و من آنچه در طلسم کردم با اختیار خود کرده ام بکدام تکلیف بیاورده طلسم بوده
 ام و گویا فتح طلسم منوط و مربوط بفتح طلسمات آن چند تار من بود و در سرحد ما صاحب سرحد را با
 یکلام دل نمیرساندم راه بشتر کو یاسد و دمی یافتیم اینجا داخل حساب نیست و دوم هر چند
 شاه بانو و غیره صاحبان حسن بودند لیکن اکنون بهور من بیش حسن خورشید نگار اصلا
 نمی نماید و ای برادر من کنگار عاشق خورشید نگار هم این را گفته چنان بگزیت که طاقان از سخن خود
 خجالت کشید و بعد از آن که بسیار فریاد من برادر خود بهتر فو قی عیار را بیش از فتح طلسم برای
 احتیاط بفرستادن فرستاده ام عجب که تا حال چیزی از آن دبار بمن نرسیده می ترسم که حادثه
 روداده باشد چرا که دشمنی مثل فریدون شاه دارد که سپه سالار او خولاک آهن تاب
 شبیه خجده خود بنجه از آهن ساخته فرستاده بود و بوفیق الهی او را در شکستم بعد از آن پدر شما را تابان
 موست بیش خود طلبید بگزید و بر به عجب نیز خبر و خبر عاقبت انکه بجا رسید و بگر خیر ندارم اما
 از تصور انخاست دل می طلبد حقیقتی خیر کند طاقان گفت البته خیر و عاقبت است و الا منبر و الا
 بر قسم بعد خود را میرساند راه هم دور بود و خاطر جمع در انتظار صاحب قران نشسته است آنکه

غریب بخیر و عافیت انجام میرسیم اول پیغامی که سلطان رکن الدین بدستیم خواستگاری
 ملک باشد صاحبقران فرمود انت الله تعالی اما ای طاقان تا رسیدن خبر خبر و عافیت حکیم کار
 نتوان نشست این را یکو درین حوالی ملکی هم هست که کافران را داشته باشد بعضی رسانید که
 شهر با ملک افتد از اینجا منزل در بای نورست و پنج منزل دیگر نیز باید بدر بار وقت بعد
 ازان جزیره ایست که از ارجانبه نام است حکمی دارد صاحب سکه و حد و بیت زار سوار ملک
 مرجان جزیره نشین مذهب او کوساله پرستی است میگویند و فنی که حضرت موسی علیه السلام
 لعین را ازین کوه و او کله لاس کوبان از خلق گذاره حب آفتی زک با این جزیره رسید و دختر که را از
 از روسای جزیره بجا لکاح آورد و از و بسری بهر سید سراج بن سادی نام کردند میگویند ملک
 مرجان از اولاد سراج کوساله میزند و از ایمی پرستند بدرم پیش ازان وقت که من گرفتار عشق
 دختر ملک مهربانی شوم بگریه بر ملک مرجان شکر کشید او نیز گماندار دریا استقبال که ملا با بر ملک
 مرجان که شنا زاده یا قوت لعل پوشش نام دارد اتفاق مجاری افتاد اول حب کشنی در میان آمد
 ناظر بامن بر ابر حنکد و از من او را در حبک تیغ زخم زدوم ملک مرجان باید رم تقبل سهل خرابی علم
 گوید بر رم نیز مرده و رطل و یک بر کشت البشیر با که آن جزیره هم بدین حق در آید و روانه ابر عظیم
 بر روی صاحبقران کشید غلام میخواست عرض کند لیکن چون جناب عالی متوجه غریبان بودند و
 مریس با ملک فرستید نگار پیش نهاد سمیت شد باری بود این امر را موقوفت بوقت دیگر گذاشت
 صاحبقران فرمود بهر چه آنچه گفتی مسلم است لیکن اکنون این ملک را بحال بت پرستی گذاشته موزم
 امر و گیر شدن از آئین صاحبقران بعد است درین سخن بودند که منتر امید عیار که بیلا دوی خد فرسخ از
 لشکر دور رفته بود که داور رسید و عاودت های صاحبقرانی تقدیم رسانید البشیر با تبسم کنان
 فرمود ای منتر امید جان گرم رسیدی که با خبر نازده برایت ما آوردی منتر امید و خد که گرامت فرمود و بر
 یا صاحبقران عالم سنان ملک مرجان جزیره نشین با فوج خود رسید صاحبقران خوشوقت شدند و رو
 بهران و طاقان آورد که فرمود ای برادران الحمد لله که صفای ما را از هرج رخن جزیره مرجانبه موقوف
 دانست که ملک مرجان خود بخود رسیدت منتر امیران گفت بی الله صبر را چون اجل آمد سوی میاود
 با لجه درین ستمنان شب را باده پرستی برد و آورد و در روز دیگر صاحبقران از عبادت فارغ شد
 به که دارد و غده فراشته خانه پیش خیمه ملک مرجان را آورد که بکطرف لشکر صاحبقران را با که صاحبقران
 تعرض نفرمود و وقت ظهر ملک مرجان نیز رسید و داخل خیمه شد طرف عصر معتمد را از طرف

سپه و ابر و فریب بسیار بنموده و نور مکیل
 و سپاه بر راند و خزان را بدینا نیز حجاب دارند
 بسته از طلا بهر شرم

عقد بخدمت صاحبقران خستاده بنجام که بهر غلام بمطلبی بارودی محلا آمد بعد از حصول مطلب اراک
 خدا پرستی دارد و بالفعل آن روزی خدمت بوس که آمد و از ملازمت سب صاحبقران فرمود و مکتبیت
 برگاه خوانده خانه ایشان است و آن سردار را خدمت داده مرضی نمود روز دیگر بارگاه را از سر نو آرا
 بخشید نیز سلاطین نامدار و امرای عالیقدر و پهلوانان جلالت شعار و دلاوران دشمن شکار هم آمد
 بر تخت و نیم تخت و ضل و دنگل و کرسی قرار گرفتند صاحبقران نظر لغزت ملک مرجان کرده و
 اخلاقی را با چند سردار دیگر باستقبال فرستاد و اینها تا کنار او و او را استقبال نمودند ملک مرجان
 پیاده شده با سرداران معانقه کرد و همراه می آمدند تا داخل بارگاه شدند صاحبقران کنیزی را از
 سلاطین بتعظیم او امر فرمود و نیم تخت برای او در پهلوی ست نهضت مرقی نو جوان بن ارمای شاه
 فرستاد که اما ملک مرجان داخل بارگاه شده مانند ادنی ملازمان سلام صاحبقران تقدیم نشد
 مراسم دعا و ثنا بجزب زبان بجا آورد و کمال صاحبقران را بوس داد و چون نظرش بر حال
 شاه طاقان و ملک الطاق شاه افتاد باد بسلام کرد و اینها نیز بسلام در کمال انکسار
 دادند و به اختیار بتعظیم او برخاستند ملک مرجان بجای که برای او مقرر بود آمد و قرار گرفت
 صاحبقران لغزت تمام از احوال پرسید برخاسته بعد از دعا و ثنا عرض رسانید که الشهد باری
 غلام درین ایام جور تازه از فلک دید که بر در بارگاه فلک چاه بتعلیم رسید که اگر حاجت من روا
 شد ترک بت پرستی کرده بدین خدا پرستی و رانیم و تفصیل این احوال آنکه غلام را ببری بود و در
 کمال شجاعت و حسن و جمال چنانکه ملک الطاق شاه و شاه طاقان نیز او را دیدند و با قوت
 لعل پوشش نام داشت صاحبقران فرمود من احوال او را از زبان فرزندم طاقان شنیدم آنکه شجاع بود
 که بر سرش برآمد گفت شهریار در جزیره ماتمناوت چهار فرسخ تالاب است آب شیرین و نیکوار
 دارد و نیم فرسخ مربع خواهد بود و در وسط تالاب درخت چارلیت و دو درخت قریب حد
 که زمین آب ندارد و آن موضع بر آنکه های اقسام است و در میان جوته دارد و در کمال صفا
 و لطافت و سایه درخت هم بار می افتد حاصل کلام سیرکاه و کشتن آب بسم اکثر اوقات
 که لشکار بر می آمد در آن موضع میرفت و چند کشتی در همان مقام میداشت بعد از شکار و سایه
 آن درخت فرست فرموده بتجرح اقداع راع قیام می نمود و بعضی اوقات شب را در همان مقام
 بسر می برد و روزی از روزهای بود و بود و کمال اعتدال بود و بسم را صحبت شراب مناسب
 افتاد حکم فرمود تا شراب و غیره اسباب میاگردن چون دوری چند بکشت بسم سپید شد

اغاز خواندن سرود کرد که بشوق خود خواند که را اموصه بود و مهارت تمام هم رسانید بود و اندک
بدست خود پیاله بر میگردد و می خورد و میخواند ملازمانش کلمه او و در تر استاده بودند در میان او و
ملازمانش پرده بودند نگاه از آن درخت آوازی آمد که ای شاهزاده شراب را تنها خوردن لطیف
ندارد و ما را نیز شریک خود کن با قوت بپوشم جبران شد و نگاه بالای درخت کرد که راندید از
کمال شجاعت ترسید و باز بکاری که داشت متغول شد آن آواز باز آمد که ای شاهزاده اگر شراب
می نوشی منتهی هم می بایستی که همراه او خوردن شراب کیفیت دیگریست این مرتبه نیز شاهزاده
وقتی گذاشت چون مرتبه سوم آواز تکرار یافت که ای شاهزاده همان سوال شراب میکند
و تو اصلاً جواب او نمیدهی محبب رسم است این بار با قوت شاه گفت تو گویی که بنظر من نمی آید
بهمه حال که هستی باشی اگر بپوش شراب داری بیا بخور و برین افتادستی از بالای درخت
ظاهر شد در کمال لطافت و نزاکت چنانچه دست بند الماس در و آید را زینت
بخشیده و آواز آمد که جام را بده چون نگاه بپوش بر آن دست افتاد فی الحال از دست رفت
و نزد یک بوکوز با و در آمد لیکن خود داری که دو جام بر کرده بدست او داد و همین دستور سه جام
مواثر گرفته خورد و آواز آمد که اکنون ما میرویم و عده ما و شما فردا همین وقت این را گفته که بود
رفت و آن آواز موقوف شد بپوش بپوش در سر نداشت و از آنجا بیامد آسباب
را همان جا طلب داشت روز دیگر همان وقت نامی است همین محبت بود و باز موقوف
شد این مرتبه و عده سه روزه در میان آمد و درین بین بپوش بر چند تلاش کرد که جالی با جلوه بنید
میتر نشد و غیر از بدن همان یک دست چیزی دیگر بدست نیامد لیکن همان یک دست چنان کار
دست بسته کرد که دل یافت را از دست برد و او را به دست و با ساخت این خبر
بهین رسیدند رسیدیم که آنچه ملاست مبادا بپوش از دست رود دست بر سر زنان چون به
دست و بایان خود را پیش آن بپوش رسانیدم و کتم ای بپوش بپوش که از اینجا به نمی خیزی خدا
و اندانیم ملاست که ترا بر نفیته خود ساخته از عالم شربت که البته بیرون است و الا با بیعت
دست نمودن و چیز دیگر نهادن چه معنی دارد اولی آنکه ازین اراده دست کشیده داری
می ترسم که مبادا از دست من روی و با بپوشی که فشار شوی باز من چه خواهم کرد و البشهر بار
به چند ازین مفعول سخنان بسیار کفتم و التماس کردم که به خبر دو نجان آید دست رو بر سر
ملنس من گذاشت و گفت ای پدر حال بعد از اینقدر دریافته ام که این صورت از عالم

بریزادان باشند و من از مدت مشتاق حسن بریزادان بودم میخواهم بریزادی را
 در عقد خود در آورم که صاحبقرانان بیشتریم بریزادان را در بغل کشیده اند این علامت
 صاحبقرانان من است که بریزادی ما من این سلوک کرده و میکند و اگر فیرانین بلای دیگر باشد
 پوست از کاسه سرشش بیرون میکنم من از کسی نمی ترسم ایضا جعفران عالیشان ازین موله
 سخنان گفتند و هرگز نیامد من مایوشش او را بگوشه طلا سپردم و بر خاسم صاحبقران
 به خوش طبعی فرمود ای ملک مرجان اگر بگوشه مرصع می سپردی احتمال داشت که بسر غائب
 نمی شد ملک مرجان و همه متبسم شدند باز بر سر داستان آمد مرصع که با صاحبقران
 صحبت آن سبب باین دستور نامیکام بود روزی بسر م گفت ای ملک خوبان دای بادشاه محبوبان
 دستی بمن نمودی و دلم را از دست بردی چه نشود که روزی چون ماه انور رسم بمن نمائی و
 خاطر من جمع فرمائی آواز آمد که بالا نظر کن چون بالا دید نمیدانم چه در نظرش آمد که من کشید
 و بتاب که دید شروع در فریاد و صدقه کرد باز آواز آمد که مار میخواستی از پدر و مادر خود
 دست بردار و عهد کن که دیگر نام اینها شری ای شهید یار چون پدر دست رفته بترجمه او
 گفت قبول کرد او گفت بس بالا بیا با قوت بدرخت بالا رفت و همین که داخل غنچه
 برک درخت شد و بگریه افتاد و غلظت از دهانش بالا رفتند و یک برک
 حبند چیزی نیافتند خبر بمن رسید از پوشش رفتم چون پوشش آمدم بدان موضع شناختم
 هر چند ناسته چهار روز در اینجا بوده تلاشها کردم و بنحو را سوختم فایده نکرد آه صرست
 از جگر کشیدم و بر کشتم رجوع باین تنجیم نموده ازین بلیه عظمی سوال کردم گفتند که بینم قدم به
 صاحب دولتی شایسته نجات خواهد یافت من بای در دامن صبر استوار گردانیدم
 الشهدا بر سرم با قوت خواهری نیز دارم که باری در خود علاقه محبت با فرای داشت
 نام او بیلانیه با قوت پوشش است چون از احوال برادر اطلاع یافت قدر ملک
 خود کرد بهزار قسم مانع آمدم و قسم خوردم که اهل نجوم خلی داده اند که با قوت شاه باز
 پیدا خواهد شد باین سبب دست از قتل خود کشید لیکن سیه پوش بدو روز بکوفت
 خدا بسماحت تمام منخور دمن هم با خود معطر که ام که به صاحب دولتی که بر سرم را باز
 بمن رساند و از چنین بلای ناکهانه نجات داند دختر خود را با و دهم و انیک تصویر است
 که همراه آورده ام تصویر به آورده به دست صاحبقران داد آن شهید با حسن او را پسندیدند

مارق نو جوان بن ار ماقی شاه نیز تقی بی آن تصویر را دیده عاشق بیقرار گردید بجهتیکه رنگ
او همانوقت متغیر گردید و یک صاحبزادان نشسته بود ان شهر بار چون این مراتب را
میدانست در یافت اما خاموش ماند و باز بر سر سخن آمد از ملک مرجان پرسید که از این
باز خبری هم معلوم شد یا نه ملک مرجان گفت خیر ای شهریار دیگر اثری ظاهر نشد
چهار رتبه بعضی از جوانان نو خاسته که ملازم با قوت شاه بودند و محبت مفرط با او داشتند
بدستور او در بای درخت مذکور رفته مکرر شراب خوردند و بعضی که خواندن میدانستند
خواندند که نیز کردند لیکن اثری دست و پای ظاهر نشد اما چون آن جوانان مکرر رفته این
عمل کردند و منظور ایشان ازین حرکت همین بود که اگر دستی چیزی ظاهر شود بگردن میسر
نشد اما بمرتبه شنیدم آوازی آمد که ای ابلهان چه فمیده اید مثل با قوت شاه جوانی باید
یا از هم بهتر نو خاسته باشند تا بار دیگر جلوه ما با و نماید و دیگر مای شما درین عرض نیست
که لایق دیدن جلوه ما باشند عیب آهین سرو و مکتوبید و دیگر کرد این درخت مکرر دید و الا
اذ بیت بشما خواهد رسید ازین سخن دیگر کسی نرفت صاحبزادان چون این ماجرا تمام
شد فرمود قصه زمین بر سر زمین ما میدانشیم که هر چه سفر بسوی جزیره مرجانیه از ما سا
شد اکنون که واجب گردید روز دیگر رستم زاد و غیره بمیت سردار را همراه رفت
و باغ را بسر کردی شاهزاده طاقان در لشکر گذاشت و فریب و دانه نهاده را سوا
برداشت شاهزاده مهران و شاهزاده مارق همراه بودند روز دیگر همراه ملک
مرجان بجانب جزیره مرجانیه در حرکت آمد اول مبار دریا رسید از آنجا بکشتی نشسته
داخل جزیره گردید صاحبزادان اصغر جزیره را در کمال لطافت و خوبی یافت شهری
که در آن جزیره بنا کرده بودند نیز از اکثر شهرها بزرگتر و آبادتر بود صاحبزادان
همین که داخل شهر شدند ملک مرجان پیاده شده در جلو افتاد بر خند صاحبزادان منع
کرد قبول نکرد و گفت سعادت پر غلام است که در جلو چو نتو عالمقدری که تمام مملکت
قستان را زیر و زبر کرده طام حکیم امرا را شکسته برای انجام مطالب من
درین شهر رنج فرموده باشد و راه رود سه سزد که بای مرا مهرومه بسر بنهند و کج
که میرود بکابینه ملال کاب با صاحبزادان پرسید ای ملک مرجان چگونه دانستی که
مطلب تو از ما حاصل خواهد شد عرض کرد که ای شهریار از منجهن شنیده بودم که بقدیم

صاحب دولتی غلام زاده نجات خواهد یافت چون ورود کوکبه صاحبقرانی باطلاقیه بسمع غلام
 رسید و احوال صاحبقران تمام و کمال از داخل شدن در بر عجباب و کشن ننگ بری
 و شکستن طلسم حکیم اشراق بر من معلوم شد با خود گفتم که انجوان پاک وین البینه ذات
 صاحبقران نعت فرین باشد والا دیگر احوال انیکار معلوم و خضر غلام نیز در خواب جزئی
 دیدم گفت درین نزدیکی چنین کسی که برادر منم تواند نجات بخشید رسیده باین سبب غلام
 بخواهی دل و خواب لعلانه بجای خدمت رسید القصه صاحبقران را باین وضع در دیوان عام آورد
 تکلیف جلوس بر تخت نمود آن شهریار قبول فرمود و آخر چنین کردند که خود بر دکن
 صاحبقران نشست و ملک مرجان بر نیم تخت و خاشیه بر تخت کشیدند که حق سلطان
 رکن الدین سبب شناخته شده مهران و شناخته شده مارق و غیک نیز بر نیم تخت با درسیها قرار
 گرفتند شیر و شراب و طعام آوردند مجلس شراب شد ملک مرجان در حالت
 مستی یاد بجز که بکرست صاحبقران فرمود خدا را یاد کن حق کمان ترا در حق من رهست
 که داند و بکاری که تو برای آن مرا آوردی مرا مظهر گرداند بخدا که تا حال من نمیدانم که این
 چه اسرار است درین اثنا خواجهرای از حرم رسیده سخنی بکوش ملک مرجان گفت
 ملک مرجان عرض کرد که این شهریار مادر باقوت شاه و خواهر او امیدوار قدم بپسند
 لحظه باید بجرم شریعت آورد فرمود احتیاج نیست انشاء تعالی چون باقوت نجات یابد
 ملتس آنها بفر اجابت رسانم ملک مرجان سماجت کرد و صاحبقران آنها بجرم رو یا قوت
 ملک حرم ملک مرجان با خضر خود لعلانه بر قدم صاحبقران افتاد و بکرتبه تفرغ و زاری کرد که
 این شهریار را دل سوخت و همی رانسی داده بیرون آمد ماری ز جوان در عشق لعلانه
 حالت تیاهی داشت و صاحبقران ازین راز مطلع بود لیکن بر روی نمی آورد و کما حق بلیایه می
 ای مارق و عاکن که خدای تعالی باقوت شاه را بر دست نجات دهد و از بر جاک هست
 او را بد اساز و مارق آیین میگفت اما خور صاحبقران در شهر بود که شناخته مهران
 و شناخته مارق لشکار برآمدند و سیر کنان بدان مالاب رفتند بر کشتیها نشسته در پای درخت
 رفتند و مجلس شراب آه استند همانوقت آبر شد و هوا با عذال آمد ناگاه از درخت
 آواز آمد که بیک لغت امروز دو جوان و چشم باز شراب خراشتعال دارند اگر حکم شود از این
 شراب طلب کنم و بیکر گفت به بنیم باز آواز دیگر آمد که خالو افقه اینها بسیار صاحب جمال اند

از اینها شراب نباید طلبید حسن اینها درین مرتبه است که باینها شراب باید داد مراحلی خاص را باینها
شراب دهم مهران و مارق این گفتگوی را شنیدند مارق گفت ای شاهزاده استاده شده
به بنیم که طرفه تماشا است مهران گفت صبر کن اغزش می شود و درین اثنا دو دست از میان غنچه کینا
برابر روی اینها جامهای بران شراب مرصع نگار بگفت گرفته نمودار شدند و آواز آمد که ای دلایران شاه
والصاحب جمالان روزگار ازین شراب شما دل کنید تا لذت تفریح یابید شاهزاده مارق که بمهر دوید
اندست از دست رفت و بچهار دست دراز کرد که جام را بگیرد اما تماشا شد که مهران که
سیر طلسم کرده بود و ازین تماشا بسیار دیده بود دست کشید و مارق را گفت ای برادر
شتابی کن نا احوال به بنیم و معلوم کنم مارق گفت ای شهسوار چه معلوم کردند و کار است ازین
دست شراب مگر در بهشت میسر آید باید گرفت و باید خورد مقدور است که دست
دهد از دست این ضاقت و این باده جو در بزم در آید این را گفتند جام را گرفت و لاجرم در زیر
و با شاد و نگاه و روان در رفت کرده گفت البشهر یارب فداک مقدار ای مهران نامدار چه
نشسته آید بین که چه تماشا است کمان ندارم که شتر عشیران در طلسم دیده باشی مهران نیز بر
خاست تاختی و بدو در میان تماشا خدای درخت گذاشته و دو نازنین صنم ماه بیکر پیروی یکدیگر بر سر
قرار گرفته اند لبشده و فریبی که که بعد از دیدنش صورت نمیداد و وجود بایرسان را شکستی ما
مهران نیز از دست رفت و جام از دست او خور و بعد از آن آغاز تفریح کردند و گفتند ای نازنینان
مار از خود بطلبید اینها دست بدست هر یک دادند و بالا کشیدند و ملزم اینها استاده بودند که
این مجتهد را بچشم خود دیدند و حیرت کردند که بان جسم نازک آنچه فوت است که دلایران را باین
زور بالا کشیدند بعد از آن غباری برخواست چون فرونشست هر دو تماشا برآوده غائب شدند
بودند و درخت بحال اعلی معاد دست کرد و ملازمان هر چند تلاش کردند که ایما بندد کجا پا بندریان
چاک و خاک بر سر کنان بشهر آمدند و بخدمت صاحبقران داد و فریاد زدند و عرض احوال کردند صاحب
قران بسیار بیدماغ شد و گفت لا حول و لا قوة الا بالله اینچه امر است شاهزاده بنیم
شاهزاده بود و گفت یک نشد و دوشد برای یافتن شاه آمده بودیم مهران هم رفت صاحب
قران فرمود و چه معنی دارد و یکدسته شد مارق هم رفت ملک مرغان نیز بسیار مقرر شد
و گفت شهسوار آفاق شاه نیز با شاه بزرگست چون احوال پسر خود بنشیند از من بیدماغ
نمود خداوند بکن کار هم را باز داد اما صاحبقران فرمود روز دیگر غنچه بر کنار نالاب زد و گشتنیا

جمع کرده نابای درخت بل سبت وزیر درخت رفت صاحبقران برک برک درخت را
 نفی کرد و چه بود که بنام صاحبقران فرمود اطراف و جوانب ناچار فرسنی بلکه تاده فرسنی تله
 گندم از نری ظاهر شود و قصه به چند صفت بناقتد صاحبقران ملک مرجان حکم کرد که بشهر رفته
 بنشیند و لشکر خود را مع رستم زادکنار نالاب فرود آورد و پل را برداشت و خود باد و طایم
 بپای درخت نشست و شروع بعبادت کرد و کاسی شراب هم میل میفرمود و بوقع انگه برین
 هم میزی معلوم شود و فی الواقع چنین شد چون قریب چهارده روز گذشت روز چهاردهم با پیغمبر
 رفت نظر صاحبقران بسبب ابرمیل شراب کرد و دو جام خورده بود که ازان درخت باز آید
 آمد که آنجا را ام و ز عجب نوحه سینه به سینه آراسته و مانند ماه ناکاسنه از مطلع ورود و طلوع نموده
 سبب عجب چشم و ابرو و طرفه برور و در و در و جوان خوب را نقد حسن و توان کرد و
 دویم گفت مادر و خود را بنجام و گفت فی الواقع هر چه گفتی ازان هم بالا تر است لیکن تو نخواهی گذاشت
 او را بار خود خواهی برد و اول گفت نام معقول مکر اول من او را دیدم و برای خود دلبندیدم و اول گفت
 مادر و خود را بنجام از دست برد که جام میگردان ازان او باشد آن بی گفت چنین باشد اما
 بهتر شس انکه مادر و کامل از گلشن و حال او بر چشم و در بهلوی او و دو نشینم و در میان خود او را
 بنویسم صاحبقران هم راستنید با خود گفت طرفه صحنی است باید دید آخر چه میشود که بی ازان جام
 بر کرده دست خود نمودار کرد و دویم نیز جام را برد که ده پیش آورد صاحبقران و سنهارا و بد
 با خود گفت البته که اینها بر زاده کنند اما بسیار بیجا اند بخاطر مبارک رسید که دست برد و
 را که فتنه جهان کفانی دهد که هر دو را از درخت فرود آید و باین منب بر خلاست و جام را
 گرفت اما نبرد دست به دور گرفت و بطرف خود کشید آنها نیز بدست و بگردست
 صاحبقران را گرفتند از ر و دو جانب زور شروع شد از پنجانب صاحبقران آنها را باین میکشید
 و از پنجانب آنها صاحبقران را بالای کشیدند صاحبقران با خود گفت لکانه طرفه زوری دارند و قصه
 تا یک ساعت بخوبی در میان پنجانب این محبت بود و از وز نازنین در نیالت عنده میکردند
 و آوازی چند میکشیدند که اگر بجای صاحبقران دیگر که می بود از دست مرفت لیکن پنجانب
 چون صاحبقران بود زور آنها غالب نگشت اما بعد از یک ساعت یکایک لکه ابری پیدا شد
 و نیمه از میان آن ظاهر شده از پشت سر کمر زنجیر صاحبقرانی را بتغیرت در آورد و از پنجانب میجویم
 نلذنیان بود که آن نیمه صاحبقران را از زمین برداشته در ر بود صاحبقران دست از دست آنها

برداشت و تا خود بر خود می پیچید فریب حد که از زمین بلند شده بود ناچار بن تقدر داد و آن نایب
 اظهار فرح و شادمانی کرد و در مغایر حال که دبادی آمد که عالم ناریک گشت بعد از آنکه که جهان روشن
 شد صاحبزادان از نظر خواهران ناپدید گشت رستم زاد و فریک دلاوران که همراه صاحبزادان آمد
 بودند به اختیار خود در انبلا ب انداختند و فریب بود که غرق شوند باری ملاحان ایشان را آوردند
 ایشان از هوش رفتند ملک مرجان این خبر شنیده سر و پا بر نه پاده ناله گنان ناله رنابل
 رسید رستم زاد و فریک دلاوران را که همراه بودند کمال مرگ دیدند و نیز در پای ایشان افتاد
 زار زار گریست مظلومانه حالتی بایشان رو داد و از دزد و شب بچسب غری نور و دزد
 ملک مرجان و فریک امرای خد زاری میکردند و تکلیف طعام می نمودند ملک مرجان ابا میگردد و می
 نایب زاده رستم زاد و فریک دلاوران خوردند من که نزد خورم و رستم که محب جان داشت درین
 اثنا آن منجم که غاریفوس نام داشت و گفته بود و ملک مرجان که سبوت بهین قدم جوانی
 صاحب دولتی نجات خواهد یافت و اگر آمدن صاحبزادان در شهر نبود اکنون رسید و از مردم خود
 احوال آمدن صاحبزادان و غائب شدن آن عالم بقدر بعضی که گذشت تمام معلوم کرده اسطراب
 بدست گرفته طالع وقت غائب شدن صاحبزادان را آورده بقیه آن روز و تمام شب محنت که
 حکمی را استخراج نموده نوشته و بنویشت پیش ملک مرجان آمد و آن نوشته بدست او داد و او
 مطالعه کرد و بد که نوشته است قسم بخالی که جانشانیم در بقعه نفوس اوست که اینخوان
 عالم بقدر اینص صاحبزادان بر منبر البینه البینه یفتح و فیروزی جمیع را از شرار بنی آدم گشته
 و جمیع را بدین حق در آورده رفیقان خود را همراه شاهزاده با قوت همراه گرفته خواهد رسید درین
 اگر خلف باشد مرا کردن زنده ملک مرجان آن نوشته را بدست شاهزاده رستم زاد داد و او
 نیز با دیگران مطالعه کرد و تعین بدست سوال کرد غاریفوس گفت این را در دست ندیده ام که
 عرفانم اینمیه دیگ عرض خواهم که و آن منجم در اصل خدا برست بود و هم مشرب حکیمان داشت
 رستم زاد و ملک مرجان اندک مطمین شدند لیکن بمان نابل فرار کردند و طعام خوردند
 و دل در گرم گرم لبه امیدوار نشدند منجم این خبر گرفته خدمت شاه طاقان که فایم مقام
 صاحبزادان بود روان کردید را و گوید من و کسان من و جمیع مردم موافقت و سهیم
 در ملک نویسنده و ما کسان و ما جمیع مردم موافقت و سهیم
 سحر صاحبزادان و اربابان اخبار و ناطقان انار چنین روایت که اند که چون منجم

و حاکم که در شکست بائی داشت صاحبزادان افروز را بطریقیکه در صدر جلد اول به رسم کتاب
 برسان خیال گذشت بر داشتند نزد جاموسان ابن اخبار را گرفته بکلب بهار که حکم فریدون
 کیمکلاه وزیرین کلاه بادشاه انگلب بود بر دند و ملک فریدون را از زمین صاحبزادان گاهی
 دادند اگر ملک بادشاهی که نطفه شیطان وزیران بادشاه بود از خوشوقتی جبهه بر هوا افت
 و گفت زهی طالع ملک که دشمن قوی او عجیب طریق دفع شد اکنون دمار از روزگار رکن الدین
 باید بر آورد و آن ملک را آتش برست و بت برست باید کرد و خلاک آهن ناک که سب
 سلاسل سلطان بود و سابق بنجه آهنی ساخته فرستاده بود صاحبزادان از آن پاداده در شکر
 خیال گذشت حاضر بود گفت حیف که آنجوان محنت از خپل من رفت و الا کاری بود و کار
 او می آورد که ماهیان دریا و مرغان هوا بر حال او میدیستند و از آنکه آن بنجه را تا بداد و بپاشند
 این گرم انگار می توان کرد و شاهزاده منوچهر بن فریدون گفت ای سغبه رکاه چنین میدانم چرا
 بنجه را فرستاده بودی اکنون که شنیدی آنجوان غائب شد سخنها میگوئی طریقه بهادری است
 که بهادر از آن غایبان پیدا کند و خلاک شرمند شد و گفت ای شاه منظور من این بود که بر خاک
 شدن او افسوس منورم و مشتاقی حبیب او بودم اگر ملک گفت حالا این سخنان چه فایده
 دارد و بر سر سلطان رکن الدین لشکر باید کشد شاهزاده منوچهر گفت ای ارکلب در تعبیل من
 در امری که انجامش معلوم نباشد این همان سلطان رکن الدین است که پدر آن کازارت
 چهار صد سال خراج باو میدهند و حالا از مدت پنجاه سال رسم خراج موقوف ماند بسبب قوت
 که خداوند آتش و پیغمبر او زردشت ما را بخشیده اگر ملک گفت قربانت روم من هم همین
 سبب میگویم که رکاه خداوند آتش ما را قوت داده و بکثرت مال و زیادتى لشکر بسیارى
 پهلوانان ما را بر سلاطین دیگر امتیاز بخشیده باشد چرا دین او را رواج ندیم و دشمنان زشت
 را مناصل سازیم شاهزاده گفت سلم لیکن هنوز بر معلوم نیست که جمیع وجوه ما غالب شویم
 چرا نبی هم پهلوانان نامدار از بر دست بسیار اند و ثروت مال و جمعیت لشکر سلطان هم بر تنه
 نرسیده که عهده بر ای مانمی تواند شد معینا آنجوان هم نمرک است غائب شد و شنید
 آیم او بر دختر سلطان رکن الدین عاشق است بر جا که همست خود را القیه میرساند منبرسم
 که لشکر بکشیم و کاری ساخته دلیل و خفیف مراجعت نمایم اگر ملک گفت ای شاهزاده
 از سخنان تو بوی جبین می آید من میخواهم آن دختر را براتو خواستگاری کنم و تو او را حواله

و بگری میکنی فریدون شاه گفت ای فرزند راستی آنکه من از تو توقع ازین قبیل سخنان ندارم
 و بپس فولا کردن و فولاگ این ناب گفتند نهاده از بس کتب حکمت را مطالعه کرده
 بیش بجز را بجد گرفته منوچهر گفت آنچه بعقل من آمد گفتم و بپر شما اخبار دارم و دفعه الواضع که مطالعه
 کتب حکمت مرا انقدر که که می فهمم آنچه شما نمی فهمید و می بینم آنچه نمی بینید و آری از چک تو که گفتی
 از سخنان تو بوی جن و نامردی می آید که خود می اگر مرتبه وزارت نمی داشتی بیک طبیب بفرست
 را برایشان میکردم لیکن بدرم تمام مرتبه داده رعایت آن منظور داشتم و از من در رسن و سال
 کلان تری من در دامن تو بول که که آم حرمت ترا نگاه داشتم و وز میدان این حرف بر تو روشن
 کنم شجاع از آنکه بید که کار را فحیده کند و اهل تهجور را خندان سنایست نسبت از چاک ازین
 سخنان ترسید و بنیاد فو شش آمد کرد و گفت ای شاه نهاده من بر چه میگویم بر اء خود بشما میگویم
 و خضر سلطان مکه خوشید نگار را که امروز فریاد او در ریح مسکون نسبت منوچهر هم در کنار تو
 بنشاند و تو از بمقوله سخنان میروی شاهزاده منوچهر گفت ای از چک زن برای من و عالم
 کم نسبت و من مزاجی دارم که نوازان و افق نیستی اگر و بر پستی باشد و نام و بگری بران رسید
 باشد و بگری من اورا منوچهر اند خضر نام انجوان که صاحبقران لقب یافته مذکور شده و او بر دعا
 است که در تقدائی خود با خضر حکیم اورا دید و عاشق شده احتمال دارد که دل خضر نیز اورا خواسته
 باشد از نشان من سر او از نسبت که در میان عاشق و معشوق خود را بکنانم و من اگر نه اورا منوچهر هم
 فریدون شاه ازین سخن بر سر نداشت و گفت ای نامرد ترا باین سخنان چه کار باشد تا آنکه چه بستان
 و اند بکنند منوچهر آنزاده خاطر بر فاست و گفت میدانم بر سخنان من عمل نخواهد کرد و آخر برای
 اعمال خود خواهد رسید بعد از برخاستن منوچهر از چک پادشاهی و فولاگ این ناب و فولاگ کردن
 و فولاگ فولا کردن و حجت حکیم و فیه و ریناب تا ویری رای زدند و آخر رای ایشان برین
 قرار گرفت که اول حجت حکیم را با فولاگ فولا کردن فوج همراه داده لقبوان ابلجی بری به
 فرستان باید فرستاد و نام خاطر خواه باید نوشت اگر احوال او دوی سلطان را خفیت یابند
 حجت جواب نامه را گرفته مراجعت نمود و فولاگ بپوشه از آن ملک فروکش کرد و فرقه
 خد بنید خبک اندازد و هر چه از دستش براید تقصیر نکند تا بعد از استطلاع پهلوانان و بفر فوج و بگری
 روانه میکنم و همین دستور است است تمام فریبیان را از افواج فایره معور مبایزیم تا آن ممالک
 را متفق سازیم ملک فریدون را این رای پسند افتاد و همانوقت منشی را طلب داشته نام

بانجهون نیا که که اول خداوند آتش بزرگ که روشنی تمام عالم و گرمی نیر اعظم از دست پسته
 در جگر سنگ جای خود گرم کرده جلوه مانی او انعام است و باد نه جلوه خود عالم را روشن میدارد
 و روشنی چراغ و پیکل اشیا از جزو ناری که در ایشان نباشد عقلا نام او را از جری آومیت بیرون
 کند و مردان شجاعت او را واقعی نهند و اگر جلوه بزرگ نماید عالم را در هم سوزد و خوش حال کسی که
 مرتبه او را شناخته او را بخداوند می قبول دارد و سه جهان را خداوند آتش بدان که از آتش شود
 روشنی در جهان و دویم نامه بنام پیچرا و حکیم زردشت گرم روان که معجزات او ظاهر و باهر است
 و تمام ملک عجم و ملازمان شاه کثرت و غیر از حال او واقعت و مندرک و دل مانند اسفند بار روی
 تنه را بزمی میوه خود نرم ساخته است اما بعد برضیر شیر شاه ملک غریبان نیره خمر و خمر و این سلطان
 رکن الدین صفی و مستخر نماند که مدتهای مدید از خاندان ماخراج بان و دو دمان رفته و این دو دمان
 دولت خراج گذاری آن خاندان پذیرفته کین از آنجا که در عالم استماله نادیک چگونه ندکی را سزا
 است آتش پرستی اختیار باید کرد و دویم دختر خود ملکه خورشید نگار را لب نه منوهر زربین
 فیا باید داد و انقلاب می باشد اکنون تغیر خداوند آتش کبر چنین اقتضا میکند که فیه برعکس نشیم
 بخند انهم بشرط قبول از ملک بسنمان و دولتخواهی از اینجانب و الا سلب دولت را میباید
 لازم شمرد و تعیینی که از اینجانب برای ملک مقید است انیت که اول ترک خدا پرستی
 باید کرد و خدا ی نادیک چگونه ندکی را سزاوارست آتش پرستی اختیار باید کرد و سوم یعنی
 از اراضی که سابق نیز داخل ملک ما بود باید که است چهارم خراج معقول رسال اینجانب
 باید فرستاد و آنچنان کم نام اگر بیدار شود بسته خدمت ما باید فرستاد و خاطر اوجع باید خفت
 که گشته نخواهد شد بیکه او را سزاوارتر خواهیم کرد اگر ملک سنمان اینجانب را که برای ملک
 در هر دو جهان مقید است بسع رضا اصفا نماید بهتر و الا افواج ما را رسیده و ملک خود را ^{میسده}
 شده و اندو السلام چون نامه نیارشد حشمان حکیم و خوشکال فولاد کردن را بخلعتهای فاخره
 نزارش فرمود و همراه بیست هزار سوار مزار و روانه نموده اینها بعد از طی منازل و قطع مراحل
 داخل سرحد غربستان شدند از اینجانب سلطان رکن الدین با بر خودشان بخلعتهای متغیرین رکن
 الدین و وزیر خود خواجیه یمن خورده دان که دانشمند لقب او بود و بپهلوانان مانند امجاد و زین
 زره و امجبل شیر مولست و قار و دل شیر صورت و کلبان ببر ممل و بهرام چهر صله و نریمان
 شیر زور و عویان شیر قوت و اعطانی درشت که دن و امحواف رعد آواز و اسد و ن

نیز چنگال و جارت نیز چنگال و غنچه شیر کردن و فولاد قوی باز و دو ملک معمال و ملک نشوای
 و غیره و لا در آن نامدار و بهادران نهو شکار و سلاطین ذوالافزار و در بارگاه عظمت و جلال خود
 نشسته سخن صاحبقران داشتند و میفرمودند که آخر معلوم نشد که فرزندم بدر منیر را که برد و کجاست
 از نبودن او بارگاه مالسبار سیر و نین شده عیار طرار مهر توفیق نامدار از روز یکدنبلاشش او رفته
 و دیگر خبر او باز رسیده خاطر ازین ممر بسیار مکرری باشد و خواجه بهمن گفت ای بادشاه غلام را بگفت
 انور بی و به اعتقاد تمام است و او مکرر فرموده که اگر چه صاحبقران از اینجا بپای دشمن رفته لیکن اندکشن
 آخر دوست او شود و حلقه غلامی او را در کوشش کند و فتح ممالک عظیمه و کارهای معظم در ضمن این به
 رفتن و رقتست صاحبقران خواهد شد و بشوکتی مراجعت فرماید شوکت سکندر ذوالقرنین نشاید
 که بهلویان توان زد و الا شوکت سلاطین و کبر اصلا در جنب آن نالی سبمان شانه ندانسته باشد
 و زینمورت مراجعت صاحبقران مسلم اما در میگرد سلطان فرمود که مرا بخاطر سیر که دی شنب
 خوابیده ام که گویا قاصدی از پیش آن نور دیده دولت صاحبقران پیش من رسیده خبر سلامتی
 او بارقه که بخت خود بمانوشته رسانیده و از آن رفته معلوم شده که آن شهر بار ملک مقدار و آن خود
 سال سپهر جلال بطریق رفتن با میخواید بر و دغوب بخاطر من نسبت بفتح گفتند آن رفتن مشرو منبر از
 آمدن باشد که خواب بر عکس هم می باشد سلطان فرمود اگر چنین است بهمن قدر که گفتی بر
 عکس شود و یانی راست باشد و برین سخن بود که خط سرحد دار رسیده که ملک فریدون به
 شاه ملک بهار علی و بهلوانه را که محشان و خوشکال نام دارند یا بهیت هزار سوار سبازت
 اینجانب تعین فرموده غنچه سبب بخور معمل برسد برای اطلاع شما معروض شد سلطان ازین
 خبر مکرر شد و فرمود لا حول و لا قوة الا بالله نتیجه خواب بر عکس انمین دار که چه دیدم و چشنیدم
 بعد از آن رو بجانب خواجه بهمن که فرمود که بهیت هزار سوار همراه ایلی بی معنی دارد و خواجه بهمن گفت
 شهر بار عدوت بنمایین اطهر من الشمس است علی الخصوص از وقتیکه صاحبقران پنجه آن را تا بداده
 شکست یک در حد شد بفتح گفتند فوجی را باید فرستاد تا بقدم مخالفت پیش آید و ایلی را
 باین چند بگذارد و وزیر گفت محمول بر ضعف و ترس خواهد شد تا زاده منظر گفت خانه
 از خوشکال می رسم و نه از بهیت نه از بهجو او بگذارد به بنیم تاج میگذارد ای ابن فوج یک
 جعدار بادشاه صلی کافیت سلطان نیز فرمود و داعیه ملک فریدون معلوم شد بگذارد
 تا باید دفعه بعد از پنج شش روز خوشکال و غیره بطاهر شهر نزول کردند روز دیگر خواجه بهمن از

طرف خود بحکیم مثنان و خوکال پیغام کرد که خایه کجاست که انقدر فوج همراه ایلی باشد بهمه حال
 این را بگوئید که با تمام فوج داخل شهر هم خواهد شد یا بیرون گذاشته می آید هر چه بگوئید موافق آن
 مذاکره دیده آید اینها با هم فکر کردند که چه جواب دهد حکیم گفت بدون تمام فوج در شهر هرگز
 معلومت نیست چه اگر گوئید که بگریزید و در دهر و بغرب و بری و نیز از شر ما بر طرف نشوئید
 مردم شهر را ملاحظه باید فرمود و شاهزاده متوجه شد است می گفت که سلطان در چه چیز کی دارد
 بهمه حال مناسب همین است که لشکر را باید بیرون گذاشت خود باید رفت اگر کار لغو
 انجامد خود را بشکری توان رساند و اولی آنکه ما از طرف خود ابتدای فساد کنیم خوکال حرامز
 بسیار جری بود گفت منتهی برای فساد آمده باشم از فساد جزا ترسم اما بیرون لشکر
 اندرون شهر نه الواقع چه ضرر و آخر که دورگاه آن سلطان نمی توان برد بالفعل نبویس خواهم
 بهمن که بادشاه ما انقدر فوج دارد که موافق آن همراه ایلی ازین کمترین بایستد تا اگر می رسید
 ما اندرون شهر نمی آیم مثنان حکیم گفت این کلمه مناسب نیست باید نوشت بشهر آورد
 خود نوشت خوکال گفت اختیار دارید من انتظار جواب نامه می کشم بعد ازین بر چه راه
 باید لعل می ارم ملازمی که از جانب وزیر رفته بود گفتگوی ایشان شنید و جواب را
 خواهم بهمن رساند خواهم بهمن گفت خوکال بدفعال خود را چه فهمیده که چنین برخود دیده خوب
 دانم که با او چه باید کرد و پیش بادشاه رفته حقیقت حال باز گفت او فرمود جای مهربانی
 خالیست که با او سلوک مناسب میکرد شخصی از حاضران مجلس بود که او را ظرافت
 نام بود و در عیاری شاگرد و حتر توفیق بود و دلاور هم است اما در اصل مقلد است با او را
 میخواند او گفت شهر یار استقبال خوکال خوک خصال را بر دوش غلام باید گذاشت و مقرر
 باید کرد که بوجه مناسب بجای ارم بادشاه گفت البته استقبال هم کن و مهانداز او هم باش
 ظرافت آداب بجای او در در صحنه روزگله خوکی محبت که تا گردن او را بپوشاند تیار
 ساخت و بسیار درست و صحیح ساخت دندان هم داشت درست که بر چهره خود چسبید
 و بالای آن نقاب انداخت و لباس بسیار مشکلف پوشیده فوجی معقول و رساله امارت
 همراه رفته با استقبال آماده گشت بادشاه هم از عمل او خبر ندارد و انقدر شنید که نفاذ شده
 میرود و با وزیر گفت جهت نفاذ جاری چه باشد وزیر گفت مرد معقول است کار را فهمیده که
 باشد آخر معلوم خواهد شد اما حکیم مثنان و خوکال سه روز انتظار کشیدند که کسی با استقبال

و آخر بتنگ آمده روز سیوم بنیام کردند که این رسم کجاست که بادشاهی باین عفت پیش نشاء ایلی می کنند
 و نشاءنا حال کسی را با استقبال او نفرینید از رسم شما نیست ما فردا بدولت خود می آیم چون این بنیام بخواجه
 بهمن رسید گفت این عجب کیدی بیوده کوئیت بدولت خود می آیم نوشته رفقه را بجنس پیش طرافیک
 فرستاد و بنیام کرد که عزیز چرامی روی انیک او جلدی میکند طرافیک در جواب رفقه خاکال داشت
 که چون فی الحقیقت ایلی ذات شامیت و حکیم عثمان برای معیت است که را که مناسبت اسمی شما
 داشته باشد تا حال تلاش میکردند که با استقبال شما نبردستند خود بهمن نزد باری انقدر شده تا
 بلیکس دعوی کرده که من بمناسبت اسمی ایشان را استقبال میکنم خود انجدمت کثیف برسد بسیار متوب
 و معاصب بادشاه سپید و رخنه که او با بادشاه سخن میگوید وزیر را مجال نیست که داخل شود و عت
 او بر شما لازم است و این جواب بدست ملازم خاکال داده پیش او فرستاد و خاکال خوانده حکیم عثمان
 داد که من نفهمیدم مناسبت و عدم مناسبت اسمی و رسمی یعنی چه حکیم عثمان مری کرده گفت در اصل
 آنها خدا پرست و ما آتش پرست و بر که ام اصلا می دارند شاید اصلا می باشد که ما نفهمیده باشیم چه
 مناسب است معلوم خواهد شد و غالب مناسبت یعنی همچو تو نموند و بهادر و صاحب فوج باشد
 که بهمن رسید و مناسب رسمی یعنی تعزب بادشاه یعنی چاکه نو مند و نزدیک شاه ایلی انکه
 به استقبال می آید مقرب سلطان است خاکال گفت بی بی چاکه ایشان نوشته اند که شخص مستقبل
 بسیار معزب بادشاه است و مهماندار مام او است الله چه چون از روز گذشته در روز و بزرگ سفیر
 کرم آفتاب در میدان فلک بجوهر درآمد طرافیک طریف الطبع نقاب بر چهره انداخته روان شد
 جوانان که همراه او بودند همه لباس زری و بر داشتند و قیل و نشان همه چیز داشت چون از شهر
 برآمد و خاکال و عثمان نیز با استقبال سوار شدند و ناما در غیبه آمدند و ملاقات کردند باری بعد بیکر را بر پشت
 اسب و مرکبان در نبل گرفتند و خاکال و بد نقاب را ببت بختان گفت اینهمه محبت است آهسته
 گفت من که نعم از رسم و اصلاح خدا پرستان واقف نیستم می شاید این نیز رسمی باشد اما چون
 در سخن از هر دو جانب داشتند خاکال مستقبل بسیار فصیح و چرب زبان بافت و خوشوقت شد
 که مرد معفولی را با استقبال من فرستاده اند باین طریق می آمدند تا داخل بارگاه شدند حکیم
 سلطان مدلی برای آن گنج و حکیم عثمان را در بدوی تحت سلطان گذاشته بودند و خاکال
 آمد مگر که و لیکن بفرز و کبیر تمام با و گیران رسم سلام در میان نهاد و سلطان بخواجه بهمن گفت
 کبیر بسیار بخود مغرور است کوتاهی سخن چون کوثر نامه در میان آمد کبیر شاربید شاهزاده مغرور گفت

چون بنیام بخواجه بهمن رسید
 این عجب کیدی بیوده کوئیت
 بدولت خود می آیم

مخلوق

وقت رخصت انعامی از جناب سلطان تو مرحمت خواهد شد همان را تبار خواهی فهمید کبر ازین سخن ترازد و گفت من دانسته بودیم که بگم شدن آن طفل مجهول النسب غرور شما کم شده باشد آنچه معلوم شد اصلا کم نشده و زبر گفت ای احمق این غرور نیست بلکه مرث است که حق تعالی بومنان کرامت فرموده و بختان و بدعلا برهم منور و گفت ای فو کمال ما را تا گرفتن جواب نامه با کسی شک نیست و از آنکه تبار نامه نیاورد و نشان بادشاه ماکم نمی شود زود نامه پده و جواب بستان فو کمال نیز صورتی چند در پهلوان سلطان دید که سر حساب شد و مرا سیم شد و آن سلطان بمنشی داد و خواند مضمون معلوم شد فرمود همین وقت جواب بنویس که زهی عقل و شعور شاه بهارستان که آنسر را از مخلوقیت منجه چهار مخلوق سفل که عبارت از غار باشد خالق و روزی رسان خود میداند و زود نشنید را که شعبه بازی میشی نیست و نبود پیغمبری شناسد فی الواقع اگر دنیا پیش مفتاحی قدری میداد ملک بهارستان بچین اهل حق نمیرسید و درین هم شک نیست که ملک فریدون تبعی اجداد خود نان بخورد و آنها بلا شک خدا پرستان بودند این سخن دلیل است بر آنکه فریدون نبیره کجسر و عجبی است و طعنا سب نام می در و در سلطنت لهراسب با خلک آمد تسخیر نموده بادشاه شد بعد از وزیر گمان بر سرش مالک ملک و ممالک بگذاشت و بد چون نوبت سلطنت بنرسی و لاد رسید که معاصر گشتاسب بود زردشک نامی از غلامان زردشت به بهارستان آمده آنسر پستی و دین زردشتی رواج داد و این ملک فریدون بسیر بهرام نبیره نیرسی است باز آمدم بسر جواب نامه که سلطان بعد ازین نوشت که ای ملک فریدون از من استدعای ترک ملت نموده اینهم از شعور ناقص است که با کمان را بسوی ما بکی میل میدی و طهارت را بنجاست مبدل میکردانی که که لذت دین حق یافته باشد هرگز بدین باطل رجوع ننماید و دلی که لذت اسلام یافت کفر نکبرد با اختیار سنجیل که در ته پذیرد و آنکه در مقدمه خراج نوشتی ان شاء الله تعالی انبرته عوض خراج ملک را بیکسرم شناسی اهل دین نشسته خون اهل کفر و کین اند و ستان اینفرقه عالیشان بدر بدن چشم اهل بی و عدوان بر دم راست میشوند و عموهای این طایفه علیا به پریشان کردن مغز شما جمعیت تمام دارند و آنکه نام برده نشینان تنی عصمت و عفت را به مرقه برده و آن خورشید اوج عصمت که تو او را ذکر کرده و بجان خود بسپار خود را از غلامان ایشان نموده که خورده پست هر کدام پزوه و شک کدام مزبد است که چنین سودای خام و در دماغش جاگیرد و آن بجای اوج عفت را که مذکور کرده پهلوشن کس خواهد شد که در جمیع صفات کمال از شیاعت و سخاوت و مروت و قنوت

و قدر و جلالت و شوکت و هیبت فریاد او در ربع و سکون نباشد اولی آنکه ترک این خیالات نموده
مانند گیسو و طعنا سب سلامت خود بدین حق و رانی و باطاعت انجمن و دولت بر روی خود
کشائی سه و دهنده ز بزرگ دارم بیک بیک نور صلح و در کنار جنگ بود نور علم شبستان فروز
ولی نار جنگم بود خانه سوز بگرت میل آنست بس زود باشی و اگر نه ز اقبال بد رود باشی منت آنج
حق است کردم پیام تو دانی و کرد بعد ازین و السلام را اوستی گوید که از استماع جواب نامه رنگ از روی
حسنان حکیم پرواز کرد و خوشکال چون مار بر خود پیچید لیکن جاره بر سکونت ندید مقدارن حال منبر بهم آید
که از ایام جا حلیت سکنا خطاب داشت کرد و داده نامه صاحب حق بستانه رسید و انتظار عرض
نگشید منع در که سالار بخاطر نیار و ده بیک جست خود را اندرون بارگاه گرفت و گفت سه
منم نامه دار و منم نامه دار منم نامه دار نه نامدار فلک قدر سالار آفاق کبر سپهر شرف
شاه بدر منیر که او را خدا کرده صاحب جوان باقیانش آید باد اجماع سلطان رکن الدین
از خوشنوقتی زد بیک بود که از تخت فرو آمد منبر را در بغل کبر و نشانداده مظهر بن رکن الدین به اختیار
گفت سه از کجا میرسی ای بد پر خنده قدم ای زواج سر و سر کرده مرغان حرم بال افشائی تو در نظر
منتظران خوشتر از جلوه طادس کلستان ارم خواج بهمن وزیر او را پیش طلبیده پیشانی او را
بوسه داد و احوال پرسید گفت صاحب جوان کینی ستان سلطان آفاق کبر نشانداده بدر منیر را من باین
جمله از لشکارگاه پیش ملک الطاقی شاه الطاقی که آغای منست بر دم و انشده یار کوهستان هراتیه
را که باز جادوان بود فتح نمود ملک مهران جادو را کشت و نشانداده ماطقان زرین کلاه را بومل دهر
رسانیده الطاقی شاه را سلمان کرد و الطاقیه و مهادتیه را اسلام آباد ساخت اکنون بومب
التماس اخلاق شاه که بادشاه ملک سیرم قهستان است داخل بر محراب شده مغرب
از انظر سر بر می آرد و دهنک بری را کشته بر منبت ملک قهستان را فتح نموده ملاجعت میفرماید
مرا فرستاده که شما را از دریافت احوال او مطمئن گردانم و شما را فرموده که بخاطر جمع باستقلال تمام
سلطنت کنید و اگر دشمنی خروج کند دمار از روزگار او بر آورید و لا و رانی که من زبیر کرده ام برکت
رستم زمانست و شما هم بیوانان مبادید استقلال از دست مدهید و مرا مغرب رسیده و ابند
بعد از آن عریفه صاحب جوان که خدمت سلطان نوشته بود و بر آورد سلطان چهل خوان در سرخ
مع و و خوان جو این نار عریفه که ده بستم بختید و عریفه را گرفته بسید و بر دیکه مایید خوشکال از قصه دانع شد
و نیکش سباه شد نظر افک منفک که باستقبال او رفته بود کیفیت را در یافته پیش آمد گفت

ای پهلوان با است اینهمه متغیر حالت چیست تو کمال دانستی که از راه غمخواری می پرسد گفت ای دلا
 می بینی که نامه بادش به پارسان که چهار مد پهلوان در مجلس او می نشینند بآن دولت که فتنه و عریضه
 طفل به سر و پای مجهول الاحوالی را اینهمه عزت کردند اگر غصه نخورم چه کنم طرافنگ گفت بسبب آنکه
 این عریضه بود و آن نامه ملک فریدون هم می بایست عریضه نویسد تو کمال در غضب رفت و گفت یخه
 بافت ملک فریدون اینست که با بشن عریضه نویسد گفت چه میشود همیشه خراج گذار ایشان
 بود گفت آنقدر را کاهو خورد و آن وقت هم عریضه نمی نوشت طرافنگ گفت با عطا دمن حال ام
 نامه ملک فریدون بهش این عریضه حکم بشنم غایب این عیار دارد که اسناد دست تو کمال ویرتاب
 نیاورد و گفت کیدی تو یک مسخره که جذین معیقه میگوئی گفت اگر مسخره نمی بودم با استقبال
 مثل تو کیدی خری خود مغرور نمی آمدم تو کمال دید عجب محبتی است گفت ای نابکار نقاب بر چهره
 خود چرا افتاد زود بردار نامه بنیم جکاره که در ابتدا امده معقوله نیز آمدی و شنیدم که مقرب ترین
 امرای بادشاهی آخر که معلوم شد از تو کم رتبه تر درین بارگاه کسی نبود طرافنگ گفت من
 روی خود تویی نمودم و این ارمان از دولت بیرون میکردم لکن آن مناسبت موری که من زود
 با تو بیم رسد تک ام ظاهر شد و باری اصطلاح که مامور کرده بودیم بر هم می خورد و تو بر اسرار ما مطلع
 میشنی بیابین روی خود تویی نام تو کمال ازین سخنان بشن و افتاد گفت ای دلا در ترا بدین
 خفسم که این عقده از دل من بیرون کن که از وقتی که شنیدم ام در دلم منتهی طرافنگ گفت
 نمیشود بزرگان گفته اند سه بامدی گویند اسرار حق بسته باشد از نا میبرد در راه جیل و ستم
 تو کمال ازین سخنان سماجت را بیکد گرفت طرافنگ بعد ازین نقاب از پیش رو برداشت
 چهره شوک مصنوعی نمایان شد تو کمال آهی زد و گفت آه که تو کمال را مسخره کردند و گفت ای کیدی
 نابکار دای مسخره عذار با پهلوانان این شوک می کنند و انهم بروز کار نوچه باید کردند و با بشن موری
 و معنوی را نشان بده تا معلوم کنم ذرا بشنم که ملا رسا روی ازین حرکت منظور چه بود که چهره شبیه چهره
 شوک صافی و بر روی خود بستنی گفت همین که ترا مسخره کنیم چون نام تو کمال بود که یا شوک اسمی و معنوی
 هم شوک نشندی برای استقبال تو من این عمل کردم که شوک رسمی و موری باشم و مناسبت استقبال تو
 پیدا کنم و این از کمال عقل بود که من کردم تو کمال تند شد و دست بر خفته نشنید کرد و گفت ملا بر عقلت بخور و
 و نشنید انداخت عجب ن خود ریزید که اگر طرافنگ نشنیده نه تو کمال مانده من لکن طرافنگ عیار بود بعقب صیبت
 تو کمال خود بر و افتاد طرافنگ نشنید بر سرش زد که پنج انگشت جا گرفت حکیم عجب ن از ترس خود ریزید

لیکن پهلوان دیر

صحنی کرد و آنرا با دست
که قریب است

لیکن چون دیدند بادی از طرفت اینها است گفت ای باد شاه فلک جاه اینچه انصاف است که بهلوان
نامه را از دست مقلدان و سوزا زنی میفرماید که آنفلک گفت ای قوم ساقی شمشیر من انداختن من رو
کردم و او را زخم زدم و زبر گفت بابا از من چه میگوئی در طالعش و در قسمتش این بود که زخمی شدن از دست
مسزها ما باشد کسی که بکند و اینهمه نتیجه آنفرورست که در ابتدا با فروختن بجواب نامه را بجهت آن دادند
و ده هزار تومان مرسم بیای خوکال غایت فرمودند بجهت آن خوکال را برداشته از شهر برد و داخل شهر
شد و روز دیگر کوچ که روانه کردید تا سرحد بهارستان رسید زخمش رویشی بود بجهت آن گفت تو نامه را
گرفته برو و منکره روی مرا بجهت ندارم بعد از جانی شدن دانه که چه باید که اما کند شنه را بنویس تقریر کنی که
فلت من خندان ظاهر نشود بجهت آن گفت پس دروغ تو اتم گفت نیز طبقه از جای دیگر خبر بیاورد
نزد خوکال گفت ای کیدی تو هم دشمن شدی بر و بر قسم که بخاطرت برسد بگو آبروی من بدست خدا
آنست است و پیغمبر او زردشت است بجهت آن را بداد و گفت ای نابکار من چه نصیر کردم که من به
دشنام مبدعی که آن غفلت بود اتم خداوند آنش در نصیب تو کرده بود و تو که زرا زکلات نخواست و مغرور
منع میکردم نمی شنیدی و بر بزدل و بچی که بخاطرت میرسد می جادیدی خوکال می بر سر بجهت آن زد
که عمامه از سر او بفیاد بجهت آن برداد و گفتی برداشته بر سر خوکال زد که زخم باز داشت و خون بسیار
رفت ملازمان خوکال بجهت آن را گرفته بکلم لوکتک معقولش زدند آخر معاجان خوکال در میان
آتش با هم طمع دادند و بجهت آن متوجه دارالملک بهارستان شدند چون نزد یک دارالملک رسید
شهره آمدن در شهر منتشر شد بعضی از جواسبیس که همراه ایلچی بودند پیشتر رفته خبر ملک فریدون
بر دهند و تمام حقیقت را بطریق مناسب دانستند بیان کردند و از جانب پادشاه حاضره
نیز جاسوس عیال که کاشنه بود چون خبر صحیح با و رسید از رده شد و گفت این بدست و خوکال کار
نکرد بلکه کار را خراب کرد و جاسوس خوکال گفت باید که در خدمت پادشاه باره دروغ هم بگوئی و پیشتر
حق خوکال ظاهر سازی و بگوئی که سلطان در ابتدا از ایلچی بسیار ترسیده چنانکه فوج او را بیرون شهر
گذاشته خوکال از حماقت و جهل آن از عدم بقاقت این را قبول کردند و الا همان روز که میخواستند
سلطان را دستگیر می کردند جاسوس گفت من تو را شمام بر چه میفرماید میگویم لیکن این خبر آخر مخفی به
نمی ماند و آنچه راستی است ظاهر میشود چون جاسوس خبر ملک برد ملک فریدون روزه
بار ملک که گفت احوال ایلچی را شنیدی گفت بیه از حماقت خوکال بود و الا سلطان در
ابتدا بسیار ترسیده بود چنانکه جاسوس من میگوید ملک او را نیز طلبیده از و پرسید به تعلیم

ارچک گفت بر چه گفت و برین انما حکیم چنان بر در بارگاه حاضر شد ملک فریدون اورا بار داد
 و چون او سلام کرد فریدون شاه گفت ای چنان من ترا ندانسته همراه خوگال که بودم خرابی
 بان نوع که مسموم ماسده بجا آوردی چنان گفت که بر چه میکار و میرود و همان میدرود شما که نامه باد
 نوشتید لایق نشان او بود او هم بهمان طریق جواب شما نوشت و خوگال از کمال ضرورت و حق بوجاهت
 زدن سزای خود رسید سلطان کن الدین را که حالا به شده که متحمل این ادا نداشتند و ارچک
 گفت فی الواقع نوز شمشیر و لیران ماران دیده است چنان گفت ای وزارت پناه نکلف بر طرف
 شمشیر انجام کم نیست ارچک گفت از کجای خوگال را مسخره بیار بپوش بدعا زخمی کرد این حرف
 میگوئی چنان گفت معلوم خواهد شد ارچک گفت تو که نامردی من همیشه ترا میدانم چنان
 آزرده شد و جواب نامه سلطان داد سلطان حواله منشی که منشی مطاوعه که گفت قابل
 بلند خواندن نیست اگر حکم شود در خلوت عرض کنم شاهزاده منوچهر گفت البته بلند باید خواند که نامه
 سلطان شمشیر مہات باشد و رخصیه و خلوت نمی خواند اگر نامایبی نوشته باشند و لا و ران
 مارا بخشم خواهد آورد و حق بجانب ما مقرر خواهد شد و دوم اینکه مشورت ارچک نوشته شد
 و اگر دشنام در نامه مندرج باشد برای او خواهد بود و ملک را میدانم فرشته خصال است
 ملک فریدون نیز به بلند خواندن اشاره کرد که منشی خواند و حقیقت معلوم شد ملک فریدون شرف
 و در جواب سلطان ناسر گفت شاهزاده منوچهر گفت ای بادشاه اول با ارچک باید فهمید که او
 ردا دار و زنت شما شد و کار را فهمید و کار ارچک گفت من بجمع وجوه کار را فهمیده که بودم
 و حالا هم فهمید خواهم که کین حاکم خوگال تا با بنجامید انستم و حالا این مهم بر ذمه من آمد ملک را هم تعلیم
 نخواهم داد این بهلوانان و این لشکران که خداوند آتشش بماداده که هست به تسخیر مہات افلیم بنیم
 جادار و چه مغایره چنین باشد باره لعن و طعن بچنان کرد و گفت و فتنه که این نامه قلمی شد تو کجا
 بودی گفت من حاضر بودم معنون را بادشاه در حضور من گفت ارچک گفت می باریت
 تو در اینکتن دمی و چنین جواب باری چنان گفت اینها حرف است جان همه کس را غریب است
 دوم اینکه اگر نامه شما معقول می بود و از انطرف ازین طور نامعولات قلمی میشد مارا جاسی من
 بعد که جان هم درین معامد بر باد میرفت اما شما خود انصاف کنید که در ابتدا با او چه نوشتید که
 دختر به و دین را بیدل کن و ازین مغلوب جواب این بهین بود اما شاهزاده منوچهر بن فریدون پس
 آزرده شد از اینکه او را غریب زاده و سک مزید نوشتند از ان وقت تا حال در غم و اندیشه این

خاموش نشسته بود و آخر بدو مانع برخواست ملک فریدون نیز اندرون رفت و مهم غریبان ارجمند
بر دوش خود گرفت القمه ارجمند بخانه آمد اول نامه بخمال نوشت که بدنامی عظیم بر دوش تو قلمی شد بر آید
دفع آن باز خود را بنیر بستان برسان و بر قسم اطراف و جوانب انملک را خراب کن و هر که از خدا
برستان بدست آید بقتل برسان و من متعل فوج میسرستم و خزانة نیز میسرستم باید که این نیل بدنامی
که ترا حاصل شده از چهره خود بر طرف سازی و همان است قریب ده هزار سوار و کور که با مدتها تو مان
روانه نموده چون این نامه بخمال رسید و خبر رسیدن فوج و خزانة شنید در کار خود مستعد تر گشت و در جواب
نامه طریق بخدمت ارجمند گشت که وزارت بنا با خفتی که درین سفارت بمن عاید گشته ادر اتفاق
بود و بمن و خاک دند لیکن خواهی شنید که در عوض این زخم که از دست مفیدی بمن رسید چه قدر من
بسیر خوانده شد و من بدون نوشتن وزیر اعظم هم با خود مقرر کرده بودم که کاری بکنم که از آن باز گویند
اکنون که وزیر بمن نوشت خواهی شنید که از من بدون نوشتن چه بطور می آید اما چون روز دیگر ارجمند
باد نشسته در خدمت ملک فریدون شاه رفت شاه نامه منوچهر نیز حاضر شد و بعد از ساعتی بپادشاه
گفت که ای ملک اگر کسی را در خفت پسر زور کرد و او را خرد و سک خطاب کند سرای او بهیبت ارجمند
منظور شاهزاده نفهمید گفت قربانت بروم چنین کسی واجب القتل است ملک فریدون گفت و درین چه
شک است آنکه بپادشاه نامه عالم را چنین گوید بغیر آنکه خون او بریزند چگونه دیگران عبرت بگیرند شاهزاده
منوچهر گفت و اگر آن شخص موفرا باشد و در قتل او فرار لازم آید چه سزا باید داد تا عبرت دیگران شود
ارجمند گفت ای شاه نامه ملک قدر کدام فرساقی موفرا خواهد بود که با پسر و بیعت خود این سلوک کند
شاه نامه گفت شاید بعضی احمقان باشند و از راه حماقت این شرارت از عمل ایشان ادا باشد و
قتل آنها بطاهر موجب فساد باشد چون طریق ملک فریدون بعینه مثل طریق ملوک جمع بود و بپادشاه
نیز داشت و این نام که یکسے بپادشاه که در وقت اضطراب از وانشش اموزند و برگشته او کار کنند
و او بوجوب طلب مجلس آید و الا در خانه یا بکوهستان بعبادات دین خود مشغول باشد پادشاه
گفت ای فرزند تو بمرتبه ندم عزیزی اگر بمویدان هم نسبت بنوا بخرکت ناشی شده بکند از منصب
مویدی او را بغیر کرده گفتش کاری نمایم ارجمند گفت من بپادشاه خود میگویم که حد گفتش شده بر سرش
نیز منوچهر گفت سبکی بنویسد و بران مهر کنند تا من حقیقت حال بگویم و آن کس را نشان دهم پادشاه
و امرا همه حاضر بودند و حیران شدند بعضی می گفتند شاه نامه را سودا شده و الا کیست نسبت با دین
کلمات بگوید قصه به سماعت شاه نامه منوچهر کاغذی نوشتند و فتوی دادند آنچه گفتند مع پادشاه همه

مهر کردند بعد از آن گفت مسند دیگر برسم اگر شخصی بشنختی بگو که فلان کس را دشنام بده و او بدود و در
 حقیقت دشنام دهنده کیست گفتند همانکه اگر بدستش نماند فرمود کفش سختی بیاید و او بدود و در غلام
 از حجب حکم کرد که مد کفش شمرده بر سر آغای خود بزین والا بفرمایم که ترا کردن زنند از حجب با دشمنه جران
 شد که آنچه صحبت است غلام از حجب مکلف نمودن تا منوچهر غلام خود فرمود که بزین کردن این غلام
 را غلام شمشیر کشیده منوچهر غلام از حجب شد غلام از حجب از ترس جان خود کفش را برداشت و
 به تماشای بر سر آغای خود نواخت چنانکه زنک از دل او و زنک از چهره و رخ از حجب برخاست
 نکاهی جبرست امیر بجانب غلام کرد غلام گفت زور است و ظلم از من بدان این کار را من چون کنم ما
 از انفعال کار خود دیده مگر صیحت کنم ما منوچهر غلام خود فرمود که تا مد کفش را غلام از حجب تمام نکند
 شمشیر بر نه از سر او برداری بادشاه با جمیع سرداران از جبرست صورت دیوار شده بودند آخر ملک
 فریدون گفت جان پدر آنچه عمل است مگر سودا بهم رساننده و زیر اعظم کفش کاری میکنی آخر سر این
 مابین بگو تا غلام گفت صبر کنید تا مد کفش تمام شود بعد از این میگویم قصه از حجب توبه توبه میگفت و
 غلام از حجب مضمون بیت کند شسته اعاده می نمود تا اینکه مد کفش زد بعد از آن بحکم شاه منوچهر
 موقوف کرد از حجب حال ندانست چهره او از هم پاشیده بعد منوچهر چهره دیگر طلبیده بر سر او گذاشت
 و معذرت خواست و گفت بدانکه وزارت دست راست پدر خود من دارم و وزارت دست
 چپ متعلق به نسبت ما با هم تمیز کنیم و تو شرطی کردی و قسم خوردی و مهر کردی و اکنون من این عمل نمیکردم
 قسم بر تویی نمائند که متوجه این شدی از حجب گریان شده گفت مرا چه بار که دعوی شراکت با
 ولی نعمت زاده خود داشت با بنم اما میخواهم که به فقیر خود آگاهی یابم من که شجاع و سگ گفتم
 که مستوجب این نعت بر شدم تا غلام گفت تو گفتی اما دیگر بگفته تو گفت از حجب گفت یعنی چه فرمود
 یعنی اینکه من از روز اول گفتم کاری بدختر سلطان رکن الدین ندارم و این را مکرر گفته ام و میگویم چرا که
 او در حقیقت نامزد بدر منیر است و او امروز دلاور عالم کبر است اگر کم شده است پیدا خواهد شد
 مرا چه لازم که بر ناموس مردان نظر کنم و در صورتی که من خواهم و این کیدی بزور آند دختر برای من
 خواستگاری کند و سلطان رکن الدین این فقره را دید بمن بگوید که منوچهر خرد گدایم زاده و سگ
 گدایم مزید است در حقیقت این بمن گفت چه اگر نام من با دختر او خدو نمیکرد او چه کار داشت
 که این اراده کند بعد از اینکه نام من این خطاب بنویسد فریدون گفت حقا که راست گفتی از حجب
 گفت شترای از حجب قریب است که از راه دو پهلوانی این اراده کند و بعد از این اینکه پهلوان

سر
 تعزیر

خود را رجب بر باطن و بر نفس هم بود ازین سبب کثری امر از دنیا خوش بود و در آنها بسیار خوشدل شدند و
منوچهر را در دل و عا کر دند اما ملک فریدون مدد خواهی نمود و انعام بسیاری بارجب داد و منوچهر هم از طرف
خدا پناه هزار تومان بآن پناه ایمان بخشید و روز در میان گذشت روز سوم ارجب کرد از چهره پناه
بابک که باز بدر بار آمد و تا آمد از راه حرام زاوکی و شرارت و عداوت که با ابل اسلام داشتند دو
باره ذکر سلطان رکن الدین در میان آورد و گفت ای ملک مژگن را کردی بر خود انگیذ ای پسر تو
خفت کشید و سلطان ترا چنین و چنان نوشت آخر کار این باید که یانه ملک گفت کلید عقل ما توئی بر چه
بگوئی بکنم شاه منوچهر گفت بی برای همین خفتی تا خود ملک فریدون گفت پس چه باید که منوچهر
گفت اکنون چندین تغافل باید که بدین پدران ما خراج گذار او بودند و به پدران او و در ابتدا ما با
او بدستگو کردیم که نامه قبیح با او نرسانیم قسم بخور او نذر آتش که اگر من می بودم نمیکذاشتم که
آن نامه بنویسد ارجب گفت انهم از غیرت و در است که اکنون تغافل که شود منوچهر گفت
اگر تغافل نمیکند ما را بفرستید که کار را بگوئیم یا سرد هم با فتح کنم ارجب در باطن بملک گفت
از سخنان منوچهر می بایم که میل خدا پرستی دارد فرستادن او اجماع علمت نیست بالفعل بر قدر
فوج ممکن باشد بخو کمال باید فرستاد و من او را بر سر غیرت نگه رده ام که رنج خفت خود نماید چند
سردار دیگر را تعیین او باید که فرزند باو باید فرستاد و بگوید بنده که من از و تنها چه قدر کار میکنم
و من این مهم را بر عهده خود گرفته ام آخر خود میردم اگر فروزنه داعی شود ملک را تعدیج میدهم والا
چرا ملک فریدون عشرت دوست بود و او را در هر چه کشیدن بود ازین حرم شد و گفت
بر چه بگو میداند بکن این سخنان غایبان منوچهر مذکور شد اما یکی از مخلصان شاه نامه نام احوال پیش
او گفت منوچهر گفت اگر چه میل خدا پرستی ندارم و ترک آتش پرستی نمیخواهم لیکن وضع خدا پرستان
ملا خوش می آید منوچهر هم شخصی را که از احکام خدا پرستی واقف باشد تا تحقیق آن دین به
تغییل در یافت کنم اما ارجب ملک را ذلیل خواست و اصل کاری از و نخواهند و
من هم بالفعل نامش میکنم ازین جانب بخو کمال بر فعال علیه اللعنه و النکال چون از غم داری را مدد
فعل صحت کرد و سردار دیگر که زرگون زر در پیش و زرگون شکسته نام داشتند با و نزد
نوار سوار و فرزند بسیار از جانب ارجب و ملک فریدون با و پیوستند و خلعت خاصه به
ملک برای او آوردند ملک فریدون نیز بکفته ارجب نامه بدستور رفقه ارجب بخو کمال نشسته
بود و بخو کمال خلعت پوشید و جواب پس را طلبیداشنه با طراف و جوانب فرستاد و گفت خبری

که درین حال آبادی بزرگ که تعلق به سلطان رکن الدین داشته باشد کجاست روزی هم خبر آوردند
 که از نجابت فرسخ معموره است سکنیه نام دارد و ملک طهرانی قوی که دن عالم انجام است
 قریب ده هزار سوار پیوسته با آدمی باشد و خزانه و اجناس در آن شهر بسیار است و کمال چنان
 شنیده کوچ کرد و منزه انجام شد روز چهارم بطاهر شهر نزد دل نموده ملک طهرانی پیغام کرد که اگر
 خیریت خود میخواهی ترک خدا پرستی نموده پیش من بیا و ان شاء الله فارس را سجد کن و رکاب مرا
 بوسه ده و سلطان رکن الدین را دشنام بده و تقصیر را معاف میکنم ملک طهرانی که از ملک زاده گاه
 قدیم و ملک بکمال واقعی بعد در جواب گفته فرستاد که ای حرا فراده بد بخت همه چیز میگذرد این دشنام
 دادن سلطان این کجاست که بان شرط تقصیر را معاف میکنی حرام گوشه من کدام تقصیر ترا کرده بودم
 و آنش برسته کار اهل جہنم است کیدی آماده جنگ باش که فردا بوسه از کانه سرست بیرون
 میکنم روز دیگر ملک طهرانی با فوج خود بیرون آمد از هر دو جانب صفها را شکست زدن بیدان آمد
 و آغاز سخاوت کرد زبان بدشنام کشاد ملک طهرانی بمقابل او رفت طهرانی بعد از هزبانان نیزه از دست
 کبر بیرون برد و در جنگ شمشیر زخم نمایی بر سران کافران و خرگون شکسته تا بمیدان آمد و آغاز سخاوت
 کرد زبان بدشنام ملک طهرانی و ملک رکن الدین کشاد ملک طهرانی گفت ای بد بخت زلال این
 چه شجوه است که زبان بدشنام سلاطین و دلاوران میثانی زبان به بدای حرا فراده باز میکند
 خرگون بیخ کشیده حواله ملک طهرانی که طهرانی از او سپر گرفته بودند و مقارن حال اسبش پیچ پاشد
 و خرگون بر زمین انداخت اسب برکنه جفت گدی بر مغلدا قازد که کوشش در یک درشته جانش
 بریک کرد و در ملک طهرانی گفت الحمد لله این سزای انفل است که سلطان دشنام داد اما روز دیگر حاکم
 بد فعال خود بمیدان آمد طهرانی را طلبید آن دلاور نیزه برانید بمیدان آمد و گفت بی افتد میدانم که با وجود
 این باره بودن در دست قضا چاره نیکو کمال بود بر زور و ملک طهرانی را همو معری ضعیف و بد بختید
 و گفت تو که بمیدان من آمدی مرا می شناسی که نیکو کمال این باره ام ملک طهرانی گفت بی میدانم در بنجه
 قضا که فارسی چنانکه از دست مغلی زخمی شده که بختی نیکو کمال را بد آمد و گفت همان قضا برکنه پنوا
 اکنون شریک تیغ من بوجبه انداخت اگر چنین است راضی بقیام من هم از دست مسخره زخم خوراک
 باشم نیکو کمال ازین سخن دق شد و شمشیر انداخت و ملک را مجروح ساخت برادران و نیزه
 ملازمان ملک دویدند و او را از میدان بر بردند مغلوبه شد و ملک طهرانی کوشش معقول بجا آورد
 لیکن چون قلیل بودند شکست خوردند و ملک را داخل قلعه سلفه کردند و برج و باره برآه استند و در آنجا

متخصص

بسته ظاهرش برتبعه فوکل خاک خال در آمد لیکن مردم بسیاری داخل قلعہ شدند و ملک متحقق گردید
 لیکن فوکل شاه دینار را خفته داخل خیمه شد و فتح نامه نوشته بارجبک ارسال نمود و در آن مندرج داشت
 که امروزه فردا کعبه قلعہ را نیز بخدمت شاه ارسال میدارم و بمان قلعہ کبری مشغول شد و قلعہ
 چون مریضه فوکل بارجبک رسید خوشوقت شد و در خلوت پیش ملک فریدون رفته چیزها خاطره
 نشان او گفت و در حق فوکل سفارشها نمود و خلعت با طرہ مروارید برای او گرفت و مہر خرفک عیار
 را که حرازاده طرہ و مکارید طلبیده گفت ای منور من میخواهم که کار یادشاد بزودی سرانجام یابد و
 فوکل بر قلعہ سلفیه خیمه می زدیم و یکشنبه ترا یاب بروی و انقلعه را باین عیار برای او بگیری و کونای
 و قوج داری آن معموره بنام تو مقرر کردم هر که باشد نایب تو باشد خرفک قبول کرد و در روان
 بطریق مخفی داخل شد فوکل شد احوال را در یافت لیکن با او ملاقات نکرد بعد از آن بعورت مبدل
 بدور قلعہ گشت یک از دید بانان باو گفت کیستی گفت منم و سلامم گفت نامه داری عیار و عوض
 آن یک دنیا ربتان خرفک برسد مکران قلعہ درین قلعہ نیست گفت است اما کم است خرفک
 و دومان پیش خود داشت باو داد و دو دینار گرفت و رفت باید دید چه کند اکنون ادم بسر
 داستان قلعہ که فوکل بدیعال شیطان خصال اول ملک بر قسم بیجا میفرستاد چون مغدنیقاده
 روز دیگر خفک قلعہ انداخت مستطاط که به بنیان که برادر زن فوکل بود بسیار خجسته و مغرور بود
 از همه پیش افتاد و علم را برداشت و گفت نامم با منم اگر علم را امروز بر دیوار قلعہ نصب کنیم و فی الواقع
 مانند فوکل است بر رفت و کوله رکبه و تفنگ را بر سپر این میگردانست و پیش رفت تا نزد یک
 قلعہ رسید بای مای از سگمانان برخاست و قریب بود که قلعہ فتح شود ملک طمرانی را بر سرست
 چهارده ساله با وجود منیع والدین او نیز بر فیل قلعہ آمد تیر و گمان در دست گرفته تماشا میداد
 ناگاه آن بسر دلاور که طمطراق خان نام دارد و مستطاط را در نظر کرد و همین که او سپر را بر پیش خود گرفت
 که احوال را معلوم کند که مکران و چنان تیر بر بنیان تیر زد چنانکه تیر از سبک گردش بد کرد و مستطاط
 آهی زد و بیفتاد جان بالکب جهنم داد اهل یورش شکست خوردند فوکل این خبر شنیده کرمیان
 در بر و گفت آه طفل دوازده ساله مثل مستطاط دلاوری را از پا در اندازد و به تقویت تو ای مرغ گردان
 تقویت ندیدی استاده بود و کبریت و گفت شهر بار منطایقه نیست سه گاه باشد که کودکی نادان
 غلبه بر دشت زند تیری با این آند ده بناید شد که باین تیر ایشان قلعہ را نمی تواند نگه داشت فوکل
 گفت آری کبری بالفعل که تیر آن طفل برادر زن مرا گشت روز دیگر در کمال غضب خود بر مرکب

نشسته منوجه قلعه شد و تا شام مورچالی را بجای قلعه رسانید مسلمانان بمناجات در آمدند لیکن ملک
زاده دلاور طمراق خان نامور لدن تیر اندازی خود بافته امروز نیز مسلح شد بر فیل قلعه آمد بر خیل ملک
طمراق او را منع کرد و ممتنع نشد با او مطارحات در میان آورد و امروز چون خاکال بر سر تیر رسید ملک زاده
تیری انداخت بر بازوی او نشست که گذاره شد اگر چه از مرکب بخلطه اما بجمال شد مردم او بناچار
طبل بازیگشت زده مراجعت کردند و چند روزی ورشش موقوف ماند ملک طمراق برادر کنار رفت
و بیانی او را بوسه داد و زرشا رویش کرد که اما بایاران خود گفتند اذقه چه کنیم که بسیار کم است
یکمان من بپخته گشت که مردم بسیار داخل قلعه شدند بپخته گفتند رعیت زیاده بر سپاه درین قلعه
در آیم همه از سرکار اذقه میگرد و آنچه دخل دارد باید که مردم خلی نگذاشتند و باقی را باید بر آور و اگر این
کار کنیم احتمال دارد که نادر واه اذقه و خاکند ملک طمراق گفت اگر چه معقول میگوئی اما از مروت
بعید میدانم اگر اینها را بر آورم از دو حال بیرون نمیروند یا گشته شوند یا مرتد شوند و دو برای عاقبت
ما خوب نیست سه روز دیگر گذشت روز چهارم وقت شام شخصی بیای قلعه آمد که ما را بکنند
بالا کشید که خدمت ملک عرض دارم احوال بکلی گفتند فرمودی بار یک کس نشین نیست
و چون او را نزد یک ملک بردند ملک دید که زنجیر سرد و شکل شخصی است پرسید گفت
من برادر زاده ارجمندم که در فلان ده میباشم سمان و رعیت سلطانم احوال محقق
شما با رسیدن نیز معلوم شد که شما اذقه کم دارید زیرا که کاو و از غله و غیره نیاز کردیم که بشمارسانیم
مشروط یا بکنه زمینداری فلان بکنه یا چند ده که از مفاغات آن بکنه است و اندر قدیم منعین با بود
ما را بجا بمانید و سند آن بنام ما از پادشاه بستانید ملک قبول کرد و بسیار خورم شد انشخص گفت
وضع آوردن غله و وقت آمدن نشان دهید ملک در ماند آرمجس گفت این را هم مگر که ام فر
فلان در وازه که بچسته بسته می بود سبب ویرانی میرز لشکر خاکال است و لشکر از آن مکان دور
است وقت شام روانه می شویم و نصف شب خود را میرسانم ملک ساده لوح نحسین زیاده
برو که راوی گوید که این ارجمند نبود بلکه فرنگ ملعون بعد بعورت مبدل آمد ملک طمراق را
دعا داده پیش خاکال بد فعال رفت و حقیقت حاصل باو باز گفت خاکال او را بدر گفت و پیش
او را بوسه بخشید این مرانم انجس یعنی فرنگ جمعی از مردمان کارزار چیده همراه خود برد و در
دیهی که این کاوان غله تبار که بعد رفتند غلها بار که با بر کاوی دوست اوی از لشکر خاکال بعورت
مزدوران که کاو فرمیرانند مقرر که شب و صبح بوی که گاه آمد مردم قلعه بفرمود ملک طمراق در انتظار

نقد

بالبیر

میزد بعضی میگفتند بیدار
هزار کا دست لا اقل شش ماه
مارا کفایت میکند و بعضی

دلیل از قد خوشوفی داشتند که گرام حرف می گفتند تا آنوقت درواز جانب سلطان نبرجا
میرسد درین اثنا گاو ان پیداست و دروازه را که از وقت نیای قلعه کاهی دانسته بود و اگر
خبر ملک طمران دادند او خود بر دروازه آمد فرمود تا گاو را بیاورد و دران اندرون بودند
اما ملک طمران زنی دارد هاکم و عقیقه نام اوست همانوقت در خواب دید که دریای بزرگ خون
داخل قلعه شد و کسی فریاد میزد که ای عقیقه بفرود را برداشته این دروازه بیرون رود که قفای
و بران رسید از حول آن بیدار شد و بداند که این واقعه را پیش کسی نقل میکنند سوار را طلبیده
بفرستد که ملکه زاده طمطراق خان باشد بر داشته همراه خودش بیاید و او نیز در خواب بود و قدری
از زسر رخ و جوهر برداشت و بعضی از کنیزان خاص را که توانست همراه گرفت بفرست از جماعت
که از قدم نعلین حرم بودند همراه شدند سردار آنها چارلس تیغزن بود ملکه با او گفت ای فرزند
این سوال من که آنوقت کجا میروی و چرا میروی زود ما را از همین دروازه که دانست بیرون بر
و حقیقت حال فردا بر تو ظاهر شود چارلس مران شد لیکن قبول کرد که چاره بغیران ندانست و قتی
که بر سر دروازه رسید که ملک طمران گاو را اندرون قلعه گرفته فرمود تا دروازه را باز به بندند
و خود مراجعت کرد که سوار عقیقه رسید مردم مانع شدند چارلس می برایشان زد مردم
چارلس را می شناسند خاموش ماندند و حیرت همه را در یافته بود بعضی از پیادها دویدند و ملک
طمران را خبر کردند از اندرون خبر رسید که عقیقه خان با طمطراق ناگاه از خواب بیدار
رفت ملک سر اسیمه شد که این عمل دیوانگانه است چگونه از سر زدن بر سر دروازه میرسد که
سوار عقیقه از دروازه بیرون رفته بعد آه از جان ملک برآمد که آنچه شد و این واقعه را چه تصور کنم
سردار دیگر که عبد خاں نام داشت پیش آمد که شهریار ملکه جای نمیرود به دانائی و دیوانگی که باشد
فردا ظاهر میشود اما شما زود این دروازه ببندید که مباد دشمن خبردار شده سرزده داخل شود ملک
دروازه بست و نخه را برداشت و بگشت زخم او نیز به نشک بعد و در فکر زن و فرزند سر
کردانی تمام داشت آخر بر سر گاو ان رسید غدا را بافت اما فرودان را بافت گفت چیس
کمی است ببیند که همراه آمده است یا نه درین گفتگو بودند که جمعی سر کن برکن دویدند و آمدند که دیده
بانان دروازه را کشند و دروازه باز کردند و نخه را بر بل انداختند و قوج ضمیمه منور شد آه از جان ملک
برآمد و مغمون گله انالله و انا الیه راجعون بر زبان راند و گفت یاران مستعد قتا باشید که
کار از دست رفت در ضمن این غم و غلجه و فرودان بیکان اجل بودند با وجود زخم داری

سلاح پوشیده خاک در گریبان انداخت و کلاه شهادت خوانان منوچ دروازه شهر و قلع
 رسید که فو کال بدخال از کشته بل کشته شده بود و هیچ هم و میوه چه به پهلوانان زبردست بمنزله سپاری
 منته و ممتد فو کال بودند در زمین دشمنین و در زنجوی و در زنجوش نام دارند و اینچرا را شرار در اوقات
 جنگ مغلوبه پیوسته دور فو کال در میان داشتند امروز هم بدستور همراه بودند که ملک طمرانی
 ز فو کال رسیده و بانگ بر فو کال بدخال زد که باش ای حرافله دغا باز اینگونه قلعه گیری بود
 بسهم بر یا بیکر دنا بگویم و باز وی چپ فو کال به نبر مکرزاده مجموع به اما شمشیر در دست
 راست داشت و زمین پیش افتاد و شمشیر بر ملک انداخت ملک بنویسند و در آن
 نیز از سالی شمشیر او را زد که چنان بر فرش زو امنت که تا که دو نیم ساعت شمشیر آمد
 و نیز از دست ملک به نهم پیوست ملک بر فو کال دوید و زنجوی خود را پناه او ساخت و نینج ملک
 با و به و امنت و او را نیز از مرکب در انداخت فو کال ناچار شمشیر بر ملک انداخت ملک
 بر سپر گرفت و زنجوش از عقب ملک درآمد نیزه بر پشت آن دلاور زد و او در آن حالت
 شمشیر بر فو کال زد که سپر و بیک را فکرم که چهار پنج انگشت بر سر گیر نشست و زرم کوشش بدخت
 شمشیری هم فروق آن سحر مند دلاور زد که روح لطیفش بیال شهادت پروان نموده اما فو کال به
 داخل قلعه شد از غصه قتل عام فرموده و آن ملائین بیدین دست بقفل و عارت کشاند و مسلمانان را
 تکلیف بت پرستی نیز نمی که دند و غیر از قتل از ایشان راضی نبودند تا باینجا که اطفال صغیر را نیز
 عدم میرسانید اما حق تعالی بخلاف سائر عادات بزنان آفتله توفیق داد که خوب و سنگ گرفته
 به محارب پر داشتند و همه کشته شدند یا که نجات اسیر آن مدبران نشاندند و ملک لانه در خانه کافری گرفت
 مکر و دمای که بد اصل بودند مجله قلعه سلفیه بنشیند آن به پیر و راد و فرنگ عبار را بنواخت و گفت
 ای پدر چه شد تو به فرنگ گفت منم تلافی زنده خود میدانم و برای تو کارهای کنم پهلوانان
 دیگر که در مجلس او بودند و در دل خود خندیدند که برای غرض خود به عباری شده
 و آن کیدی هم به پدر مفور است که چنین بهلوان را به سر خود میکوبد و لفظه فو کال در سلفیه منتقل شد
 و انشکده بنامه دین انش پرستی رواج داد و قطع نامه با طرفه بخدمت ایچک و ملک فریدون
 ارسال نمود و فرنگ از آن گرفته بدر رفت او بعد از آن بیچاره بموجب خواب خود
 طمطم آق خان را به دانسته بر جناح سرعت و تمام استعمال میرانداده و نسخ قطع که بجانب عزت
 نگار میرفت وقت ظهر بود که بابائی داخل شد به یک فو که بسیار تیر و به طلبیده فرمود به وضو و

از سلقه بیار بیک روان شد و عقیقه جارس و لاور را طلبیده بر لب و گفت ای فرزند جان
میدانم که فردا با کسین و بر بر خواهم که و در ماتم ملک خواهم نشست جارس گفت ای فید و کینه
من اینچنین سخن است که میفرمائی و ملا امر ملک در حیرت انداخت ملک زاده برای پدر نالان بود و سلامت
با ما و رنجک میکرد و سبب این حرکت می پرسید عقیقه میگفت اگر چه حرکت بد بود امکان میماند پس
انقدر صبر باید که تا بیک من خبر یار و هر چه هست معلوم خواهد شد آن شب دوران باغ بسر برد
صبحی بود که بیک رسید و خیر قل ملک طمران و تسخیر قلعه رسانید آه از جان همه بر آمد عقیقه گریبان را
جاک کرد و کیوان را بر ایشان ساخت جارس نیز بر ستور خود را بجال ساخت مکنزاده بر ما درین
شد که جلالت داشت که در پای پرگشته میشدم با کشته او را می کشیم عقیقه از آنجا بگدی کوچ کرد باز
فرسخ دیگر طی کرد و با بادی که سلیم با دنام داشت رسیده منزل نمود و روز دیگر جارس را
نشست برده طلب نموده تمام احوال خواب را بیان کرد و گفت چون من این خواب را دیدم خبر نظر من
نیامد بجز اینکه این بر سر داشته با خواصان خود سوار شدم و در خواب ملا متع که نکرده باشد و در واقع
خود را پیش کسی تقریر میکنم و آنچه بگویند بجا آرؤ آن بود که من ملک نیز خبر نکردم و سر اسیر که نخیم و خود
از خواب خود آگاه شدم اما ملک سلیم که سلیم آباد از طرف سلطان از زبان جارس آمدن عقیقه
با بنیام و کشته شدن ملک طمران معلوم کرد که سوار شده بخد مت عقیقه آمد و او را خواهر خواند و بر داشت
با بادی خود برد و در منزل نیکو فرود آورد و در غایت ملک داده برای او بگرفت و گفت ان الله
عقرب انتقام این کشیده میشود بالفعل عریفه خدمت سلطان می نویسم تا چه حکم صادر شود و من هم
ناموس و رانجام نمیکند ارم چرا که احتمال کمی دارد که فوج کفار اینجا بیایند و رانیز میرانه ناموس محمد بستان
می فرستم اما ملک زاده طمران خان گفت من بگوه نمردم مرا بخد مت سلطان باید رفت
و کلی از پیشگاه سلطان همراه گرفته منوجه دفع اعدا خواهم شد ملک سلیم گفت ای فرزند
ببار مبارک است من نیز عریفه خدمت سلطان نوشته تا روانه میکنم اما والد خود را
همین جا بگذار طمران گفت ملا رجوعی بوالده نمیتوانی چرا که بخاطر ایشان برسد بجا تندی که همراه من خواهند
بود ملا از اکثر کارها منع خواند که و من منظور دارم و دهم انکه احتیاج عریفه شما هم ندارم چه ضرور
که بفارنش عریفه شما بروم آخر من هم غلام و خانه زاد سلطانم بگو عیبه زبانهن باری مبدع احوال
خود را خود عرض میکنم ملک سلیم ازین سخن متعجب شد و عقیقه گفت ای خواهر گرامی از حق
برشادت فرزند خویش امیدوار باش که انجام پیدا است ز آغاز کار و بعد از

خبر ملک سلیم رسید که توکل بدفعال اراده دارد که غنفر بیدارند و لب قلعه منوره غریب نشین
 و از راه ملکستان میرود و میگوید که از ملکانش آنش را سبک کند اطاعت من خواهد کرد و آمان
 خواهم داد و الا او را آبادی او را بجال ملک طراق و آبادی او خواهم رساند ملک سلیم منوچهر
 شد و گفت بدو مرا نملکه متوجه اینجا نباشد که دارالملک غریبستان که غزات نگار نام داشت
 از سلیم آید و با نملکه منزل بعد تا خبر سلطان برسد و از آنجا ملک بیاید احوال ملکستان تیار میشود و
 سلفیه از سلیم آید و چهار منزل بعد باین سبب ملک سلیم سر اسیم شد که برادر خود ملک سلیمان را
 که در سلیم کوه با سوار سوار سبزی برد و قلعه هم داشت با و نوشت که قبایل را پیش تو میروم
 باید که قلعه را مستحکم داری و قلعده را معقول نمایی که خود پیش من آئی که دشمن ضعیف منوچهر ملکستان
 شد ملک سلیم ^{مخلوط} و ملک عماره مراند را نیز نویسد که اگر نتواند خود را بزودی بسیم آباد رساند و الا
 ستم کار خواهد داشت امروز بر ما فردا بر ایشانست و همان روز بهیبه اسباب خرم نموده روز دیگر ایشان را
 با عقیقه خاتون زوجه ملک طراق روانه نمود و طمطراق خان جاسک گفت نو بامردم خویش پیش ملک
 سلیم باش جاسک گفت ای ملکه زاده ملکه اگر بر مردم است از ترس سوار خود نموده سوار پیش ملک سلیم
 میکند ارم و صد سوار همراه میدارم اما از شما جدا نمی شوم طمطراق خان محبت او را معلوم کند قبول فرمود
 ملک سلیم گفت اگر رخصت ملا از والدک حاصل کنید من پیش شما می باشم و ترکیب شما می نمودم ملک
 بیست از او را بوسه داد و بیاد پدرش بگرفت و گفت بهیات اینچنین است که اگر همیشه عقیقه خاتون
 راضی هم باشد من که راضی می شوم و این روسای علی که ترکیب ملک طراق ننهدم تا قیامت برای من گمان
 اما ترا باید که والد خود را بسپارم کوه رسد که منوچهر حضور نوی ملکه زاده گفت البته چنین خواهم کرد اما
 اینها روانه شدند و روز چهارم داخل کوهستان شد و وقت شام قلعده سمانیه رسیدند و پیشتر
 قاصد ملک سلیم ملک سلیمان خط رسانده بود که قلعده برآمد و خوانین را داخل قلعده کند عقیقه خاتون را بمنزل
 نیکو فرود آورده با ملکه زاده طمطراق خان به تعلیم و تکریم پیش آمد تکلیف تمام کرد که قلعده داری برای شما
 تفویض نموده پیش برادرم بروم ملک زاده قبول نکرد و گفت ملا بخور می باید رفت شما این امر
 بمعتمد دیگر حواله نمائید عظام خان برای قلعده داری مقرر شد و او هم محتاط و دلاور بود اما ملکه زاده هنوز از مادر
 بخوف رخصت نشد روزی لشکار رفت و دو غلام بجهت همراه گرفت مردم دیگر را منع کرد گفت تنها
 دلم میخواهم لشکار کنم و در هم نخواهم رفت مجلس سوار شد با دو غلام داخل دره شدند همراهی از طرف
 و سبزه مرغوب داشت سیرکنان قریب پیش ترسخ رفت نیده کاوی بنفرش درآمد و بختی را

برشته افروخته بند شد نید بر تخت مکرزاده از عقب او مرکب تاخت غلام بچه از جدا شد نزدیک بلفم فایو نشه
 تیری و کبر زنده کا و افتاد ملک زاده از مرکب فرود آمد و او را به تکیه رسانید و در خود ارج این زحمت کشید
 و چنین کار مانده بعد لیکن روز کار او کم پرسن و سال که باشد بخت میبکند میهم که آورده نگدان از اسباب
 خود بر آورد و جفا به اسباب شکار است که بپوسته با مرکب میباشد مجله آن گوشت را کباب که
 خود خورد و در تلاش آب افتاد و مرکب را جدا که بچه بچه گاه سرداد و خود تلاش آب رواند
 بر آید غلامان مول بعد که نگاه دیگر که آنرا که گوشت می نماید که از قله آن آب می جلد متوجه موعود شد و زب
 یک فرسخ میزدی کوه بود و وقت مزوب آفتاب بالای کوه رسید و جایی با مفا و مقام دلکش دید
 که از بدنش روح تازه می یافت چشیده آب بعد و صفات نیز قبری بر صفت واقع که بزرگ و جلال از
 قبر ظاهر است ملک زاده آب خورد و سوره انا نحمیل بحای خواند و بر آن قبر برخاست چون سبازمان
 بعد بر رفتی که بر سر قبر بود پشت داده نشست نگاه دید که شیری سیاه بزرگ و سفید در کمال صلابت
 از طرف راست پیداست مکرزاده دید بر سید باز پناه بخدا برد و دست بغیبه گمان برد و چند
 و بر و شمع بعد اما بمقتضای سن و سنش بر زید و جدا افتاد و شیر نبرد مکرزاده گفت آن بعد و آن آینه چون
 مملد ما همین جا بعد طعمه این حیوان شدیم خوب ازین زندگی که بد بر بان نوع کشته شود و ملک موروث
 از دست رود و در بد ز خاک بر بانشم ما در پی چاره پناه بگیرد آن آورده باشد و آن دیگران نیز
 در معرض زوال باشند چه مفا یقه مارا گوشه فرود باشد لیکن ارمان انتقام در دل و حشمت منزل
 ماند اگر صاحب این قبر بزرگوار است و با خدا و او را نسبت به بعد البتة که می باید ما را و کند این مخلوقه مادر
 دل او خلور میکرد اما آن شیر و سگ با غرشش که آخر خود بخود و در اگر دانگ بدم دور قبر را جاری
 کشید و غائب شد ملک زاده شکر الهی بجا آورد و اعتقاد دیگر بعبادت قبر بهم رسانید و نیت
 کرد که امشب بر سر قبر عبادت کند و ملا و نه نموده مراب آن بجا صاحب قبر نیت برخواست و وضو
 تازه کرد و عبادت مشغول شد تمام شب بیدار بود و تلاوت می نمود آخر شب ملک زاده راست
 دست داد در حالت بین الحالتین که عبارت از نوم و لقطه باشد و بد که قبر نبکانت و مرد و زنده
 محاسن سفید از میان قبر سر بردن که و شمع و دیگر از طرف دیگر از میان قبر بر آمد و بخدمت او بنشیند
 ملک زاده نیز برخواست دست بسته بخدمت او استاده بعد اراده کرد که سوائی کند و حاجتی نخواست
 لیکن چون هنوز طفل بعد جگر سکوت برایش زد آخر همان موزرک سفید ریش رو بخاوم خود که است
 بسته بخدمت او استاده بعد که گفت ای درویش نیک نام این بر بستم است و پدرش شهید شد

طالع قوی اور بارسا بندہ خود آتی امانت را با و خواص داد و آنچه گفتی است با و خواص گفت که از بدو
 و تقدس در قسمت او که بود بعد از آن ملک زاده را پیش طلبیده که مرتبه به بانوی او را گرفته
 از زمین برداشت و باز نش بر زمین گذاشت و گفت ان شاء الله تعالی بر دشمن مغر خواص یافت
 و حق تو باز تو خواهد رسید ملک زاده در همان حالت بیدار شد چیزی ندید و قبر را بحال خدایت با
 نمازی که باز خواب رفت بعد از دو ساعت باز بیدار شد این مرتبه دید که یک طرف شیر است
 اطراف قبر را جاروب میکند و یک طرف ماده آموی شیر دارد باز کوهی استاده اند ملک زاده
 حیران این محبت شد اما شیر بطرف ملک زاده و بد امانت بنظر غیب بکشد بنظر لطیف و سر را پائین انداخت
 ملک زاده با خود گفت الهی این اسرار بر من چگونه منکشف شود و شیر و بز یا هم استاده اند خصومتی و رین
 ایشان نیست و رین اثنا دید که از پائین بای قبر و ریجه کشوده شد و فقری از میان آن بیرون آمد
 و دو طرف کلی همراه داشت اول ماده آمور و دوشید بعد از آن بز کوهی و شیر و دوان و دو طرف گرفته اند
 بجانب شیر که و گفت چرا استاده بیچاره را این سزا بر و بمقام خود اسب این غریب استاده است
 مبادا دندان طمع بگوشت او تیز کنی که گوشت ترا بخورد و سگان خواهند داد شیر سر را حرکت داد که گریز
 این اراده ندارم بعد از آن این درویش گفت برو و در پای کوه استاده باش چون این بیچاره
 از خانان آواره از کوه فرو آید پیش پیش او باش و او را در فلان منزل میرسان که حکم بن
 ما و لبست نام منزلی بود که ملک زاده نفهمید و او را چنان تهنیت جرت از خود به بعد که شوریج جزیر داشت
 القصد شیر از کوه پائین رفت بعد از آن ماده آمور و بز را نیز رخصت کرد اینها نیز رفتند بس متوجه ملک زاده
 و فرمود ای بنیم این شهید یا پیش من که طالع رهنمون ترا باین مقام رسانیده والا از ترس این شیر
 محال کسی نسبت که قدم بالای این کوه گذارد بلکه مردم این راه تردد نمی کنند باری بگو چه احوال داری
 ملک زاده گفت اینجا که عیانست چه حاجت بیبانت احوال من البته که از صاحب مخفی نخواهد بود
 امید دارم که احوال خود را این مقام و صاحب این مقام غلام را اطلاع دهند تا نسلی خاطر فارت که بعد درویش گفت
 عالم الغیب ذات عالم الغیب است در عالم اسباب فرورست که احوال ترا از زبان تو
 بشنوم ملک زاده از کشت قبول بر دیگر گذاشت و احوال که داشت بیان فرمود و درویش بر و هم
 کرد و گفت خاطر معذرت که کارهای تو هم نیکو خواهند شد اما ملک زاده چون نیک نظر کرد و خوب دریافت
 نمود شناخت که این همان درویش است که در خدمت آن بزرگ استاده بعد تقار انام آن
 درویش نیکنام شنیده بعد بنظرش رسید ازین فقیر نام برسد گفت مرا نیکنام نام است

ملکزاده بر صفت و پای درویشی رسید و واقعه خود را تقریر کرد بعد از آن درویش از آن شهر تدریجاً فرود آمد و
 بمکهزاده داد ملکزاده برگرفت و خود را حال آنکه شیرینی در آن شیر نگردیده بودند لیکن شیرین بود محفوظ شد بعد از آن
 درویش نکینا تم ملکزاده را گرفت از راه در بجه که بود اندرون قبر به ملکزاده بان خود گفت که زنگ در کور شدیم اما
 چون داخل قبر شد ملکزاده زنبه پایه چید بافت سردابه بسیار سفای بدو نشان همین قبر در آن بود درویش
 نکینا ملکزاده را بر روی پای خود نشاند فرمود بدانکه صاحب این درویش بود خدا رسیده و پای تعلق از اسباب
 دنیا کشیده نام این بزرگوار درویش شمس جهان بود و بسیار صاحب معرفت بود و صاحب
 کمال در امور خیر و در پیش از دوازده سال رحلت نمود بود میگفت چون اوقات یافت
 مقام خدای فرمود غیر ملایم با نفوس است با چنانکه این غیر موجب است او باین سبب ساخته چیزی بمن
 تعلیم نمود که بسبب آن آموختن و غیره جمیع حیوانات از اطاعت من بیرون نیستند چون نوار دینی
 جناب است اما بیهتقنای آیت اولیا الله لا یخون احوال را دریافته و ترا مهمان خود شمرند و مورد ترمیم
 و عنایات دانستند اول آنچه با سبب من است و گفتند در همان علم و علم از احوال تو خبر دادند و سفارش نمودند
 و یک شیر نو عنایت فرمودند قدر از خواصی دانست که جای که شیرهای دیگر کار نکند او کجا نمی آید با نشان
 هم میراث رسیده . . . و خاطره نام دارد دیگر تو فرمودند که چون تو از کوه فرود آئی بجای کسی که شیر
 تلخ بر دوا می رفت بر چند متعلقان تو در انظر نباشند که به بودند و در انظر است و ظاهر از غلام
 بجه همراه تو بهند ملکزاده گفت بجه فرمود که پیش و الکا تو رفت و یک پیش اسب تو رسیده چندی در
 طاف با دالکنا تو فنی است مفایه کن و توکل بر قدر و ان شوق تعالی آنچه پیش تو خواهد آورد و بگو خواهد
 بعد از آن شیر از زیر زمین بر آورد و با دالکنا خدا و اند از چند دست زیر زمین پنهان بود اصلاً زنگ نیست
 ملکزاده مطهران خان خوشوقت شد و فقیر او را مرضی که داند ملکزاده از کوه فرود آمد اسب خود را یافت و یک
 غلام که که اکنون نام داشت رسیده بود و اسب ملکزاده را دید همانجا توقف کرد بعد برای صاحب زاده خود
 میگوید که ملکزاده رسید اکنون پای او افتاد ملکزاده احوال پرسید گفت من و دلیر چون شما را ندیم
 از عقب روان شدیم که دبادی برخاست و انار یک گشت بعد یکراکم که دیم من اینجا روز و دویم رسیدیم
 و از احوال دلیر خبر ندارم ملکزاده گفت او پیش والده رسیده باشد اکنون که ما بجای که خدا ببرد و برویم
 درین اثنا شیر پیدا شد و پیش افتاد ملکزاده از عقب روان شد کوه بکوه میرفتند تا بعد از سه روز رسیدند
 رسیدند و از دور اثر آبادی بنظر ایشان درآمد و درین سکه روز آب و میوه یافته بودند که بان ببرند
 بر چند اکنون ملکزاده را گفت والده شما به حاله داشته باشد باید پیش او رفت قبول نکرد گفت

خدای تبار بجای دیگر میرد و غنی که دشت ملاقات برسد باو ملاقات گفته خواهد شد اما در چهارم
 شب از نظر ایشان غایب شد و ایشان قریب دو پاس روز بجای دیوار که از باغ بود رسیدند و گفتند
 از اسب فرود آمد و در سایه دیوار نشست لیکن گرسنه شده بود بعد از اندک مجال آمدن برخت
 باکوان گفت نواز اسب خبردار باش من برین درخت بر می آمم و از اینجا داخل باغ میروم البته
 میوه داشته باش خودم میخورم و برای تو نیز می آیم اکنون گفت البشیر بار خداداد باغ از کسیت
 مبادا قبضی لازم آید مکرزاده گفت سه در طریقت رجب پیش سالک آید خبر اوست در همین راه
 که گویام خبر راست اکنون خانموش مانند مکرزاده بران درخت برآمد از اینجا بر دیوار فرود آمد بر سر دیوار
 میرفت تا بد رفته دیگر اندرون باغ بود رسید از دیوار بران درخت و از درخت در باغ درآمد عجب
 باغ جانقرا می و دلکشی دید که از تماشای آن خاطر مکرزاده دل و رک کل شکفت سه طرفه باغی
 بهشت بود روی زمین، نائب ستقل خلد برین و سرو و جلد چون قد و لدار با از تماشای آن رلوده تر
 همچو رخسار خوب رویان کل و همچو زلف سمنبران سنبلیله لاله مانند عارفی که بران باغ را با شد و
 زشم بران و هم برین دستور کلهای دیگر را قیاس باید کرد جایگاه آبهای روان و جمعیت درختان و چه چه
 مرغان بود و دیوارش شش و چهارات سه دلکش لطفه مکرزاده سیرکنان می آمد بعضی از عمارات
 مفروش بفرش شاهانه یافت لیکن از جنس بنی اکرم کسی نبود مکرزاده بمقامی رسید که چهار درخت
 شفا لو به بار دار و در شفا لوی کاروی قیاس از شفا لو است چندان تکلی داشت که مکرزاده بان خوب
 بر شفا لوی نه ندیده بود دروازه باغ از اینجا نزدیک بود و آن کل زمین بسیار مکان با کیفیت بود
 بسبب طفل نحاس رسیده که بر درخت بر آید و شفا لوی از دست خود چیده بخورد و بان اراده بر درخت او
 برآمد هنوز دو شفا لوی هم نخورده بود که دروازه باغ بر هم خورد و سواری زنانه داخل باغ گوید قریب چهار صد زن
 و دربان تحت روانه درآمد و دختر رشک فرم هم سال مکرزاده بنده انیس و رکال مشوه ناز بران سوار بود
 چون نظر ملک زاده بر واقعه افتاد به اعتبار دل از دست داد و دران سن سال یک عالمه رسید
 که در تحریر و تغیر نمید به اعتبار آه از جان گریسید و با وجود آنکه از لذت عشق هنوز واقف نبود مانند آئینه
 حیران دار و در تماشای رخسارش نظر دوخت و بر دم آه حسرت از جگر بر می آورد و اما سواری تا داخل
 باغ شد حد تحت نشین با شکس دیگر که هم سالان او بودند و بجای چنین درخت آمدند و این سه
 کس بر پا بود سوار بودند تا رسیدند از مرکبان فرود آمدند و مرکبان را حواله دیگران که حقوقا لیه انداخته
 و در تحت این دختر ماه بیکر قرار گرفتند ~~کسی از این بچه ها که در شفا لوی~~

سمن بران

عکس قلمزاده

تخت ملکه را نیز حکم او در پای چمن درختان گذاشتند ملکه تخت نشین فرمان داد که ای کنیزان چه است؟
 آمدند و بموّه این باغ را غارت کنید کنیزان همه در اطراف باغ منتشر گشتند و آن ملکه باده کنیزان خاصه آن
 سکه کس که رتبه نشستن در مجلس داشتند باقی ماندند ملکه راح روح افزا طلبید و آغاز نوحه نمود و در حالت
 مستی خود برخاسته بگل گشت چمن در آمد چند قدم که دیده باز آمده بمکان خود بنشست لیکن ملکه زاده پیش
 در سر نداشت و بتماشای آن مشغول بود از حق تعالی و از جناب مرشد خود و حال آن نازنین می
 طلبید بعد از ساقی آن دختر فرمود که ما جمیع کنیزان را برای غارت موّه باغ فرستادیم و در حصّه خود
 چیزی نگذاشته ایم آن سکه کس گفتند همه برای ملکه است هر کدام اینها جمع کند پیش ملکه بیاورد
 ملکه گفت درین چه شک اما نایدست خود اینکس در حق را غارت کند لطف ندارد و حال برای
 غیر ازین چهار درخت شغال و درخت کبر غایده ما چهار کسیم و عدو این درختان نیز چهار است هر
 کدام در حق محبه خود بر گیریم و این کنیزان خاص که اسناده اند این ما را نیز مرخص سازیم تا از غارت
 به نعیب نباشند فرمود ای لاله رود سخن به شما هم بروید و غارت کنید و خود با آن سکه کس بیخاست
 از اتفاقات در حق که بر آن ملکه زاده نشسته بود و در دوی ملکه بود فرمود این درخت در حصّه من و
 هر چه برین درخت باشد قسمت من و باقی از دیگران برین درختان برمی آیم و موّه را بدست
 خود جیده میخوریم و تنه را بر زمین می اندازیم آن سکه کس گفتند بکله خوبان تو که از طفلی استخوان کله
 و پیش تو برین درخت رفتن آسان است اما این منشی را مانده ایم ما چگونه برین درختان
 بر آئیم آن صنم گفت بیست حالا همین قرار شده که بالای درخت بر آئیم و از دست خود موّه
 جیده بخوریم ملکه زاده طمطراق خان که این صحبت دید از بیم بر فو و بلر زید و با خود گفت مفت گشته
 شدی این ماه بیکر اگر بدرخت بر آید و زایه بنید البینه که فرمان بقلل نمود و در باز با خود گفت ای
 ملکه زاده خدای که از شیر و زنی را نیک در عوض نعمت دشمنبر و مژده دولت رسانیده قادیست
 که اینها هم نیابت یابی و اگر او فرمان بقلل من و در زهی سعادت من که بکلم محبوبه گشته شوم لیکن اگر
 بدست او گشته شوم بسیار بهتر است که گشته شوم باری از دست وی اولی تر ازین
 خیل خالها خام می بخت و چون روز اول بقصد شکار جامه سبز و بر ملکه زاده بود و در کهای
 اسب خود را خوب پنهان کرد و بر شاخ سبزه کهنه نشسته بجدی کار و از گم گشیده خدشاخ
 را بدیده و چهار انبد که تا یکا یک به نظر نیاید ملکه خوبان یعنی آن نازنین بان سکه کس که دختران
 امرای پدرش و همال بودند که یکی از آنها عزت بخش و دوم رونق بانو و سوم مزلفه نام داشت

باب

گفت اینخواهران از این معاصبت و محالست بعد سب که کاری من بکنم شما کنید باید قسم که
 باشد شما نیز بر خنان بر آمده از دست خود نمر از اچیده بخورید که لذت این بالانرژی باشد
 عزت بخش و غیره گفتند امیکه عاقله که این شق نکرده باشم چگونه بر خوریت برانیم مجله بر خوریتها انکار میکند و مذله سمیت می نمود
 و گفت اول شمار بر خنان بر ارم بعد از آن خود بر درخت خود روم این را گفته به رخت که در حده عزت بخش
 مقدر شده بود و بر ارم و چهار کتیز خود را گفت که عزت بخش را از گز گرفته بالا کنند و خود دست او را
 گرفته بر قسم بود و بر درخت سوار که به بهین دستور رونق با نو و دیگر را به در خنان بالا کشید و خود فرود آمد
 بالیشان آغاز گرفت که که حالا شما چه قسم پائین خواهد آمد من برگردم و نمی گم بجانهای فوه گفته بفرستید
 نازینه تیار که برای شما بفرستد و الامن کاری ندارم و این بر سر کس فریادی که لازم زمان است
 میکردند بعد از آن ملکه گفت خوب حالا که شما بخاطر جمع شغلاو با بخورید نامن هم برست خود جبهه بخورم
 این را گفته با سانی تمام خود بر درخت بر آمد و درخت با سب . . . ملکه ز در خنان و گیر ملکه
 تر و دیر کتیز چون داخل بر گها شد و دو سه شغلاوی رسیده رسیده جبهه نوشمان فرمود نظر
 بر آن غنچه بر گها انداخت و بر در اینو محب شکلی شده منوجه انجانب شد از یک طرف بر گها را کنار
 که داخل شد نظرش بر ملکه داده افتاد بیکه خورد و میخواست که فریاد کند اما ملکه داده را چنین بخاکریه
 که بکلهی شغلاوی بزرگ جبهه ملکه را از گز گرفته پیش خود کشیده آن شغلاو در دهن او کرد و
 دست خود بر دهن او گذاشته از فریاد زدن مانع شد بعد از آن سر پوشش او بر ده گفت ای
 تاجدار کشور خوبی و ای زبور انسر محبوبی ای غلام نومن بجان و بدل مهر بگو مله در دلم منزلت
 و ملکه اول از احوال من و شنس کن رکن بستم و حق تعالی چگونه مرا رسانید بعد از آن اگر مناسب دانی
 فریاد کن و مرا بکشند به و این فریاد موجب سوائی تو هم هست این دختر بسیار عاقله بود با شاره گفت
 دست از پیش و نامم دور کن فریاد نمی زخم بالفعل خود میثوم ملکه داده گفت خفلی ز احم نمیخواهم اگر فریاد
 الحکم لست ای زهره بر رخ شرف به و طلعت کرد گشته شوم در ره نوبست سعادت این را گفته
 دست برداشت و گفت فریادت شوم این شغلاو که بدست غلام خود بدهن مبارک کرده و شنس
 جان باید فرمود نازنین لغاهی بجانب ملکه داده که سر ا پای او را در نظر آورده آهی کشید بعد از آن فریاد
 زد که ای سمنج و ای فلان ازین درخت دور شوید و در فلان موضع باشید که منظوری دارم کتیزان
 زود رفتند ملکه دیگر که حالا او از سخن گفتن من نخواهد رسید گفت ای ظالم بر خود به مهر و برجم کنون بگویند
 از شنس نمانی با قوم بریادان که آمدن تو یکایک در میکان محل تعجب عاقلانت و در دلم ملکه

هم عاقلی شد که مکرزاده بسیار درجه بود و حسن چهره و عاشق و معشوق سبز بود و لفظه مکرزاده گفت
 بر که هستم کنون بدم توام که روز از ل غلام توام بعد از آن تمام فعه خود را از اندای کشته شدن
 ملک طمران و نارسیدن بایم مقام بدو سخن او اگر د ملک چون بر نسب او مطلع شد آه دیگر کشید
 مکرزاده نیز آهی کشید مکه گفت تو چرا آه کشیدی گفت بر حال خود که دانستم آه کشیدن شما
 برای همین است که این بیچاره در نوجوانی کشته خواهد شد من هم بر خود زخم نموده آه کشیدم
 مکه تبسم کرده گفت چنین نیست آه مرا بسبب دیگر است عند الفرحه گفت کفنه خواهد شد
 لیکن ترا باید که امشب در همین مقام بگذرانی و بخوردن شفا لعل او غایت سبزی اگر قابو
 یافتن مان و کباب به نوب میرسانم و الا لیل شب بهر قسم میکند و فردا ندبیری که ترا طلب
 می کنم مکرزاده انگشت قبول بردید گذاشت لیکن آن شفا لعل که مکرزاده در دهان مکه گذاشت
 مکه خود و مکرزاده گفت عوض شفا لعلی من شفا لعل را داده لعل غیب ببرد مکه گفت خست
 بر از شفا لعل است بگیر بر قدر که میخواهی و من نفهمیدم که سخت چه معنی داشت مکرزاده بر سر
 از لب لعل او در ر بود و گفت با مصلاح در دمنان این را هم شفا لعل میگویند بعد از آن مکه
 دامن پر از شفا لعل که از درخت فرو آمد پیش عزت بخش آمد باز آغاز طرافت که بجای باز
 از آستان که اینها را نیز فرو آورد و از آنجا بجلدی تمام برخاسته با بوان رفت کثیران
 همه بر چه از میوه غارت که بودند همه پیش مکه آوردند مکه میوه را تقسیم نمود و بعد ای ما و در
 و برادر و غیب فرستاد و همه بر کثیران و غیب االی باغ قسمت کرد و تمام روز فکر مکرزاده بسر برد که
 دلش خجسته بر و مائل شده بود اما مکرزاده وقت شب از درخت فرو آمد پیش اکران غلام
 خود رفت و حقیقت حال پیش او بیان نمود و گفت اسب بشهر پیرو جانم بدختر گیر منی باشن نیم که در قیمت من چو شنبه
 اندر مشد من ملا با نیما بفرستاده البته چیزی از غیب بر و معلوم شده باشد عاقبت کار خیر است
 بالفعل ولم در لعل این مارین خبان نبوده که بچگونه امید را نه نیست اکران لال از مکرزاده فردی
 بزرگتر بود آنچه بظاهرش سید کله خد از نصیحت امیر گفت و آخر موجب حکم اسب بر دشته بشهر بود
 مکرزاده آخر شب باز درخت برآمد بمقام خود فرار گرفت و با خود میگفت زهی نقد برفا و چون
 که ملا کجا انداخته بدم عشق مبتلا شده است و در یاد مجبور میگردد لعل از مکه عرض کنم که تمام شب
 در دین تدبیر بود که مکرزاده را چگونه در مجلس خود راه دهد باین نسب و حسب این مکه درین
 مقام مناسب افتاد و مکه که این توطئه را دید که با دار الملک مکهستان است مکهستان

نام هفت معمره ایت و در کوهستان واقع شده سردار آبادی را ملک میگویند چنانکه ملک
طریق و ملک سلیم و صاحب بر معمره ده هزار و دو هزار و دو و از سه شهر بازرگانه هشتاد و
ست و ملک علم الدین طوستانه صاحب چهل هزار سوار است لیکن همه این مکانان مسلمان و خارج
کنار بادشاه غربستان اند ملک علم الدین نیز مسلمانست بسری وار و در کمال نجاست و
در کمال دلاوری که او را جیل الدین دلاور نام است این ملک که ذکر او مذکور میشود و خضر بنده خضر او
لیل سبل مونا نام اوست صاحب مجال و تیز فهم و با شعور خوش طبع است اما ملک علم الدین و خضر را
بر بسز زباده دوست میدارد و مکرر این کلمه با محفوظان خود گفته که چنانکه این اراده مخالف شریع انبیاء
والا یعتقد الیه که راضی نمیشدم و بیدار او نن تمید اوم و بگرد افح با دکه در سر حد این شهر بتی است از
آهن و بقدر سه گز از زمین بر و نشت بر سینه او مرقوم است که هر که این بت را بیک غربت
نمیشد و حصه کند این را از زمین کنده انقدر مبلغ خزانه از زیر این بر کبر و که مال اوست مکرر و ششم
تا را از موده آند و یک انگشت هم نبریده بادشاه مکرر اراده کرده که او را از زمین کنده مال را برارد این
نیز مستر ناید بر کنده نشد و بر پیشانی آن بت مرقوم است که این نوشته را خوش طبعی ندانند البته
شبه پیدا خواهد شد که شمشیر او این بت را قلم خواهد کرد لیکن آن شمشیر عنایتی خواهد بود و چون آن در سیر
بود اکثر اوقات ملک علم الدین سراچه کشیده با حرم خود در ان مقام میرفت روزی با حرم خود بدستور
رفته بعد از نیمه همراه مادر خود رفته بودند لیلی بران بت افتاد و آن نوشته را خواند و آنچه بر پیشانی
بت مرقوم بود و نیز خواند یک کتیر چه خورد و آنوقت همراه لیلی بود بعد از خواندن از زبانش برآمد که قربان
اندست و باز در دم که شمشیر او این بت را دو حصه کند و اگر حق تعالی جفتی بدید باید که چنین باشد که نوشته
باز و بر شمشیر او این باشد آن کتیر چه این را پیش و آید گفت او پیش سماهی کل رخا را و
لیله گفت و آخر رفته رفته ملک علم الدین رسید ملک و خضر را طلبیده گفت جان پدر شنیده ام
چنین سخنی گفته آیا راست است ترا بر من قسم ملک خاموش ماند و آخر ثابت شد که گفته بعد ملک
علم الدین که از افراط مهر و محبت بگذراند و خضر راضی نبود و این سخن خوشوقت شد و گفت ای لیلی
بجو برب رفای تو من هم شرط کردم که هر که آن بت را دو حصه کند و خضر با و دهم و الا تمام عمر ترا که خدا
نکند و منظورش آنکه نه این چنین کسی پیدا خواهد شد و خضر از خانه خواهم رفت و این شرط را در خاص
و عام شایع گردانیدم تا آن حد که همه معلوم شد پس چون ملک با خود اندیشه کرد
که ملک زاده را بچه تغریب طلب کنم و آخر رای او بر هم یافتن خواهد بود و فرار گرفت و جواب را چنین بر هم

که صبح روز دیگر برخاست طول و مخزون به دایه و عزت بخش و عیبه مدقه و زبان شده احوال پیدا
 برسدند ملکه خاموشی به آخر نیایر سماعت این گفت که لیش شخصی در خواب بمن گفت که ای لیل
 حق تعالی زوج تو درین درخت شغالو سنانیک که در حوز بالای آن برآمدی بودی و بعد از آن او را بمن خود ندید
 چنین شکل و شمایل داشت و پدرت اراده دارد که ترا بشوهر دهد و میگوید آیدایه و ای عزت بخش حیران
 این واقعه ام و ابه گفت ملکه قربانت شوم البته خانه تو آباد خواهد شد و عزت شغالو ملکه از سبزی بخت
 است و عزت بخش نیز سخی گفت ملکه بعد از همه برخاست همه جاسیرکنان می آمدن بای سمان و رخان
 رسید گفت بیاید امروز در رخان را بدل کنیم من بفلان درخت بر می آیم و شما باین درخت و فلان بفلان
 عزت بخش گفت ملکه این باز موقوف دارید من بسیار می رسم ملکه گفت ترا که میسر می آید خست
 بر می آیم عزت بخش را بهر قسم که بود درخت سوار کرد و گفت شغالو خوب خوب چیده بند از
 عزت بخش چنین کرد و آخر در آن غنچه بر کلاه رفت ملکه زده که از راز بلی مطلع شده بود چنانکه ملکه لیل
 مسوده خواب را در دست که آخر شب بانان و کتاب به پیش محبوب رفت از راز خود او را مطلع
 کرد و اندو سخن جدید بفرمانید که چنین خواص گفت نظر عزت بخش بر ملکه زده افتاد و بادی زد و فریاد
 شد که بفرستد ملکه زده او را بفرستد عزت بخش فریاد زد که ای ملکه اینک از خواب شما بیدار
 که حق تعالی طرفه نمر ازین درخت بشما بخشید دایه و دیگران دویدند ملکه زده را دیدند همه در سن
 پسندیدند و گفتند فی الواقع که این مرد و اگر در بیلوی میهم نشینند زمینیک اند و در نظر خوش آید لیکن
 همه این جرات داشتند که یکایک ازین درخت چگونه پیدا شد لیکن ملکه همه از شرم سر بائین
 انداخت و آخر ملکه باوان خود رفت و دایه گفت او را باین یار و در فلان مقام نشاند احوال او را
 معلوم کن که کیست و بکر کیست و درین درخت چه تقریب رسیده دایه رفت و ملکه زده را بمقام باز
 رسانید و عاشق جمال با کمال او که دید بان خود گفت انعام این است که این مرد و حفت بیدار اند و
 درین حفت بسی نسبت با کردان ملکه زده شد و گفت ای تو نهال باغ خود را کل کدام گلستانه و ثمره
 کدام گلستانه و یکایک چگونه برین درخت جلوه کردی ملکه زده فرمود اگر از روی نسب سوال میکنی بپر
 ملک طراز دلاورم که ملک سلفیه به کنون بشهادت پیوست و اگر از روی حسب می پرس
 بیچاره ام غریم از خانان جدایم با یک درخت و عشق بتلایم دایه گفت قربانت شوم
 بر که عاشقی گفت عشق و موفته ماضی در ملک من شای دیدم از دلکاهی زانوقت در بلایم
 و چون دایه بتفصیل قصه او برسد تمام احوال خود را بیان کرد و هر آنکه روز آمدن درین باغ را باین قسم گفت که

کہ در شب خواب دیدم کہ کو یا ملک بر سر من استاده من از دیدن او دل را با ختم و چون از نوم و مقام بریدم
 گفت نام من بید است و مقام من همین باغ است تو خود را در باغ داخل کہ بر فلان درخت شفا لوب را
 و بر شاخ از شاخ های او بنشین کہ فردا ملاقات من با تو خواهد شد چون بیدار شدم قدری از شب
 باقی بود و در پای دیوار همین باغ خواب رفته بودم باخو دگفتم بر خیز بر خواب انما و نیست کین بفرمود
 آنجا محل کردن فرورست اسب و غلام خود را بجانب هر طرفی کہ آفرینش داخل باغ شدم و بین
 درخت برادم امروز چنین اتفاق افتاد و تعبیر خواب بر طریق راستی ظاهر شد و ای سجدہ کہ دگفت
 زحی خالق زمین و آسمان کہ پسر مشرق را بدختر مغرب جفت میبازد و این خواب البتہ رحمانیت کہ از
 انطرف ملک در خواب ترا دید و از اینجا تپ تو او را در خواب دیدی حقا کہ جفت او مثل تو میبایست
 تصدق مکرزاده شده او را در جرحه خود نشاندہ از شربت و طعام و شراب بہ بہ بابت پیش او حاضر نمود
 خود پیش ملک آمد و احوال را من و من شرح داد و مخفی نگذاہد مکرزاده دوسلہ فخرہ آخر بہ تعلیم لیلی گفتہ بود ملک شنید
 خاموش ماند بعد از ساعتی دایہ و عزت بخش و غیرہ را فرمود ای معاجبان من اکنون در حق این نویر
 شفا لوب چه میفرمائید از ادش کنم یا در مجلس طلبیدہ سر فرار شش غایم ہمہ گفتند ملک چونہ از ادش توان کہ
 شخصی را کہ رسانند خدا باشد خواب او و خواب شما دلیلست بر اینکه او حکم الہی جفت شما خواهد شد
 ملک گفت جواب پدر چگونہ ہمہ گفتند درین مقدمہ ما ہم ہر انہم چرا کہ اگر کسی راستی پیش او بیان کنیم
 محل برگزینان نماید معہذا او شرطی کہ کہ بہ سبب راقلم نماید و خیر باد و ہم دالہ در سبب و حسب این مکرزادہ بہ
 تفاوت نیست ملک ازین سخن ہی سر و از جگر کشید و زار بنالید چنانکہ ہمہ دانستند کہ لیلی مجنون این جوان شدہ
 از عزت بخش دایہ گفت دایہ شما محبت ملک را باین جوان دیدید کہ بکدر من دل از دست دادہ و جلوی تورا
 نباشد کہ بحسب تقدیر او جفت این ملک است بالفعل او را در مجلس باید طلبید کہ پرواز دیدن ہم نشاد
 و ہم غم باشند و از ملک این راز را پنهان باید داشت تا نوشتہ قسمت ایشان بمنصہ طور رسد
 خدای کہ او را از موطن خود شش یکایک اینجا رسانیدہ عا د رست برانیکہ انجام کار ایشان ہم خوبہ
 کند و ملک انتظار چنین میکرد کہ ما او را طلب کنیم ما فی الضمیر بر زبان نمیآرد دایہ گفت آنچه تو نمیدانی منہم
 فہمیدہ ام کہین صبر کنیم و بہ نیمہ میبشود اما بعد از ساعتی لیلی باز آہ کشید کہ نزدیک بود بانہنس ایناع دہم
 سوز و دامنک از چشم او جاری گردید دایہ گفت قربانت شوم آخر علاج این طال چیست اگر حکم شود
 مکرزادہ را در مجلس بیارم جواب نداد بعد از ساعتی یکا دل عرض کرد کہ خاصہ حاضر است بیج گفت دایہ
 اشارہ کرد کہ بیار آوردند دستار خان انداختہ طعام چیدند ملک بفرمانب دایہ دید دایہ بخندید و گفت

ای دختر ضریا بشد من چه تغییر که ام مگر پدر تو منم که شرط که ام ترا یکس نخواهم داد طعام چه نمیخوری
 ملکه یاز بگریه درآمد عزت بخش گفت دایه صاحبیه اگر اراده شما این باشد که ایشان از زبان
 خود بفرمایند که آنچه از ابیارید بگزن خواهد شد چه مضافه این بدنامی و نیلنامی چه باشد باز دمه خود
 میکسیرم و او را می آیم انجا که عیانت حاجت بیانت احوال ایشان را می بینید توفیع دارید که بگزن
 ایشان بدو چیزی تواند خورد ممکن نیست و محبت از راه ایشان چه کند و دایه و عورت
 بخش نزد رقتند و مکرزاده را بر داشته آوردند چون قدم مسرت نوام مکرزاده و الا علم زینت
 بخش محبس کرد و بد زنگ رفته یلی باز بر چهره او معاودت نمود و مکرزاده در ابتدا اگر چه بر بستر محبس
 لیکن آخر جرات نموده و بهلوی ملکه نشست و چشم او را که به آلود دید تنگش در بغل کشید بکشد شفا
 از لب لعلش بر بود و گفت آری جان جهان دای ادم جان شتاقی چه غم داری که چنین گشته
 گریان و ولم از دیدن آن گشته بریان و درین کلشن که کلها که انوه ترا بر نه مباد و یکدم اندوه
 لبست خندان و خاطر شاد بادا جهان از حسن نو آباد بادا ملکه چون این به تعلقی از عاشق خود
 مشابه که به اعتبار لب بخنده کشاد عزت بخش که عورت طرفه بعد همان علت ترانه مبارک
 باد خواند و دعا که فرمود مشتری و ماه با هم مبارکباد و نایابان عالم بر دو و به محبت
 نشستند و دل و زلف یکدیگر بستند شراب و در میان می آمد و محبت بوسه و کنار گرم می شد
 و چون حجاب از هر دو جانب برخاست روزی مکیلی در حالت مستی خطاب بمنز بخش
 که و گفت آنچه عزت بخش نهال با نفا و جو پر شد نصیب ما ز تقدیر این نمر شد اما
 عزت بخش و جواب گفت که ای ملکه تحت قوبه دای زیور تاج محبوبه درین کلشن از
 بهتر زبانی و زین بهتر تکیه بر بنجینی ترا دایم مبارک این نمر باد مدامت صحبت بنشیند و بگوید
 مکرزاده نیز مستان و از بعد این جواب و سوال شنیده زبان بشکرا بنده مان باین مضمون بر شد
 نه از آن شکر گویم مرقدار حجاب ذات پاک کسیر یارا که ما را تا درین کلشن رسانید
 بعزت و در بر دبیر نشاند و در خدمت قسمتی ماطرفه برداد و او داری خوبان این نمر داد باز
 ملکه گفت مرا هم بر زبان شکر الهی است که در فرمانش از من تا با کمالی است که چون
 دل در بر من دبیر آورد زمان اتفادم را بر آورد باز عزت بخش گفت
 باین شکر من اولی ترک پیوست و دهم چشم از بد این روز میبست ازین محبت دل من
 روشن فضای خاطر من باد و کلشن الاله مکرزاده بوسه از لب شکرین مجور و بوده دست

بهستان او رساید و این مقون را او اگوسه چرایکار و کشتن نشنیم کل شفا لوی را بهنجینیم
 بدست آیم که بهستان شکست آیم بر بهستان الله این محبت پیوسته گوید
 دو طفل و هم سال و تازه در طریق عشق قدم گذاشته از بهلوی هم ندنهای یافتند و علم عشرت بر
 فراز اندک می افراشتند روزی مکده در حالت مستی نگاه بکمال خورشید مثال مکرزاده که
 آبی سوزناک چنان از دل بر نشید که مکرزاده را دهنی کرد و اندیشه شراب از طه او پر گرفت
 اینکه بخاطر دارم که دو مرتبه در درخت شفا لوی اول ملاقات آه کشیدی و و عک کردی که سبب
 آنرا هم گفت و این مرتبه بیوم که چنان آه کشیدی که سر ابایی ملا سوختی برای خدا بگو که منظور ازین
 حرکت بجا چیست مگر نبون و وری داری که در وقت غلبه این حرکت ناست است از نور
 میزند با میدانه که من آفریننده فوایم شد بر جاز من رحم میکنی زن از انعیب بسیار است احتمال دارد که
 وقت رفتن بشهر مرا کنند و در همین باغ خجاک که بروی و ازین فوایم نافع است این تعجب نیست
 شنیده ام که که اند ازین سخن بلی بگریه و رآمد و زار بگریست و گفت آه دروغ که گویم بسک نایقه
 و اند شکست امکرزاده این توقع ازین داری چرا من نه در انکشم که این اراده در حق تو کنم بدانکه
 من کشته تو ام و می رسم اینکه از تو بمراد دل رسم هر که بدرم بسیار غیور است و اراده کتخا از من
 از روز اول نداشت و اکنون سخنی بر زبان آورد که هیچ کس از عهد آن بیرون نمی تواند آمد و تا
 ادای شرط از تو صورت نه بند و حال معهود در این امید روی نه نماید مکرزاده فرمود خفیت را مفعول پیش
 من بیان کن مکده پس تمام قصه آن است و آنچه بر سینه و پیشانی او مرقوم بود و نقل رفتن نه به تانها
 آن و آن سخن گذاردن بر زبان و رسیدن بیک علم الدین و دوست آویرا سخن و اکنون شرط
 فکرم کن من مشروط عقد و فخر سخن همه را بیان کرد مکرزاده از قد و قامت و فصاحت و فصاحت است
 بر سید گفت چهارگز از زمین بیرون است و یاف و زمین است و فصاحت او انقدر راست که در
 نبل است کس در آید مکرزاده متفکر شد و با خود گفت فی الواقع محل اندیشه و فکر است اگر ملک
 طوستان برضای خود و خیرند به چاره بخرم پاک شدن نیست همچون از و توان گرفت و این
 صحبت و زوانه ناکی البته که ملک ازین خبر و ازین فکر رنگ از چهره مکرزاده برداشت
 و آن محبت با پیش تبدیل بکدورت یافت چنانکه مکرزاده خاموش بود مکرزاده آه کشید
 و از لفظن ^{این} پیشان شد و با خود گفت محبت پیش او رفتی و پیش رفت و در خود منعش
 که باندی لیکن اکنون که گفته چه فایده آفر گفت مکرزاده و هیچ چیز مانع نیست یعنی از بیکه درین شهر

در شرط از مقدمه غلامی در میان آورد

اساسه و اسباب نداری با اینکه بدست کشنده و ملک تو از دست اهل ازبکها بر داشت
 هیچ کس و لغو مائی این نسبت بهر وجه خوب است لیکن همین اول او در اهل ازبک امر کاره بود و حال که بهانه بدست
 او در افتاده و بیچاره را لازم نیست که درین باب سخن بگویم نمی توانم حالا بگویم که آن روز بخوش طبع گفتند بودیم و
 حالا راضیم باین بابان که یک خبر است که ملاک فتنه بگریزی لیکن این را هم میگویم که نمی توانی بروی خودی چند
 در راه بر قتل چهل مستفل که دایده است که برنده بر نمی توانی زد و در اهل غیر ازین هم نسبت مکرزاده مکرزی
 گفته گفت حالا این را بگو که چند روز دیگر درین باغ خواصی بود و دلیل گفت اگر بای تو در میان بود تا حال رفته
 بودم لیکن اکنون محبت ترا دیدن ترا غنیمت دانم تا هرگاه خدا خواهد مکرزاده گفت امشب من از اینجا میروم
 فردا تو هم برو که دیگر کردن در باغ موجب فتنه است اراده من آنست که آن بت را نماندیم باز
 روزی که وید کنی من آمده در باغ حاضر شوم و ملک گاه همین درخت شفق است ملک بگریه در آمد و گفت
 می ترسم که بخیر مرا گذاشته بروی و من در فراق تو هلاک شوم مکرزاده گفت ای ملک که بیات آنچه سخن است
 اسیر شدم و کوئی نگار جان منست بخیر را شش در دید تو تپای منست کجا روم که دل من
 بدام طرقت چنان رفتن زنجیر با بی منست قسم خوردم که هر چه کنم به معصیت تو ننگم و از رضای تو به
 بیرون نروم لیل ازین سخن مطمئن شد و مکرزاده آخر همان شب ملک لیل را و دایع که از باغ بر آمد اکوان
 غلام مکرزاده هر روز می آمد و نامش می استاد وقت شام پیش اسب میرفت مکرزاده چون آمد
 اکوان را یافت احوال تمام به او باز گفت و فرمود که یکبار آن بت را زیارت یا بکر که اکوان است
 آور و مکرزاده را شکر شده بخامی که بت بود رفت و سراپای او را در نظر آورده با اکوان گفت ای برادر
 یه آلمی و بید و غیبی اینجا صورت نه بند اکوان گفت شکر یار یار یار بید باز بمقام شمس جهان رویم تا اینجا
 بهر سنو رعایت که مذهب طلب نماید مکرزاده گفت اکنون من شمس جهان را همه جامی منم اینجا بیادست
 و طلب حاجت می توان برداخت مذهب دهنده خدایت ^{مکرم} بگوستان رفته بکوشه بیادست
 مشغول شد سه روز روزه داشت روز سوم فریب ببعج در دیش خود را در عالم واقع دید فرمود
 ای نوزند این شمشیر را برای فلک کون همین بت نبوداده ایم و لیلی نسبت علم بدین از روز ازل نسبت
 نت بهر قسم که خواهی او را از ملک طوستان خواستگاری کن مکرزاده مستبشر از خواب حبه
 خدا را شکر که اکوان احوال پسید فرمود خافى الحاجات حاجت ملا رو که و مرشد من خاطر
 جمع فرمود انت الله تعالی روز دوان در خدمت ملک طوستان روم و علی روس الانشده
 و خضر او را خواستگاری نمایم لیکن بکرتبه دیگر با محبوبه خود ملاقات نموده خاطر او را نیز الهیسان بخشیم

بعد از آن بدینیم چه باید کرد

شب و صبح دختر باغ آمد ملکه زاده نیز رفته حاضر شد با هم ملاقات کردند ملکه و ملکه زاده هر دو پدر را
 در بغل گرفته ملکه بگریست و گفت آنش در خانه محبت افتد که مرا بسیار بیحال میدارد و خدا آنرا
 نکند که من از تو جدا شوم ملکه زاده گفت ای خسر و شور خوبه من زن تو ز من جدا می شود این نمیشود
 هم تو بگو و خدا میشود نمی شود بعد از آن ملکه زاده از لیلی پرسید که جانم بگو چه کردی هیچ ندیدم که موصوفی
 مطلوب ما باشد بخاطر رسیدن لیلی گفت دو اسب تیار بسیار خوب در طویل بدر من است
 که یک از آنها شصت فرسخ راه تواند رفت بهم رسانیده ام و با دار و نه حصیل ساخته ام که آنها را
 بمن و پدر این فکر کنه ام که هر دو را زین کنه بدر باغ حاضر زنده و شیشه فرصت یافته ما را دو از راه غیر متعارف
 بدر ببریم ملکه زاده گفت وایه و عزت بخش و بخواه معاجان تو در نه صورت از تو جدا شوند و این بیچاره را
 بعد ازین بدست زنده نگذار و ملکه گفت حکم کسیر تدبیری غیر ازین بخاطر من بخیر ملکه زاده گفت
 ان شاء تعالی به ازین خواهد شد و امید دارم که حق تعالی ترا بر فانی بدر و ما در دست در کنار من بنشیند
 ملکه ازین سخن متعجب شد این بچه نفرب صورت بند و ملکه زاده گفت بنوفیق الهی است را فکرم میکنم
 و شرط بدست را بجای آورم ملکه انگشت جرت بدندان گزید و گفت ایملک زاده هرگز کنه این کار
 نکردی که از طاقت بشری بیرون است یا این طلم دارد که لوح آن شمشیر خواهد بود که او را فکرم کند یا براس
 معانطه و جبران ساقن مردم که از طرفان انبای ملوک این شب را نصب کنه این مفهوم را
 بر سینه و پیشانی او زنده کند زاده گفت بهم حرمه باشد خدا آسان خواهد کنه ما هم یک
 شمشیر بروی از ما یم ملکه گفت ایملکه زاده حرف را فهمیده بگو و کار را بنجیده بکن از دو حال بیرون
 نیست یا اینکه بدرم را از راه خود مطلع ساخته انکار را خواهی کنه یا بطور خود وقت به وقت رفته شمشیر
 خواص زد و در دویم صورت فحالت تو بیناید و گاهی نمیشود و در صورت اوله خدا نخواسته سر در خطر است
 چه بدرم بعد ازین که نو مرافق اسکناری کنه باشد و از ادای شرط بیرون نیائی البته که ترا زنده نگذارد
 ملکه زاده گفت ان شاء الله پیش بدست بروم و ترا خواستگاری میکنم و منقبل ادای شرط منبوم
 و بنوفیق خالق الانطاج از ملکه آن برامه ترا در سلک از دواج میکنم ملکه ازین سخن بگریه درآمد و گفت
 معلوم شد قفای ما رسیده مجله بر خیز ملکه سماجیت کنه ملکه زاده قبول لغزود اما چون اضطراب
 لیلی را از حد دید از واقع خود و شمشیر غایت فرموده شمس جهان او را آگاه ساخت آنوقت اند
 تسه شد لیکن هنوز اضطراب داشت چه از پنهان غیب کسی آگاه نیست ایملک شب
 با ملکه محبت داشت در وقت هیچ از باغ بر آمد و باز و نبد لعل که در باز و در اینست اما اگر کنه

بسیار که شمشیر با خود دارد و بوی دل و دل باز کند از حال دلش بگشاید

منزله معقوله بکبریه گرفت و چند ملازم خوش ظاهر را بهم رسانیده احوال حسب و نسب را در کاغذ سرخ
 زرافشان بدستور رقعته کتختائی بدست خود نوشته روزی که ملک علم الدین دیوان کرده با جمیع امرای
 خود مثل طوفان قوی بازو و اسلام روشنندل وزیر و علقه بن رسم و تاشکال بن تمثال و سیدان
 بن سیلاب و قیلاب بن اسفیر و نیک دلاوران نشسته که ملکه زاده از رقعته سرخ را بدست گرفته
 خود بر دربارگاه حاضرند و متوجه اندرون که دید در که سالار طرفه نونهال دید که هنوز سبزه خط
 لاله عارفش را منتظر ساخته و صحنه دارد که شعله آن علم بر خورشید و ماه بر افراخته حیران شد
 که این کبیت لیکن مانع آمد بر سید که ای طفل عالمقدر کیست گفت منم رقعته دار نمی بینی که در دست
 رقعته دارم بر سید رقعته کیست که خلاف قباله بر کاغذ سرخ نوشته است ملکه زاده گفت ای
 فرساق زابابین باز پرس چه کار قباله نیست که روز دیوان بر دربارگاه سلاطین عظیم
 ایشان کسی را مانع آیند اگر بسیار بجد داری برو و باغای خود خبر کن که رقعته داری آمده است
 در که سالار بخندید و اندرون رفت عرض کرد که شهر بار نامه داری می باشد لیکن نا حال
 شنیده شده امروز چنین طفل صاحب حجاب آمده چنین میگوید ملک علم الدین با اسلام وزیر گفت
 طرفه کیست بیاید به بنیم کبیت ملکه زاده اندرون رفت در کمال فصاحت و بلاغت
 سلام بنام خدا داد چون همه سمان بودند جواب سلام باز دادند اما چون ملکه زاده قدم دربارگاه
 گذاشت تمام بارگاه از نور جمال او روشن و مزین گشت ملک علم الدین را بحسب اقتضای احوال
 محبت از و در دل نشست بجای لائق نشاند و در اول مخاطبه به اختیار از زبان ملک برآمد
 که ای فرزند کیستی که درین سن و سال و بیان حسن و جمال تنها با سلفه معرفتی قدم درین
 بارگاه گذاشته ملکه زاده گفت رسیدن خدمت سلاطین عادل معرفتی نخواهد و احوال حسب و نسب
 من ازین رقعته معلوم خواهد شد انیرا گفته برخاسته بدست خود رقعته سرخ را بدست ملک داد
 ملک حیران شد و رقعته را کشود نوشته که اما بعد حمد الهی و نعمت انبیا علیهم السلام بر رای صواب
 نمایی ملک طودستان مخفی نماید که بسمع این بنیک ضعیف الهی طمطراق خان بن ملک طمران
 شهید رسیده که ملک عالمقدر را در برده عصمت و غنری است زبور افسر سلطنت و ملک
 عقد آن بهد نشین ننی عفت را مشروط بشرط فلم کون بنی آئین که در ملک ملک بجائی نشین
 گدایانیک افراد ای شرط را بر ذمه خود گرفته کار بجزأت فرمود و مانع الفیض خود را بخد مت ملک
 عرض نمود امید دارم که بذروه قبول افتد و السلام علی من اتبع الهدی ملک طودستان از مطلق

نصف نیمی

خبر

آن در غنچه‌ای که این چه نوع است و چه فواید است و میخواست با مکرزاده عتاب آغاز کند
 باز نظر بحسن و جمال و حسب و نسب که در خورشید مانند و لمحه فکر که با خود اندیشه کرد که اگر این طفل از عهده شرط
 بر آید به مضایقه و خیر و تسلیم باید که که قسمت اوست و او را که اکنون به پدر است پیش خود
 باید که نگاه باید داشت که فرزند می‌باشد و نخواهم یافت دفعه را بدست وزیر داد و وزیر
 بعد از مطالعه او و مکرزاده که گفت ای طفل نادان پدرت طریقی ترا چه قسم تربیت کرده اصلاً
 آداب نیاموخته و خردانی که را هم چنین خواستگاری نمیکند چه جای دختر سلطین مکرزاده گفت
 ای وزیر بخود مغرور و امی از طریق شرایع صدر مملکت دور اگر رعایت مجلس ملک بود ترا می‌فهماندم امری
 که خدا و رسول در آن حکمی کرده باشند هر قسم که بهتر باشد آنرا بعمل باید آورد و قسم بهتر همان که بزرگان دین
 و سالکان سالک مدق و بعضی آنرا بعمل آورده باشند کتب اهل ملل و آداب دین را مطالعه
 کن بهین که بزرگان چه قسم دختر خواسته اند بکدام بعضی از معربان در گاه الهی بزمان خود دختر بند افتر
 خود را بداد و الا نژاد عرض که انداخته حضرت شعیب علیه السلام بزمان مبارک خود حضرت
 موسی علیه السلام فرمود که بهشت سال یاده سال شبانه کن تا ازین دو دختر یکی را بپذیرد تو در آم
 غیرت و آداب مازیده از پیغمبران نیست و بر مخالفت کشید و ارکان مجلس بحسبین نمودند
 بادشاه بنیستم که فرمود ای فرزند اگر تو از عهده شرط بیرون نیایی حال صحبت مکرزاده گفت
 از وقت بادشاه بسرو جان بیک حاکم است بهر خاطر رسد بعمل آرد بادشاه قبول کرد و روز دیگر با جمیع
 ارکان دولت برخاست اما پیش از سوار شدن احوال را با مادر بیله گفته از حسب و نسب حسن
 و جمال او او را مطلع کرد و اندام او را در مملکت بدعا کشود که حق تعالی او را بمطلب رساند و از عهده شرط
 او را بیرون آورد چه میخواست که دخترش که خدا شود و فرزند آن آرد که مملکت مادران در حق بی
 دختران همین میباشند روز دیگر سوار شد و ملک طوکستان نیز رسید و باز به خود شریک بود
 و از فضل الهی که شامل حال مکرزاده بود که با قلب ما حیات مکنشده بود و از اراده سابق خود
 رجوع کرد چون در آن مقام که آن بن نمیب بود رسیدند امر او سرداران همه حاضر بودند و از آنها
 کم کسی بود که شمشیر خود را بران بست باز موده بهر همه جرات داشتند و هر کدام نبوی سخن بر زبان داشت
 اما مکرزاده از ملک علم الدین رخصت حاصل کرد و امن برگزیده فدای عالم را بهر او یک نام یاد او کرد
 شمشیر از غلاف کشیده قدم جرات پیش نهاد و همان شمشیر غنائی خبان بر کمر بست و او را
 چهرنگ بفلک رسید و دست نیز دو حده شد و شمشیر از دست مانتد و از راه باون گذشتند و از قنفص

بر زمین بنفیا و دلیفی در شبیه افتادند که قلم نشد اما با دوشاه برقی شمشیر را احاطه کرد که ازان طرف برآمد مکرزاده
 پیش رفت و دوشی برت زد از کمر بر زمین افتاد و نمره از جمیع امر ایند شد ملک علم الدین مکرزاده را
 در کنار گرفت و پیش از خورم او را بوسید و همان وقت انشتری از دست خود بیرون کرد و گفت
 مکرزاده که سلام و تبریک بر بای مکرزاده افتاد و عذر خواست و مبارکباد گفت جمیع امر او امر ازاده
 حکم ملک ^۴ که کند را نیند و مبارکباد دادند با دوشاه فرمود اینفرزند این طلسم اندیشه باطل مرا شکستی که می
 خواستم دختر را که خدا کنم و نه الحقیقت این خلافت حکم الهی بود اما ملک علم الدین فرمود که سیدار این
 و کلند ازان بماند و موضع بت را بکنند بلکه آنچه بر بسته و پیش از او فرمود بود سمت راستی داشته
 باشد چون آغاز کنند که دند زمینی که بعد کلند یک وجب کنده نمی شود امر و زنجیر ^۵ که زنا کند
 شد بت را بر آوردند از فولاد ناب جوهر داد بود با این که ان و شمشیر سازان نمودند که شمشیر بای
 خوب ازین نیامی شفته خانه برآمد که مال عالم از اسباب مرصع نگار و زر و نقره بسیار در آن خانه بود
 ازان مجد مدد دست سلاح مع شمشیر و سپر و خنجر و تیغ و نیزه نگار بود با دوشاه از شادی داماد
 چنین سر بلندک هشتین رسانید و گفت اینفرزند اینهمه مال تست مکرزاده آن دست کسم را گرفت
 و باقی با اختیار با دوشاه گذاشت و انقدر دست با امر ازاده تا و جوانان بساد که خودشان بشکری
 بود و چیک برای خود انتخاب کرد و بخشید و مکتبست که نیمه گران بها تر بود برای خود گرفت غلغه دشمن
 افتاد از هر محله خورد و کلان و جوان و پیر و جوان برای دیدن مکرزاده می آمدند و زرها نشاء فرقی مبارک
 آن نامدار میکردند در هر خانه این افسانه ازین دلاور و فرزانه بعد مادر ملک بیل که سلاطین را می کشد نام
 داشت این خبر شنیده از شادی نمره زد و گفت من قربان این داماد عالمیکان شوم و ملک گفت
 من حالا از ورنه میگویم و در حضور خود او را طلبیده نقد میگویم اکنون که در اینجا بیکس را ندارد
 مادر او منم و هم مادر زن او با دوشاه گفت مختاری مغایر بصیبت مکرزاده را اندرون طلبیدند و
 عذر از ملک با استقبال داماد داشت برده رفت و همین که مکرزاده قدم در اندرون گذاشت
 بر حسب حاد را در بغل گرفت و پیش از و رخساره او را بوسه که نهیلی ساخت و آید
 طلبیده که سر او که دایره خور و کنیزان خاص و بیگانه را که دان شدند که مکرزاده به شک آمده
 کار پرور باز و فرمود عورات بر روی افتادند و از هر سو تدری و نقد می آمد مکان برای مکرزاده
 با کمین محسرا و دیوان خاص تعین که دند مکرزاده فرمود امشب بمقام خود میروم و فردا بدولت
 می آیم و منظور آن نامدار ازین سخن آن بود که یکبار دیگر پیش از عقد با محبوبه خود ملاقات نماید چه

مکرزاده

خبر داشت که او در باغ است اما چون خبر فکرم کونیت بیکه پس رسید کلکل شکفت و مانند گل خندان
 شده گفت ای عزت بخش زار شکر ایزد تعالی و تقدس که ما را با حسن و جود بمقدور رسانید اکنون
 جای سخن هیچ کس نماند دل منخواهد که پیش از عقد یکبار دیگر و بجز را بجمال مکرزاده روشن کنم و مفت تیر
 کوه او بگردم کار یکم تصور مانمی آمد از و بظهور آمد درین سخن بود که مکرزاده رسید با سه از شب گذشت
 بود و مکر در انتظار بود چون مکرزاده رسید عزت بخش و غره نقد شدند و نذر ماکذ را نیند و
 مبارکباد دادند لیلی بر حبت و سبب در معافه نمود محبوب خود را در بغل گرفت و دست او را
 بوسید که بهمین دست کار دست بسته کرده مکرزاده لب محبوبه را بوسید و تمام سر گذشت خود را
 نقل کرد مکر نقدی شد تا آخر شب با هم صحبت داشتند ساعتی از شب مانده مکرزاده مرخص شد
 و گفت ایملکه ما را باین حرم و دیوان جایگاه داده اند معلوم نیست دیگر و براتو که میسر آید لیلی گفت
 نواز طرف خود جلدی خواهی که بر من هم جدا کنی نو دشوار است سه مکرزاده از باغ برآمد اکنون
 غلام حاضر بود اسب آورد مکرزاده سوار شده بمقامیکه داشت رفت بهجکان بادشاه
 بطلب مکرزاده آمدند و او را با پاناشا اسبیت برداشتند و داخل انخانه کردند که برای او نین
 شده بود و روز دیگر مادر لیلی را طلب داشت و صحبت بسیاری با او کرده در کنار خود
 نشاند گفت ای روستی این خاندان و ای مایه آرام جان میدان چه خبر است حق تعالی ترا محبوب
 سخنت که فرمود بودی برادر ساند تو جوانی در صلب و نسب مثل ما هست و در حسن و کمال
 نالست ماه و خورشید است که بهم رسیده و از عهده شرط بیرون آمده است را فکرم که مال عالم از زیر
 ست برآمده ترا خواست بکاری تموی این نسبت را فخر خود دانستم تو هم شاد باشی و شکر الهی بجا آر
 ملک خاموش ماند کوتاهی سخن آن زر که از برت برآمده بود تمام و کمال بیخروج مکرزاده رفت
 ملک محمودستان ابواب قراین را برکشاد و شهر را این است تمام امرا را اطو کرد و ادب جمیع مکن
 آن بلاد را غنی گردانید و مکرزاده را با این نشانید که نیکو کرد و نذر و لیلی را در کنار نشاند و ملک
 راوه امر زخاف را موقوف بر ملاقات والده خود کرد و رشت که بعضی رسوم بهیمل آرد و خود
 ترا رسوا نماید از نو خاسته خاطر خواه از شکر ملک محمودستان چیده با خود رفیق گردانید و بوزنش
 سبک بگری اشتغال نمود باید و بد و اسنان او دیگر کجا براید و از و بکار با بظهور آید اکنون
 ایملکه و سنان موقوف شد به چاره اندیشه و در این میان چاره فکرم
 نجات ملکه و سنان و انجمن جمع شد اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند که چون

خوگال بر فعال از تسخیر سلفیه فارغ شد و علفه نجیست ملک فریدون و ارجمت نوشت و باره از اموال
 با کاره ملک طهرانی را نجیست ایشان ارسال داشت ارجمت بشارت خود امتناع را در نظر پادشاه
 عظیم نمود و سفارشش بسیار از خوگال که او در وقتی که شش ماهه منوچهر بود اکنون این شش ماهه نگاره کشیده
 کمتر کفوری آید و در خانه با معا جبان خود میگوید که ارجمت در فکر استیصال خاندان ملک فریدون افتاده
 که با سلطان رکن الدین در افتاده و این از جانب یزدانت که من از زبان موید بزرگ که موثر تربیت
 گفته شنیده ام که این ملک منست و میگوید که و دین در دشتی بر افتد باز این امر ارجمت شما خواهد دید
 اما ارجمت فرج باد شاه را بجانب رای خود کشید و خلعت سنگین با شمشیر و اسب و تنخواه شریف
 بنام خوگال گرفت و نامه نحسین آمیز برای او نوشته فرستاد و دو سه سردار دیگر را که خیال و گویا
 نام داشتند باده هزار سوار و بزرگ ملک او فرستاد و در قتل خدا برسان و نهیدیم بنیاد ایشان بسیار
 سفارش و تاکید مینویشت چون نامه بخوگال بدیخت رسید سر عزت با وج ملک رسانید و آن مقام
 را بپند خواند و سرداران خود را انعام بسیار داده بر قتل مسلمانان زنجبیه نمود بعد از آن پرسید که
 از اینجا از راه ملکتان شهر تراب کفار چند منزل است و در راه چند آبادی است گفتند نه ده منزل
 و چهار آبادی بزرگ که اول آنها سبیم آباد است که در راه واقع است خوگال گفت پیش خانه
 بجانب سبیم آباد بروند و نامه بملک سلیم نوشتند او را بملکت آتش پرستی و اطاعت ملک فریدون
 بخواند اگر قبول نکند حال او بهتر از احوال ملک طهرانی خواهد شد چون نامه بملک سلیم رسید دشنام
 بسیار می تنخواه خوگال و ارجمت که آماده جنگ کرد و بد خوگال بعد از استماع جواب نامه گفت قلیل و
 کثیر خدا پرستان طرفه سخت جانانند اصل نمی ترسند و انتم که بر روزگار ملک سلیم چه باید که بعد از آن
 هوگال برادر خود را با جمعیت معقول بقلعه گذاشته خود متوجه سبیم آباد شد اما چون علفه ملک
 سلیم و علفه خاتون زوجه ملک طهرانی سلطان رکن الدین رسد بسیار معلول شد و بر قتل ملک طهرانی
 بگریست و فرمود که سبت که مهم خوگال را قبول کند اسود کوه من قدم مردی بلند کند و باد و آوازه هزار سوار
 روان کرد و بد و آواز به طرفین گردید و لاور را با بیست هزار سوار روانه کردند اما چون خوگال جواب سلیم
 رسید ملک سلیم با جمعیت که داشت در مقابل او صف کارزار برآراست ملک سلیم تیر انداز
 به بدلیست روز میدان اولاک و غیبه چهار نفر را به تیر جانگاه بر زمین انداخت روز دیگر خوگال خود
 بمیدان آمده بعد از جنگ اسود دشتی ملک سلیم را از صدر زمین بکشد که کند او کینت ملک بر زمین
 آتش ببلندی تمام شمشیر از کمر کشید و اسب خوگال را بپا کرد و پای او را مجروح ساخت و خطه طبل رحمت

برای این که در این شهر سکونت نماید و این شهر را آباد کند

گفته داخل سلیم آباد شد سامان قلعه بندی را سابق میا که به معاری کردید قلعه مستحکم بود و بر چند
خوگال نزد که فتح میسر شد خرفک عیار نیز دست و پای بسیاری زد تا که فتح شد اما تقدیر الهی در تسخیر
این قلعه قسم و کبر جاری بود و از وقتی که حاجفران اصغر از نظر مسلمانان غائب شده سنه ۸۱۴ هـ
بوال افتاده این قلعه نیز تصرف خوگال درآمد و مقول این محفل آنکه روزی قریب شام خوگال در فعال
بدین مورچال دور قلعه میبشت کثیر ملک سلیم باو انتقد صحبت دارد که همراه زوجه و غیره قبايل
خود او را بقلعه سمانیه فرستاد و همراه خود برای دفع الوقت نگذاشت امروز این فوجیه ناخن کشید
بر و بازوی خوگال را و بیع عاشق شد و رفته نوشته به تیر بسته و رنگ او انداخت مضمونش آنکه
اگر مرا بقدر آفرمی قلعه را تصرف تو میدهم خوگال قبول نکرد و دست شب جواب را با تیر بسته در
حرم انداخت سقلم ملعونه خاطر خود را جمع کرد و روزه محسرا را که بر سر نالاب بود نعت شب و آنگاه
و مردم خوگال داخل شدند و در حرم درآمدند خوگال نیز همراه بود اما آن ملعونه بعد ازین از کینه خود پشیمان
شد بر سر ملک سلیم رفت و او را بیدار ساخت از حقیقت حال پرسید گفت و روزه حرم را
و آنگاه نزد خوگال را اندرون آورد و نزد ملک سلیم سر اسیمه شد و گفت اینکار را که کردی میخواست بگوید
من چه دانم بمقتضای الحق تجی علی اللسان از زبانش برآمد که من که ام ملک با نیم که در
دست داشت او را بدار العدم فرستاد و خود میخانه خوگال رفت و آخر از دست او شربت
شهادت چشید اگر چه حال و جنس را ملک سلیم بیشتر سلمان کوه فرستاده بود باز هم خبری بسیار
بدست این کافر خدا را افتاد مسلمانان اکثری کشته شدند و بقتل رسیدند و جمعی را بخت ازین ملعون
در شهر رواج آتش بسته داد و دریغ دیگر نوشته بار چوب پادشاهی فرستاد نامه به در راه بغیر آنکه
بمبزل رسد بجز بال و گو بال بر خورد و حقیقت حال از ایشان در بنگ داشتند و دو خوشوقت شدند
و او را انعام دادند و خوشوقتی روانه خدمت آن بدخت شدند اما خوگال علیه اللعنه و الکمال بعد فتح
مبش آراست در همان هنگامه مشین خبر ورود این دو موم و کبریا کافر رسید و بعضی از امر را
باستقبال ایشان فرستاد ایشان متوقع بودند که خود یاید چون نیامده شدند و داخل بارگاه
آن رانده و رگه شدند کبریه تعظیم این کبران نیز برخاست و با ایشان نشسته معاينه که جانم و نشسته
اما بسیار آزرده بودند خوگال و کله از ایشان رنج راه و احوال باو شاه بر سر شاه اندازی
خود رفت و تقدیر خود را ستود که مفت نشد خود را از ^{نکله} گذراند آخر کو بال را ناب نیا گفت
ای خوگال اینهمه خود ستاده خوب نیست یاد آور وقتی را که در بارگاه سلطان رکن الدین مسعود ترا

تقدیر داد

خفت و او در خم از دست او فرود که نمی‌انکون که اندک روز کار بانوب مدت که اینهمه خود
کم کردی آخر ما در فریدون چهار یکدیگر را میدیم چه اقع شد امکان دارد که فردا سرداری از طرف
سلطان رسد که تو بخود و در مانده خوکال از سخنان او آزرده شد و گفت ای حرامزاده من امروز
صاحب فران روزگارم باین چنین میگوئی کوبال گفت بشم غایب صاحبان هم نمی‌توانی شده کرده
که اینهمه بخود سپرده خوکال مراجع برپیشانی کوبال زد او نیز ششیری بجانب او انداخت خوکال
از خود گذرانید اما پیشانی کوبال مجروح شد مردم در میان آمدند امرای خوکال او را منع کردند که این حرکت
نامناسب منافی سرداریست برود و با هم صلح دادند خوکال چهره خود بر سر کوبال گذاشت اما کوبال
کینه او را در دل گرفت اما خوکال از بیم آبا و نیز خاطر خود را جمع کرد بر سبب بیشتر کجا مقام و کدام
جاست گفتند دیلم آباد است ملک جمشید حاکم آنجا است ده هزار کس دارد جوان دلاور است
خوکال شاقول کج کردن را نائب خود که بسیم آبا گذاشت و خربال را گفت ترا باید بمان کوه
رفت که خزان و قبایل ملک سلیم مع زوجه ملک طهراق شنیده ام که انجی است ملک سلیمان
جمعیت ندارد و قلعه او چندان قلب نیست اندک لشکری که دارد همین است که بکوه بالا باید رفت
خرفک همراه تو می‌کنم که ترا بهر قسم بالایی کوه می‌رساند بعد از آن قلعه گرفتن در کمال آسانی است
خلعت خاص برای خربال کوه تن و او این حرامزاده نیز بسیار زبردست و بخود مغرور است
قبول کرد و با سفت هزار سوار روان شد خبر ملک سلیمان رسید که ملک سلیم کشته شد و سلیم آبا قتل
عام شد و خربال با سفت هزار سوار متوجه اینجانب است نفس در نفس بکوشش نبشند و آگاه
سردار حاکم بکشید و برای برادر زار بگریست عقیقه خانون برای پسر شب و روز بگریه و زاری
مشغول بود از این خبر بر حفظ ناموس بیچاره شد ملک سلیمان اگر چه قلعه را مستحکم گو اما میدانست
که چندان ثبات ندارد که کوهپایه‌های در برابر اوست سر کوب است اگر از بالا نوب آتی شود
بنیاد قلعه از هم می‌پاشد بسیار کردان بود و از فی تعالی نجات اهل قلعه مسکلت بینمود اما
خرفک حرامزاده را هیچ تحقیق که پیش خربال آمد و گفت میل بجانب چپ او نموده تا دور روز
باید رفت از اینجا داخل دره سنبل شده بکوه بالا می‌روم و بعد از سه روز دیگر قلعه سلیمان می‌رسیم
و این راه بسیار آسانست چنان کردند و یکجا یک از دست راست قلعه سر بر آوردند
ملک سلیمان خبر یافتند قلعه را مستحکم کرد خربال ملک سلیمان پیغام کرد که چرا خود را و اهل قلعه را بش
بکشتن میدی آتش رسته قبول کن و ملازمت مرا اختیار نموده اموال ملک سلیم و ملک طهراق

که ز دج او آورده نسیم من نما ملک سلیمان گفت ای ملعون از اراده الهی هم بیرون نتوان رفت
 بر چه خواسته اوست خواهد شد و از من ترک ملت اسلام منواعمی سه زعی تصور باطل هیچ
 خیال محال خربال ازین جواب جنگ انداخت سه روز جنگ بود مردم بسیاری خربال بقتل
 رسید آخر آن ملعون خبذ نوب را بگو می که مشرف قلعه بود فرستاد باند اخن دوسه غلوه بنیاد قلعه
 از هم پاشید و دیواری خراب شد خربال با نمود و رو قلعه نهاد ملک سلیمان هوشش در سر نداشت
 اهل قلعه سرهای برهنه مناجات اشتغال داشتند نزدیک بود که قلعه خراب شود که از دامن کوه
 و دشت کردی برخاسته و نقاب داری با پنج هزار سوار نمودار شد و مردم خربال را از تیغ
 گرفت قدری از مردم نقابدار بالای کوه رفته نوب اندازان خربال را بقتل رسانیدند و سر نوبها
 را که دانه غلوه بکش خربال به فعال انداختند مردم اولین خربال بفریاد آمدند خربال هنوز داخل قلعه
 نشده بود و از آنجا که رفته در دیوار قلعه شد مردم سلیمان فرصت یافته نوبها را چیدند و رفته
 حصار بان بسته خربال را علاج بر کشت و بانگ بر نقابدار زد که ای بسرو پای مجهول الاحوال
 کیستی که در بنوقت خلل بکار من انداختی خوب اول ترا جواب گویم بعد از آن قلعه به دایم نقابدار
 گفت بیا که منم ترا میخواهم خربال نارسید عمود حواله نقابدار که آن دلاور روزگار بدور بازوی
 نعت شعار عمود از دست آن نابکار بدر که خربال عالم را در چشم خود نیره دید و شمشیر از کمر کشید
 و بر سر او نواخت نقابدار بر سپر گرفته رد کرد و در بدل بدست خود شمشیر کشیده چنان بر کمرش
 نواخت که مانند چیار تر دو نیم ساخت غلعه در شکرش افتاد مردم به هم خوردند و نقابدار
 را در میان گرفتند آن دلاور نیز مانند شیری که در میان گله گوسفند افتد در میان ایشان
 افتاده فریب سید کس را بدست خود فکم کرد و یاف مردم نقابدار از پا در انداختند ملک
 سلیمان نیز اینحال را مشاهده که از قلعه با مردم بیرون آمد و آن ملائین را در زبیر شمشیر گرفت
 فعه مختصر از سفت هزار کس که همراه خربال آمده بودند هفتاد کس جان سلامت بردند و
 باقی همه حلق شمشیر ایدار نقابدار و مردم او کشتند ملک سلیمان دعا بجان نقابدار که دوست
 او را بوسید التماس بجا کرد که از نام دشتن خود او را اطلاع دهند فرمود مرا بر غیب
 ببابانی میگویند عرض کرد که جمال مبارک بمن نما اند که گوشه نقاب راست گفت قدری از چهره
 خود با نمود ملک سلیمان ریش سفید بفرور آورد و چهره در خندان مانند ماه شب چهارده
 داشت حیران شد که این کیست اما زیاده بر این او را مقدور نشد که معلوم نماید عقیقه خاتون

زوجه ملک طراق چون نام پیر غیب شنید از قلعه بیرون آمده انماس کوه که بسری و ششم در
سن چارده لشکری برآمده کم شده دو غلام همراه به لکچری برکش و خبر فقدان آورد احوال او را
بمن ایشاد فرماید اگر راه عدم بود فاشه بروح او بخوانم فرمود می وقایم است بعد چندی بدولت
وحشت با تو ملاقات خواهد کرد این را گفته بر یک جانب زده بدر رفت دیگر کسی او را ندید اما ملک
سیمان بر چند مردم گذاشت که از احوال او اطلاع یابند پیشتر شد مردم نقایدا را آنها را بزور قبی
باز کرد و ایند را و بگوید که قتل خربال و فنی اتفاقی افتاد که خاکال بدفعال بحشید آبا در سید و فکر خیر
آن قلعه داشت چنانکه انیک رخم زده ملک بیان میکرد و در
نائب در سلیم آبا و کند آشنه خربال را بسیمان کوه فرستاده خود یا جمعیت مور و ملخ منوجه
حشید آبا و شد و نام قدیم حشید آبا و دلم آبا دست که در بای دلم کوه واقع شده
خو کال لعین داخل سرحد حشید آبا و شد ملک حشید اسباب و اشباح قبال لقلعه دلم
فرستاد که در غایت منانت و استحکام بود و خود با قلیل مردم که همراه داشت معرکه مجاد
آراست باین توقع که شاید زور بازو بر خوگا طغریا بد که تیر اندازی بدل بود چون معرکه مجادله
آراستگاری یافت نمرین زرین زکشی که او نیز تیر انداز بود از خو کال رخصت حاصل که بمیدان آمد
بعد از هم زبان در میان نمرین و حشید شرط شد که سه تیر متواتر هر کس بنید از دو دست پیشتر
موانع رسم اسلام به نمرین دادند نمرین سه تیر به بی انداخت ملک حشید کی را بجهانیدن
اسب از خود گذرانید و دویم را بجنجرفلم که و سوم بر پیشانی اسب خورد که از پا در آمد ملک
حشید پیاده شد و دست بقیضه گان یو نمرین اسب تاخت که دو تیر بود اما نمرین ملک
حشید چنان بر به دو شانه او رسید که از سیئه نداشت و کس دیگر از گافران آمدند
و بدست ملک حشید لقله رسیدند روز دیگر خو کال خود بمیدان آمد با ملک حشید در روز
بحر به و غیبی شک کردند نزدیک بود که بر ملک حشید غالب آید اما خود شش گشته شد
دست برداشت و گفت فردا می جنگم ملک نیز مفت خود داشت اما چون شکر کشیدند
ملک حشید زبردست تر ^{یعنی} معلوم که شبان شب لقلعه دلم رفت مردم شهر
تندر زباده بودند فرار نمودند روز دیگر خو کال خبر یافت شهر را متصرف شد و قلعه که
که بکوه بالا رود و قلعه را بگیرد که خبر آمدن اسوا و کوه نن و طرید بن که بد رسید که از جانب
رکن الدین آمده بودند خو کال معرکه آراست پیغامهای درشت و نرم از هر دو جانب

بیان آمد و آخر جنگ مور شد روز دیگر که خسرو خاور موکه عالم را بخلوط شغای اراکینش مجتهد بود
 لشکر صف کشیدند رسول کرده پیش از از طرف خوکال بیدان آمد بهلوان طریدین کرد و دلاور بسیار
 او قدم جرات پیش نهاد بعد از سحر باز دست به نیزه بردند چند طعن رو بدل در میان ایشان
 شد طرید نیزه بر سینه حریف زد که جا گرفت و او را بهمان نیزه افکند زین بر زمین زد و چنانکه جان
 مالک سپرد و بگری و بگری قریب هفت سردار نامی از کفار را بداد البوار فرستاد و خوکال
 خون گریست و فوج بیدان آمد حریف را خبردار ساخت یعنی زد که آن مومن را بدرجه شهادت
 رسانید آه از جان اسواد بر آمد فوج بیدان آمد و گفت ای نامرد عذار اینچه نوع جنگ است مرد
 بر او بنامردی میکنی خوکال گفت از بس که دلاوران مرا بقتل رسانید عالم در نظرم تاریک
 گشت با اعتبار ندادم و بهر قسم که خواستم او را کشتنم فردا زبانت روز دیگر که
 معرکه نبرد از دو طرف آراستگی یافت اسواد بیدان آمده اول قریب ده کاغز بر دست
 را بجهنم فرستاد و خوکال فوج بیدان آمد ناسته روز با اسواد بجریه و غیره جنگ کرد لیکن غالب اند
 مغلوب متبیر نشد آخر خوکال خوک خصال گرسنه شد دست برداشت جنگ بر روز دیگر
 انداخت لشکر بارام گاه مراجعت کردند خوکال از کوفت این محاربه ناسته روز نام جنگ
 نرفت و ساعت از دور دست و با فریاد میکرد و آه میکشید و بایاران فوج میگفت
 که اسواد حریف زبردست است دوسته روز و زرش که بر دست خواهم یافت کوبال
 گفت ای بهلوان این دلاور است که از ادنی ترین دلاوران سلطان است و جنگ او
 این حالت بهم رسانید می در جنگ زبردستان چه خواهی که خوکال گفت تو فنی خداوند
 آتش و زردشت پیغمبریم را زبردت میبینم می بینی که از تو فنی که بر آمده ام غیر از جنگ کار به
 نکرده ام آنوقت طبیعت ماستی که دلاور من اسواد کار را شکلا نداشت و ندارد و درین
 سخن بودند که خوکال میار که تعین خربال بود متعین الیه را بجهنم رسانیده برگشته بحال خراب
 رسید تا حال از احوال خربال خوکال اطلاع ندارد و چون نظرش بر خوکال افتاد خوشوقت شد
 و دانست که فتح قلعه گمانیه شده این بیشتر آمده بگری تمام خوکال را در بغل کشید و گفت
 بگو از اموال ملک طرانی چه قدر خواهد برآمد که مشتاق آنم و اموال ملک سلیم بر من معلوم است
 کلید قلعه را بمن بده که برای پادشاه بفرستم خربال دلاور خوبیت البته روز اول فتح که باشد
 ازین سخنان زهر خندی که گفت سرداران را عقل درست میباشد و نوازان بهر که

تمام

نداری اول می بایست از من تحقیقات مفدمات کنی بعد از آن از منقوله بر زبان آری اکنون
از من بشنو که چرا بال کشته شد خدمت خداوند آتش بر خفت و از سفت هزار کس که همراه
به بهشت بدشت با منقاد و یقیه السیف باشند که متفرق شده اند و باقی همه راه عدم
پیو و نر خوکال ازین سخن برانگشت و ناله جا نگاه از دل کشید و گفت ای عیار کو یا تو خدا برست
شده آمده که چنین سخن میگوئی خرفک گفت خدا آنکه مذکور من ترک آتش پرستے کنم اما نه
حرف طفلانه تو این سخن بر زبان من آور دو معنی را غیر از راستی سخن نگفته ام بعنوان معقول
آنکه در فتح شدن قلعه چیزی باقی نمانده بود که با فتح شده بود که رفته در دیوار قلعه شد اما نقابدار
رسید و کار درست شد را خراب که نگاه خام قصه نقابدار باز گفت خوکال متعجب ماند و گفت ای ابا
هیج دانسته که آن نقابدار که بود گفت انقدر دیدم که سفید ریش بود و شنیدم که نام خود را پیر غیب
با بانه گفت و بگریز استم و او از راهی که آمده بود باز رفت من تا دور و زیاده بودم بعورت
گاه فردش بر خیز خواستم که احوال حسب و نسب او معلوم کنم مبر نشد آخر شخصی از آن کرد و ازین
گاه خرید و مهربانی که من او را موقوف دانسته احوال نقابدار پرسیدم هنوز نصف حرف
بر زبانم بود که انقدر قهقی بر پشت و پهلویم زد که بهوش شدم و از شکرم بر که ناچار شده
ترک این سودا کردم و پیش نوادم خوکال را نفس در نفس زنید و گفت از حالا
شروع شد یک پرید چه شروع شد که بال گفت او بار خود را میگوید خوکال ازین در غضب شد
اما دم نزد بعد از آن خرفک احوال اینجار پرسید خوکال حقیقت حال باز گفت و در خلوت
رفته صورت زبردسته اسود کوه تن طاهر که گفت اگر چه او هم بر من غالب نیست اما
من چندان بر و غلبه نکردم همانوقت نوشته ار جک پادشاهی رسید باین مضمون که ای خوکال
بیشتر من خیر رسیده بود که آن جوان مجهول النسب یعنی بدر منیر که خدا پرستان او را صاحب
لقب داده اند داخل بر محاسن شد چون امکان محل تردد مردم نبود گمان داشتیم که آفات
عظیم در آن بیابان خواهد بود و بدر منیر از اینجا سلامت نخواهد برآمد اکنون معلوم شد که آفتی
جنبری در آن بیابان نبود که آنخوان سلامت بیرون آمد و زیر صورت احتمال دارد
که اخلاقیه فتح نموده مراجعت نماید و ما را درین ایام استیصال خدا پرستان مدنظر است پس
پیش از آنکه که آن مجهول النسب بعد و سلطان رکن الدین برسد ما را باید که کار را با تمام
رسانم چون او باید با سنان با و برداریم و ترا شنیده ام که بر هر قلعه و قصبه غایم میشوی فنان

فتح نمی کنی اراده بیشتر نمی گائی چون نامه من بتو رسد این اراده را موقوف نموده بکراست خود را به
مراست نگارسانی و انیک منهم باد و صد و پنجاه هزار سوار و سرداران تو را شمار که سر کرده اینها بکراست
این ناب جهان پهلوان است از بادشاه مرخص شده از راه شاریخ خود را میسرانم باید که نا حادث
شدن فتنه و بکریبیا و غزایت نگار را بر اندازیم ترا نیز باید که بجائی بخارجی راضی شوی و از جای طرح به
داده بگری چون ما سلطان را ستامصل باقیم و بیکر کسیت که با ما سر نایب کند و بیکر مهنر خرفک را
که امروز در عیاری فریبه او نیست ملازم رکاب تو گردانیده ام از و کار با توقع دارم و عیای من با و بران
و او را امیدوار انعامات بسیار از چون این نامه بنفر فوکال و خرفک گذشت فوکال گفت
معقول اگر چه نوشته و بعد ازین من هم چنین خواهم کرد لیکن این فوج را که رو بر و افتاده است چه علاج
خرفک که باین دو کلمه تعریف از خوشوقتی مانند خرمرده بخود بالیده بود برخواست و گفت ای پهلوان
آز رده مباشش مهم اسوار را من سرانجام میدهم و جان شنب لباس عیاری پوشیده به لشکر اسوار
کوته تن رفت و در تلاش بود که نوعی اسوار را از دیده بسیار و قهار مردم طرید طعام خانکه بر پیش
بخت بود و طعام خاص از آن در قایب کشیده میخواستند که برای اسوار به بند که او بر خاصه نوشته
بود و از کمال محبت که با طرید داشت گفته بود بسیار بد طعام خانکه طرید و لا و را که اول از آن نجوم
سبلا بکی در قایب کشیده حال میخواست خرفک این را در یافته بعورت حال شده آن
خوان را برداشت و در راه پیوسته در آن میزد و میزد که بعد چون بهوش میزد میزد پیش اسوار
بر و نگر کردند و انتظار نشسته بودند و چنانچه خود و چنانچه بر حافران قسمت کرد به ملازمان پیوستن
شدند اسوار و در خواب پیوستن شد و سپس معلوم نکرد که این غفلت بسبب چه بود خرفک
حرامزاده در کین بعد اسوار را از دیده در جاد و ربنه گام داخل لشکر خود شد و پیش فوکال به
آورده بندگران و در دست و پای اسوار انداخته در زندان برد و مشورت داد که همین ساعت به
لشکر اسوار را بشنود باید زد و این امر استامصل باید سخت فوکال را این معلومت پسندیده
آمد سوار شد و بر لشکر اسلام شنود آورد و مردم اسلام چون سردار خود را بنام فتنه اندک جنگ
که برانگنده شدند و جمع کثیری بقتل رسیدند خیمه و سباب بدست کافران افتاد بعد از دو روز
فوکال خرفک را نوازش بسیار کرد و مقرر کرد که او را با اسوار بفرید و در حصار فرستند ملک
هر چه خواهد در باره او بعل آورد و اول اسوار را بلبس طلبیده و ولایت باتش پرست
کرد اسوار او را و باتش پرستان دشنام داد و گفت ای کبیدی چنان حرف میزنی که گویا ما را

بمردی گرفته حرامزاده مکار ترا با دلاوری چه کار تو کمال لغت ما را هم بگرز غریبستان زخم زده
 بودند عیار ما هم ترا آورده باشند و دیگر هم بدان که اگر انجمنه خبک مستدینه ترا می بستم خبک
 ما را ز خمت خبک نذا و خودش بسته آورد بعد از آن فرمود عداوه محکمی آوردند و اسوار را بران
 انداخته سکه هزار سوار همراه خرفک داد که او را زد و بکفور برسان دانچه و بدی بار بک بگو
 بعد از آن عریضه بپادشاه و نامه بوزیر نوشت و سفارش خرفک بسیار در آن مندرج خست
 و نیز نوشت که بموجب نوشته وزارت پناه این پهلوان را بر قسم که ممکن شد گرفتیم که بزودی
 کار ما سر انجام یابد بالفعل هر چه خاطر رسد در حق او بعمل آرند سرداران سه هزار سوار که همراه
 اسوارانین شدند تملیل تنگ چشم بود چون خرفک و تملیل را روانه کرد مکشید و بکم کوهی پیغام که دیدی اقبال اندکان
 خداوند انشوات زد و دست پیغمبر علی الخصوص اقبال ما را که چگونه حریف زبردستان را زبردست
 کرد اینها اکنون توجیه میگویند و ما اگر با تو صلح کنیم با چه مدیعه ملک جیشد و جواب گفته فرستاد که کوله
 بند و قی و غلوه زوب از جانب ما نخواهیم ای مکار ناموس بیجا بکدام روان سخن میگوئی که ما داریم
 نبوعیکه تو را اسوار ظهور یافتی تو کمال ازین جواب چون ما بر رخ و سجد و چهار فوج کبوه برای تسخیر قلعه مر
 بکن بر دوزخ فویش شلاق معقوله خورد و کارش خست آخر مامول کار روان را که بمنزله وزیر او بود
 فرستاده پیغام ملک به برتبه که چند محفه بهم جهت بفرستد و نیز از وزیر راضی نمیشد راضی نشد
 مشروط بانیکه جیشد با دوزخ با ملک جیشد باشد چون مقدمات سلفانه انفصال باید بر چه مقتضای
 و دست ما بعمل آید ملک جیشد نیز انگیدی را از سردار که دوزخ کاش از آنجا کوچ کهه سیر بر کوه رسیده
 ملک باری بر کوهی شتر برید را مطلق خاله کهه مردمی را که بابت همراه بهد و اسباب یعنی راهبر
 نیروی آنها را در دره جا و او دیانی را منفرق ساخت که تا بعد رفتن این آفت باز خواهند آمد
 چون تو کمال با مقام رسیده داخل شهر خاله شد و از مناع یک بشیز هم نیافت از شهر برآمد و در پای
 کوه خیمه زد و در فکر به که چکند در غیرتش نمی گنجید که دست برداشته بود اما ملک باری یک دروازه
 دیگر پشت قلعه بر برید داشت ^{نصف} شنب با سکه هزار یک سوار برآمد از آن دروازه و از پشت
 لشکر تو کمال سر بر کرد و نام ببر غیب بیابان یک شیخون معقوله بر لشکر کفار زده و قریب ستم هزار
 کس از سوار و پیاده کشته بر رفت نامح مردم تو کمال تبع به هم میرودند هیچ که خبر داشتند تلاش
 بر تلاش افتاده بهد و قریب نعت هشت هزار کس از سوار و پیاده قتل رسیده بودند تو کمال بسیار
 بد مانع شد و گفت این کمان یعنی نقابدار به سلفه عداوتی از ما چه میخواهد بکفرت خراب را گفت

در این کتاب از این کتاب است

و حال اسر در دنبال ما گذاشت معلوم شد جوهر مروی ندارد و الا مقابل میشد عیاران و جاسوسان
 با طرافت و جوانب فرستاد تا حقیقت را دریابند گفت که باید ملک یا بر لقیه داخل شده روزانه
 یک شلک معقول بر شکر کفاز زد و از آن شلک جمیع کنیزان تقبل میسیدند جاسوسان وقت
 شب باز گشتند که ما کسی را نیاقتیم ملک یا بر آتش کفاز نش طلب را مهلت داد و روز دیگر
 خوکال باز جاسوسان را فرستاد و بنیل مقصود باز گشتند اما شب دوم ملک با بدلا و بار
 دیگر سامان شب خون درست کرد بر شکر آن ملعون زد و نعره از جگر کشید که منم کافران
 را دشمن جانم یعنی پیر غیب بیایان و سکه هزار کس خود راسته نوح مقرر کرد از دست طرف
 برآمده و مردم خود را ناکید که این سکه هر چه بزنند و از شکر بر آید و ملک ما در بای فلوست
 همین قسم کردند و سکه در هر حربه اسوار پیاده مروی را گشت امشب فریب نه هزار کس
 بقتل رسیدند جمیع نزدیک بود که خوکال از غصه بترکد از بالای قلعه باز شد شلک خوکال از
 بر خاسته سکه کوز پس نشست و آخر صحن کاران او معلوم شد و اندک متعرض هیچ ملعون نباشد
 و زود خود را بغریبستان باید رسانید که مباد او زیر آرزو شود گفت منم از آرزو که او اندیشه
 دارم بهتر است که کوچ کنم اما مامول را باید فرستاد تا یک چیز می ملک با بر مار را ارضی
 نزد ملک مامول رفت و مستول خوکال را معروض داشت ملک با بر گفت با کوه چیزی نمیدهم
 اما ترا خاله رخصت نمی کنم فرمود خلعتش دادند و گفت نومرد بزرگ که تبر که از نو خود درست
 نگاه حکم که نارینش را کنند و بهر کدام از سپاه خود موی تقسیم کرد و او را و نه بر خرسوار
 گفت مرضی تمهید خوکال از مشاهده این حالت دست بر سر و صورت زد و گفت لعنت بر زرتشت
 که به مدوی میکند اما چاره جز رفتن نداشت گفت بعد از انفعال مهم سلطان رکن الدین
 دانم که برو کار ملک با بر چه باید کرد خوش آمد گوین گفتند که متعرض احوال بر پا می نباید شد
 و گفتند وزیر را بخاطر نباید آورد و خوکال در کمال بد حال از آنجا کوچ کرد و از غصه شب و
 بدندان میکرد اما وقت کوچ کوهن بدار و غه پیشانی فرمود که حالا راضی باید رفت که هیچ آبادی
 ازین مکان شوره نیست در راه ندانسته باشد که مرا با بد زد و بغرات کفار برسم و هر کار است که
 باید که آنجا بکنم تا نام پیدا کنم و رنج کارهای ملک کنید کوبال گفت چرا آنجا در جسد آباد و بر برید از
 بهلوان بطور پیوست من دیدم بر جانم کور نشود او ای شهادت نایم خوکال در غصه شده
 گفت زوالین من که فرستاده اند با برای این فرستاده اند که پیوسته و شجاعت بروی من

و مراد جمیع مردمان رسوا نگاہ کو بال کفٹ عاٹنا از پہلوان چسب زده کہ موجب شہادت باشد
 بلکہ ہمہ ممکن و تحمل و اطاعت و زیر با تحمل و یدہ ام و او اہل حال اندک خود را کم کہ بودی اکنون مرد
 آدمی شدی نہ طاقت هست کہ در سلیم آباد می گفتم کہ ملا از راجہ بھرید کہ آبادی خدابرستان باشد
 کہ منو اہم ہمہ را یکسر متاعل کنم اکنون برخلاف آن علم کردی تو کمال گفت مگر تو نمیخواهی کہ این محبت
 متاعل شود کو بال کفٹ اکنون تو نمیخواهی تو کمال دیکر دم زد و روان شد و میر منزل اورا از پشت
 کوسینا بردنا شہری و آبادی سدر راہ او نکرد و بہ منزل رسیدند کہ در آن آب نہ یافتند باین سبب نیز
 جمعی کثیر از کفار ہاک شدند بار می بہر از خرابی تو کمال از آن دشت برآمدہ بلکہ منزل غرائب لکار رسید
 فرید بود کہ اورا شملانہ می گفتم صرف حاصل بود تو کمال بیجا اورا تاخت تاراج کہو و جم غفیری از اہل
 اسلام را بقتل رسانید خبر سلطان رسید کہ طریق شہید شد و اسود کوه تن گرفتار مکر کاfran کشتہ
 با سیری بجانب فریدون معار رفت و تو کمال شملانہ را خراب کہو و اکنون با جمعیت قریب
 شش ہزار سوار رسیدہ سلطان آزر دہ شد بوزیر گفت زد و فکر این چرا فرادہ باید کہ زد و کن
 وزیر امیل شیرزور بہو با پنجاہ ہزار سوار باستقبال تو کمال فرستاد امیل در یک منزل شہر جائے
 نوب نعن کہ خیمہ زد و تو کمال نیز لیرعت روان شد از آن جانب ار جبک پادشہ کہ در
 شرارت و عداوت با خد پرستان نطفہ شیطان بہو از ملک فریدون باد و صد و پنجاہ ہزار سوار
 مرخص شد و تعہد نمود کہ مہم سلطان رکن الدین را فیصل و ہر شیر طیکہ فوج بر فوج متغایب از فرید
 شاہ روانہ کند تو کمال آہن تاب کہ در زور و فوٹ و شوکت و شجاعت قریبہ او در تمام ملک
 بہارستان نبود و بخواب جہان پہلوانی سرفرازی داشت ہمراہ ار جبک شد ار جبک اورا امیدوار
 سلطنت غریبستان نمود کہ سکہ بنام فریدون شاہ باشد و حاصل ان تو کمال عاید شود دیگر
 پہلوانان نامی بسیار ہمراہ آن نابکار بودند چون از دشت برآمد ار جبک پنج ہزار غرائب لکار رسید
 کہ چون خوف مردک اورا بر عراوہ انداختہ منوجہ فریدون معار شد بوال شہر سلفیہ رسید
 ہو کال تند خو باستقبال برآمدہ خیمہ زد و ساہان یافت خوفک و تحلیل درست نمودہ منتظر
 نشست چون اینہا آمدند و ملازمت ہو کال بجاوردند ہو کال بر روی ایشان محبت برآراست
 شراب طلبیدہ زہر مار میکردند خوفک بر کرسی نشینہ بہو و اینہا بر نیم تخت و ذلقل قرار داشتند
 ہو کال و مہم تعلیف برادر نحس خود تو کمال میکرد و تحلیل نصیب می نمود خوفک نیز سر می ضایع

میسوز

و هو کمال گفت اسواد را طلب کنند تا باره اید انکیم طلبیدند و در و بر و نشت نند و هو کمال گفت ای
اسواد ویدی معجزه زرد و شنب پیغمبر خداوندانش را که چگونه ما را عزیز و ترا ذلیل گردانید امروز
عزت ما که بر تخت نشسته ایم و ذلت خود را طاعت کن اگر آنش برسته افتد کنش التماس نما
از برادر که ملازم خود گردانم اسواد گفت لعنت بر تو و بر اورت و زرد و شنب با دای بیجایی
بکار نرزشیدی که مرا چگونه کسیر کرده اند این حرامزاده یعنی خرگد مرا بکرا آورد ای ولد الزنا مرد
را بنام روی گرفتن و باز این ترا ذلیل ساختن بر تو روانیاست خرگد گفت ای اسواد برای این
عیار از انکاه میدارند که در چنین روزها بکار آیند من هم کار خود کردم هو کمال گفت برادرم البته گرفتن
تو قادر بود لیکن درین کار جلدی منظور داشت که میخواهد مثل تو صد بهلوان دیگر را بگیرد و بعضی
را بچنگ و بعضی را بعیاری خواهد گرفت اسواد گفت ای حرامزاده بیجایی بس اینهمه لاف و بوق
بباجه امیفروشی هو کمال را بد آمد و در شراب بجانب بهلوان انداخت اسواد از دور و دل بخدا
نیالید و درین اثنا غلغلہ عظیم شد بر سید ندجه می شود مردم دویدند گفتند نقابدار فیروزه پوشش سید
مردم را زبرد بر سر افتد است هو کمال و تحلیل سلاح طلبیدند خرگد دست بردست زد
و گفت آه دروغ این نقابدار چه از جان ما میخواهد پس جلدی برای خبر رفت هو کمال و تحلیل نیز
سلاح پوشیدند گفتند جلدی اسواد را قید کنند موکلان لعنت زنجیر او را کشیدند و گفتند بر
خیز در و در دل اسواد پیچید خدا را بهزار و یکنام باد که مدد با حضرت روح الله گفته بند و زنجیر را
جمع کرد و کرد زنجیر باره شد بعد از آن بند دست را باره کرد بهین دستور طوق را در شکم گشت
را و بگوید که اسواد بسبب نقابدار فرصت بند باره کردن یافت که مردم خبر میرسید که نقابدار پیدا
کنان مانند شیر زبان می آید فلان جعدار را کشت و فلان سردار را از پا در آورد و هو کمال و تحلیل
کافران را مضطرب ساخت موکلان اسواد نیز متوجه احوال کثیر الاختلال آقایان خود بودند و خانه
خبر شنید که اسواد بند را باره کرد به خاست های مای از موکلان برآمد هو کمال بر سید چه خبر است
گفتند این بندی بند را باره کرد به تحلیل گفت زود بر خیز و او را باز در خید کن با کیش تحلیل با شمشیر
بر نه روی اسواد آورد و زنجیر پیش داشت که این را در پای خود بکن و الا کشته میشوی اسواد
بر ممت و دست تحلیل را گرفته بزور شمشیر از و شمشیر بدر کرده بهمان شمشیر و شمشیر بندخت
های ای از بارگاه بلند شد هو کمال دوید که مدد رساند اسواد بیک شمشیر کار تحلیل را جان
سر انجام داد که جان محضت عزرائیل سر و مفارن حال نقابدار بر در بارگاه رسیده درگاه

را فکرم که خرفک پیشتر آمده هوکال گفت چه بخود فرو رفته حریف را استقبال کن که اینک سید
 هوکال بسیار سراسیمه بود گفت لعنت خدا بر تو ای فرساق که بقدمم شوم داخل مملکت من خفا
 خرفک گفت آری ما در خطا برادرست مراد بر میگوید و تو با من چنین میگوئی فریاد زد که ای
 نقابدار خفا که نو بر غیب بیابان هستی و کار تو عدالت است بیایین مرا مراده ناحق شناس را بکنم
 فرست که سخنی بمن گفته که واجب القتل شده هوکال گفت دانم بروزگار تو چه خواهی کرد اینرا
 گفته قدم پیش نهاد و یکطرف اسود که مچنگ بود که از مردم بارگاه که هر کس بدش می
 بدیم تیغ میداد مردم از پیش او میگریختند اما هوکال همین که قدم از بارگاه بیرون گذاشت
 نقابدار باو رسید هوکال گفت ای کم نام اول نام و نشان خود را یاد و جعداوت خود با ما
 کن که شناقم نقابدار گفت باش ای مرا مراده غدار نابکار ترا با نام و نشان دلاوری
 چه کار جواب ترا زبان شمشیر خواهد داد اگر حرب داری بسیار هوکال گفت دانستم میخواهی به
 نام کشته شوی اکنون بکشتن تودل برادر خود و روح خریال را شاد کرد دانم این را گفته
 شمشیر بر نقابدار انداخت نقابدار شمشیر از دوشش بدر کرد و در بدل شمشیر خود بر سرش
 نواخت که از میان دوران او در گذشت و دوشیمه بر در بارگاه افتاد اسود عقب
 هوکال استاده نماش میگردید باغیا رکفت بازگشت من بقربان دست و پا
 نور و دم خرفک که اینجاست را مشاهده کرد رنگ از رخ او پر واز نمود میخواست بدو
 اسود او را در نظر داشت بر محبت و او را در بغل گرفت و ببت اما جنگ عظیم در پیوست
 و آخر گفتا تاب نبوده شکست خورد و ندیدنی از اهل اسلام که از ترس آتش پرستی اختیار
 کرده در پیش هوکال بودند که ترک وطن و خانه برایشان شافی بود اینجاست را دیده
 از غلظت برآمدند و خود را ظاهر نموده چون شمشیر بران کافران زدند که ناحی سخن فریب
 بیست هزار سوار و پیاده کافر بغل رسید و تسمه گر بختند و اکثری از ان کافران بعدنی دلایان
 آوردند من تعالی فتح نمایان بسبب نقابدار مسلمانان داد و درهاں بارگاه اسود و نقابدار
 داخل شده فرار کردند نقابدار اسود را بر دوش بغل نشاند و خود بر کرسی و در نشست هر چند
 اسود سماجت کرده که این چه صحبت است اینجا بر تخت بنشین قبول کرد و فرمود ای اسود
 اگر میخواهی که من با تو یک ساعت خوشی را بهم متعوض احوال من شود و از رضای من
 بیرون رود و الا در میان من و تو ترک سلام علیک باشد اسود و بگردم نزد التماس

جمال دیدن که بدستور اندک بند نقاب راست کرد و گوشه نمود اسواد و دید مردی بپری
 نورانی است اما چهره او بجز تپه می درخشید که گویا چهره طفل است نام پرسید گفت پیر غیب
 بیابان اسواد گفت یعنی چه این نام بچه معنی گفت در نام معنی شرط غیب است گفت حسب نسب
 فحیوان کن فرمود موقوف بر وقت است لیکن تو ای اسواد اکنون این شهر را آباد کن و
 بدستور سابق آنرا به معمور بیا رنا و قتی که وارث بهم رسد شنیده ام ملک طمران بپری
 دارد که اکنون غائب است خدا اگر بهم است بلکه بیدار شود حق اوست بالفعل عقیقه خاتون به
 زوجه او را طلبیده در سلفیه مستقل گردان و او را بگو که پیر غیب گفته که پسر تو بخیر و خوبی
 العینه باز چشم ترا بجمال خود روشن گرداند و ملک سلیمان را بنویس که شهر سلیم آباد را بم
 کند و نائب حاکم را از آنجا بیرون کند اگر مددی در کار شود من خود را میرسانم والا
 مدد تو کافیست نائب حاکم بخدا و جو دندار و اسواد بر سخنان شیرین نقابدار مدد بخش
 شده بود و هر چه او گفت قبول کرد نقابدار گفت خرفک را چه خواصی که گفت بدترین صفت
 خواهم گفت که مرا زاده مرا ز دیده آورده گفت مبارک کنش من ندارم و باید از او نش که اسواد
 گفت اختیار بدست شماست فرمود آوردند و پیش روی نقابدار رسانده که دندیکه از او آن
 نقابدار که حاضر الوقت بود گفت من این مرا زاده را شناسم بصورت گاه فرستاده ام
 صاحب عالی را تحقیق میکرد و نقابدار گفت هم چنین در بصورت علامتی باید گذاشت که دیگر چنین کند و خود
 تابینی او را بریدند بعد از آن فرمود ای خرفک اکنون چه اراده داری گفت اسیرم چاره کند اختیار
 بدست شماست فرمود من ترا می کنم بشرطیکه پیش حاکم بروی و از جانب من بگوئی که ای
 مرا ناله نابکاران صاحب عصمت را بپوه کردی و با طفل صاحب رفعت را بنیم حقی
 اکنون آماده پاک و پوار خود باش انشا الله تعالی و در مبدان غایت نگار که سلاطین و خوی القاد
 و هم دلاوران نامدار جمع باشند بجهت بر سر اسیرانم بنویسند تا قیامت از آن بازگویند و خرفک
 قبول کرد و قسم یاد کرد که از گفته نقابدار تجاوز و تجاوز نکند و نگاه او را منت زری داده و مرخص
 بعد از آن خود از اسواد کوه نمرخص کرد و دید آنچه از سابق گفته بود دوباره اعاده نمود و رفته بدست
 خط بنویسید سلیمان نوشت که در سلیم آباد قایم شود و عقیقه خاتون را سلفیه ارسال دارد
 و مهدی که در آن پیر غیب بیابان نقش بود بران ثبت نمود بدست اسواد کوه نمر داد که
 این رفته در نامه خود موقوف نموده بفرست و خود بانشکر خود بیک جانب زده بدر رفت از شکر

چنانچه خدمت بود هیچ کس از تعاقب نکرده و او که تن بادی سلقه و قلعه او که در تمام ملکستان از بزرگتر
 شهر می بود اشتغال نموده و محو دستان نیز مثل اوست لیکن از راه برگشته و افع شده چنانچه مدو شد
 او او را روز و یکشنبه و رفته تعادار در آن موقوف نموده ملک سیمان فرستاد و روز چهارم
 فاهد نیز در باد رسیده ملک سیمان بعد از مطالعه نوشتند و احوال باب عقیقه خاتون نقل کرد
 عقیقه نیز شد و شد که زده پیدا شدن فرزندان دوباره با و رسید سیمان در خدمت که قلعه را
 بنایب سلقه سپرده متوجه سیم ایدند آسمان نامی در سیم آباد از طرف خاکال نایب بود
 اول جاسوسان خبر گشته شدن خرابی باد رسیده و با دیگر احوال خرابی خاکال که از ملک جمشید
 و ملک بابر با و رسیده بود به نقل کردند با سیم خبر گشته شدن خاکال و از دست رفتن سلقه
 با و دادند آسمان او سر و از خبر بر کشید و گفت خاکال بعد کار ما را آید سجده کند و درین اثنا خبر رسید که
 اخبار این پیشکش ملک سیمان با انتقام برادر خود ملک خود می آمد آسمان گفت گفت
 برایش زرد دشت که بدکیمیا نه است میکند قلعه را بست و معاری شد هر چند بیغام که قلعه
 خاکال بن سپرده بانو چه رجوع بر و با او بفهم ملک سیمان گفت که مخور کیدی از قلعه بیرون
 و الا یک آتش بر سر آن زنده نگذارم قلعه کوتاه آخر جنگ لقلعه سلقه انداخت
 فوج اسلام گرم جنگ بود که غلور لغت بر بازوی ملک سیمان رسید که غشی که مردم
 شکسته شدند کفار این خبر را معلوم کرد و در توب اندازی مستعد تر گشتند و مقارن این حال
 نعره بگوش مردم رسید و آن نقایدا زمانه را بود که از یک جانب پیدا شده حال را در پیش
 جنگ لقلعه انداخت و یک عمود ریخته در حصار که مردم داخل قلعه شدند آسمان را و بر و
 نقایدا را و از صدر زمین بر کنده بر زمین زد و قرمودا دست و کردن او را بسند بهیا رفته
 گفت حواله ملک سیمان کن که بعد ازین دیوان او را خواهی که اگر سیمان شود از او
 باید که والا تو دانی این را گفته بر رفت ملک سیمان چون مستقل شد با سیم عرض کرد
 او از سر سیمان شد و آخر جان خود را گرفته بچهار نفر که گفت اما ملک سیمان عقیقه خاتون
 را با سامان درست روانه سلقه کرد و چون ملک خود رسید او را که تن خود استقبال
 کرد او را بغیر تمام داخل قهر دار - اللایات کرد و خود خیمه زده بیرون نشست عقیقه خاتون
 مانم تو هر گرفت او را برای قانکه رفت اما حرف عیار از مردم بینی خود درست نموده دوست
 روز و یکشنبه کوهستان کریم کنان و بر حال خود می گفت و از یک باب دشتی و خاکال را مع و ز

دشنام نامیداد و آخر ای او بر فن پیش فو کال قرار گرفت و دان روان شدند تا بعد از چند روز به
 لشکر فو کال رسید همان روز فو کال از بیابان برآمده بخوابگاه شملانه اشتغال داشت که خرنک مرد
 رسیده سلام کرد و فو کال گفت ای پدر زود آمدی ظاهراً از برادر راه ملاقات کجاست اسوار را با
 سپرده بسبب محبتی که با من داری باین زودی مراجعت کردی خلیل من در عقب است یا در
 لشکر دزیر است این را بگو که دزیر توبه داد چرا که من بسیارش زیاده در حق نوشتم بودم فو کال
 از این زحرفات می گفت و خرنک اسناد می شنید و جواب می گفت فو کال گفت ای پدر چرا
 جواب نمی گویی ظاهر مشغول نداشتی قیل و غار نه باری بگو چه خبرهای تازه داری راستی آنکه
 مانعاً بانه تو در جنبه آبادکاری نداشتی ایم و در کوه بر هیچ نمرده ایم بلکه دست کشیدیم باز خرنک
 هیچ نفقت فو کال نخندید و گفت صورت دیوار ساخته اساده و جواب مانی دمی مرا زنا آزار
 ای نوشکی آن خلعت خاص که ما در عهد پوشیده بودیم بهتر خرنک بدو که از رده نباشد ای
 پدر بر چه فو اصل موجود است باز خرنک هیچ نفقت فو کال به تنگ آمده گفت امروز خلعت وضع
 نفر می آید حقیقت معلوم نیست باری خبرهای تازه هم داری یا همین صورت دیوار شدن امر
 مگر امروز تنگ بسیار خورده خرنک سخن آمده گفت خبرهای تازه میخواهی گوش بوشن من
 دار تا بگویم بدانکه برادر است فو کال خدمت خداوند آتش سوخت یعنی کشته شد و اسوار نجات
 یافت خلیل نیز بغیر رسید فو کال آه کشید و زار گرفت و گفت اینها را که گفت گفت نقاید
 فیروزه پوشش که ملقب به پیر غیب بیابان است انگاه تمام قصه را از ابتدا تا انتها بفرم فو کال
 علیه اللعنه و النکال ساند فو کال از غم برادر و دوست بصورت زود و کریبان جاک کرد
 و از مرکب در غلطیده بز خاک افتاد و زارنا لید مردم بسامبت سوارش کردند فو کال چون
 بحال آمد و بخرنک که گفت ای قرم ساق نوم هرگاه آمدی خبر بدی برای من آوردی لعنت
 بر تو و تمامت یاد خرنک گفت ای مادر بخطا پدر فرم ساعت همین عزت داشته که با
 وجود پدر گفتن این سلوک میکنی برادر ما در قحب است نیز مرا بد گفته بود که سبزی خود رسید و
 تو هم عنقریب از دست جهان نقاید ار نامدار تغیر خواهی رسید که او توبه پیغام کج انگاه آنچه
 نقاید اگر گفته بود با و باز گفت و گفت من محض برای اطلاع و ابلاغ پیغام او پیش تو آمدم والا
 هرگز نمی آمدم و لم از دولت شما فرستادگان از دنیا برخاستند و مرا باینحال رسانید این را گفتی
 خود را نمود فو کال بد فعال و دان حال از شماست دست بزدانست و خندید و گفت خوب شد

اگر چه برادر من را به کشن دادی اما خود هم نبی بر باد داده آمدی خرفک گفت لعنت خدا بر تو
 ای خیل گونه که بر منی رفتن من در چنین غمی اظهار فرح کردی حقا که مرا داده این را گفته بدر رفت
 اما خوکال مرا داده از غصه قتل برادر متنبه نشد بلکه شکرانه را بقرار واقعی خراب ساخت روز
 دیگر خبر بان کافر رسید که از جنگ پادشاهی با دود و دود و پنجاه هزار سوار و سواران نامدار و خوکال
 آهن تاب بیخ منزل رسیدند گریه و غم و خوف شد و طرف راست و دروغ و شتم و احوال خود و بدبختی
 از جنگ ارسال داشت و در شش روز جواب رسید که از اینجا کوچ کند در بای کوه غار ان که سکه
 منزل از غارت نگار واقع است فرودائی که ما هم آنجا میرسم با هم ملاقات نموده با لغانی کار باران
 سرانجام خواهیم کرد بزدی که از تو در ملکستان بظهور رسیده از ان اطلاع تمام داریم از طرف
 خود کو تا صحرای مورد انعامات پادشاهی خود را حساب کن چون جواب نامه بخوکال رسید
 خرم شد و از اینجا کوچ نمود روز سوم بیای کوه مذکور رسید و نزول او بار نمود و بعد از دو روز
 ربابت نگفت علامات از جنگ پیدا شد خوکال با چهار فرسخ با استقبال رفت از جنگ
 سوار خیل می آمد خوکال که از مرکب پیاده شد و متوقع بود که وزیر از قبل فرود آید اما از جنگ اگر چه
 فرود نیامد اما خیل را که سوار بودند خوکال را در بغل کشیده خلعت داد و گفت طاعت
 مد و کمره و تسخیر ملکستان که تعابذاری پیدا شد و ملک تسخیر کرد را باز از جنگ ملازمانت
 بیرون کرد همه حال نفرین بر پدرت که از طرف خود متعجب بودی امیدوار الطاف پادشاه
 باش خوکال توقع ازین قبیل کلمات نداشت چون این سخنان شنید ملول شد و گفت
 این طالع پادشاه است که ملک تسخیر شده از دست برود و مانع آنست که میگردیم برای
 خود نبود بلکه برای پادشاه بود یک از خوشامد گویان گفت پادشاه مثل تو با همبها دارد
 چه لازم که همه مثل هم باشند از جنگ او را منع کرد که محل این سخنان نیست و معذرت خود
 از خوکال کرد و گفت برو جهان پهلوان خولاک آهن تاب را بین که مشتاق است خولاک
 سبب سالار شکرست عزت و بزرگوار و دیگر دستان و بزرگوار است راست در بره فوج بود خوکال
 بجانب او روان شد خبر خولاک رسید اسب را استاده کرد خوکال در دل متردد شد
 که پیاده شود یا نشود و در دل گفت اگر پیاده شوم می ترسم که او پیاده نشود و مرا خفت عاید کند
 و اگر نشوم مردم مرا سرزنش کنند چون نظرش بر خولاک افتاد و هیبت او در دلش افتاد
 و جا گرفت به اختیار پیاده شد از مرکب فرود آمد اما خولاک او را از لبش خایه خود کمتر شنید

پیاده نشد و در سر مرکب با او معانفت کرد و گفت ای فوکال چو نه گفت باری هر قسم دیشتم شما بم خوک
گفت باری دلتی که در سفارت کشیدی از القبل عالم جذب سپاره از خود دفع نمودی بر دسوار شوخ فوکال
از انجا دلیل و طول بر گشته سوار شد و با معا جبان خود گفت ما اینهمه استوان شکنی عبت کردیم این
مغروران مارا کمتر از سگ شمرند بعضی گفتند نقش شما در دل بادشاه و وزیرانشند و قتی که ویران
برابر شما کار خواند کرد و مثل شما خواند شد حالا عالم روزگار است خولاک از قدیم منصب سلاری
دارد و خطاب جهان پهلوان بر رتبه خود می نازد فوکال گفت فردا در میدان رتبه هر کس معلوم خواهد
شد اسم این ملاطین در بای غار انکوه فرود آمدند از حاکم منشی را طلبیده نامه با اطراف و جوانب
فرستاده بعضی از ملوک را که دین آتش پرست است بابت پرستش داشتند طلب نمود و معجون
نامه با انیکه چنین وقت برای استقبال خدا پرستان خواهم یافت که بدر منیر کمر و ج این دین آتش
منوچه پرستان شده شنیدم اکنون با فاقبه رسیده باینکه با آفاق شاه در جنگ است اغلب که
از انجا زنده برنگردد که من نامه بخالوی خود و طوطا و وزیرانشند ام هر قسم که دانید او را هلاک کنید و
در اینجا سلطان رکن الدین را من مستعمل می سازم انیک با فواج خا بره و سرداران نامی این
مهم را بر سر دمه خود گرفته بپای غار ان کوه رسیده ام هر یک از شما را لازم است که هر دمی بکشد
و خرابی که این شما داخل سرکار بادشاه می شود بیک هرج ساقط می شود و دین خدا پرستی بر می افتد
چون نامه با بسلاطین بت پرست و آتش پرست رسید بعضی مانند ملک ارجال توری و ملک
ارخاش نشان کوهی و ملک بهلوم شلمنی و غیره در حرکت آمدند هر یک از ایشان صاحب چهل هزار
و پنجاه هزار سوار بودند چون از ارسال رسل و سایل فارغ شدند فوکال را طلبیداشند احوال خرق
پرسید فوکال حقیقت حال نقل کرد از جنگ گفت بسیار بد کردی که او را آزر دمی مثل او بکار گما
ست به عبار آن خود مثل بالکوت و هر مرد سهرم گفت هر جا که او را بیاید استخالت زیاده که پیش
من بیاید روزی هر مرد با او بر سر حشبه دو جای شد که مان میخورد و باد دعای از جنگ و پیغام او
رساید خرق و ششام بسیار بخوکال داد و لغت از محالت حالانمی خواهم کاری که با وزیر ملامت
کنم و این حرامزاده بعد ازین در خدمت پهلوان عالمیقدار امجیل شیرزور که از جانب سلطان آمد
بود رفت و بیکو گفت این نامرد یعنی فوکال قدر مراند است با وجودیکه در سرکار ادبش خود را بر باد
دادم اکنون سکهان می خورم و ملازمت شما اختیار می نمایم امجیل فریب او را خورد و او را انگشت
این حرامزاده پیوسته که در خدمت بود و دشمنان موافق مزاج میگفت باید دید آخر کار از او چه بپلور

اما سلطان رکن الدین برآمدن از چک اطلاع یافت و شوش شد چرا که از شرارت از چک بخت
 مطلع بود و فرمود پوربای دلی را بیازند تا درین باب از و شورت برسم خبر آوردند که پوربای مرض اسیال
 گرفت رست سلطان مضطرب ز شد بدیدن او رفت احوال او را نباه دید که بکسبت پوربای وید
 نیز بکریه افتاد و گفت گمان ندارم که این مرض جان برنوم آرد و من آن بود که یکبار دیگر منجم سراپا
 انتظار را بجای عدم المثال صاحبقران بلند اقبال شانه هله بدر منبر روشن کنم عمر آمان ندا و دلش و رفقه
 و برم اقبه کجی بمن میگوید که آن شهر بار یکنگ غولان افتاده برشان از خواب بستم دوباره چشم من کم
 شد باز آورد و بدم که بمن میگوید که ای پوربای آزرده میباشی که بوفی ای غولان راز بر تو برکده از
 دشت غولان برآمدم اکنون متوجه طلسم خواهم شد و عاکن که حق تعالی از ابرو دی برست ماکینیا
 من دعا کردم چون بیدار شدم حساب شب که با فتم که در ساعنی این خواب دیده ام دروغ
 نمی باشد بکه از آن بعینه ظاهر میشود اکنون ای سلطان عالی شان بدانکه آن شهر بار را اول
 اعداد ابدام غولان که قتل کرده بودند از انجا جی تعالی او را بفتح و غیره و جی جات داد و خبر دارم که متهابی
 ممالک فہستان طلسم حکیم اشراق که از بزرگان خود شنیده ام که از بزرگتر طلسمی در تمام عالم نیست
 و فتح کننده آن صاحبقران روزگار و بادشاه ذوی الاقدار باشد معلوم میشود که آن طلسم را با
 حق تعالی بر دست او بکشاید که انا رجین اقتدار در طفلی از جبین مبین او پیدا بود پس چون
 آن شهر بار بفتح و غیره ذی علم عالم افزوی درین سرزمین برافرازد سلام من با و بیسان و بگویند
 آن شهر بار جد طرف حکیم آذر طوس وصیت نامه برای تو نوشته در بازوی زوجه تو مادرش ازاده
 روشنندل و روشن جان است و فنی درین سرزمین بر تو خواهد آمد که در عین خوشی ملال کله ترا
 رونماید و جندان به دماغ نوی که در عمر خود بر گزاشده باشی آنوقت از بازوی منگوه خود آن
 وصیت نامه بگیر و بخوان و بر نوشته آن عمل کن که براد خود خواص رسبد و در آنوقت بغیر این
 وصیت نامه نشود کار تو از صبح طرف نخواهد شد انگاه زوجه صاحبقران اصغر را که اکنون مادر
 دوش ازاده روشنندل و روشن جانست طلبه اش با سلطان روبرو کرد و فرمود که
 وصیت نامه از سلطان را فراموش نشود زیرا باید که نایط او در آری مکه حکیم قبول کرد انگاه
 سلطان رکن الدین فرمود که ای حکیم عاقد رومی و لکامل من برای مطلب دیگر بخت
 نو آمده ام که گاه ز نابکار شد گشیده اند و از فریدون حصار فوج عظیم بجنگ اهل اسلام آمده از چک
 بدخت نیز که مکر و خدرا و پیکس پوشیده نیست رسیده در بای غار آن کوه فرود آمده و تیر و

ابن دکر

امجل شیرزور از طرف ما بیرون رفته و کبریا چه فرمائی بجل آرم پوربای و گفتم از او خلع چنان
معلوم من شده که فی الجمله زیون به لشکر سلام رو آورد و راه یابد و اندک غلبه بکفار رو و در لیکن
آفر فتح اهل سلام است شما هم بر آید و خود نیز بیک کنید و خجک نوسل و در امن و امان نیند و خود
از شهر بیرون میاید و فواج دانشمند وزیر را آفر بیرون فرستید خدا بیغالی آسان خواهد کرد این سخن
گفتم و حال میاید که دیدم در حضور سلطان کلمه شهادت بر زبان رانده برومته جان مسافر
گشت ملکه روشن جمال منکوم صاحبقران که حکیم خان نیز لقب یافته و پوربای و ملا برادر مجتهد
بود بیرون او احوال خود را تیا ه ساخت پوربای ولی بذات خود بوضع حضرت عیسی علیه
السلام نام است تمام عمر در نبرد و کذا را نیکو پس کوی هو فبایل برادرش بودند هم نام او گرفتند و
سلطان رکن الدین مع جمیع امرا او را برداشته در مقبره جد خود خسر و خسروان دفن فرمود و کندی
در کمال تکلف بر سر قبر او بنا فرمود و حفاظت نمایند تمام اهل شرع و اهل شهر در ماتم او ملول بودند
سلطان نیز سه روز تغزیه او را داشت جمیع دیدار بود که در غم وفات او گریان گشت و هیچ کس
نماند که در آنش مفارقت او زمین عالم بریان نکردید و این بزرگ والا مفدا در روزگار
نا بیدار جهان زندگان که که بالا از این مس معاش و تحصیل معا و نمی باشد و این نصیحت بزرگان
که استادی از آموزون ساخته در حق او صادق می آید و آن اینست که با داری که
وقت زادن تو همه خندان شدند و گریان اینچنان فری که بعدرون تو همه گریان شوند
تو خندان رحمة الله علیه و انکالیه و اججوات
انارچین روایت که چون سلطان عالم بکلی سلطان رکن الدین فلک شان از تغزیه حکیم
پوربای ولی فارغ شد بمشورت فواج دانشمند وزیر و ده سردار و کبریا مانند زرقون فیل زور و تکیل
شیرزور و زرقیل بلند کردن و قوی بیکل و ششون فلک محابل و اگر آد قوی دل و متغال قوی
باز و آمزاج و انرد و ابراج بن عادیل و عادیل ناز و غیره را تعین پهلوان به عادیل امجل شیرزور
نموده با پنجاه هزار سوار و کبر بیرون فرستاد و سپه سالار سپاه سلطان فلک جاه و دین ایام
افلاک فلک نوکت و سپه سالاری دست چپ متعلق گردون سلطیر کردنت از اینها نوزک
بیرون رفته عند الحامبت ذکر اینها بمیان آمد و بالفعل در رکاب سلطان قریب چهار صد هزار
و همین قدر بیاده موجود اند و اگر از حدود نواحی جمع شود سلطنت او بنهد هزار سوار و بیست سلطنت

فلک

جشن

ملک فریدون ساقی همه جبهت بچاره صد هزار سوار میرسد و اکنون زور گرفته بنسبند و از رسیدن
اما ارجمند حرامزاده پروردگار در فکر زیاد کفایت چنانکه نیاز که بگوستان شرف ملک خود نداشتند
صد هزار سوار نو که طبعیه در راه است سردار انجامت بمکال کوهستان است و نوزده سوار
و دیگر همراه اوست اما چون خبر وفات حکیم پوریای کلی ببار یک مردک رسید مجلس را از ترتیب جشن
فرمود و با او از بلند گفت که ای دلوران بدست وای کبریا انش برست مانم در خانه حریف
استندم شادی در خانه حریف دیگر که مقابل اوست است سلطان رکن الدین مانم
بزرگ خود پوریای و لا گرفته ما عیش کنیم و این را بدانید که از اقبال کفایت که چنین بزرگ از
اهل اسلام بر خیزد اقبال فلک بماسلم دارد ما را امروز شاد و مفرح دارد در مصطفی دم
بهار زردشت می نوشتش بودی که عدد غم دارد این کافر کونه اندیش تا مفت روز
بجشن و با ده پرستی گذرانید و در همان جشن خرفک حرامزاده نیز با ارجمند در خلوت ملاقات
کرد و مشورت داد که تو همین جا باش و همین نوکال را سردار کرده و در مقابل امجیل روانه ساز
و ده سوار دیگر همراه او کن انگاه تمام کوه غار ان را سیر کرد منظور یک دانشت خاطر از ان جمع نمود
باز بنجد است امجیل پیوست و ارجمند نوکال را با خرفک صلح داد و خرفک گفت بگر نه زیاده
بیش امجیل بزم تا اعتبار من افزون شود اما باز آوردن تو دمه من است اگر بر من اعتبار میکنی صلح کنیم
و الا خبر رنگ از رخ نوکال رفت و رسید که از دشمنی مبادا بکشتن و در خلوت از دست
که ترا بر من قسم در حق نوکال به اراده داری خرفک فایم بر سخن بود قسم با و گفت که غیر آنکه کفتم
اراده دیگر ندارم ارجمند نوکال گفت برو که خاطر من جمع شد نوکال را سردار و خوج گفت سردار
دیگر همراه او نموده بشیر روانه کرد و در دوش از مسلمان و کافر بکزار دریا رفتی نزل کردند اول
نوکال نامه نوشت و با امجیل فرستاد که بادشاه خود را نصیحت کن که دین زردشتی بگریزند
و در دایره مطیعان فریدون نشاندند و الا اماده جنگ باشد و اگر او گفته قبول نکند تو
گفته من قبول کن و الا استعداد باش نامه جزیل نام سرداری به و ملکرزاده امجیل ان نامه را گرفت
اما خواند و فرمود که این نامه را در بنه که آن بنه را در بنه برب ساخته باز بدست جزیل داد که ببر جوا
همین است از طرف ما بنوکال خواه گفت که جرب که فرستادیم تا اندانکشی و بگوای فرم ساقی نوک
خود با بلچی که می آمدی چه بستی کندی که از طرف خود با بلچی فرستادی کیدی شرمست باد و جزیل بنوکال
بزند که در دهن خود و چهار تیر و بر دست را فرمود که این را بیا و ده نامه بشکرش و و انیده ببرند

و بیایند چنین کردند خبر کوکال رسید که جزیل را چنین می آرند میخواست از جا در آید یکی گفت همین
 امروز جنگ میشود و مقدمه جنگ است فهمیده تاریخ دیده جنگ باید انداخت ایشان
 اگر بد کردند خود را بدنام کردند اما جزیل پیش کوکال آمده حقیقت حال باز گفت و آن بزرگوار
 کوکال در حقیقت او بود بدستش داد و آنچه شنیده بود گفت کوکال گفت منکر این معماران فهمیدم
 هر که فهمیده باشد بن خاثر نشان کند ظاهر جواب جنگ است و این نه اشاره به نه نیرده باشد
 جزیل گفت مگر زبانت لالی شده بود که چیزی نمکفی جزیل گفت بجای که عتاب ببرد برزد از پشه
 لاغری چه خیزد این همان بارگاه سلطنت است که شما هم اینجا شده بگریتم رفته بودید همین یک
 سلطان رکن الدین نبود و الا مردم همان مردم بودند کوکال باز گفت نفهمیدم که نه جرب کردن
 و نامه در آن داخل کرده باز فرستادن چه معنی دارد و این پیغام کردن که من برای رفع اونیست
 تو چنین مردم طرفی حاضر بود گفت من فهمیدم که بیا بر بیا رسیدن برای پهلوان صرفه ندارد کوکال
 بگفتند او گفت میخواهم بیتی شما از آن ببت دریا بگید گفت بخوان آن طرفی معنون این بیت
 بگوشتش رسانید فاصدی نوامه از شهر برونش کنید کاغذ مکتوب او بپیچیده در گوشش کنید
 گفت ای پهلوان فهمیدی که نه را برای چه جرب کرده فرستاده اند کوکال تیر آمد و آن طرف را
 کرد و نه زده بدر کرد جزیل را نیز کردنی زد و از غصه بلبل جنگ زد خبر بگذاشته امجیل رسید فرمان داد
 تا در لشکر او نیز بلبل زد و روز دیگر از هر دو جانب صفها آراسته شدند اول کسیکه از لشکر کوکال
 عزم میدان کرد و حاکم را برادر خنکبیل بود و رخصت شده بمیدان رفت بعد از رجز خوانی مردم نبرد
 طلبید تشکیل شیر زد و بمیدان او رفت و بعد از رده حملات بیک ضرب شمشیر او را از بیجا عالم سیر
 کرد و اندک بگری بمیدان آمد از قبل بلند بیکل او را بدار البوار فرستاد و شام شد طبل مراجعت
 فردا گفتند روز دیگر باز صف کشیدند کبر سول جیب اندازند از او بمیدان رفت شب خون فلک
 محایل بمقابل او رفته او را بجاک مود که بر آب ساخت و پستان کرد و کوکال ناب نیاورده بود بمیدان
 و شب خون را پاره نفوذ گیران شام زخم زد و بلبل باز گشت زدند کفار ز رانها فرق آن خاک را کردند
 خرقه انشب وقت یافته کوکال را بهوش کشید پیش امجیل و ما اعتبار او زیاد شود مگر داده امجیل
 ای خرقه من باین امور راضی نیستم چرا که دلالت بر عجز ما میکنند حالا که بنویق الهی حاضر نشده ایم چه
 از کجده کوکال در میدان بگردد کس را زخم زد و خرقه گفت خبر شهر یار حرف را بهر قسم باید بدست
 آورد و ما عیارانیم کار ما ما همین است امجیل گفت بهم حال این عمل بکارمانی آید خدا نخواسته مگر

کہ ماز بون با ششم خرفک اورا بپوشش آورده گفت حکم نمودنا اورا قبل اویم فو کال از ترس خود
 رزیداما در ظاهر گفت ای ملکزاده امجیل دلاورانیچه کونه علی ست گفت به اطلاع من جیاسان
 شما خرفک کرده گفت اگر به اطلاع شما کرده حالاً بفرمائید که مراراً کنند تا راست کوئی شتاب
 بر من ظاهر شود امجیل ^۱ اورا نجات داد خرفک بطا پر دست مرتبه بیدار که کردنش باید
 زو حریف زبردست است امجیل بدین شد و اورا از بارگاه بیرون کرد و اسب نیک برای
 سواری او داد فو کال داخل لشکر خود شده هفت مرتبه طواف آنش کرد و صورت زشت
 پرستید مردم او خبردار شده تعذبات اورا و فو کال حقیقت حال بار یک نوشت آن کبدی
 گفته فرستاد که خاطر من از بن مرجمع بود و درین ضمن خرفک کارهای عمده مد نظر دار و اما تو
 مباد امر و دست کنی جنگ را یکد کبر و هر چه از دستت براید تفصیر کن فو کال حرامزاده آن نقطه شیطانی
 است که این احسان را که بخاطر می آید فرمود و طبل جنگ زدند و فریاد کردند که خورشید خدا و جهان
 نظام از نور خویش نورانی گردانید فو کال غلبت سرشت که نیز آقبالش از نور اسلام اصلاً بهره نداشت
 سوار مرکب شده چون فوک بپشت خلافت منوجه میدان مبارزت کردید لشکر او که اکنون
 قریب افتاد زار سوار است ان لعین را بدو داشته میدان رساندند ^۲ خشک گذرگاه
 کین ریختند نقیایان خردشیدان انگینند انقصه بعد از اربش میدان کارزار اول کسی که غم
 میدان کرد فو کال را بکار بود تا رسید در جز طولانی زبان رانند باین مضمون که ^۳ منم فو کال
 فوک بپشت کین که شیر از هیبت من دشت بزرگ تصور کرد چون رستم نبردم بدندان از
 خنجر دست بزرگ نگاه گفت ای خدا پرستان و ای سیه ستان باده بنزد می انیک کوی
 و انیک میدان امروز منواعم خاک مگر که رانجون شما سرخ گردانم و زرقون و غیره دلاوران
 ملکر امجیل گفتند این فرساق چه قدر بیجا است که دیروز ملکزاده اورا نجات داده و امروز باین
 بیجا بیجا هم چیده شده ملکزاده گفت حق بجانب است راست میگوئی اما زرقون دلاور مقابل
 او رفت بعد از نمر بانی دست به نیزه کرد و دلاور فو کال نیزه از دست اندازید و در
 نیج بازی برابر ماندند نوبت جنگ زور رسید بر پشت مرکبان آغاز تلاش کردند قفارا
 زرقون دلاور بیوجب سکندری خود زرقون از پشت بخنجر جدا شدند و ناخودار جمع میکرد
 که فو کال خود را بر و انداخت و جبراً اورا بست و حواله عیار خود مرکب کرد و حریف دیگر
 طلبیدند ملک زاده امجیل سارا زده شد و گفت این حرامزاده سخت بیجا و نامرد است

اعلانته مردمی ندارد و مکرزاده شمشون فلک حایل از امجیل رخصت یافته بمیدان آمد و اول فوکال را
زبردش نام گرفت و گفت ای سیمای بیچاره کون اینچه وضع خست و فیکله عیار ما ترا گرفته آوردن
نرس باپی جامه را بنس کردی مکرزاده ترا نکات داد اکنون در باداشش این سلوک میکنی که مرد
بنام روی میکیری نف بر ریش بدرتو که بدتخی بوده فوکال آهسته شمشیر خود را غافل بر شمشون زد
و گفت بی عیار ایشان ما را برده بود لقصه شمشور زخم کران برداشت حرامزاده میخواست او را هم
در آن حالت بزند و عیار آن اسلام ماتد میا و ضیا و جلید و غیره دویدند شمشور را از میدان
بردند مکرزاده امجیل گفت لا حول و لا قوة الا بالله این عجب حرامزاده غدار مکار کو با لطفه
شیطان نابکار سب خرفک در دل خوشوقت است اما در ظاهر گفت مکرزاده عرض من
نشنید و این حرامزاده را نکشت من او را دانسته آورده بودم بهتر فیما عیار گفت حالا بیا
بکشم گفت حالا او خبردار شده احتیاط خود را امر علی محذور و یکایک برودست نتوان یافت
لیکن انیمه اگر برودست باقیم در جامه خوابش میکشم امجیل گفت ای عیار هرگز چنین نکنی و
این نیل بدنامی بر چهره اسلام نه بسندی خدو و مکر طریقه کفار است نه شیوه مسلمانان و بنادر
خرفک میده اند که امجیل همین را خواهد گفت که میگوید والا که میکوبید از روز طبل مراجعت گرفته
برگشتند بگردن در میان داده باز طبل زدند اما واقعه هر روز از نظر سلطان رکن الدین میکشود و چون
خبر آوردن فوکال و آزاد کردن او را شنید خلعت خاص برای امجیل فرستاد و او را باین کار بستود
چون اخبار شتر است انار فوکال مکار با در سید فرمود سبحان الله بین تفاوت دانه کباست تا
دیگر ستمی گفت اما فوکال روز دیگر باز باپی جرات بمیدان مبارزت نهاد حریف طلبید میعاد قوی با
بمیدان آوردنت و هنوز او بر جز خوانه مشغول بود که با غیر بر شمشیر انداخت و مجموع ساخت
عیاران او را نیز از میدان بردند امجیل گفت بد حرامزاده البت خدا از و پناه دهد فکله مختصر
بزرده بهلوان نامی را بیکر و بگذرد بهر حیل و غیر حیل که قابو یافت زخمی کرد و حیل این شنید
خلعت با عقد مردارید و یک شمشیر خاص که بسیار بظفر بود برایش فرستاد و نامه تحسین آمیز باد
نوشت فولاک اگر چه کافر است اما نام و نسبت جوهر مردمی و غیرت دارد و جنگها و فوکال را شنید
براشفت و گفت ای وزارت پناه اگر منظور شما جنگ باین نوع است ما را عبت زحمت دادی
فوکال چنین میدانم نمیدانیم اگر چه که نامش مکر و فریب است گفت بهلوان ما شمار را برادفت
و کبر آورده ایم شما چنین کنید اما من عرض احوال دیگران هم ننویس فولاک گفت و لا و در آن را بدنام کنید

و گفت بدنامی یا نیکنامی هر چه هست برای دوست نه برای دیگری بالفعل ما را چنین کسی مطلوب است
اما پیش از آمدن بدشمن منجر به فاک خواب نگار را من بغیر و ن نگار برم من خبر رسیده که بدشمن
را خالوی من و طوطا بدشت خولان انداخت اغلب که در اینجا بغیب خداوند انش کرفتار شود
و احیاناً اگر از اینجا بر آید و اراده طلسم حکیم اشراق نماید تا قیامت از آن بیرون نیاید و فلاک خاموش
ماند اما چون نامه دشمن و خلعت جو کال بدفعال رسید در کار خود غرقه زکشت و شب باز
طبل فک زده روز دیگر صف مغالنه بر آراست و از خدا پرستان صاف طینت هم آورد و شوش
امروز از پهلوانان کسی نبود که بمیدان رود و مکرزاده امجیل شیر زور خود بمیدان مبارزت شناخت
و جولان چند نمود که دوست دشمن بر دواقرین گفتند جو کال نیز خود در مانند و دانست که به نیزه بازی کار
را پیش نخواهد برد نیزه از دست بنیداخت و دشمن از غلاف کشید و گفت ای امجیل اگر چه سلوک
نوبا من مقتضی این نسبت که با تو جنگ کنم لیکن از خفتی که با بیلی من داد می زمامه مرا و قری نهاده
و آن خوش طبعی بکار بروی که نام را در نه کرده و جرب ساخته پیش من فرستادی و کم کینه
زاده امروز یک دشمن آید که بر سرست زخم کینه دیرینه از دل بر آرم ملک زاده گفت
ای مرا زاده خدا را بر چه از دست بر آید تفصیر مکن جو کال گفت برای این مرا دشنام میدی
که چرا در مقابل ان سلوک که با من کردی رعایت ننمودم بدانکه لطفت خداوند آتش شامل
عالی من بود و زردشت بهیمنه کمال من مهران بود و الا تو البته میخواستی یکشی زردشت دست
بر گردانید امجیل گفت ای ملعون به حیوانی یا و ده کوسه سرا با دغا اکنون زبان به بند و باز کنجا
جو کال دست بقائم دشمن برده بر سر ملک زاده زد و مکرزاده از آبر سپر خود زد و دشمن خود
بر و انداخت و نیز زد کرد اما چون دو مرتبه دشمن بر یکدیگر زدند جو کال از انداز دشمن زدن معلوم
کرد که با حریف بس نایب بود و مکر و خدیو زده یکایک فریاد زد که ای نژاد برای چه که از غیب
دشمن نیز نه مکر من اورا کفایت نمیکند ملک زاده اندیشناک شده بغیب دید جو کال فرصت یافته
مکرزاده را از طرف کله و پشت کردن زخمی که عیاران این را نیز بردند و جمیع مسا که مکر و مده
جو کال نشتر کشت و شهرت گرفت اما چون خبر مجموع شدن امجیل و غیکه دلاوران سلطان عالیقدر
رسید گردون سپهر شوکت را با چهل سردار نامی دس بهار سوار و بکربان مهنم نام زد که روز دیگر
گردون به لشکر طغرا از رسید امجیل و غیره دلاوران با وجود دغدغه ای علی قدر المراتب استقبال کردند
و چون سپه سالار بود و تکل اورا در پهلوی تختی که غاشبه کشیده اورا میبنداشتند بدست چپ پیش

کردند و جای دهنل افلاک سپه سالار را بدست راست خدا گذاشتند برین پهلوانان که درین بابگاه
 بودند کردون برهمه مقدم نشست از هر چه سخنان در میان آمد بهم بیشتر سخن مکر و فریب بخاک
 نام بود کردون گفت که روز اول با ییگی گری آمده بود و سبق خدمت از پیشانی او خوانده بودم لیکن تا
 باینجا نه مرام زاده که در هر جنگ فریب نازده میکند باید دید چه صورت رود و اما چون فیر و رود کردون
 و غیره دلاوران بخاک رسید او نامرد بود و دانست که از دست کردون آمان نخواهد یافت
 نمازش که و خود را بیمار انداخت با رجب با دشتی گفته ترستا و که برای خنک همین مرا بپند
 پس دیگر از اجر همراه آورده آنچه از دستم برآمد کوتاهی نکردم و اکنون بهارم خاک یا دیگر را بفرست تا بآ
 این دلاوران نازده آمده بگوید ارجک از دست داد صورت حال مطلع بود و نمیخواست که پهلوانان خود را در آفت
 عیث بیند از دنا و رتبه کلی روند و ابنا از محنت نبرد باین سبب بخاک نوشت هنوز هیچکس بر نعلیه
 از دست کسی زخمی نشده کسی ترا بر زمین نبرده با مدان این چند سرداران دل را مبحث باخته ارجبار
 شده مهلت طلب کن البته در چند روز جاق مینویسند چندان از نو دور نیستم و از فکری که دارم
 غافل نیم و نخواهم شد و دشمن زخم که نیستم خاطر مجبور از ترا بکشتن علم خواهم داد و طریقه جنگ کردن تو را
 بسا خوش آمده است تا هر جا که دستت برسد تو تاصی کن و همین قسم سرگرم کار خود باش و هر که
 ترانامه میگوید او نامرد است چون این جواب با جواب بخاک بدفعال علیه اللعنة و النکال رسید
 کبر و بارگاه خود بشرب خمر مشغول بود از مطالعه رتبه برانشت و گفت این فرساق یعنی ارجک از من
 چه میخواهد میگوید از نو عداوت ندارم و حال آنکه اظهار عداوت میکند و قتیله یکجای حریف که قمار شوم دور
 و نزدیکی او بکه کار من می آید با بجه کسی فرستاده از پهلوان کردون و عکزاده امجیل خبر دوز مهلت
 طبعید از اینجا که مسلمانان با کینه دین بودند مضافه کردند پهلوان زمان کردون عالیشان گفت اگر
 درین حواله شکار خوب باشد و مرغزار مرغوب بود و چندی یغیر بازی بگذرانیم عیاران و قراولان
 و دیدند و خبر آوردند که از اینجا بیخاطره چهار رده میل بطرف غار آن کوه شکار بسیار است و سیرک بسیار
 خوب هم در آن محراب است سینه بایده و آب جاری جایجا دارد و خرگه عیار گفت البته بسیار
 فی الواقع من هم دیده ام امکان قابل این است که دو سه روز اینجا بایده خیمه زد و تماشای سیر شکار
 باید که زخم امجیل و غیره اندک بهتر شده بود و عکزاده امجیل گفت من هم البته می آیم پهلوانان دیگر که زخم
 دار بودند همه از کردون درخواست سیر و تماشای کردند و بعضی پهلوانان کردون رفتن امجیل که زخمش
 هنوز نازده بود و رویه بی نیای و ده بود بلکه انور هم بر زخم نیامده بود و رافعه نشد و باقی همه را همراه گرفت

امجیل سفارش فرنگ بسیار پیهلوان گردون که گفت این را همراه خود ببرید که بسیار است
 و ازین سرزمین با خوب واقف است و سیر و نماست را بخوبی خواهد گنا نید گردون شخصی بینی بریده
 دید از امجیل احوال او استفسار نمود امجیل تمام حقیقت او که بسیار عجیب بود و در یافتن خاکال بچه
 خود بریاد داده الحال از جیدی سمان شده ملازم ما گشته کیبار خاکال را در دیده نزد ما
 آورده بود و چنانچه بسبع پهلوان رسیده باشد او را نجات دادیم و حالا این اعتبار است روز
 دیگر که خورشید خاور از سیرگاه مشرق سر بر کرد هم سوار اسب ها شده امجیل را در لشکر گذاشته
 متوجه آن مکان که داشت لاله نام داشت شدند و چون آنجا رسیدند جای با صفا سبزه زار خوب
 بر از سیر و شکار دیدند خوشوقت شده آغاز صید افکنی نمودند و در آن وقت که
 مکار را نیز سناطریا دینود و به آن سبب پنجاه سردار نامدار نامی را که از لشکر سلطنت برای محاربه
 کفار بمقدامجیل آمده بودند مع پهلوان زمان گردون و سرداران زخمی هم را مفید است قسم بزنند
 بر و تفصیل این اجمال اند که خرفک حرامزاده بد بخت بینی بریده فریب هفت آمو را گدازد و بهوش
 خورانیده لبکارگاه ایشان سردار و خود بجای تمام خدمت گردون حاضر شد بنوعیکه به مجلس نزار
 او معلوم شد امر اجون لبکارگاه آمدند هفت آمو را شکار کردند و خرفک آنها را می شناخت
 به مبلغ داده و بچ نموده و از هر قسم گیاه تیار کرده بخورد و پهلوانان داد و قدری قدری بمل زمان نیز
 رسانید تا آنکه محله و فعله هم را بهوش ساخت و باز یک سالی نوشته فوجی تیار کرد و در کین
 داشته بود هم را دست و کردن لبه پیش از یک گرفته فرستاد بعد از آن قدری از همان
 گیاه بهوش آمیز نزد امجیل برد و او را نیز بهوش ساخته لبه نزدار یک برد و پنجاه سردار
 مع سپه سالار بودند از یک گفت اینها را چه باید کرد گفت اختیار با است از یک گفت بکشیم و
 از دغدغه اینها فارغ نشیم و انائی در میان اینها بود گفت ای وزارت بنیاه از من بشنود زنده را
 کشتن آسان گشته را زنده کردن مشکل است دنیا محل حوادث است از و ایمن نتوان بود
 چون اینها با اختیار ما باشند هر وقت خواهم توانم گشت اگر از من میشنوی اینها را در قید کن از یک
 فکری که گفت معقول میگوئی اما گنج قید کنم خرفک گفت من محل قید ایشان را نیز پیدا کردم
 در غار آن کوه غاریست که دوسر دارد دیگر انقدر وسیع است که سوار می تواند رفت لیکن
 همین که ستن بر سرش گذاشته سد و گردیم دیگر کسی اصلا از آن اطلاع نمی یابد و سردار دیگر

به تفادیت بکوشم بقدریک در بجه پیش نیست و در جوف کوه واقع است فک از وز آدم و غار را
 کوه اسیر کردم همین قسم اراده داشتم که بعمل آوردم اکنون اینها را انجا باید فیکرد و و کبیر غار را شکست
 باید سد و ساخت و سر دیگر برای آب و نان دادن باید گذاشت از جگه این رای را بسیار
 پسندید و در پیوستن ایشان را قبل و زنجیر کردن مقید ساخت شبانه شب بر سر غار بودند از جگه خود
 را سوار نموده غار را ملاحظه کرد و بر سر خور فرنگ لعین آفرین گفت الله ایشان را بر سر غار برده بهوش
 آوردند در میان امجیل و از جگه بدخت قال و قبل آمد که ذکر آن موجب تطویل است کوتاه می
 سخن در آن غار شک این بر این همیشه جگه را مقید ساخت فرنگ حرافزاده بار جگه
 گفت الحال چه نشسته زود سوار شو که شکر ایشان را چنان متاصل سازیم که یک کس داخل نشود
 نتواند شد یا کشته شوند یا بطرف دیگر فرار نمایند و این فوج را شکسته بکامب خود را بدر و از شهر رانیم
 اگر قابو یابیم لشکر در ایم و الا هر چه معلمت وقت باشد بعمل آریم از جگه گفت فرمان شریعت
 و همان عت سوار شد فرنگ خود را بخو کال رسانیده صورت حال باز گفت خو کال بانی آن
 مردک را بوسید و گفت پدر خو کال هر چه کنی از تو سزاوارست بخو کال گفت لعن شنب
 بنجیر نه خود سوار شده در میان این فوج دشمن حایل شود وقت جنگ هر که متوجه شهر که او را
 بقتل رسان خو کال قبول کرد بعد از آن به شکر مسلمانان آمد حامد خاص ملازم امجیل بر کمر شدن
 آقای خود دست بر سر و صورت میزد فرنگ آنوقت آن کوشش را رسانده خود رفته کهن
 گفته بود چون امجیل خواب رفت فرنگ او را برد و اینوقت فرنگ از حامد احوال پرسید
 گفت شما آن کباب را خورانیده رفتید و پهلوان زخم را بسته خد جام شراب خورده خوانست
 دیگر ما اورا ندیدیم فرنگ بخدمت حامد سبب خنده پرسید گفت طاعت و طالع آفات تو را
 مثل من غلامی داشت که بغیر یا داو رسید بدانکه مر جگه عیار خو کال آتش بود که او را دزدیده
 می برد و من خو کال را دزدیده می آورد و در راه با هم دو چار شده از راه بگذر مطلع شدیم و هم
 بنجیر بازی در آمدیم نزدیک بود که بر و غالب شوم چهار کس از کافران عیار پیشه از شکر خو کال
 بگنگ او رسیدند من ناچار شده خو کال را دادیم و امجیل را گرفته بهوش آوردم و احوال را باز
 گفتم بر من نجسین کرد و گفت اسبچه یار من رفته اسب خاص خو کال را دزدیده آورد و بر و سوار شد
 بگردون بیست و انجا در نشسته شراب پهلوانان همه بر خواسته بر سر از جگه رفته شبنون آوردند
 و شنیدم او را که بر ایندند چنانکه بنجیر خو کال رسیده میخواست انشب بنجیر قاره زده بدر و و حامد و غیا

این اختیار در روع را شنید خوشوقت شد را و بگوید که خرفک بنی بریده ولد الزنا این اعتبار معرا از
صدق به شکر اسلام رسانیده اینها را در خواب خروکوش انداخت و خود پیش خوکال باز رفته صورت
حال و انموده پیش از یک مردک رفت او را در راه ملاقات کرد که بر جناح سرعت و استعجال
می آمد حقیقت با و نیز گفت از یک بر چه در برداشت مع قیل خرفک نخشید و گفت مدار المهای من
تو اما چون شب شد خوکال طبل ریل گرفت حامد و غیره اهل اسلام گفتند انیک از صدق گفتا
خرفک ظاهر شد که خوکال کوچ که در نهایت خوشوقتی بودند اما خوکال کوچ که نشش فرسخ طی نموده
ما بین فوج اسلام و شهر نواب کفار نزول او بار نمود و روز دیگر هنوز جا نشت نشده بود که از یک
رسیده بجای خوکال فرود آمد شکر اسلام که این شکر مانند مور و ملخ دیدند بحیرت فرورفته گفتند آنچه
شد از یک که انیک رسید خوکال کجا رفت بعضی که بجانب شهر رفته بودند برگشته گفتند خوکال
در غلان موضع فرود آمده نه آئیده را اما آن مید پدنه رونده را آه از جان حامد و طبع دلاوران برآمد که
دعای عظیم واقع شد درین اثنا بعضی از ملازمان او که دودن و غیره دلاوران بجال خراب رسیده
صورت حال چنین باز نمودند که فلان روز انبقد را هو نیله شکار شد اقسام طعام و کباب از آن بخت
بهلوانان همه در نشه شراب خود خورد و بغیه بر ملازمان قسمت شد بعد از خوردن آن اصلا شعور نداشتیم
که چه واقع شد چون بجال آمدیم بعضی را سر بریده دیدیم و بعضی را از خلق کشیده بد رختان او بخته چون
ما بعد از خوردن کباب از باغ بیرون رفتیم تو دیم سلامت ماندم اما اثری از آثار صبح دلاوری اینها
دلاوریها فتم که بخته خود را اینجا رسا تلبیم و بکر صورت واقع زیاده برین بر ما معلوم نیست جاد کریسا
را باره که و خاک بر سر رخت و بد پوشش شد و گفت بخت اقسام که این همه فتنه آن ما در بطن طاعت
بنی بریده و یقین خرفک است مگر بخدمت طعنا ده عرض کردم که اعتماد برین حرامزاده مکن و او را
در بقدر تغرب مدد گفته من نشنیدید و بدانچه دید و ریغ اکنون نمیدانم که دلاوران را کشتند یا در قید دارند
بزودی مرکب طلبیده سوار شد که این خبر و غمت از سلطان رساند چون برابر شد خوکال رسید
و جمعیت کثیر از مردم دید که سوار راه استاده اند آه سر داز بگر بر شنید و گفت این ظلم تازه است
که مانع اخبار شده استاده اند از سدا ان الله را جعون اما مردم خوکال آن بچاره را بسته بخدمت
خوکال بردند و آن حرامزاده بعد تحقیق مقدمات آن پاک وین بغرب تیغ با علی علین سواد
نمازانش کر بخته باز به شکر آمدند و صورت واقع مبسم بن سبیم که خانسان کو دودن سپید
سالار بود رسانید مسلم گفت و ریغ که مسلمانان مفت و مسلم کشته شدند بنوعیکه از دست

نیز در بختان کجاست

ایشان بچکس کاری بر نیامد و ارمان ایشان در دل ایشان ماند و برین چکی که از لشکر آید رسید به رسید
 اکنون سردار این لشکر کسیت ایل قلم و غیره که در بهارگاه سلطان حاضر بودند از شنیدن نام سردار آه
 سردار بگریه و در کشیدند و زار زار گریستند گفتند سرداران کوه همه را کافران برای خدمت ما در
 و خواهر خود فوش کرد و ندید یک گفت هر چه باشد وزیر اعظم بنجام کرده که با لشکر بسته اختیار
 کرده به لشکر من ملحق شود و ^{انگاه} سردار از ابرو داشته تسلیم من نماید یا امانده جنگ باشد یا
 مفاران حال آواز بل جنگ از لشکر آید یک بند شد یک گفت آنیک نشود بناچار بی سلم بی
 اسم نیز طبل جنگ را بنوازش و آورد و چون میدان از صفوت سپاه آراستگی یافت و کاسیل
 بن کاسیل نام کبری از لشکر جدا شد و از لشکر اسلام شهر دوم دلاور که جمع دار از اسوار و معتقد
 سپه سالار بود بمقابل او شناخت و کاسیل نیزه بران بر ستیزه انداخت شهر دوم به میطرف کرد
 مرکب از خود گذرانید و گفت ای کافر به بخت خرب را خرب گفتند انداز من هم بگیر این را لفته تیر و حقه
 گمان پیوسته بر ستیزه بر کینه کافرز که از پشتش سر بدر کرد و بجهنم رفت از یک دست برکت
 زد که این خدا پرستان طرفه جامعه اند سردار نامی در لشکر ایشان نیست جماعه داران خند مانده اند باز هم
 اول یک را از گشتند چرا ایشان فرصت و هم مان مغلوبه سازند و اینها را زیر تیغ بگیرند کفار را چهار
 جانب دور مسلمانان در میان گرفتند از راویان سخن بر و در این چنین مرویت که اخفا
 سخن بهتر از زبانه رویت این جنگ را خندان طول دادن لطفی ندارد و ماسکه روز مغلوبه
 بود و مسلمانان تر و دزدی و بجا آوردند لیکن چون سردار ندانستند توانستند بای نیات افشرد
 چرا که قریب به هزار سوار و پیاده بقتل آمده بود و آفراده فرار پیوند از انجانب خو کال خود سوار شد
 سده شده بود هر که او بدکم میر رسید بدم شمشیر میر رسید بسیار باین طور هم راه عدم پیوند و کثرتی
 در اطرافت و جوانب متفرق شدند سلطان رکن الدین از روز خود بخود طول بود و در طلال
 نمیدانست آخر بهتر قیام قریب سی فرسخ زمین را دور زده خود را بشهر رسانید و صورت
 بخت جنت سلطان باز نموده بهوشش افتاد سلطان از حیرت مبهوت شد و دست و پا
 کم کرد و احوال و نیر از بدتر شد افلاک سپه سالار بتقدیر کرد که در کمال بود و در یک متعاقب
 مسلمانان می آمدن و کمال قریب شهر رسید و هر که را از برنا و پیروزان و مردمی یافت بقتل
 می آورد و مردمان را بخت قیامی بر باشد و انوشیروان گفت این کار فغا و قدر است و پرا
 ولی آنچه گفته بود بظهور پیوست اکنون تدبیری غیر از تمش بجواب اقرب نیست ناچار شده در واد

شهر را بستند و تخت پهلوانان را بر آتش بردند و فضايل علوه را با ضرب فرد و کلان زينت بخشيدند
خواج و دانشمند با جسد سردار بر قیل نید و دروازه نشست با وجود فوج معقول که در شهر بود و غیر از
حصاری شدن با ایشان ممکن نبود از چپ که این حال دید مردم را از بورش منع کرد و گفت
کار شد فردا پس فردا از گران خود بخود و مفتوح میشود و اگر نه بدو سه بورش فتح میکنم خولاک
آهن تاب را طلبیده گفت ای پهلوان بدانکه دشمن اگر بشکر بگیرد چرا پول بیهای زهر خراج کنم کار
بادش که باین صورت سرانجام باید چه حاجت مگر که آرائی نمایم مردم را بکشتن و هم بدی قضا
منوانم بغير انش زردنت کردن کش را که چگونه ما را کامیاب ساخت خولاک آهن تاب
گفت بچه قوم راست راجع دینی و قبله کاخ راست را راست و کج را کج گویند من ازین طریق ناهنم
و میدانم که ناقیاست ما را نامرد و غدار خواهند گفت لیکن حالا متغی نشمام و از حرف شما بیرون نیم
از چپ گفت ای مرد عزیز چه مردیت گرفته بهر قسم بود کار بادشاه سرانجام دادیم بعد از آن
دست راست شهر را بخولاک سپرد و دست چپ بخولاک و خود بروی نیمة و مرصدا و
دمه مارا فرمود تا بتار سازند خرفک را سردار جمیع بیادای شکر کرد و بخاطر جمع نشست و رفت
چهارم دریا بود اما چون افلاک اندک بکمال آمد رفقه بخولاک نوشت که ای پهلوان من کمان
این نامر بیا که از سر دار شکر و لشکر شما بپهلو پیوست ندانم خبک کردن خولاک مفصل بمن رسید
یک پهلوانان بدست عیار بقید انداختن دوم بانظرین بغير کبابک بشهر رسیدن سوم بهتر انکه گذشت
گذشت آینده ما را میدان خبک و معبد من بالقیه جوانان بیرون می آیم و باشما معرکه خبک
می آیم هر که احق تعالی لطف بدید این رفقه را نوشته بدست ملازم خاص که اسمال نام داشت
بیرون فرستاد و اسمال از دروازه که طرف خولاک بود در یکم و اگر ده بیرون آمد و از شش
انحلالین رد مال کرد و اند خیر بخولاک رسید مردم را از تنگ اندازی منع کرد و او را بپیش خود
طلبیده بر مضمون رفقه اطلاع یافت و در جواب نوشت که ای برادر حفا که این قوم نامردی کرده اند
و نیل بدنامی بر پیشانی فر بدون شاه کشیده اند و اگر من چنین میدانم که بکشتن پهلوانان این وزیر کار
قبول نمیکردم مگر با و درین باب سخنها گفته ام فایده نکرد حالا ناچارم اختیار بدست من نیست
اگر من لشکر خود را بدو داشته و در تر مردم دشما را میدانم و هم از سپاه گفته من کس قبول نمیدون
حلل در نوکری من بدید آید همه گویند که کار درست شده بادشاه را خولاک فراب که اکنون
هر چه با و اید همراه که ده نامردان من هم نامرد و تقلم آمده باشم و السلام جواب نامه را بدست اسمال داد

و او را با فلک رسانید فلک بپادشاه نمود پادشاه و وزیر و غیره با بوسه سپیدند و من بعد بدو
 و بر ساعت شورت ناز به کردند و اندیشه نو بکار میرودند بعضی میگفتند که بکمر تیر و روزه را و اگر ده با تیغ و
 سپهر برائیم سلطان در جواب گفت در نیمه رستیک زنده نماند چه آن تو بهار اچار و تو بهر بنوعی چیده اند
 که گریه نمیتواند و اقل شده به بفرغ غلوه کشند میشوند و هزار و زشتی میسر میشود و غلوه چند میبری
 بجای نمیرسد صبر کن و انتظار طبعه فیعی از درگاه مصلح العیوب میکند در انتظار تو نشسته اند
 مدیری و سحر کون و غیره میسر شد و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز
 و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز
 که صاحبقران اصغر سلطان آفاق کیرش ازاده بدر میسر متوجه فتح طلسم حکیم اشراق روشن میسر شد
 با شاه مومل خود طالع شمس کلیل منتر توفیق را بجانب غریستان فرستاد منتر والا کبر امتثال لاله
 کمر سمیت بمیان بسته و امن بر کمزده از راه کوسه نماند و نیز بیابان که نسبت بطریق دیگر از جمله
 قریه داشت روانه کرد و در شب و روز طی مسافت می نمود و میرید تا آنکه در عرصه بیست و پنج روز
 بکوه صغرا که مقام حکیم اسفندیوس نماند بود و احوال این حکیم عالمی در درج اول بهار سیوم گذشتند
 مجمل این آن بزرگ است منتر توفیق میسر شد که بتلاش صاحبقران برآمد از ریگستان با مقام رسید
 و بر نعمت که از خانم و جامه معور منقوش و غیره دارد از دولت آن عالمی قدر است که بعد از خوردن
 آب مشه عین الطبع او را حاصل گشته چون نگاه منتر از دور بر گنبد حکیم افتاد شناخت و بسیار خوش
 شد با خود گفت الحمد لله بعد از مدت طواف پیرو شد خود که دل من خواست میسر شد نعمت غیر منتر
 انبست بکوه بالا آمد چون نزدیک گنبد رسید آواز کرد به شنید متوجه شد و طول کشید داخل گنبد شد
 حکیم را دید که بر تخت دراز کشیده انفاس نزع میسر مار و سه غلام داشت زیرا که از هم بزرگتر بود
 و بدو آن و قمر آن که هنوز بحد شباب رسیده بودند و در او نشسته که به میکند و منتر نماند رسید خود را
 بر قدم فیض تو ام آن عالمی را انداخت و در آن مانند ایریهار بگریست حکیم چشمش گشوده منتر را دید و دست
 گشوده او را در بغل کشید و گفت ای منمکین خوب شد که آمدی و بروخت رسیدی ملک الموت کویا
 انتظار زاده داشت که مرا مهلت داده بود و قمر آن و بدو آن را تیمی سپارم همراه خود میروم و شیوه عیاری
 با ایشان بیاموز که امید وارم در بهار دین از اینها کارهای نیکو سرزند و ثواب آن بمن عاید شود و منتر بار
 بگذارد که در مقام باشد که چراغ بر مزار من روشن کند و متوجه منبر و تکفین من تو فوای بود و یک کرم

توفیق

شیرین که برین شرف او نموده است بکبر و از جانب من با خانی خود بدر شیر را سلام رسان و
 این را از طرف من بانشهد بکبران ای تو من مرا شوق بدیدن جوار بسیار بود و باین سبب
 باره ازین خذف زیزه ما در خانه من افتاده اند چهار حصه مساوی کن یک حصه از ان تست
 و سه حصه از ان بر سه غلام من است و شاید باش بر آنچه من گویم حقیقتا یکست و اورا مثل
 و مانند نیت معبود کن و حکیم مطلق است و بر سیمیری از جانب او مبعوث شده بر حق است
 من همه ایمان دارم اول ایشان ~~بجمله آمده حکم او~~ اصل حضرت ابوالنضر آدم علیه السلام و آخر
 ایشان حضرت مسیح روح الله علیه السلام است این یک به پدر آمد بجهان دیگر
 بدانکه سردار جمیع سیمیران که باعث ایجاد کون و مکان . . . هنوز بظاہر نیامده و ان چراغ خانه
 عرب و مشرق و دومان عجم ذات فالیق البرکات حضرت خاتم الانبیا علیه السلام است که اسم
 مبارکش بزبان عرب محمد بن عبد الله خواهد بود و او را دومی او را در زمان نامی است و اول
 اسمها نسبت بابل زمین قدر این بر دو بزرگوار را شناساند و آنچه واقعی است حق تعالی قدر
 ایشان را بیش از همه میداند که بیکانه ذات کامل الصفات مظهر انم حضرت خالق البریات و
 و احب العطایات اند آن یک را و ان بنی معطفا دین یک باشد علی مرتضی علیه
 الصلوٰه و السلام نگاه بر حکیم آنچه از کتب اسماء معلوم بود و در ترفیع و توفیق این دو محبوب
 الهی مبالغه نمود و گفت بر خید خدمت خاتم الانبیا علیه السلام زبدم لیکن نوکواه باش که ایمان
 با و آوردم لا اله الا الله محمد رسول الله و غریب است که این کلمه از اسمان زمین نزول یابد
 حکیم این کلمات گفته بکرست و گفت ندانم عاقبت امر من چیست احوال رده غیب بر یک معلوم
 نیست بهتر نگر به بسیاری که دو درهما کالت گفت حکیم صاحب توفیق فرمان شما چون
 بیچاره با دشمنی با امیری نذر میکند راند که بدر شیر این کوهر را نکیر و غلام بکیر و حکیم نذر
 گفت آتش در چشم طبع افتد که انوقت هم ترا آرام نمیداد این ازان نذر دانست که بدر شیر
 نکیر و التیه خواهد گرفت منبر گفت برای این عرض میکنم که از طلسم حکیم اشراق مال بشمار و جوار
 بیش قیمت بسیار بهشتش خواهد افتاد و حکیم گفت مثل این کمتر خواهد بود منبر گفت درین صورت
 غلام باین که مستحق ترست چرا که ندارد و پیوسته مغلسی باشد حکیم گفت چرا نم که جان
 خود را بقلبش ارواح چگونه خواهی داد گفت این کوهر عرض بجان خود اگر قبول کند خواهیم داد
 حکیم گفت بوجع مگو که اذاجاء اجلهم ~~خلا~~ بیست و ن ساعت و لا یستقد موت را

حضرت ابوالنضر آدم علیه السلام و حضرت عیسی علیه السلام و حضرت محمد بن عبد الله علیه السلام

آن یک به پدر آمد بجهان دیگر

در خواجه قاضی شمس الدین محمد بن ابوالنضر

حق تعالی میفرماید عیسیٰ جان شبیرین هیچ چیز نیست این سخن را گفته و دوباره کلمه توحید بر زبان نه
 عالم وصال پیوست منتهی گفت ای بدر آن وای قمر آن وای ثریا شنیده باشند که گفته اند
 ثریا را هم دل خوشی می باید جواهر را بیاید اول تقسیم کنیم بعد از آن که بخاطر جمع ما تم بگیریم و بگویم
 زیبا گفت لا حول ولا قوة الا بالله بلایین طمع خورد و با ما کند شنیم همه جواهر تعلق بود و در منتهی
 گفت خدا بر عتبت بفراید و کالایات حکیم نصب نو کند حرفت به بختی گفتی بسن بنا برنا پیش خود غایم
 تم غلامان گفتند ای ظالم آنچه سودا است جواهر نمی رود و اول حکیم را بجهیز و تکلفین نموده و فن کنیم منتهی گفت
 بعد انید که وصیت غسل بمن کرده تا جواهر را نگیرم دست با عیقا رنگم اینها ناچار شده خریطه
 جواهر را آور و دند منتهی را که نظریه ان جواهر بشین بها افتاد و حشیم او روشن گشت و گفت خدا
 رحمت کند حکیم صاحب را که عجب صاحب کمال بوده اند این را گفته همه را در انبان حکمت
 که بمنزله جیب بود انداخت بعد از آن که میان همه گفته را پاره کرد و آغازه خرعه و خرعه نمود غلامان نیز
 میگردیدند اما منتهی چنان کرد که کون که به ایشان پاره نمود و سبب بجهیز را پاره و گشت و
 و حکیم را با بن شبانه غسل دادند منتهی توفیق یابنده غلام نماز مسبت بجا آورد و او را در همان گنبد
 که فیروز از سابق تیار بود و دفن کردند منتهی از پیش خود خریطه زر بر آورده و کلبه تحویل نموده طعام
 بخت و مردم را از اطراف و جوانب حاضر ساخت حفاظ را نیز بد کرد و ناسته روز بیدم طعام
 داد و نیز فقرا و سکاکن تقسیم میداد و خد حفاظ را و دوماه پیشک داده و بیلاوت زبور منورس رفت
 روز چهارم نیز یا گفت بر او در حالات را بخدا سپردم بدر آن و قمران فرزندان منند آنچه من دارم نایا
 از ایشان خواهد بود اما جواهر همه را من خود نصبت کرده این آب و آتش کردم نام نام تو در عالم ماند و
 آن جواهر که چند سکنه پیش نبود بکار تو می آید تر یا مرد متورع زاهد بود و گفت اگر چنین است و اگر نیست
 من همه خود را بر فنا و رغبت شما بخشیدم ثواب این آب و آتش نیز از شما باشد منتهی چنان شد اما گفت خدا
 ترا میبرد و بجزی نداد و آخر کار خجسته و بی برای خرج این کتبت از سر کار سلطان و صاحبان مفر گشتند
 کوناه سخن بدر آن و قمران را همراه گرفته متوجه غریبستان شد و در عرصه نشین روز خود را بفرات
 لغا رسانید بسبب آنکه بدر آن و قمران که همراه او بودند و ملا بکر و زه راه او بود اما چون آثار غرات گنگا
 ظاهر شد سبب حالنی مشاهده کرد این بود و کس را بجای بخود باز داشتند خود بیشتر رفت اگر چه
 اضیاء آمدن کفار از زبان حفاظ و غریبه قدری شنیده بود اما با نیرنگی بر و معلوم نبود چون نزد یک شهر
 رسید عجب نگار و طرفه غلغل بر پا دید احوال را معلوم کرده آه سرد از جگر برکشید و گفت معاذ الله

صاحبقران به خواهم داد و بجای نشسته با خود اندیشه کرد که بکجا رود و اول خدمت سلطان رود یا بشکرتگان
آخراً خاطرش مطمئن شد باینکه اول سلطان را از آمدن خود اطلاع دهد و خاطر ایشان جمع ساخته کار را
یکمذا از طرف ارعکب آراوه کرد که داخل شهر شود و نعمت شب خود را بصورت مرد میری مقرر برآورد
و از پیش پادشاه آن آمد آنها گفتند کیستے و در بوقت شب کجا میرودی گفت داماد شما و داماد آقا بی
شما هم فرساق چندان کور شده آمد نمیدانید که از فریدون معمار میسر و پیغام برای سلطان روز
پادشاه آورده ام ای نامردان هر چند که یکجا نه بودم و داخل شهر میشدم آخر که یک کس پیش بنم
به از دست من می آمد و افسی که یک نامرد تمام فوج را نامرد میکند شهر را مردی ارعکب فریدون معمار
بر و معمر ساخته است پادشاه تشنه خون اوست و مرا حکم کرد که با او ملاقات کنم این را گفته روان شد
مردم پیش ارعکب رفتند که احوال را بگویند توفیق بر دروازه آمده فریاد زد که در را بکشاید که پیغام فریدون
را آورده ام خواهم دانشمند با خجسته در بر فیصل بنید دروازه بود ازین آواز فریاد خاطر او راه یافت
و همین ساعت اندک منبهم او گرم شده در واقع دیده بود که کس با او میگوید باینکه منتر توفیق رسیده
این سبب دلش گواهی داد که این مرد بزرگ منتر نامدار باشد و قعنه تبدیل صورت و نعمتها بگیرد با و
رسیده بود و متواتر بوزیر رسیده است گفت زود در بچه را بکشاید و او را اندرون در آید به چنان کردند
منتر اندرون رفت و اول پیش وزیر رفت گفت سلام بر اهل دانش ما و وزیر علیک گفت منتر گفت
تو که دانش نداری جواب سلام من چرا دادی مگر باین سبب که دانشمند نام تست و غلط افتاده وزیر
حیران شد که این چه جواب و سوال به نوع است در جواب و سوال سر را پایین انداخت و یقین داشت
که این منتر توفیق است والا که قدرت که چنین پیش آمد گفت ای مرد معتبر همین پیغام از طرف فریدون
پادشاه آورده راست میگوئی اگر اعلیٰ میباشتم کار ما با اینجا نمیرسید لیکن ستمان اکثر فریب کافران
خورده اند اما تو اگر منتر توفیق زود مرا خبر کن که عقده در دل دارم منتر ازین سخن بر محبت و دست
وزیر را بوسید و گفت یاری اینجا که کار بغفل روشن فرمودی وزیر برخاست و منتر را در بغل گرفت
وزیر بگریست توفیق نیز گریه رفته بصورت اعلیٰ شد دانشمند گفت ای فرزند طعنه بد دانشمندی که بر باد
بجا بود لیکن کار تقدیر را علاج نیست بوریای و له وفات یافت ما را سلطان را اکثر تیغزب اولاد
و هرگز نمیدانستم که یکجا یک کار با اینجا خواهد کشید منتر گفت مراجعت همین کنند است که ما باین انواع قاهر
و سرداران نامدار یکجا یک بدم این مرا مراده خدا را گرفتار شدیم بر دو با اتفاق پیش سلطان رفتند
و او را بیدار کردند خبر قدوم سرت لزوم منتر با و دادند سلطان کو با جان تازه یافت توفیق

در نعل گرفته اشک شامی رخسار احوال صاحبقران بر سید گفت و در حضور من داخل حرم شدند
 لیکن حال فتح گفته میروند آمده باشد و مقرب بقدم بوس فائز میبود سلطان گفت ای نوبخت چنین
 مکر دو فرزند رشید اسحاق و صاحبقران آفاق است امثال ما چندین بادشاه او قدر بوس کنند نوبخت
 گفت اینها مسلم لیکن آخر فرزند شماست سلطان گفت ای نوبخت بخدا که من بفرزند می اورا که دلش
 میخوابد بر گزیدم و آنچه دلش از ما میطلبید پیش از تنگد بر زبان آورد برضا و رغبت با و بخشیدم نوبخت و
 دانشمند معلوم کرد که سلطان مکه خورشید نگار را منظور دارد و خوشوقت شد نوبخت گفت
 ایشهر بار صاحبقران در امور خاصه غلام وکیل و نایب خود میداند او که اینوقت حاضر نیست
 غلام از طرف او آداب بجای می آرد و سلطان فرمود محسوب و انگشتری خاص نوبخت داد که مند
 الملاقات از طرف مالک صاحبقران بده و این مژده با و برسان نوبخت از شادی ندانست
 که چکند برای اینکه صاحبقران از روز یک در تختگاه و حکیم خورشید نگار را دید و او صاحبقران را دید
 مایل بگریختن و این راز در صندوق سینه پند و پنهان بود لیکن دایه از وضع او کشیدن و اگر
 ذکر صاحبقران بسیار کرد و در یافت بطریق ایما بوالده ملکه که زهره نگار نام داشت گفته
 بود و او پیش سلطان همین قدر گفته که خانواده حکیم آذر طوس داما و خویله یافته لایق بادشاه
 بود سلطان نیز اراده او فهمید لیکن جواب گفت و چون مکه خورشید نگار را موکلان خدمت صاحب
 قران در تبرعهای بسیار رسانیدند و باز آوردند ملکه این محبت را به بعضی از رازداران خود نقل
 کرد و آخر مخفی نماند این نیز بوالده ملکه و سلطان رسید بر دو خاموش ماندند و از عشق ملکه و صاحبقران
 بر ملکه اطلاع ضمنی داشتند امروز که سلطان از بس خوشوقت شد و راز دل بر ملا افکند و
 علانیه دختر بجا حقان داد و مهر را اجازت داد که اندرون حرم رفته زهره نگار و غیره حقیقت
 صاحبقران مفعول بگوید منظر گفت امیدوارم که در دو سه روز خبر آمدن غلام مخفی ماند سلطان
 گفت حالا بجرم داخل شود و پنهان باش و من هم اندرون می آیم و هر کفایت شنودی که باشد بمیان
 خواهد آمد مقرر کردند که پروه کرده وزیر را هم اندرون بطلبند منظرها نوبخت بحرم رفت و سلطان
 میدانست که هیچ زن صاحبقران از دور و نمیکرد و منظر است او با صاحبقران منزلت جان بستن
 سبب فرمود که یکسری فرزندم خورشید نگار از نوبخت و نمیکرد که فرزند خاص منست و نه
 مطهر بن رکن الدین پسر سلطان نیز خبر نوبخت شنیده از انجا از حرم خود بجرم سلطان آمد و مهر و الا
 را دریافت و تنگه صاحبقران را منظر هم برد و شش نفر چهارده ساله بود اکنون سال نهم

و بسیار شتاقی ملازمت صاحبزادان است از منبر احوال آن مأمور رسید که کیفیت واقعات صاحبزادان اطلاع یافت منبر بلاغت مکه زهره نگار رسید زهره نگار انکار منبر را با صاحبزادان مریدان شده او را پیش طلبیده سر او را بسپارد و منعم ساخته از اوج ملک بگذرانید و مکه فورشید نگار نیز حاضر بود و منبر لاجات مجرای او سر فرارند مکه او را برادر خواند و صحبت خود را با صاحبزادان و گنبد سلیمان خاطر آورد و به هم گمان از شرم سر با بخت انداخت و درین اثنا سلطان رکن الدین ملک رفعت رسید و پروه انداخته خواجیه دانشمند وزیر را نیز طلبیداشته تا بر واقعات صاحبزادان بتفصیل اطلاع یابد چون مجلس آراسته شد سلطان در ایوان دو رویه بر تخت قرار گرفت و در سه روی خود برابر کرسی وزیر برای منبر انداخته سلطان منبر را مخالف ساخته منقون شیخ عبده الرحمة را بر زبان راند که مریدای جلیل لسان می کادی از جانب لسان چه مریدای غلبه خوشنوا فارغم کردی رفیع مانوا باز کو از قصه صاحبزادان و ارمان دل از طلال این و آن باز کو از داستان آن دلیر باز کو از قصه آن نره شیر باز کو از قصه بزرگ داستان آن شه آفاق کبر ارشدین ما دم روشن شو خاطر از اخبار آن گلشن شو منبر تعلق خاطر سلطان و خواتین با خبر نمیدانم که ده بوضع قصه خوانان رموز دان زبان لایق آن شهر بار برکت ده از ابتدای تسخیر الطایفه و مہر آتیه و قصه بر عجب و اختلافیه و کشتن نیشک بری و رسیدن با قافیه مع قصه الطایفه کام و کمال با حقیقت دشت غولان ما رسیدن به طلسم حلیم اشراقی و داخل شدن ان شهر بار آفاق در ان طلسم عظیم البیان جلیل الشان همه من و من در عرض سه روز و سه شب و رخصت سلطان و توجیه بتفصیل بیان شانرا ده منظر هر ساعت به اختیار میگفت که فرمان این دست و بازو باید شد و مکه فورشید نگار در دل هزار هزار مرتبه تعذق و بلا کرد و ان مبتد زهره نگار که اکنون میداند و اما دوا نشهر یار است از شغف بخود نمی گنجید سلطان و وزیر که از جرئت این اخبار مجبیه مبیوت شده درین سه روز اگر چه قلیله از طعام خوردند اما اعلا بچکس خواب نکرد و بعد از ان منبر نوقین میروز خوابید و وقت شام بیدار شده خانم را اگر دایده منو به اردوی نگار شد و در ان لشکر این سخن در میان بود که آیا این کسیت که از پیش بادشاه آمده و از شهر بیرون نیامده ظاهر اینجام سخنی آورده که او را کشند منبر در حال غیبت داخل بارگاه نگار شد از عجب با منظر غوغا نشسته بود و همین حرف در میان داشت که آیا که بود گفت من فرستاده فریدن ام و داخل شهر غرات نگار شد و دیگران را او نگار شد از عجب گفت او را بطلبند که این خبر آورد چون داخل بارگاه شد از عجب از او پرسید که ای شمول بیج دانسته که انشمن که بود معج او را شناسانی

گفت بویابی نشناختم اما آواز و وضع او شبیه خواجه گوگب بود و این خواجه گوگب خواص خاص
فریدونست و بسیار محل اعتماد است با وجودی که سلاطین و بزرگان و غیره توصیف است از ملک
توحش شد و گفت اگر خواجه گوگب را فرستاد دیگر در جایی که چنین اعتمادی خود را نباشد و
سلطان رکن الدین از غصه او را کشت و خلایک آهن ناپ گفت سلطان انجمن نیست
که چنین کسی را بکشد و بشود و دیگر از کجا خبر شد که مابین جلدی با پادشاه رسید و او خواجه گوگب را آورد
طرفه آنکه با غصه کنان رفت و ملاقات با مادر و غرض هیچ بعقل راست نمی آید و در سیری در آن
محبت از معاصیان قدیم از ملک حاضر بود و او را دانش فرمالقب بود از ملک کاه از و دانش
می اموخت و کاه با و طرفت میکرد و گفت که بعضی اوقات چنین چنین کاری میکنند که هر
بصورت شخصی شده می آید و آخر آن خبر ملک راست میشود و چنانکه در فلان صحرای ما راه میرفتیم که شخصی
شبیه بکالوچویدار پیش من آمد که بپر شما بنجام کرده که برای من از کجا و کفش خوب
جسته خواهد آورد من حیران شدم که این چگونه بنجام است بعد از آن او کم شد از آن تاریخ
ده روز گذشته بود که کالوچویدار رفته بخط غلام زاده بهمن مضمون آورد و بنجام زبانه بهمن
بود از ملک گفت یا اگر چنین باشد مستبعد نیست اما مهر و الا که که مانند ملک الموت از ایشان
غائب استاده بود تمام این گفتگو را شنیده معلوم کرد که بصورتی که امروز داخل شهر شد
صورت خواجه گوگب ملازم خاص فریدون شاه بود از آنجا برآمد و باز بحرم سلطان رفت
با سلطان ملاقات کرده گفت که از آمدن من شش ماه هدیه تا و قنیه من بگویم خواجه دانشمند گفت
غیر از هدیه کس مطلع نشده و آنها را منع کرد ایم منرا از شهر براند و حید ملازم خاطر خواهد بود و قرآن
و در آن نیز همراه گرفت و در منزل رفته نامه جعلی به فریدون شاه به مضمون که دلش
خواست تیار کرد و بر آشنای سوار شد و راه افتاد شهره انداخت که خواجه گوگب از نزد
فریدون شاه پیش از ملک سلطان میرود و بعد از یک هفته عیار را ملک که بالای دوی رفت و بود
خبر آورد که وزارت بنای حکایت جن که آتش خواجه دانش خرم گفته بود و بنجام راست آمد
و آنک از آن ظاهر شد که خواجه گوگب را غلام بخشم خود دیده آمد بر آشنای سوار است و ده
دوازده ملازم همراه او است نامه بر سر سینه می آید از ملک گفت قدرت خداوند دانش است
و تمییز از و اما این را باید دید که بر ما غصه می آید چنانکه ان جنی گفت با مهربان گفت شما در کار
و بار برگز کویا نکرده اید برای چه بر شما غصه خواهد بود بعد از دو روز آمد خواجه گوگب شرف

شام رسیده و وزیر خود آمد از حاکم ملازم خود را فرستاد و بعد سلام بپیام کرد که چرا داخل در نمی
 نمی شود ما مشتاق ملاقات شما ام اگر قرب شما در خدمت بادشاه انقدر سخت اگر بدین شما
 ما بیایم مخالفت نباشد لیکن منیر سیم شما را نمی نایند خواه که کوب عملی در جواب او گفت که وزارت
 بنابه جز از خدمت کشند من حالا پیش رکن الدین میروم و جواب و سوال با او کرده خدمت شما
 میبرسم و حکمی که بادشاه در باره شما کرده تقدیم میبرسم انیر گفته سوار شد و با کلب ملازم چار
 ساعت از شب گذشته داخل شهر شد و انشمنند وزیر که محل نامش خواهم بهمن توره دهن
 است برقیل بند دروازه بود و از سر کار خبر داشت ساعنی با او ملاقات کرده گفت فردا انهمین
 مکان نماشاکن که چه بلای سر کفار می آید و باز برآمد داخل منزل خود شد روز دیگر بر سر خود
 سوار شده متوجه اردوی ار حاکم شد از حاکم بعضی سرداران را با استقبال فرستاد و فرنگ
 نیز مجر اگر و خواهم او را دیده دست بر ریش کشید فرنگ برش را با خت اما خاموش ماند یک
 ملاحت داخل بارگاه شد که از حاکم به اعتبار به تعلیم بر طاست و صندله مکلف بر اثر خدمت نش
 کرد و کوب این رتبه و رتبه نداشت گفت وزارت بنابه من مهم میدانم که این رتبه ندارم لیکن
 چون حکم بادشاه را آورده در نورسلوک صد خد ازین زیاده هم ستم از حاکم از ترس
 را با خت و گفت به معنی دارد شما همیشه معزز بوده اید قرب شما در خدمت بادشاه بر کس
 معلوم است بعد از آنکه نشست شراب آوردند و شربت نیز حاضر کردند و کوب گفت بادشاه
 مرا قسم داده تا حکم مرا جاری کنی شربت و شراب در بارگاه از حاکم نخوری از حاکم مدعوش شد
 و گفت حالت منتظره چیست نامه یا هر چه آورده دیده و حکمی که داری بفرما گفت چنین نفرموده اند
 بگو تا سر پرده بارگاه را واکند که مردم شهر غرائب نگار هم نفاذ حکم را بچشم خود بینید و کمال و قولا
 و جمیع سرداران حاضر بودند چنین کردند سر پرده را برداشتند از پیش بارگاه نامه های دیوان
 بنابه میدان شد خواه بهمن دانشمند و ورین گرفته تماشا مشغول شد سرداران دیگر نیز با وین
 بدو بار برآمدند خواه دانشمند گفت نیازم خالقی را که یک مخلوق را انقدر قدرت داده که بادن
 او صد هزار کس چنانکه تازه یافت اما خواه کوب بوزیر گفت دشمن دانا که بجان بود ما
 بهتر از ان دوست که نادان بود ما اول نامه میخواستی یا بنجام زبان می شنوی از حاکم رنگ باخته
 گفت هر چه مرضی شریف پادشاه من که غیر فدومین بادشاه چیت و دیگر بطنه نرسیده کوب
 گفت اول نامه را بگیر و بخوان نامه را بدست از حاکم داد بر دیده مالید و بر سر گذاشت

بعد از آن و اگر نوشته بود که ای ار حجب ترا فرستادیم که غریبستان را بزور پهلوانی و دلاوری
 مستخرج کنی تو رفتی و ناموس صد ساله سلطنت ما را بر باد دادی بالفعل ما خواه گوئیم که فرستادیم
 و او را به چه گفتی بود فهمیدیم خبردار اگر از علم او یک سر مو لغات کنی و زیات ترا براندازیم و بجای
 نیاوریم و گفته فرستاده ایم که تو خواهی گفت و السلام ار حجب گفت ما را حواله شما کرده اند بهر حال رسید
 بعمل آید خواه گوئیم گفت با دشت نشاء و عاری ساخته و گفته که من بیره گستم گفت بیره کجا و کس
 که بزرگ سلاطین کیان بوده بهر سبب او و فرزند او مثل کعبه و غیره عالم را بر روی مستخرج کرده بودند
 یا بنا مودی گفت بخور و روشن و زور بازو گوئیم گفت بس شمارا به برین داشته که حوال
 بدفعال اینش خجک کنید که دلاور ترا بگزین کند و با دشت را بد نام سازد و بنام خود در عالم شهر
 دهد که با دشت ایشان نیز همین قسم نام و خواهد بود و دیگر آنکه کدام زبونی بشکر شمارا بافت که
 بهر وقت خرفک بجای پهلوان خدا برست را بکمر اسیران کنید و این سخنان را بعلاتی گفت که
 نذرید ار حجب و حواله مبرزید این صلابت هرگز در سخن فرمودن شاه ندیده بود ار حجب که هوش
 در فودنداشت اما گفت پیش از نیمه لیل و نهاری بود و بدلاوران هم کار برآمده و از عبارات هم گرفته
 اند گوئیم گفت بفرستید که پهلوانان همه حاضر شوند و قنیل و اسیر گردند بعباران حکم می توان کردند که با این
 لشکر قرار و پهلوانان نامدار که همراه تو جمع شده موجب بدنامی ایشان جلیل القدر شدن بین دشمنی
 کردند با ایشان ار حجب گفت بهر حال اکنون که شد چه باید کرد گفت ترا هیچ امام احکم شاه
 بمل باید آورد اینرا گفته دست در اند کرده ریش ار حجب را بطنی بسیار ^{یعنی} شد بهر ریش او
 انداخته چنانکه ریش انگار تر شد و گفت اگر چه حکم دیگر نیز فرموده لیکن نظر بر مرمت تو کرده اند
 آنرا بجای نمی آید بعد از آن بفرمان و بدوران ایشان و ملازمان و دیگر کلبه را بر حواله حبسید
 او را بر او قهر است و داری در وسط میدان نصب نموده حکم کردند تا با نعل با پوشش بر وزند
 انگاه نمائش دادند و بار حجب گفت که حکم با دشت است که حالا او را خلعت و صی و خود نیز از سر کلاه
 خود از طرف با دشت خلعت پوشی قیمت آن از خزانه خواصی گرفت بعد از آن گفت ای خرفک
 خرفک ما در خجبه کجاست او را بیمارند خرفک که این صحبت و بد معا ف در وقت هر چند صند
 نیاختد گوئیم گفت خوب از حکم با دشت کجا بیرون خواهد رفت انگاه حکم کرد که پهلوانان خدا برست
 را که در قید داری طلب کن ار حجب گفت اینهمه شد اکنون آنها را چه خواهی کرد و گفت اکنون بکسر
 شده اند کردن ایشان نیز نم کنید ترا چه نسبت که سر حکم با دشت بر سر بر من فرموده اند و غلام

در ملک ناجار شد و این مضمون را با چشم گریان و دل بریان ادا کرد و چون به نوبه خود در کار و
 به آن گذر گشت نباید بکار ناجار شده به پهلوانان را از غار مذکور طلب داشت و برابر خود نشاند
 منبر گفت ای دلاوران شمار چه قسم گرفته اند گردون سپه سالار گفت همه میدانند که بنام مردی
 گرفته اند کوب دست بردست زد که ای ای این سخن بدوست از حجب در حق بادشاه شنیدم
 اما منبر بد آن و قمران قهرمانید و سوادان مخفی با ایشان داده بود که چون من از حجب و امر را برفت
 بهیم شما بهانه طعام دادن میخواهی بنده ای ایشان را سوادان کنید و با ایشان بگوئید که به که از شما تواند
 نذر باره کرد و بگذرد وقت نجات است بعد از آن ای از حجب ظالم این بیچاره را را طعام هم نمیدهد
 همین احوال ایشان باشد حالا که میخواهم ایشان را بکشم طعام و آب برای ایشان حاضر کنند از حجب
 از این سخن در آن بیدماغی خوشوقت شد از سید ما در خطبای دولت با ایل اسلام داشت و زین
 این ما در خطبای ابوابی می شناخت و می شناسد و قاتل پدر تو منی انحراف داده و اصل من تو منی نیز از
 فریدون چهارست شمار ایشان را تمنی در صدر بهار سوم شده با حجب اب و نان خوشوقت برای دلاوران
 طلبید خواه که کوب علی که منبر عالیقدر باشد فرمود تا قاتل برای ایشان کشیدند و قمران و بدران را گفت
 شما بخواید ایشان را طعام بخورانید و بگوئید که هر چند شما را بنام مردی گرفته اند لیکن معلوم شما امروز بود خدا ای خود
 را با و کشید و بر نفرینی که با و دارد در حق خرفک حران داده بکشید که بمان من وزیر اعظم راضی نبوده باشد و بعد
 از آنکه او شمار آورد و دیگر کسیست که این فتح مفت نخواهد چنانکه من هم کار را کردم نف بر ریش وزیر انداختم و خوکا
 را کفش کاری کردم لیکن دلم به نجات شما نمی شود معلوم شده که اصل شما رسیده از حجب به جیب
 سبب این حرفها که مرضی طبعش بود با منبر کردم اختلاط شد و گفت نخواهد کوب هر چه گفتی راست گفتی خرفک
 به مرضی من بکام از شکارگاه ایشان را آورد و چون آورد من قید کردم بعد از آن منبر و بخلاک آمدن باب
 آورده گفت ای پهلوان از شما این توقع نبود که آغای خود را بدنام سازید و خلاک گفت قسم نبرد و دشت
 که من هرگز بعمل ایشان راضی نبودم و مکرر درین باب سخن گفتم لیکن کسی نشنید گفت حالا مرضی شما در باب
 این پهلوانان به تقصیر اسیر حبسیت بادشاه مرا مختار کرده اگر خواهم بکشم و اگر خواهم ازاد کنم و خلاک گفت
 اگر از من می پرسید ایشان را بکشید و چند روز نماشای خبک کردن مرادیده بروید به بنید در حضور شما باز
 ایشان را چگونه اسیر میکنم از بنایک امجیل و یک گردون ساید بیکان روزی با من خبک خواهند کرد و
 الا هر کدام را در یک ساعت بگیرم و از همه ایشان زور آورم و خلاک است من غائبانه خود را با ایشان سنجیده
 ام و از زور هر یک اطلاعی واقعی دارم منبر در دل آفرین بر دلاوری خلاک کرد و منبر بر لب را از

ار جب و خولاک و غیره در سخن پیچیده بود و بگو کمال کرده گفت پهلوان از من از ده منوی که علم با و بنا
 را در باره تو تقدیم رسانیده آم و الا رتبه مرا بهتر میدانی این جرأت چگونه می توانم کرد و گو کمال به حیا گفت چون
 از جانب خاوند دست بر گفته علم ناجی داشت خولاک بخندید و گفت مدد ناجی بر قدر زیاد باشد بهتر
 است درین سخن بودند که آواز از هر یک شکستن زنجیرها اندرون قنات بلند شد که امبیل کرد و درون و
 وزیر قون و غیره بند را باره کردند و میخ بند بعضی را بسویان بریدند بکمر تبه به نجات یافته دین دین گفتند بر
 خاستند بدوران و قمران گفتند ای یای اینجه شد منبر رسید چه غیر است گفتند پهلوانان بند را باره کردند
 ار جب گفت حالات بر محمد حالا کمیت که اینها را بگیرد و گو کب گفت بند که مرضی باد شاه درین بوده که
 خداوند شسبب ساخت او بر زرافعی بکشتن چنین کسی نمی شود خوب شد بر جسد اما خولاک و غیره
 چون از نجات پهلوانان مطلع شدند سیر و شمشیر خود را تقابو کرده درست نشیند منبر گفت چرا من که کدام
 که خنک شود ار جب ترسید که اگر اینجا خنک کنند جان ار جب در معرض خطر است چه خولاک تنها از
 حده خنکس براید و گو کمال که چه کید است دگران نیز معلوم و اینها کدام از دانی فو تو را اندام
 نیز نظر لضعف پهلوانان بخیز خنک کرد و ایشان گفت ای دلاوران شما شکر خدای خود کنید که شما
 را به منت کسی خلاص کرد و الحاح به تفصیر هم بوده ابد انون را ده شما حبیت گفتند خنک بر قدر
 زود تر بهتر ار جب از ترس بر خود ملرزید منبر گفت از بهادری شما بعد نیست لیکن موجب برنامی
 ما است که درین حالت با شما خنک کنم بخیرت بشهر بروید و باد شاه خود را بگوئید که دروازه های شهر را
 بکشاید و فوج بیرون فرستد پهلوانان بمیدان آیند ازینجا بسم دلاوران خنک برانید که شما انعام
 و عهد به مثل گو کمال بگو تو اند خلیفه و بعد ازین که با شما بگو خنک کند شما هم با او بگو خنک کنید و
 با باد شاه خود بگوئید که ملک فریدون شاه بر آیی همین که عیب نامردی بر خود روا ندانست برین
 وزیر اعظم گفت فرمود و گو کمال نوک فعال را با پوشش کاری کرد و بعد ازین کسی این را از جانب
 باد شاه نداند نگاه اشاره با رجب کرد که بخواهد اسب خوب و پنجاه قلعت خاص برای ایشان مطلب
 و عذر خواهی کن ار جب از ترس خنک پهلوانان بر منبر گفت قبول کرد و خلعتها مع اسب با طعنه
 به بر منبر بود و خلعتها پوشیدند منبر گفت بدوران و قمران اشاره به پهلوانان داشت گفت حالا بروید
 و از وزیر رحمت شوید و دست او را بپوشید و یوگات بروید که گفتند بر چه خواهم گو کب گوید ما را قبول
 است و الا راده با بود که از همین بارگاه خنک کنیم اول کرد و در سبب سالار پیش ار جب رفت
 و گفت دست پیش آرد تا بوسم او از حیرت مورت دیوار بود و از ترس خود را کشید کرد و در چهره از

و بی بر سرش نواخت و در خدمت شد بعد از آن امجیل هستی که بجه دیگر بر سرش زد و پهن و ستو حمله
از پهلوانان یکیک بهم توافع از جنگ کردند اگر بقوت پهلوان میزدند از جنگ جان نیر و لیکن شاه
تو و مهر که او را بکشند آهسته آهسته میزدند باز سر او حکم تریز مضمحل بهم رسانید پهلوانان در بارگاه
بر هم فروزد و سه بطرف خولاک و فو کمال حید و بدیند خوکال که خود با پوششها خورده بود برای رفع
خوشونت بود اما خولاک برخواست که از جادو آید مهر گفت ای پهلوان بر جای خود باش اینجا
و لری دارند بگذار ناجای خالی کنند و کبر نواز عیده جد کس بیرون می آید اگر پای شمشیر در میان
بیکس از مردم این بارگاه زنده ماند کو اینها کشته شوند نیز ای کنده باز همین است ترا چه کار است
خنگ تو در میدان مغرور است باین مغول و سخنان خولاک را نگاه داشت تا آنکه همه از بارگاه بر پا
آمدند و بر مرکبان سوار شدند از جنگ برود و دست بر سر زد و تاب تیاور و گفت ششم باین حمله
که فریدون بدست کوکب فرساق فرستاده شما همه را چه ملازده بودند که سردار شما ام این وقت
بشتم و شما نماند به بنید خواج کوکب گفت فرساق اگر من اشارت بکنم بیکدم میزدند و زنده
می ماندی نه دیگری خوب میدانم که از جانب تو بیاد شاه چه عرض باید کرد از جنگ بروای
فرساق جادو کرد و نامم چاقسون خواندی که سردار از اولت دادی و کار درست شده باد شاه
خراب کردی این حکمی که نوآور دی هیچ عاقلی نمیکند فریدون مردیوانه شده همه حال اول قدر آن تا
سرداران خدگنم بعد از آن نو بر دازم مان فوج برود و همه را بسته بیاورد و بکشند و شنگال بن یافو
و شنگال بن شنگال برود و کبر زبردست بودند با یکبار نام زد شدند با ده هزار سوار بیرون رفتند
اما مهر چون این شنید که ترا سبزارانم شکیکه نیکو و گفت کوز بریش بکسی که مارا
سبزار برساند مگر آنکه فریدون شاه را نابود و شناسد از جنگ در دل گفت اول فرقت
پهلوان تا بمن برسد بعد ازین این میر خرف را فید که و از و نه بر خور سوار کنم و چه او که و د مخفی
نویسم و مهر همه سرداران که بیاد شاه ارسال نامم البتة سری درین خواهد بود و الا فریدون
که البته اهن نیست غالب آنکه این عداوت از جانب منوچهر باشد فریدون ناشی شد
همه حال برای خاطر کوکب مرا چه خواهد گفت اما در ظاهر خاموش ماند و انکاس جب اندازید
چیزن را نیز فرستاد و تا کید که هرگز نگذازد که زنده برود اما شنگال بن شنگال و شنگال بن
ماسون و کردون و یغره و لاوران و از نیم فرسخی شکر خود ملاقات کردند اینها که که سواران را
دیدند عیان کشیدند لیکن سلاح نداشتند و هر یکم با اینها نبود و سر اسبها شدند مهر نیز اندیشه بخاطر

بفرمان و بدوران در کوشش گفت که اگر نوانید حربه بایشان رسانید اینها هر دو رفتند و احوال
 را بخواب داشتند گفتند خواب پنجشنبه شمشیر را بر دوشتر با یکدیگر فرستاد و نصیبان را با طراف
 شمشیر منتشر کردند که فوجی تیار شده بیرون بود و در دوشتر با یگانگان نماید از اینجا شب شکست
 و شکیال رسیده نمره زدند که باشند ای خدا پرستان ما من شناسی وزیر اعظم را بم
 کاری که میخواستید سلامت روید اجمیل دلاور است را میبیر که با او مقابل شد شکل
 شمشیر را اجمیل انداخت اجمیل از دوشش بدر کشید بهمان شمشیر او را در محله که بهمان شمشیر
 منوچهر کفار شد که درون شکل را در یافت شکل شمشیر بر گردون انداخت و گردون
 اندک است را بعقب برد شمشیر او خالی رفت گردون او را از گردن گرفته مانند که بر برداشت
 و بر زمین زده مرکب بر سینه او را اند و شمشیر او را که فتنه منوچهر کافران شد ز رفون دلاور لکس
 را فلم که و اگر او بلبین را بجهنم فرستاد شمشیر هر دو بدوران و فرمان رسانیده بودند منوچهر بیست
 شتران سلاخ رسیدند به یگانگان بقیه شمشیر از کافران بدست آورده بودند و بقیه در کار داشتند
 آنها که فتنه بر یگانگان ده و شش یگانگان کافران را کشت کین چون ضعف فتنه برایشان مستور بود و
 شدند و اضطراب فزین احوال ایشان کرد و دیدم و طلب کنند اما هر یک کنگاس پیشانی را
 با نوبخانه و فوج معقول فرستاده بودند که عذار و کسی که از شمشیر براید یگانگان اسلام را مدد نماید اما
 مکرزاده نریان افلاک سپه سالار با پنجمین از شمشیر برآمد کنگاس شک برور و جمیع که اجل
 ایشان رسیده بود راه عدم میروند و مکرزاده چون شعله آتش بر نوبخانه با سه هزار سوار خود را
 بدلاوران رسانیده نمره از حاکم بر کشید زور یک ده برابر از سانی شد و بر یگانگان دو دو
 کافران از گردن گرفته بر هم میزد که مغز بر دو برایشان شد و مکرزاده کافران که ندانند
 مسلمانان میینه ایشان را بر مسیره زند فوج دیگر از شمشیر برآمد و خود را بکافران با یکبار زد و شک
 بخوبی در گرفت منتهی والا که در آنوقت بخلاک این ناب گفت نزد راطلب کن تا بازی
 کنم امروز در دست که بدولت وزارت پناه سرای پنجاب سردار از مسلمانان را درین بارگاه خواهم
 دیدار حاکم بترامد و گفت ای گوکب نمیدانم باوشاه ترا چه گفته فرستاده و تو کدام کسی با منی یا
 جادوگری که سخنان تو با دم نمیدانند آنچه دقت نزد بازیست منتر گفت ای ار حاکم من با تو خوش
 طبعی ندارم که جواب سخنان تو بگویم ترا با چه کاری بکار خود مشغول باشی منم که نزد بازی نکردم
 ام منوچهر با یگانگان دو سه بازی کنیم با خولاک بجان محبت را که کم گفته بود که او زور را لبید شروع

زده جمیع القاتل نیکو کسی من فرستاد از تارک و حاکم و در مکرزاده

بیازدی که دند منبر گفت بیا بکوری دشمن باد شاه یعنی ار حجب ار حجب و انخ شد و گفت نمی نمود
 خداوند دشمن باد شاه برادریم گفت هم بطل معلوم میشود و درین اثنا خبر رسید که فوج بسیاری به
 کمک سلمان رسیده و این همه سرداران که رفته بودند کشته شدند و فوج مانگست خرد
 انیک داخل شکر میشوند قریب است که شکر غارت شود مردم بسیار از طرفین بقتل رسیدند
 منبر گفت بکده از یک طرف بیشتر و از طرف دیگر کمتر ار حجب که دیوانه شده بودند دانست
 که چکند بطرف خولاک و خولاک دید یعنی شما بر دید منبر گفت هرگز نمیکنارم که خولاک برود
 آخر کار فرار بطل بازگشتن زدن یافت ار حجب فرار نموده اثاره که که بطل بازگشتن زدن
 و سلامانان بر نیماه و یک سردار سالامان و به شهر گشتند و مورچال ار حجب که از بای شهر دین
 خب خود بخود دوخته شده بود و بهما کجا دور شده فایم شدند که دودن سبه سالار خیمه خود را طلبیدند
 و این سرداران نیز چادر خود را طلبیدند و فایم شدند که دودن و غیره سرداران بسپهر رفته نیز ملاز
 سلطان بجا آوردند احوال را گفته مراجعت کردند سلطان و خواجیه بمن دانشمند بکارهای
 منبر خنده ها کردند و بر آمدن او شکر الهی بجا آوردند و در وازه شهر داشتند و امن و امان و اطمینان
 در اطراف شهر بدید آمد ار حجب ناچار شده خیمه را برداشت و میدان خب در میان داده
 فرود آمد افواج کفار که بطرفین محاصره دور نشسته بودند هم برخاسته بکجا جمعیت کردند و وزیر فوج
 کوکب بدین وزیر آمد و زبان شجاعت کشاد و گفت ای ار حجب قریب ده هزار سوار
 شنیدم که از شکر تو بقتل رسیده و چار پنج سردار را هلاک نمودند و از سلامانان زیاده بردند و
 کس کشته شدند سرداران ایشان هم صبیح و سالم رفتند اینها همه بومی نوشتند که فوج فرستادی
 که همه پهلوانان را بر کرد و اند با بقتل رسانند من از روی کار نیست کار را امید انستم که متعرض احوال
 ایشان نشدم معاذ الله اگر در بارگاه خب می افتاد یک کس زنی نماند و اکنون بگو که دشمن باد شاه
 نسبت تو یا من ای ار حجب چرا اکنون دست از محاصره آنها برداشته و خیمه را کشته انوار دی اینکار نه
 معقول است اگر میخواهی بگریزی چه می شد ار حجب از محالیت دوم نیز و آخر گفت ای کوکب بدستم
 زجر مبادی که از قدم ترا نیمه خرابی بآورد و لشکر من رسیده گفت هر چه بودم حکم سلطان بودم و
 اکنون مرخص بشوم اگر عریفه داری باد شاه ارسال کن ار حجب از بیداری گفت حاجت نیست
 که عریفه مانده ببرد من از عطف خواهم فرستاد منبر گفت بشم از خایه زندان جان کم باد و میوایی
 شکوه مرا بنویس چه سفایفه بردای ندارم مراد تمام شکر تو با یکسا دوستی است که خولاک این به

باشند و او بر چو کف دیده البته که حق خواهد گفت این را گفته برخاست و چند خولک گفت و دست
 روز و کبر باشن ناشای خبک را ملاحظه کن قبول نکرد و گفت احوال شمار امید انم و خبرهای شما
 خواهم رسید گفت روان شد و خیمه هم در شکرار حب و داشت فرمود باز کنند و بر استر خود سوار شده
 روان شد بهین طریق تا بستی فرسخ رفت از آنجا استر و اسباب بفریه فروخته و از آنجا
 انداخت و ملازمان که زیادند همه عیار پشه بودند و مسلمان بجانب غرات کنار مرخص که قمران و بدای
 را گفت شما هم بروید و پیش سلطان باشید اکثر در شکرار حب آمده و احوال را دریافت نمود
 سلطان بگوید من بطریق سیران طرف انطرف میکردیم بهینم حق نمایه و کبریه بخوابد اینها نیز رفتند
 و بهین فریب بستی فرسخ دیگر بجانب فریدون حصار رفت و دیگر دو نوا بسیار با ناله و صدا
 می آیند و غریب پانصد سوار فوج نیز هست بصورت داخل شکر اینها شده تحقیق کرد که خواص الکوس
 معتمد از حب قرانه برای او از جا کیرات می برد و این قرانه فریب بستی مدتر از نومان بود و بهین
 با خود گفت الحمد لله بجای خوب رسیدم نغمه شکار و دو جبار من شد کبر و کس خواهر از حب که
 این قرانه را متصرف شود حق و مال منست که موهفلم این را گفته بصورت مطیع براد و طعایبه
 از پیش خود بخته و در خوانی گذاشته بر سر راه الکوس رفت الکوس در اصل غلام بدر از حب
 نت از بسیاری اعتماد و خدمت خطاب خواجگی سر فزای یافته است الکوس خوان را دید پرسید
 چیست و کیست گفت موباد و رچی ام مدنه در شکر خوال بودم از آنجا چیزی بدست آورده بوطن خود
 فریدون حصار میرفتم هر ایمان بر من زدند و آنچه داشتم بر دزدان چهار روز بفلان فقیه که درین نزدیکی است
 بر بردم امروز خبر داشتم که بصورت شما ازین بگذر خواهد شد این طعام را بخته و از اشنای خوان و خوان پر
 تحویل نموده بخدمت شما آوردم بگذاشته کنید الکوس گریسته بود و زیر دست فرود آمد و غایب بخدمت
 باد و کس غلام معاصی که داشت طعام را حراقت نمود بسیار لذت یافت مخلوط شد و همه
 تعریف کردند چنانچه الکوس گفت اگر بایج شش و بنابر تودهم بطریق انعام از آن چه میشو بهتر است
 که همراه ما بغرات کنار بیایم و باز با ما مرصبت نمایه و حق خدمت هم در خدمت بر مائیت که باشد
 و چون بفریدون حصار برسم تو رعایت معقول خواهی کرد و شایسته از آن گرفته بکنند و اغلب
 که زاور سرکار بادشاه نوکر کنم که لایق آن مبطنی بهتر دعا کرد در ظاهر بمرصبت قبول نمود گفت چه کنم تا چار
 و الا جدایه اطفال بر من نشان بود همراه الکوس ماند و روز سوم نمک خود را که عبارت از بیوشش
 دارد و باشد در همه اطعمه الکوس داخل کرد و او را با جمیع عمل و فعله بیوشش ساخت و شنباشب منجمهای

صدوق از نه سائیده رزم را بر آورده داخل انبان حکمت ساخت و باز میخار از ده صدوقها را
 بجا خود آورده و بجای زر سنگ در آن خادقین بر کوه نجا گذاشت باین سبب مهر را داخل کشید
 بعد از آن خود را بصورت الکوس بر آورده و بجای او خوابید اول او را برداشته در غاری آورده سلام
 بر او عرض کرد از سرس سلمان شد او را بدرفت بسته بر رفت چون صبح شد همه بیدار شدند
 الکوس گفت با رکنند و روان شوند مردم عرض کردند که باورچی تازه پیدانیت گفت تلاش کنند که چیزی
 نبرده باشد از سیم تمویل احوال منادین پرسید گفت بهر دشتان ست گفت شکر خداوند
 که چیزی نبرده هر جا که میخواست برود که منم اعتمادی بر ونداشتم چنان غایت لکار پنج منزل ماند
 برآمد که کوه رسیده جای خوش آب و هوا دیده فرود آمد اما ار حجب بعد از غائب شدن او که کوب
 بخولاک گفت ای پهلوان یعنی فریدون شاه اینقدر احمق شده که در حق ما چنین حکم کند و چنین بدست
 ما روا دار باشد آفران ما چه نفعی سرزد با حریف بر قدر و بر قسم که خواستم کار خود را پیش برویم این
 احکام چه ستمگر بود و ما را هم کو یا آن مرد که یعنی کوب سحر کرده بود که هر چه او گفت قبول کردیم بخاطر
 شما درین مقدمه چه میرسد خولاک گفت خاله از سر بی نیست لیکن بر فراج سلالین اعتماد نیست
 بختل که گفته یعنی بد کو یا آن فرای فریدون برین پد آمده باشد و آن شخص کوب نیز ستمگر را بد
 گفته فرستاده باشد ار حجب گفت محل تعجب است اما انکار درست خوش ابرتر شد و الا احکام
 داشت که ما امروز شمر فتح میشدیم حال امشب طبل جنگ برتند و درین اثنا متعدد بان گفتند که
 سپاه کرسند است و ز خزانه تمام شده طبل جنگ را امشب موقوف باید کرد ار حجب گفت بمن
 خبر رسیده که الکوس در بار بندی خزانه بود و اغلب که در راه باشد مر حجب را که مبار بود گفت
 برو و خبر الکوس بیا بر جا که با و برسی تا لید کن که زود بیا بد مر حجب مبار روان شد بای کوه
 مذکور بخواجه الکوس محفل رسید که بخواجه خبر برده که مر حجب مبار را حجب ادخواه درست نشد
 مر حجب سلام کرد و ادخواه گفت خوب خاینهاه باشید میان مر حجب چه خبر است قفارا سابق
 هم در میان مر حجب و الکوس خوش طبع بود و او نیز جواب گفت و گفت شما را زود طلب کرده اند که
 نه در خزانه نیست و سپاه تنخواه میخواد الکوس گفت آب دمای این مکان مرا خوش آمده منم
 کو خفته منم از م بر دو جو جلدی حبیب مر حجب گفت سحر که موقوف جلد باید ادخواه گفت کوزه مسخره
 خادمت مر حجب دانت خوشی میکند زنت با ر حجب گفت و بای فلان کوه رسیده ام و فرود
 میرسد پنج نشن روز دیگر گذشت نیامد باز مر حجب را گفت بر و خبر بیا که رسیده مر حجب او را

بهمانجا یافت گفت ای الکلوس مگر سودا بهم رسانیده تا حال از اینجا کوچ نموده زود کوچ کن که ملک
 اگر بشنود که تا حال کوچ نموده یا نه بدینش آید الکلوس علیه گفت مگر من خواهر کسی را گامیده ام که بد
 پیش خواهد آمد آب و هوای این مقام مرا خوش آمده بعد از دو سه روز کوچ خواهم کرد غرض مرعوب و چند
 مبالغه که الکلوس همین را گفت که بعد از دو سه روز کوچ خواهم کرد مرعوب گفت در بیعت خزان
 را همراه سلیم که روانه کن من هم همراه ام خواهم گفت بیمار شده باین سبب خودش در آن موضع تا
 کار با خزان است الکلوس گفت که منور این نمیشود و روز جمعه پس فردا کوچ خواهم کرد مرعوب با خود
 او غلام بدرار حجب و خدمت او است العینه فعیده این سگ میکند پیش ارعوب رفت و گفت در دو سه
 روز دیگر مرید ارعوب گفت نو او را بجا نداشتی زایسر من قسم که راست بگو گفت در پای همان خفرا
 کوه دیدم ارعوب در غضب شد و گفت این ما در بخط غلام هم ما را بخاطر می آر و غلامان دیگر بودند و او را
 کشیده بیا زد مرعوب با رعب شفاعت کرد و گفت وزارت بنا مع او بیمار شد باین سبب در ملک
 مجمل و فنی ارعوب خوب غایب شد الکلوس رسید ارعوب در آنوقت در صحرای تبری انداخت الکلوس
 را در همانجا غلبید چون نظر ارعوب رو افتاد از غصه که داشت کلاف از زمین برداشته بر سر الکلوس
 انداخت الکلوس از خود گذرانید و گفت ای ارعوب ما مگر مادر کسی را گامیده ایم که مستوجب این
 انعام شدیم غیب بر ارعوب منور شد و گفت بگرد این ما در بخط غلام را تا مردم می دویدند
 که الکلوس چستے که علامت سرچ جوهر از سر وزیر برداشته رو بجهت گذاشت و در طرفه العین
 از نظر غایب شد ارعوب در کمال حیرت رو بجنبه فو کال کرده گفت این را چه میکنی گفت
 ... از عقل بیرون است آنچه مشاهده میشود ارعوب گفت ای مرعوب او را نیاوردی برو بیا رفته
 باز مرعوب بتلاش رفت اما ارعوب بخانه آمد گفت صندوقهای خزانه را بیا دزد آورد و دسر بپوش
 ما حجب بن ارعوب بود گفت خزینه دار را بیا ریز تا در حضور من سفته بردارد که مرداب پناه نخواهد
 است راه بطل حجب کنم چون صندوقها را کشودند همه بر از سنگ بافتند ارعوب دیوانه شد و آخرت
 صورت دیوانه گشت دیو بکر کسی که گفت آنچه سر راست بیا ران و این به مشکل ما جرات است
 خون دل جاری خشم ارعوب سکین جرات که بجا یک خواهر الکلوس از گوشه مجلس پیدانند
 گفت بیت زمین شنو وزیر این را چه زنگست ما کهنه انداز را پادشاه سنگت ما چون تو با حق مکن
 بر ما انداختی بپراشتن بر تو غضب که وزیر ترا مبدل سنگ کرد اندید خوب به منافقه برای نهادن
 به سنگ و چه زردا ارعوب از غصه چون ما بر خودی پیچید و گفت بگرد این بدینت را الکلوس

انگریز تہ نیز علامہ راہب سرنیچ ارچبیک بر گرفت و بی بر سرش قابی نوخت و جہان جہنمی کو کہ از
 سر پہ چار کس کھنڈہ انطرف بر زمین آوید و رفت ہر چند مرچکب وغیرہ میار ان اور انھا
 کہ دند بگردش ز سید ارچبیک گفت قسم بخداوندانش نہ این الکوس بیوزہ ان کو کب افتا
 نہ درت بنوعی دیگر یافتہ ست کہ پرنو بر سچکس معلوم نمی شود و خولاک وغیرہ بہ تصدیق کردند و برین سخن
 بودند کہ یادہ کہ آوہ از راہ رسیدہ نامہ بدست ارچبیک داد و رسید از کجای آئے گفت از پیش
 خالوی شما و طوطا ارچبیک تاریخ خط دید چار ماہ بود و رسید کہ چار ماہ راست گفت و دو ماہ در وطن
 خود بیمار بودم و دو ماہ راست ارچبیک خط را کشود و مرقوم بود کہ ای فرزند احوال اینچہ طول دارد
 تا کجا نویسم عجب باری متوجہ این دیار شدہ کہ علاج او مگر خداوند منات اکبر کند و این جا از ممالک شما
 برخاستہ نہ از بلک منبر نہ از تنگ نہ از دیوانہ نہ دار و نہ از غول مکر با او کروم در بیابان
 غولانش انداختم از ہمہ مظہر و منصور بر آمد اکنون مدتہ است کہ داخل طلسم حکیم اشراق شدہ و عیار خود بہتر
 توفیق را کہ بطرفہ صفات موصوفت بجانب غریبہ ان اسال نعمہ و شنیدہ ام کہ شما ہم متوجہ ان ملک
 شدہ اید از ان عیار طرا کہ تبدیل صورت و غائب شدن وغیرہ صفات بسیار دارد و بر حذر باش
 بامن طرفہ کار را کرد و خفت با داد باری لطیف منات اکبر محفوظ ماندم ترا ہم نوشتم کہ از خبر دار باش
 و بہر قسم کہ داند و تواند اورا بقتل رسان ارچبیک از استماع این اخبار حقیق دانست کہ ہمہ کار مایہ
 الکوس کو کب بہتر توفیق کہ قتل بدو را انجا طرا آورده بود و بگزید و گفت بدیلائے رسید نامہ خولاک
 وغیرہ ہمہ مطالعہ کردند و از توفیق بہر حال بشتند خولاک گفت ما را بروای او و ہر اسے از امنیت
 پہلوانیم و بطریق پہلوانان دانست کہ ارچبیک میکنیم من ہم از احوال توفیق مطلع دشمن مکارانست و
 این را ہم میدانیم کہ حکم آقای اونیست کہ او کسی را در جامہ خواب یا بکر بخت رید از ان ارچبیک و خولاک
 بہ دو عریفہ بجانب سلطان نوشتند با بیغفون کہ برہانچوت پوست کہ بہتر توفیق آدہ و ہر سلوک
 کہ دلش خواست با ما کہ پیش کش او کردیم لیکن اورا قسم میدہم بہر آقای اوستا نملہ بدینیر
 کہ غائب شدہ کاری نکنند و بکر ہم کسی را نکند کہ اگر غائب شود و ارادہ قتل عالیہ نماید کہ مانع
 نیست چون عریفہ انہا بجانب سلطان رسید بہتر کہ ہانجا بودند و توفیق گفت بنو سید کہ او ہمہ
 دارد کہ پہلوان را در جامہ خواب کشد و بکر نیز متعرض قتل کسی نیست اما بدیل صورت لازمہ
 عیارانست البتہ خواہد کہ وانچہ باب عیارانست دارد عند الکاحبت بعل می آرد و عیار بہر قسم
 کہ غالب آید و قتل او مختارست شما ہم عیاران و اید کوئید با او عیاری کنند پیغامی گفت

ار حلیب اینرا هم گفته که نوبین را مرا بکمر برده حکم نمود که در مرا بمن باز رساند نوبین گفت جواب
 این پیغام در از طرف من بگو که مرا چون زن فیض روحت هو است اگر قبض ماقست نمایم کجا
 هنوز در خوشیهای پدر خود را از نو مد نظر دارم پیغامی جواب رسانید اما ار حلیب از خوانه خوگال
 زری فرس که بسیار واد طبل جنگ فرمود در لشکر سلطان که گردون سپه سالار که سردار بود
 بعد رسیدن خبر طبل جنگ زدند روز دیگر صف کشیدند بعد از صف آرائی بسوق نام گیری
 بخود مغرور که فراموش قریب بخوگال بعین داشت بمیدان آمد و از دست ثربان افلاک
 بجهنم پیوست و نه نفر دیگر را تا شام مکنزاده بجهنم رسانید آه از جاں ار حلیب برآمد و گفت
 جنگ رستان این حکم دارد و این لطف که روز اول ده سردار از ماکشته شوند خولاک گفت
 آبرو بماند پهلوانان بسیار خواهند بهم رسید روز دیگر خوگال خوب میدان رفت نیمه او مکنزاده نریا
 و غیره رفت نفر را از دلاوران اسلام زخمی که خولاک گفت دیدی ار حلیب گفت بلیکن
 از ماکشته شدند و از ایشان مجموع کشتند روز دیگر دیر خوگال پسر پرویز را زخمی ساخت فعه کوتاه
 در عرصه چهل روز بمیت و نه جنگ اتفاق افتاد از لشکر کفار غیر از خولاک همه مجموع شدند یا بقتل
 رسیدند و از لشکر سلمانان نیز امجیل و گردون و اگر او و زر فون همه زخم کمران برداشتنند باین
 سبب از هر دو جانب طبل تا چند روز موقوف ماند ار حلیب گفت در محورت مشکل که ماکاری
 توانیم که اغلب آنکه به نیل مفعود باز گردیم خولاک گفت هنوز جنگ در میان نیامده تا امید
 نباید بود ار حلیب نامه های دیگر هر کاری که فوج و نامه داشت نوشت و او را با قسام سخن
 فریب داده بعد دغدغه طلبید بفریدون نیز نامه نوشت فوج و قرانه طلبیداشت و از آمدن بهتر
 نوبین و کارهای او آگاه ساخت بهتر درین ایام در خدمت مکه خورشید نگار می باشد
 و احوال ساعت ساعت حاجقو را از پیش او نقل میکرد خانه ایما زرقم را مناسب بجا
 نمود که در خواست نگار و جنگ سلمانان با کفار و کارهای بهتر نوبین نامدار را در همین مقام موقوف داشته و
 کلمه از احوال خبر مان حاجقو ان افان کبر شاه زاده بدر منیر بر صفحه بیان نحر بر نسا بد
 اما بسیار آن افلاک سخن و دقیقه شناسان اسرار این فن چنین آورده اند که چون به
 حاجقو ان اصغر شانه لاله بدر منیر در جزیره مرجانیه در سایه آن شجر نشسته بواسطه دست
 که از هوا رسیده و آن شهر را بر رابد بر د مفعود الخیر گفت بپر ملک مرجان و شانه لاله راق
 نوجوان چنان که در صدر این جلد گذشت بهین طریق رفته بودند و لشکر طغران را بجا آورد

سیوم گذشت بجهنم پوست یک از زمان او که در شرارت و بد نفسی و عداوت با اهل
 ایمان با و طوطا موافقت مزاج داشت تمام املعونه شراره بود و خیمه عظیم بود و فرزندی
 نداشت و عمر بخشش در وقت رفتن و طوطا به پشیمان پنجاه سال بود انکار عداوت
 محبت مفراط با و طوطا داشت چون او بدوزخ رفت و او را در خاک کردند
 صاحبان مهمات از درخان و افاق را قیقل کرده منوبه بطرف غربستان شد
 آن یگانه بر غیر آنکیدی بنی و طوطا ترک لباس کعبه نشست و هر روز مانم او میشد
 در حالت کربه اکثر چنین میگفت که ای و طوطا اگر چه من نوز جوانم و شوهر و میری
 نوانم که لیکن چنین کسی که عداوت او با خدا پرستان مثل عداوت تو باشد از
 کجا پیدا کنم و این را سکیفت و بر سر میزد و روزی درین حالت بود که فطران غلام
 از او گفت اسود جاو و رسید و او را باین حالت دیده و هم کرد و پیش او نشسته
 داد و گفت اینجا بر از بن جزع و فزع و طوطا اگر زنده میشد چه سفایقه اکنون چه فائده گفت
 اینجا است من و تنی بر طرف شود که کسی بدر منیر را بکشد و الایر همین حالت هلاک
 شوم غلام گفت اگر خود را بخدمت شاه جادوان ملک و دودمان جادو و برسان
 که استناد اسود دست و از و او طلبی احتمال دارد که او ترا حمایت کند و بدر منیر را
 بر وز جادو و بر وز سیاه نشاند شراره گفت دودمان جادو کجایم باشد گفت در
 شهر دوده نگار که دارالملک جزائر طلمات است جادوگران عالم همه شاکردان
 خانواده او بنید خبا که اسوده نیر بود شراره گفت او خبر اسوده گرفت و ملا فی غروده گفت
 مثل اسوده هزار زن و مرد شاکرد و دارد با حوال که پرواز و بیدار : تعلم سحر ملکه بان
 حواله میکند بیداران او داند و کار او داند خبا که ملک از درخان با اسود داشت شراره
 بر بابی فطران افتاد و گفت ای برادر اگر مرا بشهر دوده نگار برسان بر چه کوی خبان
 کنم و کام مرا کنیز تو باشم فطران نگار به صورت شراره که بر حیت و او را در بغل کشیده چند
 بوسه گرفت و گفت زود باش بر پشت بخواب که مرا خوش آمدی طاعت مرده که
 زایشهر دوده نگار می برم شراره گفت تو که مرا خواهر گفتی و من ترا برادر گفتم فطران :
 بخندید و گفت که ای محفل از ملت جادوان واقف نیستی که برادر و خواهر با هم این فعل
 دارند در میان من و تو زبانه گذشت شراره تن در داد و فطران از و کام دل حاصل کرد و روز

و دیگر دست او را گرفته داخل کوستان شد بهین طور که بوه میرفت تا از کنار دریا سر
 بدر که از اینجا سه سبزه بود بر آن نشستند داخل خبر به شدند و سه روزی اینجا بلب
 خوابه و اینجا مشغول بود بهین دستور خبر به بخیره میرفت تا بنا به یک رسیدند شراره
 بترسید قطران گفت من رس نزد یک رسیدیم بعد از سه روز که در تاریکی راه رفتند
 بر و شناه رسیدند قطران درین تاریکی چو بهار را روشن گفتم همراه داشت و راه را
 می شناخت لقمه بشرد و ده نگار رسیدند قطران شراره گفت بدانکه این شهر
 جاوانست رسم و وضع مردم این شهر علاقه است بهیچا که در اینجا بسیار
 و اصلا عار ندارند و رعایت هر کس بر سر که که با تو کند مفاقیه کنی و آزرده نشوی
 و بر روی او قند ان باشد والا اذیت خواهی کشید شراره گفت چون برای مطلب
 خود آمده ام به چه بگوئی قبول دارم و ندانست که منظور او چیست داخل شهر
 شدند شراره طرف شهر به در هم بر حسی دید اما راسته ما و دوکانها معمور بودند و
 صورت های مهربان و رفیق جای نظرش می آمد قطران پیش پیش میرفت و
 او از عقب نا بر استه بازار بزرگ رسیدند شراره از پیش دوکانه گذشت
 دوکان دار او را دیده از دوکان برخاست و شراره را در بغل گرفت و بوسه
 خند بلب و رخسارش داد و باز بگذاشت بهین دستور دوکاندار دیگر بعیل آورد
 الفه هر دوکاندار بوسه میکرد و بستانش میمالید و دست بر میداشت و بعضی لب
 و رخساره او را چنان میزدند که خون جاری شد و حلاوت در بستانا او میگذاشتند چون
 بهین چوک رسید دوکاندار بزرگ برخاسته او را بکار گرفت و فارغ شده
 دست برداشت و به بهین دستور تا رسیدن سیران برای بادشاهی هفت کس
 با او این عمل شیع کردند قطران در هم جا حاضر بود و چشم خود میدید و هیچ نمیکفت
 بلکه میخندید و میگفت مراد منده است می بر رسیدند بهین با مراد و دیگر دارد و میگفت
 مراد او دیگر است چون بدر خانه بادشاه رسیدند شنیدند سواری بادشاه می آید
 بیایم می رود قطران گفت طاعت مدد کرده زود عرض کرده میشود و رخصتی بود و روز
 شش صفت گفت انید رخت نظام نام است زیرا او اسناده شود چون رخت او را
 تو رسد فریاد کن چون ترا پیش طلبیده بپرسند که چه فریاد و کدام مراد داری بگویند

شور خود را میخواست هم شاه جادو آن بکشید و پرسید کیست کشته شده شور تو بگو کشته شده
 اسود جادو باز پرسید کیست گفت قطران میدانند از و پرسید شراره قبول کرد
 و چون سواری کرد و دمان جادو و برادر شراره بدست راست مردان بر قسم کتابها در
 دست گرفته سبق سود درست که میبردند و بد چیت زنها نیز بهین دستور میروند و جانور
 خوش رنگ بسیار بر سران سر کرده اش را رسایه کستر در پروازند و تحت روان
 او در غایت تکلف با سنجی میرفت چون برابر شراره رسید آن فاجره بوجوب گفته
 قطران او را سجده کرد و فریاد زد و فرمود کیست گفت ستم رسیده ام میخواستم قاتل
 شور مرا بکش و قصه آخر از قطران پرسید که شور ترا که کشت گفت شکسته به
 طسم حکیم اشراق بدین میزد و دمان جادو که نام قانع طسم شنید بر خود بلرزید و گفت
 این عورت را درین شهر که آورد مردم اشاره بقطران کردند جادو گفت اینجا را
 را با پوشش کاری کنند بعد از آن گفت ای نابکار تو نمیدانستی که انگار چه قدر دشوار
 است کشتن کسی که صاحبقران باشد و باطل اسم بداند و بدین جادو از آتش با
 کمر آست برای جانمن بلای آورده لیکن قطران بشراره اشاره کرد که تو دست از
 حرف خود برگیر و غرض خود برادر و عرض خود میکرده باش و همراه سواری برو
 شراره چنان که چون از شهر برآمدند فوج جادو استاده بود پیش افتاد و یکطرف
 فوج شیران و ماران بزرگ علامه بود شراره دست برداشت و بر اسب برد
 قطران گفت ترس و بکار خود باش و دمان باز قطران را زیر پا پیش
 گرفت و آخر چون دید که شراره دست بر نمیدارد او را باز پیش طلبید و گفت هر چه
 میخواهی بنویسم هم انگار را از من مطلب که دشوار است و محنت بسیار میخواهد شراره
 نابکار را فسخ نشد و گفت اسوده جادو که کثیر جادو آن بود نیز کشته شده قصاص
 او هم ضرورت درین ضمن من هم مراد رسم دودمان سر چنانید و جادو آن
 خود را که هر یک خلیفه بزرگ بودند مانند کمال جادو و صمکال جادو و بکیل جادو
 و دمانوش جادو و دمانلان جادو و نسیم جادو و بنیم جادو و از دمان جادو و فاجره
 جادو و نوت مار و امثالک جادو و در تکلف جادو و غیره را طلبیده گفت این
 قصبه از ما مطلب بسیار بزرگ طلبیده است و خود را بهر قسم نایاب رسانیده لا اقل

بنظر کسی که کس و اوده باشد اکنون چه میگوید جادوان مرفی او را در یافته و دانسته گفتند که
 تا با نجات سید الهی که برادر خواهر سید گفت خود او دیوان میگویم و ندیدم که او را بجای آورم امشب
 این حورث مهمان هم شماس است او را سر فراز کنید جادوان هم داخل دیوان شدند و هر که ام بخوت
 خود که در خانه بادشاه داشتند رفتند خانه خود رفتند و آخر در ایوانه مجمع که برکتش نبوت
 او را بکار گرفت تا صبح کار بجای رسید که نزدیک بود جان آن قصبه از راه کارخانه اش
 مسافر شود لیکن قصبه سمنت جان بود و نزد روز دیگر دو دمان جادو دیوانه کرد و شبیه بزرگ
 برانز رو آب اندرون برست خود گرفته آمد و دیوان شبیه تمام محبط جادو منتقل بود و دیوان
 شراره را پیش طبعید حالت نداشت جادو بخندید و گفت ای قصبه خفت جان تمام شب برای تو محنت
 که این شبیه را نوشتم ام بعد از آن بدست مسمال داد که فلان سحر را بخاطر داری گفت
 نزارم گفت بیا موزین تو تعلیم میکنم و تو بدیگران بیاموز و چهل کس از جادوان عده مثل تو بران
 محنت کنید باین نوع که این شبیه را بیاورند و کاغذی که بر و نام صاحب که مراد بر منبر باشد
 و محو ب باطل السحر از خاطر او بران نوشتم مبدع هم کاغذ درون شبیه بنید از نوکب اخگر سرخ
 کرده زیر آن شبیه برانند و آن اسم سحر که من نبود و بدیگران تعلیم خواهی کرد خوانده
 بران آب مبدعیده باشند تا وقتی که آب شبیه بگریخت شک شود نگاه کاغذ از او برآورده
 بسوزند آنوقت باطل السحر از خاطر حریف محو شود و برو دست با سانه تو انیم یافت
 والا باز در صاحبقرانی باطل السحر هم هرگاه بداند جادوان عالم برو غالب خواهند شد اگر آسوده
 بیشتر اسناد این از ما بگیرد بهتر بود حال که او بچشم رفت مصال جادو و غیره گفتند فی الواقع
 محنت عظیم باید جادو گفت در یمن کار عظیم هم میشود دشمن بزرگ جادوان کشته میشوند
 و این هم درست معلوم نیست شراره جادو را سجده کرد و بقصه جادوان محنت کرده و چهل
 روز کار بجای رسانیدند که چند قطره آب باقی ماند و چهره خشک شد بدو دمان جادو گفتند او
 در آن موضع که این طلسم سببه میشد آمد و عینم خود دیده گفت کار بانزده روز دیگر باقی
 مانده است بعد از آن قطران را طلبید گفت ای مرا فراده غلام تو را باین محنت انداخته
 لیکن امیدوارم با منش که اگر بد رنبر باین جد کشته شود ترا تعلیم سر فرازی بخشم و از نه خواهم
 گشت قطران بسبب سحر که مزاج انبقره جرات داشت گفت آنوقت که شما باینجه
 برو غالب نشوید لا محاله او بر شما غالب آید آنوقت شما را بکشد مرا آنوقت چگونه خواهید

مکر در غم شمایم خود خود را گنشم دودمان گفت که سخت حرامزاده راستی انتقد محبت
 بدار کی که اگر چنین واقع شود تو خود را گنشی مردم گفتند البته این غلامی دارد اما قطران گفت
 انوقت باید دید بعد از این شوخیها گفت برو ای حرامزاده خبر بدر منیر بیا که کجاست
 قطران رفت و بعد از چند روز برگشت و گفت یا خلافت رسیده متوجه الطاقیه گشته
 دودمان جادو گفت صوبه دار الطاقیه و انوامی از طرفت ما کینت مرعانه جادو و برخاست
 که بنام این کنیز است و این مرعانه نیز سحره زیر دست بسیار مایه است دودمان متوجه
 شد و گفت احوال این ایام را بگو گفت در این کنیز شعبده انگیزه توجوانی را برای خود هم
 پسندیده آورده لیکن راضی نمیشود باقبال خداوند راضی خواهد شد دودمان پرسید چه شعبده
 انگیزه گفت در حد و دشمنی مرعانه نالایک است عظیم با صفا و الطرفت نالایک موضع دلکش است
 عمارت نیز از قدیم انجاست در ضمن انعمارت در رختی است موزون و بزرگ و سایه و رونق
 این کنیز بطریق سحران غائب از نظر دیگران بر شامی ازان در رخت نشسته سیر نالایک
 میکردم سحر حاکم مرعانه با قوت شاه در رخت نشسته در پای درخت آمد شروع به قیام
 نمودن و اهل شدم و دستهای او نموده و شش از دست بردم و آخر او را راه درخت
 بمقام خود آوردم اکنون هر روز پیش او عرض نیاز میکنم تا حال راضی نشده دودمان گفت
 آخر خواهد شد اما شعبده نوبسار است همه را داشته باش مرعانه گفت کنیز کجا
 در حرم مرعانه نیز دارد از او معلوم شد که ملک مرعانه اراده دارد که چون بدر منیر به
 الطاقیه رسد مرعانه پیش او رفته احوال سیر با بگوید و از او طلب مرا کند دودمان گفت
 چه خوف البته که بدر منیر در قفس یا قوت بگفته مرعانه در آن موضع خواهد آمد اول باطل السور
 بسته او را بجز قسم که دانه بیارو و ما خواهد بود عقیقه را نیز همین کوکر دیم که هر دو با اتفاق کار کنید قبول
 کردند بعد ازان دودمان اسبی خوانده موی برانش نهاد و یوی حاضر شد ملین فامست
 قوی یکیل لیلاب خوک بشیانه نام او بود برادر خوانده و مطیع دودمان بود گفت ای برادر
 همراه مرعانه و عقیقه سر حد ایشان برو و پیوسته در پیش ایشان حاضر بوده مدد و معاون
 ایشان باش و قبول کن بعد ازان گفت چون اسیر شود کجا نگاه میدار بد گفتند حکم
 از شاه جادو است گفت تر حالا کجایی باشی گفت در کوهستان مرعانه قلعه است
 از سنگ سیاه قدیم من با مردم خود که همه جهت فریب نه کار کس باشند انجا میباشم

جادو نموده و گفت که امانت ما را به بین در محرابی قلعه تو جا کرده بند است که بر یک درخت انبار و
 شفا کوست گفت است من دیده ام گفت گفتند ملک سد و جادو که در وسط جا کرده است
 دیده گفت ندیده ام گفت برو به بین انگیزد و رندار در راه او از زیر زمین است چون بدر منیر اسیر
 شود و او را در آن گنبد فید کنید و همین شبینه زیر قدم او دفن نماید خوبیکه او نداند بعد از این که
 کشتن او خواهم کرد و مر جانه گفت ای شاه جادو آن بعد از نیکه بر دوست با بیم چه بکنی
 او مبارک است تمامیم که فیدش کنیم گفت کلام زردشت و غیره جمع جادوگران و حکیمان و لا
 میکنند بر نیکه بادشاهان بزرگ بر چند دشمن قوی باشند چون اسیر شوند قصد قتل اینها نیست
 نمودن ناممکن در قیدشان باید داشت مگر بدانند که بدو قتل اینها کار نیست و انوقت متعاقباً
 نذار و لیکن باز هم دار و همین کلام حکیمان است مر جانه گفت خوب گفته اند بعد از آن گفت چون او
 مقید نشود مرا خبر کنید هر چه حکم کنم بجا آرید قبول کردند و تقصیر بر دو خواهر بایان و یو آمدند و تحت
 شانه مار فی را بر دند که بر و عقیقه عاشق شد بعد از آن صاحبزاده را بر دند خنانکه مذکور شد
 انشهر یار یا دست جادو بر و در مشغول بود که یو از عقب آمده او را برداشت و برد
 و در گنبد مذکور فید کرد و شبینه باطل السمر زیر قدم او سابق و فن که بود و نیکو نامی سخن چون
 باین حیل آن ملاعن بر صاحبزاده نصرت فرین دست یافتند انشهر یار را بگنبد سد و دور آوردند
 که آن و یو انشهر یار را القدر در هوا بلند کرد و القدر داشت که از تپوچ بر آید و پیش بیکاز گشت
 القاه او را بر زمین گذاشت و در همان حالت بیدگران در دست و پای او کرده از راه نقب در گنبد
 در آورده بر بستر گذاشت چون آن شهر یار بهوش آمد خود را در خانه ناریکی دید و در نداد
 و راه زیر زمین هم بر صاحبزاده معلوم نبود و برای اینکه نمته سنگی بر دهنه نقب بود و صاحب
 تر از او معلوم نبود و روزنه برای آب و نان دادن گذاشته بودند و در دست و پای
 خند بندگان احساس نمود داشت که جادو آن اینجا کرد و ند باطل السمر را بیا و آورد و از
 خاطرش محوشده بود آه از جان صاحبزاده بر آمد بای استقامت و در دامن صبر استوار
 که به منتظر لطیفه غیبی نشست اما چون مر جانه جادو را نظر بر بال و کوبال و ابروی مردانه صاحب
 قران افتاد بر سر ملک مر جان از طاق و لشش افتاد و بتلای صاحبزاده کردید و گفت آب
 و نان را برای این آدمی من میبرم اما جالهم که که همراه مر جانه آمده بودند خبر اسیری صاحبزاده
 گرفته پیش ملک و دودمان جادو رفتند درین مر جانه فرصت یافته نزد جادو و جسم خود را

حقیر نموده از راه روزنه نزد صاحبقران آمد طعام خوب با کوزه آب همراه داشت و خود را چون صد نژاد
 نگار برآراست و چون صاحبقران کرسنه و تشنه سرزبانوی اندوه گذارنده نشسته بود که جادو بانگ زد
 که ای شاهزاده بدر منیر چه بخود حیران مانده طالعت باوری کی کرد که چون من کسی بر تو مایل شده سر برد
 و آفتاب را در کنار خود مشاهده نماید صاحبقران سر برداشت و از من صنی و بد که یکایک بیدار شدند
 و از آنکه که سحره است یا پری یا شیطان گفت زنگه گبستی که اینهمه خود ستائی میکنی مرعانه گفت
 البته مگر تو از من بهتر یی را در کنار کشیده که مرا بخاطر نمی آری همه حال این را میدانی که گشته عورت نباشی
 شد و جام امانت بر کرد و بد بقیه کی گرفتار شد یی که خبر بدون از آن نجات ممکن نیست از من اینقدر
 می آید که تا وقت حیات طعام خوب نبوسانم و کشتن ترا بخوبی انداختم بشیر طبله بامن سرور آری صاحب اندرزم
 قران فرمود که نام تو چیست گفت مرعانه فرمود البته سحره گفت آنجا که عیانت چه حاجت
 به بیان فرمود و در شوائی قبیله نابکار و این توقع از سکان درگاه ما هم مدارنا با چه رسد مرعانه طعام
 را پیش گذاشت که نوش جان کن بسبب کرسنه مرا بخاطر نمی آری صاحبقران بسم الله گفت طما
 را پیش کشید و گفت نه از رزق من عند الله من عند غیره بغیر زندگانه ناکس اسیر است
 زهر آب و نانش ناکزیر است طعام را که تناول نمود دست نشسته بخورد و شکر کرد و خاتمه
 نشست مرعانه باز بر در تعلق زده گفت ای بدر منیر اگر بگوئی شراب بیاورم فرمود محل فرخورد
 نیست جادو و باز بر صاحبقران خود را عرض کرد صاحبقران فرمود ای یگانه بیا بگوئی بستی مرا و ما را
 چرا قید کرده گفت من قید نموده ام شخصی بر تو نزد شاه جادو و ان ظلمات فریاد می شنید
 او را بقید انداخت بر سید شاه جادو و ان که ام قمر ساقی است مرعانه تمام قصه
 شراره و قطران و رفتن ایشان بشهر جادو و ان همه را بیان کرد صاحبقران گفت لعنت خدا
 بر و طوطا لعین باد فرم ساقی زنده باشی نبود و درده باشد بعد از رفتن او بهنم نیز ما بدر نیجته
 او باید ایند اکشم لیکن مرعانه بر چند خوشامد کرد و تعلق نمود غایده ندید و برین بین که از دوستان
 مرعانه که بیرون گنبد حاضر بود گفت ای مرعانه اختلاط را با او بسیار کن که حکم شاه جادو
 نیست مرعانه رفت و روز دیگر طعام و شربت و آب گرفته باز رفت صاحبقران انچه
 حق تامل رساند خورد و اما در جواب تعلق جادو و فرود شتام جیزی گفت جادو و از فرط شهوت
 صاحبقران از غافل که لب بر لب ان شهر یار گذاشت صاحبقران دستهای باند بر دهن آورد
 دو دندان او شکست جادو و در غضب شد و لب بسحر چنانیکه ان شهر یار را اندرساند

مرحبا گفت

افسوسه خوانده و میدفایده ندید سحر دیگر خواند هیچ نشد حیران گردید که سحر چرا بر دانه نمیکند باطل السحر او
 که بستند و دیگر چه سبب است برخاست رفت و حقیقت را اینگونه خود عقیقه گفت او گفت تو که بر سر
 ملک مرجان عاشقی باز از وجه من خواستی اینخواهر تو ز طفلی جادو زن کاخ اکتفا بر یک مرد کسفا
 که من بکنم و دیگر صد هزار مثل پسر ملک مرجان تصدیق میکند رموی او کنم اما تخفیف میدانم که این آرزو
 بجز خواهم بود و بسبب غلبه مرص این تو فتح میکنم روز دیگر بر دو خواهر آب و طعام نزد الشهباز
 عالمقام رفته الشهباز در اکل و شرب درج نمیکند میداند که روزی از جانب زرافه سبب
 اما چون عقیقه را نظر بر مجال خورشید مثال صاحبفران افتاد احوال او بدتر از خواهر شد چه از دور
 چنین خوب ندیده بود که الحال دید عقیقه گفت من از جادو و ان تمام عمر منبری طلب نموده ام اکنون
 این جوان را از و طلب کنم مرجانه میسرش زد و گفت ای خجسته تو که بر مارق ز جوان
 عاشقی باز این آرزو جبر میکنی گفت من سخن ترا سند میدانم تو حالا گفتی که جادو زنان بر یک
 اکتفا کنند و دیگر مارق را باین چه نسبت مرجانه گفت پیش رفیق من شدی رجب من میخواهم تو
 نیز میخواهی و حال آنکه من دو دندان خود را بر باد داده ام عقیقه گفت خوب چه مفایده باشد
 که ما را در دلبستگی او را داشته باشیم مرجانه آغوش کشید و گفت من دیدن یک است مجال
 او را به از سلطنت عالم میدانم در قیبل او خوابیدن را کنار بگذار و خلوت با او میر آمدن را
 بپوشه نیمه لیکن یقین میدانم که شانه نسبت شاه جادو و ان هم این اجازت نمیدهد و بر تقدیر
 او اجازت دهد صاحب معامله که اصلاً راضی نباشد چه فایده لفصیح چون صاحبفران از اکل و شرب
 خارج شد عقیقه پیش رفت و بلا کرد و ان شد بعد از ان اظهار مطلب نمود و شتام شنید
 که تا می سخن آخر کار او نیز مانند خواهر خود دو دندان بر باد داد و هر چند سحر خواند تا نیز نتوانید
 اما چون خبر اسیری صاحبفران بملک دودمان جادو رسید اظهار فرح و شادمانی نموده گفت
 زردشت اینجا را با نام رسانید نگاه سوار شد و با صد هزار سوار جادو و غیر جادو که لشکر او بودند
 برخاسته بملک مرجانه آمده نزول او بار نمود مرجانه و عقیقه استقبال بجا آوردند و دودمان
 احوال صاحبفران پرسید گفتند و رکنند سر و دم بعد است گفت آتش و طعم چنانکه
 او را بیشتر آید پلور برسانید من در قتل او باور دشت نامه شونیه بجا آورم چون در کتاب
 مطلب خود را جست انقدر بر و معلوم که اینجوان برادری و عیاری دارد که او بر همه جادو
 غالب است بدون فکر او متعرض احوال او نباید شد و دودمان احوال را با مرا می نمود گفت

و فرمود اول فکر استیصال شکر او باید کرد و پنجم جادو و پنجم جادو را با بانصد جادو کرد و چهل هزار
 سوار و پیاده جا کرد مگر که گفت راه را کرد و اندید از گوشه جب الطافیه سر بدر کنی و بوضع جادو
 دهم بزور بازو با خدا برستان مقابله نمائید بزور بازو هر خدا برست که زخمی شود یا بقتل رسد
 یا سیر شود و مختاری مرا حکمی نیست اما بزور جادو هر که اسیر کنی قصد قتل او کنی و او را بسیر
 ما فرستی ما رجه را ای ما افتفا کند در باره او بعیل آریم پنجم همه را قبول کند و بجانب شکر
 اسلام روان شد مر جانه گفت یعنی از سرداران و قلیل فوج بدر منبر در مرجانیه
 هم است قدر آنها نیز ضرورت گفت پنجم از آنها که خارج شود باین پرواز و نگاه بجا و آن
 خود را بکشد که بر قسم باشد عیار بدر منبر را بدست آید که توفیق نام دارد و در منبر دار
 باشد از یکدیگر مبادا دست بردی نموده آقای خود را خلاص کند اینها بزور سحر بدو کنند و بیای عظیم ساختند
 و کنند در آب پنهان نمودند و مفت جادو کرد و بدست مفت جادو را با سباز نشاند و سر
 لقب کنند را در زیر تخت خود مقرر کرد که آتش و لعنم بعا جعفران مبر سیده باشد
 اما چون نظر دو دمان بر چهره مرجانیه و عقیقه افتاد و دو دندان هر یک را شکسته و در احوال
 بر سید اینها خبر راست گوئی جاریه دانستند و احوال را بیان نمودند جادو اینها را منع کرد و گفت
 اگر باز بشنوم شمار اینها را برسانم اینها صاحبقران اند بدام جادو ان نمی آیند و کسی دشمن را بدوخته
 نخواهد اما چون شنید که با وجود محو شدن باطل السحر هنوز سحر بذات او اثر نمیکند فکری شد
 آخر سر بر آورده گفت معلوم میشود که نوع طلسم بزرگ بجای ضرر در بازوی او هست و
 اغلب که نوع طلسم حکیم اشراق باشد که ازان بزرگتر طلسمی در عالم کم بود بنوعی آن نوع را از
 پیش او باید گرفت سواي آنهم اگر کعبه یا چیزی داشته باشد از آن خبر باید گرفت که خاطر
 جمع شود و کیفیت که اینجا کند امکال جادو بسیار زبردست و بهلوان بود با ده نو خاسته زور
 آور اینکار قبول کرد و صاحبقران را روز یکدیگر برداشته آورد و مسلح بود سلاح شهریار
 اکنون پیش خودش است و اضیاط میکنند حتی نمائی جادو آنرا کور کرد که در وقت زنجیر
 کردن هم بخاطر ایشان نرسید که سلاح اول اند و بگیرند روز و یکبار امکال و غیره ده جادو
 زور آورد فوی بیکل بهلوان با آتش و طعام نزد صاحبقران رفتند از شهر با رفیقید که امر فرموده
 کس آمده اند خاله از سری نباشد با خود گفت باید دید اندیشه جادو و آن بر بدر منبر سلام
 کردند نام ابیس آن نامدار برایشان و بر ابیس در جواب لعنت گفت طعام پیش

نشاند

روی آن دلاور کذاستند نوش جان فرمود بعد از آن امکال گفت ای بدر منیر سید انکه که مقید
 گشته و قید کننده تو کسیت فرمود بر فرساق که باشد باشد البته جادو است شما امروز
 چرا آمده اید گفتند برای خدمت شما آمده ایم تو تنها اینجا بودی گفتند ترا به بنیم و صحبت به داریم اما چون
 کریمی آمد و داریم که آنچه از تو طلب کنیم بیا به صاحبقران فرمود با وجود این حالت آنچه از مال
 دنیا داشته باشیم از ما مغایره نیست گفتند آنچه در بازو بسته و پیکلی که در گردن انداخته هر دو
 را بیا بده صاحبقران مطلب ایشان را دریافت گفت ای بد بختان باطل السحر ما را بر و سحر
 از خاطر ما محو کنید و اکنون این دو چیز که بسبب آن سحر بر ما اثر نمیکند از ما طلب میکنند این
 از مال دنیا نیست که شما بدو هم بدهد و عا دوار و این امری بود که بر ما واقع شود چرا که بخاطر
 آمد که حکیم روشن جان روزی بمن فرمود که ای بدر منیر روزی باشد که جادوان باطل السحر
 ترا به بندند و نوبت این لوح طلسم و این هفت پیکل بکار تو آید و آخر نجات باید بدانی
 که البته از قید شما نجات خواهم یافت و همه شهر را خواهم کشت جادوان چون این سخن
 شنیدند مایوس شدند و قصد کردند که همه هیئت مجموعی بر آن شهر یار چسبیده انبیای
 مطلوبه بفرستند بکیرند صاحبقران اراده ایشان فهمیده بخانه زور در آمد و بنده را
 گرفته الله اکبر گفته قوت که ما ندانیم غلبوت بپاره نمود و کس را از جادوان بدست
 آورده کردن اینها گرفته بر هم کوفت که مغر از دماغ ایشان ریخت جادوان و بکر کبر
 بعد صاحبقران ناخند آن شهر یار نیز شمشیر از غلاف کشید و شش کس را به جهنم فرستاد و کس
 که بختند و از راه روزنه که آمده بودند باز رفتند صاحبقران بجهنم خود کوشه از کنگنه کشیده همه را
 زیر خاک کفتمان منعظ نشد و امکال نیز از جهنم رنجان بود و اما لیلیانی و شلانی که باقی ماندند
 آمده احوال را بدو دهان جادو گفتند و تو دهان انگشت تعجب بدندان کزید و فکری که گفت
 قربان این دست و بازو باید رفت که در چنین حالتی چنین نزد از و بطهور رسیده
 گفتند منع آب و نان باید که تا نخورد و ملاک شود شاه جادوان تندرست و گفت که ای
 حرامزاده زردشت نامه را به من که چه قدر مبالغه نوشته در نگه آب و نان از سلطان
 بزرگ دریغ نباید داشت هر روز طعام خاصه برای او بنزد عیاری دارد و غنای از بل نام باد
 حکم که هر روز نو برای او طعام می برده باش و از راه روزن بطرین سحر و راه نقب
 باو نشان مده اگر اجل او رسیده عیار او بنزد بدست ما که قرار شود و الا نقد بر امر ملاحظه است

اکنون که بمهر پسر پستون پیاپی دو پنج شکر سلمه اما در محلی که نهنگم و بهنگم شکر را برداشته
 روان شدند و از گوشه الطاقیه سر بر رکروند ملک و دو دمان وقت رخصت زندانی بنور
 سحر همراه ایشان که و یعنی کاغذ سرخ و نه را طبعیده لیکن کینه بزرگ فرمودنانش باران
 ساختند نگاه دو سه روز خفته سحر بود و مید که بفر غیر سحر کینه آتش و انش نشان می
 و آن کینه در هوا بلند بسیار میرفت چون بهنگم میدان خنک آید آن کینه بیان و صفت
 معلوم در هوا استاده باشد که اسیر شود نهنگم ایشان کینه و او بر زمین نزول
 نماید نهنگم فریاد زد که ای کینه آتشین این اسیر شده جا و است این را بگیر و دروازه کینه و استود
 و مانند از دمان کینه دم در کشد و انشخص را اندرون خود گیرد و دروازه باز نماید و در
 نمود کینه مانند شعله آتشین باشد نهنگم جادو و برادرش نهنگم با فوج جادو و غیر جادو
 از گوشه جب الطاقیه از دره کوه شوار برآمدن نور دران نواحی افتاد مردم کریمه متفرق شد
 و اکثری اسیر و قتل شدند و لغارت رفته یعنی از مردم به نهنگم گفتند که شهر الطاقیه از اینجا
 بدست راست سه منزل است بهتر است که اول آن شهر را غارت کنیم و ملک الطاق
 بدرست ازاده طافان که اکنون در شکر بدر منیر غایم مقام اوست و در شهر است او را قتل
 یا اسیر کرد و انیم وین کفر و راج ویم رعیت در شکر خدا پرستان زیاد میشود و
 کار آسان تر میشود و هر دو برادر گفتند مرا شاه جادو و ان نبوی بجانب الطاقیه مامور ساخته
 ملک مکم که یک راست بر سر شکر بدر منیر روم مخالفت حکم نمیتوانم که بقصد
 می آمدند تا بقرب شکر صاحبقران رسیدند از اینجا شب ازاده مهران و شاه ازاده طافان
 درستم زاد و کهر زاد و کوه زاد و کتل زاد و نمر زاد و قمر زاد و ملک اشراق و ملک الغرب
 و ملک ایمن و ملک ایسر و ملک اسم نوجوان و غیره و لا و ران در بارگاه صاحبقران
 جمع بودند و شاه ازاده طافان بیاد صاحبقران مردم نفس سرد میکنند و میگفت اصلا
 معلوم نشد که اندست ضایع که از درخت نمود و آن بنجه و بازو که آن شکسته بود
 از هوا رسیده صاحبقران را بر وجه بود مهران گفت معلوم است که بدو سستی نبوده اند
 و صاحبقران که در طلسم حکیم اشراق صد هزار بر برادر یکی از یک بهتر دیده جمعی از ما هر و بان
 عدم المثال را در نعل کشیده باشند اوقات او از ان شریفتر است که بدیدن چنین سستی
 از دست رو و اغلب اینکه این کارخانه سمر است ان شهر بار بفضل پروردگار باطل السیر

چنانکه احوال بر او ظاهر شود و مار از روزگار جادوان بر آورده بفتح و فیروزی امروز و فردا میرسد
 طاقان گفت خدا کند چنین باشد و این سخن بودند که منیر شمیم در کمال بیداری رسیده احوال
 رسیدن شکر جادوان و بیست و شصت اجتماع ایشان بعرض شاهزاده طاقان رسانید
 طاقان بد اختیار گفت ^{انا لله وانا اليه راجعون} ایشان را زاده مهران اغلب آنکه جادوان
 خاطر خود را از طرف صاحبزبان جمع کرده منویب این شکر شده اند مهران گفت هر چه باشد
 اکنون چاره جز خبک نیست طاقان گفت بیه بدست خبک باید کرد و زبان او عیب باید
 خواند مدمات جادو دست خدا محفوظ کند یک لکانه تا بکار یعنی اسوده بسوکار با کعبه بود اکنون
 که فوجی رسیده که بیشتر ایشان جادوان باشند خوب خدای مایزر گشت باید و بگو که چه
 صورت رود و در همان ساعت سوار شده و در شکر گشت و در مقله بار بر آراست و بر دم
 ناکبده که وقت بیوقت از شکر بر نمی آمده باشند که مدمات جادو دست کونای سخن
 که بعد از دوروز علامت شکر نهند که صورت نهنگی بر رایت کشیده بودند نمودار کردید آمده اول
 نشیمر را از غلات کشیده بجانب شکر اسلام افشانند بعد از آن پرود و برادران فزون خوانده
 بزمین و بار شکر اسلام دم کردند و دوی خلیفی از زمین برخاسته بر پوشتن بست و دوایر
 بیداشته متعاقب گشتند و محاذی شکر اسلام رسیده مار را و عقرب بجا گوچک تا دو ساعت
 باریدند اکثری مار و عقرب را کشند و بعهده بر کردیدند دور مار بکاه صاحبزبان که بنفوش
 طلسم حکیم اشراق تیار شده بودند و تیر انداز سر بردانند داشت باین سبب جمع
 کار خانات صاحبزبان حاضر و غایب از آفات سر محفوظ بودند با بجه ازین مار و عقرب
 باریدن چندان ازین بیکر اسلام نرسید و بیکس طاک نشد بکن آنچه منظوم جادوان
 بود که مردم نرسند و بیست ایشان در دل مردم نشیند بعلی آمد که منیر مردم رسیده
 و دفع این آفت از درگاه قاضی الکاجات سئلت نمودند روز دیگر منیر جادو و بیست
 افلاط جادو پیغام کرد که صاحبزبان شما شاهزاده بر منیر در قید آقایی ماکه شاه جادوان
 دودمان شاه باشند سیر شد هرگاه او را خواهد تواند گشت و او بخون کبوتر خویش کرده
 جادوگر باستیمال خدا پرستان بسنه قسم خورده که شمار استزای واقعی دهد مگر آنکه
 او را اطاعت کنید و اطاعت او در عقیده آنکه ابلیس را شکر کب و انباز خداوند کل نشنا
 و سامری و زردشت را بزرگان دین شناسید و تصور کنید و بعورت ایشان و ابلیس

نموده شاه جادوان را بر جان و مال و ناموس خود ماکم شناسید احتمال دارد که من
بعد قبول این مراتب تغییر شمار را بفرستادم بعد از آن هر ملکی و مکانی که او شبها بدید بان
رافتی و شکر باشد و الا من بجنب شما ما مور شده آمده ام و احوال مرا بدید و بکنند
التین محبس شماست خواهد دید آنچه از غلامان سامری و زردشت بفرستد خواهد آمد
چون این بیغام بشان هله مهران رسید شاهزاده طاقان در جواب گفت که به
آن فرستاق بگو که نویسم و می نازم و ما بیاری خدای تعالی که همه جنیر از جانب او است
امید داریم و تو کل در هر حال با و داریم امید خویش که حق تعالی این انت را از ما
دفع کند اگر بای سم در میان نباشد ترا در بگردد و بر هم منبر نیم و با وجود سحر هم امید
وار فتح و فیروز می از حق تعالی هستیم افلاط گفت من خبر خواهم شنیدیم بایکد و آنچه
سپه سالار بنکم گفته قبول کنید رستم که او گفت بروای ما در بنگاه که زیاد نه مخور و آنچه
شنیدی باز که اخطا در عقب شده سمری خواند فوت از دست و بای رستم زاده
کم شد اما شانه کوه زاده که انیرادید شمشیر از غلاف کشیده بجنیر از عقب جان بر
جادو زد که دو حصه شد لاشه او را بیرون کشد آورده سوختند خبر به بنکم رسید که افلاط
بر یک سو خواند و بگری او را قلم که گفت سحر ناقص همین نتیجه دارد و ما اول بایشان زد
باز و خبک میکنم چه مکر بهلوانان نداریم و قتی به بنیم که به سحرکاری بر نمی آید خواهم خواند و
از مردم بودند در لشکر جادوان که سحر نمیدانستند و دعوی بهلوانان داشتند مانند
سلطان بلیز و روجلاتی فیدز و رواج اول و کور شیر و در هم بول و بر هم قول و خلاق
و اسلوق و غیره ازین سخن دست ببر و تنها مالیدند و گفتند ای سپه سالار ما در مدتهاست
که موفقه شاه میخوریم و غیر از ورزش کردن و زور کردن و شراب خوردن کار نداریم و
نداشته ایم در اکثر امور شاه جادوان انقدر که خاطر ما را نکامد داشته است خاطر بسامان
را نه نکامد اشنه محض برای امروز بود و قد و قامت خدا برستان که بر بکمان طاهر است
زور و قوت ایشان میگویند که زیاد است و طرفه آنکه در میان این قوم مشهور چنین است
که هر کافر که مسلمان شد بعد ازین زور اصلا او برکت دین ایشان می افزاید و درین میدان
این مسئله بخوبی حل خواهد شد بنکم و بنکم از سخنان بهلوانان خود برخیزد و بگوید که کدام
را نمبین نمودند و گفتند اشب طبل جنب زنند و فردا میدان داریم بکنند و زور بهلوانان

انشب طلب جنگ زوند زوز و کیر صف کشیدند احوال کرده پیش از که یک از شیعیان شکوه
 و دلاوران انقوم خدا را بود از نینکم رخصت میدان طلب نمود نینکم جام شراب طلبیده
 پس خورده که با و داد و گفت اگر بخوئی اسبی از سحر خوانده بزودم کنم تا دوست
 زوز نواز زور اصلی و وجه میشو و احوال گفت بر کن بخوایم اکنون که فرار جنگ باز و بیجا
 آمد جبرایلی کنم نینکم بر و آفرین خواند و رخصت میدانش داد احوال میدان آمده
 نمره از جگر بکشید و رجزی را با نام رسانید نگاه فریاد بر آورد ای خدا پرستان و ای
 دشمن جادوان امروز روز جنگ باز دست و پای جادو در میان نیست بر که
 اراده جنگ دارد و خوش باشد به بنیم در جنگ کردن چگونه آید بمجرب و این سخن شاه
 زاده نمر زاد از مرکب پیاده شده نزد مهران که بر تخت سوار شده استاده بود
 و پیش طاقان که بر اسب عالم پیما مانند سپه سالاران بانوکت پهلوی آن تخت
 استاده بود آمد و رخصت میدان طلب که طاقان جام بدست او داد و بخدای عز
 سپرد و گفت ای برادر اندیشه نکنی که از زبان جاسوسان بمن تحقیق خبر رسیده
 که این ملاعین مقرر که اند که ناکار بر زور بازو بر اید کار بجاد و نفرمانند بر و مردان باش
 نمر زاد گفت ای شهید بار عالم مقدار به گاه انیکس اراده جنگ کرد کشته شدن
 را اول بخود قرار میدهد و به گاه کشته شدن بر خود قرار داد خواه بجاد و جنگ کند
 خواه بغیر جادو و به چه حق تسلط مفید که است نجا و از ان ممکن نیست تنبیه میدان ابدید
 از نمره کشیدن در جز خواندن نگاه و بر نگاه و جریف زود بر دوست به نیزه کردند
 احوال اول برسم نصیحت و و که گذارش نمود که از خدای نادیده بر کرد و مطیع سایه
 و زروشت باش نمر زاد بر سر سیمه احوال لعنت کند و او را نصیحت باسلام
 جوان از هر جانی مفید نیفتاد نیزه بر یکدگر انداختند و آخر در طعن هشتم نمر زاد نیزه از دست
 کبر بر کرد نینکم گفت آفرین ای طفل نیزه وری را خوب و ز زیده بعد از ان بر دست
 محمود به و نمر زاد و در عمو و بازی کمر مرکب کبر را شکست احوال پیاده شد و شمشیر
 کشیده اراده کرد که اسب نمر زاد را بکشد نمر زاد نیز تیغ کشیده مقابل شد تا چهار دست
 بر دو پیاده شده با هم جنگ شمشیر کردند و آخر جوان مراد حاصل نشد که بیان کرد کبر را زفته
 خیلانش در آمدن داشت با هم جنگ زود یکدگر دزد محل غروب نمر زاد قد و قامت احوال

را بر کند و بر زمین زده بست و بلبل باز گشتن زده بر گشت ننگم گفت ای برادر و سنان
 ای انبوم مگر بگوشت زرسیده بجنب باز و مشکل که از عیده انیم بر انیم ننگم گفت مجبور
 اسیر شدن یک کس اینهمه دل باختن نیاید ننگم گفت مرغان جادو که عیار است او را یابد
 فرستاد تا احوال را خلاص کند بیار دینکم گفت بشر طبله مرغان سخنخواند بپاری اگر تواند
 ببارد و الا خبر تا وقتی که ما بجنب باز و فرار داریم همه خبر موافق آن خواهیم کرد و قنبد بد انیم بجنب
 با خود کار نمیکشاید ناچار جهان کنیم ای برادر زنبه که جنب باز و دارد جادو و سکا و دینکم گفت
 این را کیست که نداند باز شب طبله جنب زدند روز و یکبر بعد از صاف آرائه بریم بول که
 وزن شنیر او شخصیت من بود و بمیدان آمدن شعله رستم زاد بمقابله او رفته او را دو حقه که
 کونا صحن در مرصه نگاه قریب باز زده پهلوانان مانع غیر جادو بسته و اسیر سنان شدند
 و مرید سکه بر پنج سردار بقتل رسیدند ننگم گفت ز که خام شد معلوم شد که بزور
 باز و جمع کار نخواهد برآمد و بغیر جادو و پیش زنت نسبت فردا سحر بی صورت پهلوانان
 باشد و بمیدان برود و او اظهار سحر نکند چون با حریف بساط مجادله بر آید اول بزور
 باز و جنب کند و چون حریف را بر خود غالب بیند سحر بخواند و او را اسیر کند و قتل
 قتل نماید که شاه جادو آن منع که است که را اسیر نکند لیکن جادو قبول که
 روز و یکبر که رد و شد برابر صفت کشیدند لیکن خود را بصورت پهلوانان برار است
 بمیدان رفت حریف طلبید کوه زاو دلاور بمیدان رفت و نیزه از دستش
 بدر کرد و در تیغیازی هم مراد حاصل شد و یکبشتی گرفتند نهادند سر که خنده یک کشتن
 دوال کمر لیکن نادوسا کشت زورش و فاکر دوا فر خود را مغلوب یافت
 ناچار شد لب سحر جنبانید و اخوند خوانده و سپید ضعیف یکایک بر نعل کوه زاو
 استیلا یافت و قوت دست و پایش رو بکمی نهاد و جنبش لب حریف را دیده بود
 معلوم کرد که بسبب سحر است اینجا است که بهم رساندم گفت ای حرامزاده نابکار زور
 بازوی شما آخر شد اکنون بطریق خود بجادوگری آمدید خدای ما بزرگ است لیکن
 هرگاه توجاد و بودی جبر بطریق دلاوران نامدار آغاز جنب کردی لیکن گفت چه کنم
 که دیدم بزور بازو با شما بر نمی آیم لاچار شدیم ورنیکه کار خود را بفرستم که بد انیم کنیم و بر ایم
 بصورت پهلوانان ازان بر آدمم که این راز مخفی ماند صورت نسبت و نو دافعت گشته و آ

شده باشد آنفسه کوه زاده اسیر بستان شد و او را حواله عیاران کرد و کینه اشین بر زمین آمد
 ننگم گفت داخل کنید شش باید کرد و ننگم گفت تعجب چیست سحر می خواند کینه به جوار
 ننگم گفت منفر چیست که این را کینه انداختی گفت چون باز ده کس اسیر شوند این را داده
 پهلوانان خود را بگیرم باز چون اسیر کنم بکنند اندازیم فی الواقع چنین کردند که این امر داده بود
 مرده ده روز باز ده پهلوان اسلام را بر دور جادو اسیر کردند روز دیگر پنجام کوه اینهار داد و
 و پهلوانان خود را گرفتند روز دیگر باز جنگ انداختند که نژاد دلاور دوباره اسیر جادووان
 شد کینه بر زمین آمد و در وازه او داشتند که نژاد را بدم در کشید و باز بهوار رفت مردم
 کوه را و گریبان طاقت نداشتن جاک زدند و خاک مذلت بر سر ریخته اشک حسرت از دود
 روان کردند و نژاد طاقان اینهار تسلیم داد و گفت این در دیدن ما و شماست والا
 فی الحقیقه زندانبان نشن نیست و کوه زاده زنده سلامت و رفیق جادو دانت بهمن سحر
 نژاد و نژاد گرفتار شدند و قریب بیست پهلوان گرفتار جنگ جادووان گشتند
 و داخل کینه شدند و این پهلوانان که در طیار داخل کینه شدند و در حقیقت بشن دود
 جادو رفتند و روز خبر این شکر بان کافر میرسد و دودمان جادو کوه زاده در ستم زاده و غیره
 دلاوران را علاقه در زندان باز داشت و مقرر کرده بود که روزیکه تو قیق عیار را بگیرد همه را
 بقتل رساند از پنجانب طاقان بسیار سراسیمه شدند و مکر را راده که خود برو و مهران
 و غیره او را نخواستند اما ننگم به برادر نفس خود گفت شکر اینها بسیار و از شکره بسیار کم
 با نیوضع سالها باید نامرغه فیصل شود و در صورت اولی آنکه بر شکر ایشان نیز جادو کنیم و ایشان
 را به نژاد اندازیم ننگم گفت البته چنین باید کرد اما حکم شاه جادووان نیست که بزور جادو
 کسی را بشیم ننگم گفت ای برادر نمی میرد مگر سبکه اجلش رسیده باشد سحر عام کنیم
 کاه با دسر و تمذات نژاد را باید و کاه برف برایشان می بارانیم و کاه چنان سحر خوانیم
 که بقیه بجا نشود ننگم قبول کرد و مقرر نمود که از فلان روز بر عامه شکر اسلام جادو کنند و مردم
 را اندازد سبک همراه ننگم و ننگم دو قسم مردم بودند جادو کرد و آن همه جهت از نژاد و تمه غیر جادو
 بودند و جادووان نیز سه طبقه بودند. اعلی و آن هفت نفر پیش نبودند و اوسط هفت نفر و ادنی
 سه نفر کس بودند و کار جادووان اعلی آتش باریدن و رسمان و امثال آنرا از دایره
 و جنگ ~~سحر~~ سحر و برف بارانیدن و امثال آن باشد و مدت سحر و اثر ایشان بقدر

محنت ایشان مثلا اگر یکروز و سهو محنت کنند یکروز از آن بچند ماند و اگر یکماه و یکماه و جادو
 اوسط کار ایشان چهار ساعت مردم و صومعه بیست و نه ساعت نمودن و نرساندن و امثال آن
 باشد و مدت سحر ایشان نعلت مدت محنت ایشان باشد و رسم اگر نه روز سهو بخوانند
 سه روز از آن بماند و او را چنین که شعبده نمائند و همان سحر بر طرف شود و مانند آنکه از
 بجا بون زنند و تلف کنند چون اینجانب معلوم شد که بر سر داستان که از آن هفت نفر و در
 بودند که نیکم و نیکم باشند و یک کولال بود و چهارم مبتدیان نام داشت پنجم سلاسل نشستم نیکم
 هفتم جیاس و از تحریر اسامی او اوسط و او را خانه استغفار است نیکم مفر که که چهار نیکم
 این پنجس بر چهار گوشه نشکر رفته مخفی شوند و سهو بخوانند و عمل ایشان انش بارانند
 و باد تند وزانند و باران و برف بارانند باشد که در هر گوشه نشکر آفتی باشد
 و هر روز جل جلیب زنند و ساحر را بیدان فرستاده و لاوری را اسیر کنند چون انیشود
 در میان ایشان واقع شد منبر نسیم اینجانب را بیست و نه آورده از نرس جادو و میاری
 بشکر سحره نیمی رفت لیکن منبر نسیم جانیازی کرد و این خبر آورد و طاقان هر دو
 بیدار شدند اما غیر از توکل بر جناب احد سب و مناجات چاره و بگریزاشتند و در
 این بر چهار جادوی لعین مخفی از نشکر خود بیرون رفته در کوستان هر یک گوشه اختیار
 که و بعل سحر مشغول شد و برای محافظت خود بدو خود طلسم هم بست اما نشکر از او بی
 طاقان منبر نسیم آهنگ را طلبیداشته گفت ای برادر چه نشسته پیش از نیک جادوان راه
 آمد و نشکر به بند خور ایند و دی بفرات نگار برسان و منبر توفیق را از احوال صاحبها
 و خورش جادوان خبر ده که خبر مقدم طفرتوام او عهده از کار اهل اسلام نکشاید که ناخن
 تدبیر بر کار صعب پروردگار در دست حق پرست او و دیعت گذاشته منبر نسیم زمین
 خدمت برسد و روانند از اینجانب بعد از سه روز نشکر مشاده کرد که ابری سرخی
 نمودار شد و انحرهای کویک مانند خود بر یک گوشه نشکر باریدن گرفت طاقان
 از ستر کار خبر داشتند مردم را گفت که هر قدم و هر قدر که نواهند دور بارگاه انحرهای
 پناه ببرند مردم گوشه را خالی کردند و انحرهای که می افتاد و قدری مسوخت اما زود
 خاموش میشد و باب نیز خاموش میکرد و در طرف دیگر باد شدت وزیدن گرفت و
 چنانکه مردم به تشک آمدند بخدست طاقان فریاد کردند گفت دور بارگاه بایستد

پنجم

این قسم در گوشه تسبیح باران نشدت بود آنها نیز از انجا خیمه گسترده نشد چهارم رفت
 می بارید و ایندوم سیرسانید غرض بر چهار گوشه خانه و بارگاه که یک تیرانداز از هر چهار
 طرف که محسوب بود از پیشین یا بمقامی که ضمیمه لغز خانه استاده می شد و چون قدر راه
 از هر جانب جادو و از نداشتن این همه لشکر برهم میخیزد و آدم با دم افتاد و در یک ضمیمه
 صد کس و دو صد کس جمع شد کار خانجات صاحبقران را اندرون بارگاه بودند باز
 هم مردم بسیار باقی ماندند که کار آن بیچاره ها این بود که از آتش باب پناه می بردند و
 از برفت بیاد و گداز با لکس طرفه حشر و شری در شکر فایم شد مردم بارشاد
 مهران و طاقان بخواندن ادعیه محف و زبور اشتغال داشتند و چون از هر جانی
 کسرت نمودن شد تحقیقی پدر آمد بیان تخفیف اندک نا جادوان لب سحر جاری
 داشتند عمل ایشان نیز جاری بود و چون ایشان با کل و شرب یا خواب
 یا قفای حاجت یار که دست از خواندن سبک شدند تا شیر عمل نیز دست نه و
 انقدر مدت ابر و آتش بر طرف می شد هوا صاف می گشت و چون باز
 بخواندن مشغول میشدند علامات مذکور باز بهم میرسد اکنون بسبب نمودن
 ادعیه این تفاوت شده که از دلتعالی خواب بر دیده های آن کور دلان نسبت
 بعادت ایشان بیشتر میگردد و همچنین بعضی موانع خواندن سحر برای ایشان بر
 انگیزه می شود لیکن بر طرف شدن این افت با کل چون موقوف بر وقت و گیرنده
 شده اذیت با فحشست و باین اذیت اگر چه کس نمرده اما ایندانی بدتر از
 مرک کشیده و گیر فخط دانه و گاه در لشکر اسلام شیوع یافت تا کار بجای رسید
 که سه روز گذشت و غلبه بکدانه و کب پرگاه یافت نشد طاقان از غم و نزدیکی
 بود که هلاک شود و مهران و غیره دلاوران بدستور حالت تباهی داشتند و ران
 و رفت آواز طبل جنگ از لشکر کفار بسبع طاقان نامدار رسید به اختیار کلمه انالله وانا
 الیه راجعون بر زبان راند و گفت باران کدام مرکب طافت دارد که فردا تا بگو
 رود و کمر سمند مرصع صاحبقران که اسب طلسم است و سواران که از شدت جوع
 فوت بر داشتند نیزه هم ندارند تا بجنگ چه رسد مهران گفت همه حال طبل
 جنگ باید نوازد و طاقان در کمال بیدماغی سر برافراشتند و گداشته

بود در آن حالت اورا خواب برد و در عالم واقع دید که سمند مرصع نزار کل با زین
 رو برو استاده بزبان فصیح انرا بطافان خطاب کند گفت ای مقام صاحب
 قرآن آرزو میباشی اول لوحی که صاحبقران در گردن من می انداختند و در
 زین خانه موجود است آن لوح نقش باطل السحر دارد و ان لوح در ظرف بزرگی بر آرز
 آب هفت مرتبه غوطه ده و آب انرا بگو که انرا سحر از انش و غیره رسیده باشد
 بخوران بفعل اله بحال می آید و ویم فردا چون مشک نراز و شود و بپهلوان با مسای
 گرم خنک شود مراد و بکفار بکشد و خاطر از من جمیع که سحر بر من انرا نمی کنند اسب
 طلسم من در شکر کفار و در می آیم و آنچه از دست و پایم بر آید کوناه نخواهم کرد و چنانچه
 سر اسیر شوند و قصد گرفتن من نمایند انوقت جمیع سائیان و عذبان لشکر باید
 به سائیان گرفتن من به شکر کفار و در انید و باز آید و هرگاه دانه و گاه و غله و روغن و امثال
 آن بایند بار کند داخل شکر شوند جاودان در انوقت سیر لب بکشاید و کسی را
 از بردن اشیا مانع نیاید که بگوید بیکر مشغول باشند چون چشم طافان از خواب
 جفت احوال بمهران دلاور گفتند مهران گفت ای برادر البته باید که و حفا که آن
 مرکب از عجایب روزگار است با ما جعفران بزبان نطق میکنند که ای می فهم معلوم
 روشن ضمیر هم هست که در خواب چنین ارشاد می میکنند طافان گفت اول در زین
 خانه بردند و از زین سمند مرصع ان لوح را بیاورند انشب مهران و طافان در بارگاه
 صاحبقران بسر بردند و در ان لوح مهران را اندک خواب برد و او نیز سمند را
 دید که میکشید ای مهران بطافان بگو که آنچه دیده و شنیده درست است شما اول
 هیچ برد و پیش من بیایید و خواب خود را تقریر کنید اگر من شب کشیدم بعد بنمودم
 مهران چشم کشوده احوال را بطافان گفت برد و فورم شدند و فائده روح حکیم
 اشراق خواندند که انهمه انرا علم اوست اخر شب پیش سمند مرصع رفتند و هر
 دو خوابهای خود را تقریر کردند مرکب شب کشید و سرفه و جنبانید بعد از ان لوح را از
 زین سمند بر آورده در حوض ایلغار غوطه دادند تا هفت مرتبه و فرمود تا منادی کرد
 که هر که باز سحر بیاید باشد ازین آب بخورد و مردم از هر جانب و دیدند که خورد
 شفا یافت سرودی و کرمی بر فتنه و انش سحر بر طرف شد اما چون خوش طایر

بمیدان سپهر اخضر جلوه گر گشت جادوان نقاره زنان بمیدان کارزار آمدند شاهزاده
 مهران مهر سائبان را طلبیداشته و رکوش او انچه بایست گفت او جمیع سائبان را
 که قریب بیت هزار کس بودند بگوش همه این خبر داد سائبان بایک جادوری و جادو
 مستعد استخوان و دندان و لیس و لیران اسلام نیز بمیدان آمدند بر غرض جادو و از تنگم نفس
 شده بمیدان آمد بعد از طریقه و حریف طلبید بطل نیزه باز که بچه از شمعان رفقای
 شاهزاده طاقان بود و از شاهزاده اجازت میداد حاصل نمود بمیدان آمده نگاهدار
 بر نگاهدار حریف زد و بر غرض بخندید و گفت تو که بمیدان من آمدی مردم تو را و صفتی
 هم کردی یا نه بونا بشنوم چه وصیت کنه آمدی بطل گفت ای حرامزاده بخود معزور
 ترا به نصیحت و وصیت من چه کار حرب داری بیار بر غرض گفت درین که شک نیست من
 ترا خواهم کشت می برسم برای اینکه اگر مغفل باشی زری بکس و کوی ترا برسانم که
 زردشت و ساسانی را داده اند بطل دید عجب حرامزاده عجب جانانه شک تو مله خود
 نماست گفت ای حرامزاده مادر فربه آنچه بنود داده اند کبر خربست نجمن از خوردن و
 آنچه زیاده آید بکس ما و ر خود با کس زن سردار خود بنداز و رمیدان جنب آنچه که
 خوردن است بخنک آمده با باطنها رسوخ بر غرض باز بخندید و گفت من از شناسم
 تو بدینچه برم چرا که اجل بر سرست ساجه که ملک الموت کریبان ترا گرفته همین ساعت
 ترا می کشم اما تو که چنین به باکانه با من حرف میزن می دانم که من کیستم گفت میدانم بشنم
 خایه نفر منی جادو باز بخندید و گفت حیف چون در میان ما و تو خوش طبعی شروع شد
 اجلت رسید که همین زمان ترا می کشم تو مرد خوش شناسی و شناسم تو مرا خوشتر
 آمد اکنون بگو ترا اسیر کنم یا بکشم گفت اگر از دست اجل آمان یابم بر چه خواهی کین جادو
 گفت ازین عمر خاطر محبت ما جادو انیم یکایک نمی میریم بقصه گفت ترا اسیر میکنم و پیش
 تنگم می برم او را دشنام بده او هم خوشنود شد القعه دست به نیزه برد بطل
 نیزه را در طعن اول از دست جادو بدر کرد بخنک زور مشغول شد ند جادو دید پیش
 نمی رود دست بردست زده لب سیمو جنبانید تا زور حریف را کم کنه او را به بند
 که یکایک شورش سائبان قریب بیت هزار کس از عقب شورشگران می آمدند
 و سمند مرصع ... پده شده از پیش پا رسید اول یک جفت لکدی نواضع بر تو می کشد

که شکم اسب او باره شد و در آن اواز بیخ غم گشت بقیاد و بر دو سمند رو به لشکر گذار
 نهاد و غنچه عظیم بر خاست نهنگ و بهنگم را چون چشم بر آن مرکب عدیم المنال افتاد که بکل
 بر بدن او شجاع آفتاب مانند با قوت میدرخشید و آله و شیفه شدند نهنگم مردم خود
 گفت بگیرد این اسب را که در تمام عمر این آرزو داشتم که زردشت بمن چیزی بدهد که فریب
 آن در عالم موجود نباشد چنانچه این اسب و او بهنگم گفت ای برادر راستی اینکه
 من بر مرکب عاشق شدم امید دارم که کاری باو نداشته باشی و او را بمن
 و اگذاری مردم خود گفت برو بگیرد نهنگم گفت برای تو اسب و کبریا مری مید
 این را زردشت بمن داده بهنگم گفت زردشت بنود کبر میداد این را سامری بمن داد
 افرکار در میان ایشان از مکالمه بهجا و له کشید نهنگم گفت ای بهجا من بر او رکلام بمن
 مکاره میکنی بهنگم گفت ای قریب من بر او رخورم از من اسبی را که از مال تویت
 عزیز بداری نف بر رشت نهنگم ریش برادر گرفته چنانچه بر صورت او زو او نیز
 همه بر سر برادر نواخت و مردم بر دو ناکس کبر فتن اسب رفته بودند مردم
 نهنگم مردم آن کبری و کبر گفتند شما چرا می آید گفتند آقای ما فرستاده که اسب
 را برای او بگیرم گفتند که خورده این را برای آقای خود میبریم چون آن بر دو جادو بهم
 رفت و بهم مشغول شدند این مردم هم با کبر بچوب و شست اشتغال نمودند طاقان
 و بغیره از دور میدیدند و سمند مرصع بر غوض را کشته باطمینان تمام بپوشه استاده
 تماشا میکرد و چون این بر دو جادو مردم ایشان خوب بر کبر مشغول و لک زو
 سلاسل جادو که بمنزله استاد و خلیفه ایشان بود در میان آمده گفت اول
 اسب را بدست آریم بعد از آن کویم و شنویم آن اسب قاتل بر غوض و او
 فرزند خوانده من بود باید بارت بمن رسد مثل چیزی نمی گویم شما را شرم نمی آید
 که با هم نزاع میکنید با هم صلح کنید و بر دو اسب را داشته باشید و سب نبوسه سوار
 شوید کاه من هم بدهد که محکم و اگر چنین کنید تعریف او را پیش شاه جادو آن که
 داخل سرکار اومی نمایم اینها ازین سخن زبیدند و بر کفنه سلاسل کردن نهادند
 سبب آن لشکر اسلام خوب و جادو گرفته منتظر آمد و کبر بودند که چون لشکر برم
 خور و ما کبر است به کنیها و بازار را و مود نجاها رفته کار خود را کنیم لفظه مردم باز متوجه

اسب شدند مردم نبرد بیکدیگر تا خوب نزد یک آمده اورا در میان گرفتند و بسیار
 ابرش کثرتی و دوست داشتند آنوقت اسب بسته کرد که چارگز بلند شد از سر مردم
 گذشتند مانند خانه فولاد بر سر ایشان فرو و آمد مغز اکثران بایشان پاشش پاشش شد و اکثر
 زیر آن مردند بعد از آن مانند اثر وای ما ز نذران در میان ایشان و آمد بدندان و لکه
 میکشتند و اندک فرصتی قریب دو صد کس را بجان کشت و زخمی بشمار که در رو به
 لشکر ندادند شکم و بر او را در قبه اش میبوت استاده نماند بیکر و نذاختن چون
 مرکب به لشکر رفتند قبل مراجعت فرو کوفته متوجه خیام گلبت انجام خود گشتند اما مرکب
 داخل لشکر شده آغاز قتل نمود و سائبان پنهان کردن اسب سر زده بشکر
 رفتند و هر جا غده و روغن می یافتند غارت میکردند مرکب هم بکنجا و بازارها میرفت تا
 مردم هجوم برد و داشتند سائبان کار خود را بکنند و نماند تا شب این بیت
 بازار سائبان بر قدر غده و روغن و گاه که یافتند بر دند و نماند اسب تا شام
 در میان بود و هر طرف که رومی آورد مردم را متصل ساخت و جایجا اسناد
 میشد و بیک جمعیت میکردند مانند آتش در خرمن حرا ایشان افاده و در یک آن میبوت
 جادوان ازین هنگام سحر را فراموشی که بودند آخر هنگام گفت ای سلاسل نو که دوی
 شرکت بر اسب داری چرا نمی روی که اورا بباری سلاسل روان شد و سحر
 اسناد و شکم بود و برابر اسب رسیده سحر خواند که دست و پای او را بهم بند و لکه از
 روز یافه بود که سلاسل رسیده سحر خواند دوباره بر چند دانه پاشش خوانده بجا
 شدند انداخت سمند اورا در نظر که و آهسته آهسته بطرف او قدم برداشتند
 سلاسل خود توقف شد و دانست از سحر من است که اورا دم که رام کردم می
 آرد من سحر خوانده بودم که دست و پایش را بندم چنین از که چه منافقه غرض با کاش
 کیدی این خیال را بخت و سحر دیگر خوانده باز از ابطرف او دید مرکب پاش
 همانند که انیک بخدمت رسیدم جادو بدست ملازم خود به آن دو برادر گفتند فرست
 که اکنون اسب حق من شد بیا بید به بنید چگونه را من کشیدم ام ایشان هر دو روان
 شدند اما از رده بودند از نیکه او اسب را بایشان ندید اگر قبیله کنند بشاه جادوان
 رساند غرض این هر دو آمده اسناد اسب قریب بانصد قدم دور تر از سلاسل

رسیده استاده شد سلاسل باز سحر خوانده بجانب او و میداده بیت خدوم و مگر بطرف
 او رفته شبیه زرمی کشیده با ستاد و درین مردم هجوم داشتند و نماشا این شبیه
 و زرم رفتاری مینمودند بر کس سخنی میگفت بعضی می گفتند حقا که اسب طلسم است چه کلمات
 یافته است و مگر می میگفت بدر منیر عجب طالع داشت که بر چنین مرکب به نظیر سوار می شد
 که گفت بهادری او بین که فریب چهار نه ار کس را گشته است و مانده نشده و مگر
 گفت اکنون طالع قوی این است که سلاسل دارد چنین مرکب چگونه رام او شده و مگر می
 گفت هنوز باید دید و قتی بشود و قصه چون بدیده خدوم رسید استاده اندک درنگی کرد و دست
 مرتبه سلاسل سحر خواند پیش رفت همین شبیه میگفت سلاسل بر مرتبه سحر قوی تر
 از سحر سابق مینو اند تا آنکه نوبت چهارم میگرفت و او را داخل کعبه ادا می ماند شبیه کشیده
 جسته که چنانکه از پشت سر کردن سلاسل را در دهن گرفته و مانند کرگه که موش را
 بر دوار و او را بر داشت و جسته و مگر که چنان شد که محاذی تختی که هنگام دران
 نشسته نماشا میکرد و رسید و بقوت تمام لاشه انگیدی را بر دوار انداخت
 سلاسل در جان بالک و او و باین پرو و نا بکار نیز بر معقوله رسید چنانکه یکی از تخت روان
 بر افتاد و شب هم شده بود اسب شبیه بلند می کشیده بیک جانب زده بدر رفت
 و به شکر اسلام و شکر هم در حضور کفار رفت بر خیزد و دیدند بدوشش رسیدند
 هنگام و هنگام بجهت نگیت داخل شده از درومی مالیدند آخر جا و دان و مگر را طلب داشتند
 حتی آن چهار حرا فراده که در اطراف شکر اسلام بخواندن سحر مشغول بودند آنها را نیز
 طلب داشتند و با هم گفتگو کردند که این چه بود کار اسب چنین نچه باشد مگر دیوی
 باشد که با نمیرت آمده ما را در هم شکست جا و دان گفتند کس خواهد بود که کعبه کد ام دیو
 است پیش جادو بند نشود بیک افسون ده دیو را می توان بست و زبون کعبه و مگر می
 گفت شما بد زرو شست و سامری باشد که بعورت اسب لعین منظور داشت
 گفتند اگر آنها باشند باید بد و مایانید و چنین روز سیاه بد شمن نمایند که آنها با آنها پیوسته
 و شام میدهند و مانتا خوان ایشان گفتند کار ابله است که بکطرفی نیست و شمنی
 او باین ادم نبوت پیوسته بر آنها که دست نیافت و ما را از روز کار ما را آورد
 و این را نمانی خود مقرر کرده باشد بعضی گفتند همه بوج است شما را ده بدر منیر اسب که از

که بنده است کار این فوج
بر منظر این بایزید

بر آورده رک و پوست او پرورش یافته نفوش حکمت است نهنگم گفت و
انیمورت ما چه شاه جادو ان هم برین لشکر طفو نیاید حقیقت حال باو باید نوشت و
از احوال اینها اطلاع باید داد و جنگ باز و موقوف باید کرد و پانزدهم ایشان باو
باشند این راه بسند بند و ملک و دو و مان را عریفه فرستادند اما سمنه مرصع
چون راه صحرای گرفت شازاده طاقان و مهران پیشان خاطر گشتند و با هم گفتند
که انیمورت باز نیاید زند که بر مانا کوار سست که در ابعاب مهران جلوه نماید مهران گفت
اگر فی الواقع نیاید من ترک لباس کرده سر بهمرا گذارم طاقان گفت من سر زو
بر پیش عجب و اخل می شوم اگر زنده ماندم بکیم ملاقات میکنم شاید از و مراد هم حاصل شود
و اگر طعمه و بومهریب با حیوانی می شوم معاذا الله اما نفع نیست منجا و زنده بود که
خبر آوردند که سمنه بر آخر خود آمد از خوشنوفتی نزدیک بود فجا و گذارد و برخاسته
پیش او آمدند و دست و پای او بدست خود داشتند و تحسین بلیغ نمودند

شمنه سید سلطان و پادشاه و ...

و سمنه سید سلطان و پادشاه و ...
رازیب و زینت چنین بخشیده اند که در خواست نگار از کجای ناکبار با پهلوانان
مثل خولاک و خوکال و غیره و لشکر بسیار زول او بار نموده در ابتدا بکر و غدر کار
را پیش برده بود اما بعد از رسیدن مقرر و الا کهر از کولب بخت خود بدانه و بدیدند
ازین جنبه جنگ و بیکر جان و در میان آمدند که اکثری از طرفین بیروح و مجروح گشتند
باین سبب پیغام به هم بیکر که خبر روز جنگ را موقوف داشتند و ران بین بر یک
از آمدن مقرر و فین و کمالان که او را حاصل شده از خط و طوطا اطلاع بهم رسید او و خوکال
بر دو عریفه علاحه علاحه بنده من سلطان ملک نشان رکن الدین نوسند و عریفه
ار جک مرقوم بود که از آمدن مقرر و فین و رخ دست فیض موهبت و جنبه خبر شتم
بر شنبه که ساخته حکامی اسلام است با و رسیده غلام اطلاع کلی دارد از آنجا که
سلطان را باید محافظت زنبه سلطنت خود کند و او را منع نماید چنانچه عریفه رسیده
و جواب با صواب آورد و اچون زخم داران باقی شدند ار جک گفت ما کجا به نشینم
فکری باید کرد درین اثنا خبر رسید که ملک ار جاس و ملک پنهان و تگوری با صد هزار سوار

بعد و کفار بموجب نوشته وزیر خدای رسیدار چک خوشوقت شد و خوکال و بیگال و اسبها
 و تلوا س را با استقبال فرستاد و خود نیز نابیر و ان لشکر با استقبال رفت غیر از
 خولاک آن تاب که عذری آورده بود همه با استقبال رفتند و ایشانرا بعزت و احترام تمام
 داخل بارگاه کردند و در چک نیز تختی در بارگاه بمقام ملک فریدون گذاشته عاشر
 بران میکشید و هر روز که می آمد مجرا کعبه پای تخت را می بوسید پهلوانان و دیگر نیز چنین
 میکنند ارجاس و بهراد و در ملک خود و پادشاه بودند و پهلوان نیز و پهلوانان که را
 بخاطر نمی آورد و نیم تخت برای ایشان در پهلوی تخت شاهی فرش کرد و دیگران
 همه یکدیگر را و ریافتند خولاک نیز معالقه بجا آورد اما ارجاس و بهراد و از سوک
 خولاک چندان خوش نشدند اما بر روی بزرگ خود نیاوردند و در چک مجلس بر
 روی ایشان برآراست هنگامه نغمه و رقص کردند چون مجلس گرم شد ایشان احوال
 اهل اسلام پرسیدند ارجک تمام احوال را بیان کرد و مهنرا و دشنام گفت که اگر
 آن فلان فلان شده نمی آید تا حال شهر را ستر کرده بودم مهنر نیز صورت مبدل از ظاهر
 بود و در حق خود دشنام شنیده گفت و انم که بر دوز کار نو بکنم و در فکر عیاری شده
 چند خوانده همراه ارجک بودند و چند دیگر همراه ارجاس و بهراد آمده بودند و در پیش
 خوانده های خود کردند و در آن خوانده های ارجک می خوانند بهراد گفت استاد و دنواز
 را طلب کنند مردم رفتند که او را بیاورند بهراد نگوری گفت وزارت بنای این خوانده را
 من هزار دنیا ر علوفه میدهم و در هر ماه هزار و یکبر برسم انعام با و میرسانم باز هم چنانکه باید
 از من راضی نیست او را نهر مند به مثل دانسته انعامها و او را منتهل مینوم اکنون بهین
 بجای احوال مینواند و چه کار از دست او بر می آید ارجک گفت ای ملک بگور راستی اینکه
 خوانده خوب ساعت روح نازده می بشند از و بیج جنبر و ریغ نتوان داشت اما مهنر
 بصورت بسا ول همراه ان بسا ول که بطلب و دنواز رفته بود رفت و در راه از پنا
 ان بیچاره برآمد که عالم نوکر بیت چیزی نمی توان گفت الا معجزه امشب خورده ام که به
 اختیار خواهم بر د مهنر گفت برو تا رام بخواب که هر چه تو فرمان شود من خدمت را بجا
 می آرم گفت نوکر کیست گفت نوکر ارجک ام اما امشب چون من نیست عوض تو خواهم
 بود ان بسا ول و انانام داشت مهنر را و عا که ده بخانه خود رفت و مهنر بصورت دانا برآمد

و استاد و لنواز را بر داشته در شب بکوشه آورد که اندک و بر آن بود و بر کشنه
 کند و رعلقش چنان بند کرد که دم نزد و زور بهوش در دماغش ریخته او را
 بهوش کرد و در چادر طولانی بسته بدوشش کشیده بنجبه دانا آمد و او را بیدار کرد و گفت
 همیشه تو بطلب من می آمدی امشب این دیگر که بود که مرا به و بر آنه آورده ندانم چرا
 داشت من از و جدا شده پیش تو ادم گفتم بر بیکانه چه اتفاق و وقعه خود را نقل کرد
 و گفت نخواه گفت که دیگری بطلب من آمد بیکه بگو دانا آمد گفت مگر من ندانم که چنین
 بگویم دانا گفت ای استاد بخلاف عادت این صحبت که بر دوشش کشیده گفت
 ساز بزرگ چون امشب پیش وزیر ملک فریدون شاه باید بخوانم و بنوازم
 این ساز را که با و کار از او ستاد دست همراه گرفته ام بادل دانا گفت پیش
 انعامی معقول خواهی یافت ما را فراوانش نکنی استاد و لنواز را بمجلس حاضر
 کرد و ندغیر از خولا که بعد از بی استغفاجت امرای فریدون حصار همه در محبت
 وزیر اعظم حاضر بودند آواز بشکن بشکن گوش ملک را کرد داشت ملک ارچار
 و ملک بهزاد تگوری یمن و بسیار دیگر نشسته با هم بر سر کس صحبت میداشتند
 ملک ارچاس تگوری در انشای سخن گفت عجب صحبتی است که طفلی غریب از ملک
 بانمک رسد و در نیماز و توبه ای رسد که مثل سلطان رکن الدین او را به
 دانا و خود کند بهزاد گفت معلوم نیست حالا او کجاست ارچاس گفت بجای رفته
 که امید مراجعت او مشک ندارم لیکن افسوس لیکن عیار خود را نبرده بعد از آن خط و طوطا
 طلبیده با ایشان نمود و در میان استاد و لنواز داخل در مجلس شد اول سلام با قای
 خود بهزاد کرد بعد از آن بارچاس بعد از آن بارچک بهزاد باز شروع به تعریف
 استاد و لنواز کرد که بسیار خوب میخواند و بسیار خوب می نواز و بسیار ظریف و
 خوش طبع است اما در خوش طبعی تحمل در مراجع او نیست بمن جوایهای شایسته میرساند
 ارچاس مفاخره دوست بود و با استاد آورده گفت ای استاد اول ملاقات در
 آداب شما خطا می دیدم که اول سلام به برادر خود کرد و بعد از آن به برادر
 کلان استاد بنزد و در جواب ارچاس مضمون این قطعه مولف او کرد اگر وزیر
 شود منقلب بطالع نجات بود نه جای تعجب که دیده شد بسیار و لهیب شدن بعد

بودن احمق کسی ندید و نه بیند که هست بس و نوار ارچک بچندید و گفت بیعتی ما
 بر شما چگونه ثابت شد گفت ازین سوال وزارت پنا مان کوکر بشخصی ام و غیر او
 بر که باشد او را بشم خایه خود میدانم اگر همه بر او ریش باشند آنگاه ارچک از خنده
 غش که گفت معلوم شد در میان شما به دویر او را استخوان خوش طبعی غلیظ است
 چنانکه ارچک اس از روده شد اما در ظاهر گفت من هم سخنان سخت با و میگویم بعد
 از آن است و در کوشش بنزد او گفت این است آنچه فهمیده است کاه این که خور و بود
 بنزد او گفت سخره ما دشمن است بر گفته او چه اعتبار و اعتمادی دارد بیان کرد اما ارچک سر
 در جواب هیچ نگفت از ترس اینکه استخوان مشب بر صاف حرف میزند میاید و از این
 بگوید اما بنزد او رو با ستاد که گفت استاد که طبع موزون و داری برای وزیر اعظم و ملای
 نخواهدی و تعریفی نکردی استاد گفت حالا که حکم شد میخوانیم و الا چه میدانم که او چه کدیت
 ارچک گفت عجب کسی به باکی است راسته خوب کسی است و با ستاد گفت باز
 بخوانید چه فرموده آید گفت سه ای وزیر اعظم ملک دنیا ای شمشیرت عیان بجوهری
 گزیندی غدر و مکر در جهان جنس دنیا را نیاید مشنری من و عالم نیک
 کردم هر تو کردی بد باشد از کون خری عالم در نظر ارچک ازین دلماناریک
 اما خود را بختاده داشت بنزد او نیز از روده شد لیکن نخواست که نوکر خاطر خوا
 خود را در مجلس تازه ذلیل کند باین سبب خود چیزی نگفت و بر ارچک گذاشت
 که او چه میگوید ارچک بنزد او گفت ای ملک این کیدی بسیار بیجا است کاه که روزی هم
 با زده آید مهره این سخن را رو بنزد او که اعاده نمود و نوشت ارچک بر اشفت و انت
 ای ملک آن تگور سخره را اینهمه رود او را از این ملک داری بعید است نامعقول کوئی
 هم جدی دارد مهر ازین سخن بید مانع شد و ساز بزرگ را که برودش داشت
 بر زمین زد و گفت ای بنزد او ملاقات ما دشمنان همین جا بود اکنون جدا میوم اگر مرا بکنی
 نیمانم اول از من تحقیق کنند که معقول گفته ام یا نامعقول هر چه نامعقول گفته ام موافق آن
 سزا دهند خاطر ملک آن تگور ری چون نزدیک ارچک عزیز بود و طرفت دوست هم بود
 سخنان او را بخاطر نیاورده گفت ای استاد ما کدام نامعقول ترا حساب کنیم از و فکیده آید
 یک کلمه معقول نگفته اول سلام کردند و دویم این دعا کردند استاد گفت جواب

سلام ترا که اول گفتم بوجہ و در دعا اگر گفتم که وزیر اعظم اعظم مکرری بین تعریف تست کرد
 فیصحه چه گفتم همانا بقول ما از کون خری باشد برای اینکه وزارت شنبه تدبیرات نیکوست و تدبیر
 بد مکر نمیشود و اینرا که گفتم که شنبه تو بد جوهر است اینهم تعریف تست که برای اینکه اگر شنبه وزیر جوهر
 باشد امور ماله با و نتوان سیر و که در تحصیل مال شجاعت بکار نیاید بلکه مکر و تدبیر باید این
 تعریف سبب سلاست نه وزیر و انچه گفتم مشتری مال دنیا خدمه و مکر تست اینهم تعریف تست
 و دنیا سراسر مکر است و بد مکر حاصل نمیشود اگر چه گفت ما را صاحب سیف و قلم نیکو نیک گفت
 مراد از سیف و رنجا مکر قلم تراش باشد چون این سخنان با دلیل از استقامت بگوشت
 حاضران رسید هم بر شعور او محسن که دند وزیر نیز بر سر مهر بانه آمد ملک بیزاد گفت عجب
 خوانده تیز بوشن جرب زبان حاضر جواب داری قدر او را بدان مهر آداب بجای آورده گفت
 مدشکر که بعد از مدتی امشب قدر دانه با فتم بیزاد و ار جاس نیز حیران شدند که امشب
 سخن جید از استاد سر زد که باعث زیاده قدر ما باشد بعد از آن اگر چه گفت است
 بسیار تعدیل کشیدی همین جا به نشین و چیزی بخوان که بسیار شتاقیم درین جا و صحبت
 گفت باز بزرگ است که او را دم داده کشته ام و کذا شنیده ام ناوقت حاجت
 می نوازم گفت دم دادن ساز ناظر شنیده بودیم چه معنی دارد و مهر گفت دم مزین و نغمه بشنو
 که از سر این اصطلاح هم واقف خواهی شد باری چار تارید است او را ده غزل خواند
 نبوی که زنگ از دل دوست و دشمن دور شد همه صورت دیوار شده بودند اگر چه
 بر صحبت و به اختیار گفت ای عزیز تو اگر با شن تو باین کماں اگر دشنام صریح هم بادهی
 قبول داریم بیزاد و ار جاس گفت ای برادر استخوان و نواز امشب طرفه بیدار می کنی اگر چه
 گفت کویا نظر کرده شده آمده است سخن بان خرد مندی و خواندن باین دل پسند می بانی
 برگز از و مشا هده نکرده بودیم اما چه خوب شد که در اینجا از و این هنر با بطور پیوست
 که موجب زیاده ابروی باشد و قدر و منزلت ما در نظر سلاطین روزگار افزود اما
 از اگر چه کوشش بوشن بجانب استخوان و نواز داشت و در نشئه شراب و میدم
 با و تکلیف خواندن میکرد استیا مکر تبه چار تار را کذا شنیده خاموش ماند اگر چه گفت
 ای جانمن چرا خاموش شدی مکر در حق من اراده اذیت داری مطرب بگو که دل
 را این نغمه میکشاید هژمار چار تار زنگی ز دل رباید اگر چه گفت بخوان که بهر چه بگو

بنود هم و بر چه دلخواه تو باشد بان راضی باشم استگفت آنچه میگوئی نوشته بده تا باز بخوانم
 ار یکب نغمه دوست ست بود او اوان و قلم طلیعه نوشته داد و مقرر از آن نزد خود گذاشت
 باز آغاز خواندن کرد و درین حال ار یکب گفت فلان شراب که چند شیشه از و باقی مانده یک شیشه
 بزرگ بیارند که اهل مجلس از آن بخورند و یک مراحى اول با ستاد هند شیشه را آوردند
 مهر گفت من از بوی شراب نیگویم شناسم ار یکب گفت بپزند پیش استا بر و نهند استاد
 سرش را کشوده بونگر و بکند کرد آنچه کرد یعنی بیوشی در آن آمیخت باز بست بدست نهاد
 داد و گفت ای وزیر اعظم قسم بروشنی خداوند انش که مثل این شراب در عالم نخواهد بود
 چون آن شراب تقسیم شد بیوشش از و ما غما کناره گرفت و خود از سر کا گوش
 کبر شد و راند ک فرصت مجلس بیوشش شد مهر بگفتی بیوشی را در باقی شیشه با
 ریخته در مجمع ملازمان آمد و گفت سر داران را است نغمه خود کردم اکنون شما هم
 ازین شراب بخورید و یک غزل از من در مجمع خود که عالم دیگر دار و شنید و اسناب را با
 گه نام ما را در مجمع نیکی برید یعنی در میان کفار سوخته و برشته بودند و چنین حالتی از
 وی از و داشتند مهر را دعا کردند و حلقه زده پشتند یعنی نام ز مزاج گفتند اگر روز
 برشش شراب کند چه جواب دهم مهر گفت جواب بر دهن من خواه ار یکب ووشینه
 شراب از من دریغ خواهد داشت که من او را بغاف نغمه خویش مست و بد بیوشش
 ساخته ام خدمتکاران و غیره همه راضی شدند مهر بر یکب دو جام داده خاطر خود را
 جمع ساخت بعد از آن چار تا بر دست گرفته آغاز خواندن این غزل کرد
 ساقی از آقا گرفته تا نفر بیوشش کن مدعی که دم زند در کار او با پوشش کن بعد ازین
 چو ترکان بهر یغما بکن ای بر چه زین میخانه می اید بدست نوشش کن اعتمادی نیست
 بر کار جهان فتنه جو خوش بدست این صحبت افتاده است بکدم خوشش کن بعضی را به
 تراش ریش و روی جمعی کن سیاه پوست بر کن چرب شیطان را بتوفیق خدا
 از من این در علاج را فروغ خوشش کن ای که را از ابلهان غزل بسیار خوش آمد مسوده
 خواست مهر گفت چه سفایفه مسوده داده گفت تو که از خواص مقرب در خدمت وزیر
 خواهی خواند که محروم ماندی چه چون هم بیوشش شد مهر ریش ار یکب گفت جارتانید
 در بر جا چند موی گذاشته و با این مویها مانند منب چنگ نهدی سازی کو یکب و زنگوله

باصفا

بر از خواص نافع کوشش با پوشش

بست در روی او را بر د آب و سفید آب و امثال آن هفت رنگ بر آورد و کمال را
 چهره نوک بپوشانیده کفش بر سرش ناج ساخت ریش بر آید و از جاس
 را تراشیده اما بر او را روی سیاه نکرد و روی از جاس سیاه کرد و پیش بر
 یک سازی گذاشت و همه را بصورت غیر مکرر از سیاه و سپید و کبود و سرخ و زرد
 مضمک بر آورد و بعضی را چهره بر سر جامه در بپاشد و بعضی را با لعلس چون ازین کار فارغ
 شد بپوشد شکر از حلق طایفه بازاری از از باب رقص فرود آمده بودند که بسیار
 ساده لوح و دهنه بوندند و از ابرو داشتند آورد و ایشان فهمید که آخر شب خود
 آتش و پیغمبر او زرد است برای مراد بخشنه و زیر می آیند و از بر صورتی که ایشان محظوظ
 بودند بوزیر و غیره نخبه اند چون فرمودند که چون خداوند ظاهر شود زبان تیرانه مبارک
 باد برکشاید و سازهای غیر مکرر بنوازند باهل مجلس حکم کنند از جانب خداوند آتش
 که بر کس سازی که در پیش دارد بنوازند و وزیر را که بر نه مطلق کده عورین او را
 برنگ مختلف زمین ساخته بود فرمود بوزیر حکم رقص است حکم رقص کنند اگر
 قبول کنند از طرف مانعید نماید و بگوید وقت دولت میکند و دستاره اقبال
 در گذر است خداوند را به بین در حضور او بر قصد و این دولت را در باب چون اینها
 باز داشت شخصی از آفریای ارچک بود و خواهر بیک نام داشت مردی زرد
 چهره کبود چشم ریش دراز متصل مضمک سر و شکل خفیس ابرو و شکل خسته بیوقوف
 نامرد دانی بود و مهر دوست روز که در شکر ارچک ماند همه را بشناخت این کیدی
 را نیز در نظر داشت از خالوهای ارچک شنیده میسر مهر او را در جامه خواب در
 بپوشیده برده و بر سینه اش با خنجر بر نه نشست او که چشم کشود اجل را دید خود آمد
 احوال پرسید گفت اگر میخواهی زانکشم بر چه بگویم قبول کن اگر بگوئی زن را طلاق
 دهم و اگر بگوئی زردشت را دشنام دهم و اگر بگوئی ارچک را کشم این بر سر را
 عزیز میدارم تا بد بکیر چه رسد تو فین گفت بس بد آنکه من مهر تو فیم و کار را که دم منظر
 دارم من جامه آتش می پوشم و زرا بصورت زردشت بر می آورم تو خاموش باش
 و هر چه بگویم چنان کن چون من بروم حقیقت با رچک بگو و این کاغذ مفضل با و بنجایک
 بخوان بیک گفت بجان منست انکیدی را بصورت بسیار مضمک بر آورد و

و جامه که هفتصد رنجه داشت و بر او کرد و خشنه در خلاف کعبه بجای نهد و پانزده در
کردن او محایل ساعت چاکر کثرتی از شب یافه بود که اینهمه کارها ساعت و پراخته
شد بعد از آن جامه از انبان حکمت بر آورده که بار چه آن مانند ائمه مبدر خشد کویا از
ایکینه است و قریب هزار رنجه داشت که یک شمع رو بروی آن جامه روشن کند
هزار جا در جامه عکس او افتد همین غرابت نامی بر سر خود گذاشته که از پاوت
زمانه بود هیچ لعل دوست گرفته روغنی بر روی خود مالید که چون آتش افروخته شد
آمده ارجمند را با سنون نکیه داده استاده که خود در تخت او نشست و شمع رو
بر روی گذاشت خواه بیک را بر کرسی در پهلوی خود نشاند و آن طوائف را
دست باز استاده که بود انگاه قنبله رفع بهوشی را روشن که با سفال
نشست ساعتی از شب یافه بود که ارجمند اول بهوش آمد و عطسه زد و
که بر فرجه و ریش او بسته بودند صد او اندر زنگه با باستان راه مهر شروع بخواندن و خواندن
کردند و زنگه که در میان ایشان از همه معبر تر بود و مهر او را نیز بلباس خاطر خوا و ار بسته
بود و فریاد زد که ای ارجمند پادشاه دای بسرفیه گشته چه چران شده عجب نگاه کن که خدا
آتش خود مجلس ترا بقدم خویش زینت داده و پیغمبر او ز رشت نیز با او آمده حکم
چنین است که تو بر قصبه و دلی که بر کمر نویسته اند بنوازی انگاه رو بملکان تکرار کرد که اینها
ریش ترا شبیه معبر پوستانیده بلباس زمان برار است بود و زنگوله پیش بر یک
گذاشته بود و گفت ای ملکان تکرار شما چه نشسته آید مرا دشنام حاصل است زنگوله بنوازی
بهین دستور پیش فکال تنگ بود و چهره فک بر پوستانیده اما چندان سبک بود که
که انگیدی در غار بهوشی چندان معلوم نکرد و با و گفت تنگ بنوازی بهین دستور آن معمره انگاه
بهیمه گفت با و از منشن و نازبانهم در دست انور ت داده بودند که از حکم خداوندی که کرد
تا بد اورا نازبان زنی و خواه بیک که از زرس مهر تو حق بر دم با بجایه راز و دیگر و حکم
مهر بانور ت با جرای کار نا کید میکرد و راوی کوبید که چون ارجمند و غیره انحال را
مشاهده کردند و این صحبت را دیدند از غار بهوشی و عقل کوزه اندیشی انجرات را راست
نهادشته اول بجانب مهر سجده کردند و بای خواه بیک را که بصورت زردشت بود و
بوسیدند و چون آتش پرسمان و بپرسمان در وقت عبادت خود اکثر چنین ساز میزدند

دانستند که مرضی خداوند است که چنین کنیم سعادت طاعت قبول کردند و از یک بنواحقن و اهل و
 رخصیدن مشغول شدند و هم برین قیاس همه و آن زنهای طوائف با ایشان میخواندند
 و میخواستند و استاد ایشان میکردند و بعد از لحظه حکم بنودقت شدند که خاموشتر
 شدند حکم شد ای زردشت بیک بید می گفت بیک زردشت بفرمان؛
 خداوند چه حکم گفت از یک را بنواز گفت بسیار خوب از یک را پیش طلبیده ده
 با پوشش بر سرش زد حکم شد موافق مراتب همه را بنواز چون مراتب را به یک
 فغانده بود بهر یک هفت کفش یا سه کفش زد این هم آداب بجاوردند که وز باد و لغزش
 را ز باد نه و که مراتب خود می پنداشتند درین اثنا ملازم خولاک آن ناب آمد و این خبر
 باورساند و خولاک نسبت بدگران جو اندود و هشیار بود از اسماع انفعال بحیرت فروخته
 برخاست سوار شد تا بهرگاه آمد اما داخل بارگاه نشد پرده را سوراخ کرد این گماشت دید و
 نادیری استاده اکثر این مراتب را مشاهده نمود و آخر با خود گفت ای خولاک اگر خداوند
 انش حکم کرد که سر پرده از پیش بردارند و بارعام دهند که از ادنی تا اعلی همه کس نزدی
 گرفته خدمت خداوند شناسند و سعادت ملازمت در یابند باید که نذر غیر از جواهر و طلا بنا
 حتی که انظار هم یک مانده طایارند یک نوله نقره بیارند همه کس از نفوذ بازاری موافق
 استطاعت خود نذر گرفته روان شدند پای تخت را بوسه دادند نذر را در محن بارگاه بگذاردند
 اما مهر دید که روی بارگاه بیرون شکل بندی وسیع بنظر می آمد حکم کرد که این زر را و جواهر را
 هم برداشته بران بندی گذارند تا اثر قبول ظاهر شود چنین کردند بعد از آن فرمود امرایان
 و سرداران دیگر نیز نذر موافق مرتبه خود بیارند و فرذا بچه را سیزده بگیرند ازین سخن اینکه هم
 نیارده بود هم آورد و عرض تا آخر روز از اشرف و جواهر و طلا و غیره سکوک کوچه بلند شدند
 سه لک تومان در خزانه از یک موجود بود همه را طلبیده و پنج لک ثمن برد و برادر زوری
 طلبیده لکه ثمن نوکال آورد و همین قسم همه کس طلبیدند و انجا انبار کردند که کوهی از طلا و جواهر سر
 فلک کشید بعد از آن آخر روز تخت روان طلبیده بر و سوار شدند پای تخت زردشت گرفت
 و حکم صادر شد که همین قسم رقص کنان و ساز نوازان از یک و غیره در جلو
 بروند چنان که در هر طرف هجوم و عجبان بکامه بود که قدسیان را که غیر از عبادت کار دیگر
 نیست از مشاهده این حقیقت خنده دست میداد خداوند رو به پیغمبر خود که فرمود ای زرد

و بعد از این گمانی که خداوند
 نذر را بستاند و با خود نذر
 نذر را بستاند و با خود نذر

خالوی خواجہ ارچک خواجہ بیدک نظر نمی آید بیدک گفت خداوند بهتر میداند فرمود بیدک میدانم
 تنها به ملازم بسیر فلان باغ رفته بودند و از خانه او کلبه نومان بیارند که محروم ماندن تو لاک نیز
 بگفت شنیدم که مردم چهل هزار تومان فرستاده بودند و ساعت در بجا انداخته خود میرفت
 و میگفت طرفه دینی است که بزرگان را اختیار کرده اند اما بهتر فرمود که نخت روان او را بالا
 کنج کند استند بعد از آن بزرگداشت فرمود برود و در بارگاه به نباست مانشین اینجا که مراجعت
 کنند مطلب هر کدام را برابر و بر که برای نذر آورد و العینه که معقود او را هر چه او اظهار کند حاصل
 آن و اگر نتواند با عرض کن بیدک بیچاره غیر از اطاعت چاره نداشت زمین خدمت
 بوسید و روان شد تنها پیاده بمیرفت و بزرگداشت اصلی دشنام میداد و میگفت
 ای پیغمبر انش اگر کرامتی داری این توفیق را بسزا برسان که بنام شما این مستحق
 ما منسوب ساخته آه در بیج که نومان مرا مفت برد و با وجود آنکه از من عهد هم گرفت
 و مرا از راز خود مطلع ساخت بر من رحم نکرد و زمر مرا هم گرفت این زراکتون باز که
 بهم رسد در دل خود کاه برین مضحکات خندان کاه برین خندان ز خود در میان میرفت
 چون ادنی و خیس بود این زرد چشم او خیلی می نمود اما مانند مردی خاموش میرفت که حکم
 بود ما مراجعت ارچک در بارگاه با کسی حرف نزد باین سبب خاموش بود اما
 از بنمایند که بهتر توفیق امر کرد که لمح چشم خود را از ادنی تا اعلی هر که باشد به بند و چنان
 کرد و بهتر در آن فرصت فارورده از قوای بر حکمت که از حکیم بزرگ دانش اموخته بود
 بر آورده انش داد و قاعده آن فاروره این بود که بر هوا رفته و دود بد خیا که عالم
 نامد نه منظم نماید بعد از آن برقی بسیار از او ظاهر شود و هر جا که افتد جمیع را بسوزد و اگر باشد
 و اگر نه تا حدی که زمین را تا یک لمح روشن دارد پس چون او را انش داد بهوارفت
 و دود از او چنان مساعد شده متها بطش که چشم یکس چیز می دید و بهتر در آن
 فرصت جمیع زرها و جواهر را در انبان حکمت انداخت و در آن وقت که در آن وقت
 انصاف چون بهتر نام از توفیق عیار توفیق بر و در کار ذلت بان آغاز تا بکار داده مال آنها
 بجله که رفای ایشان در آن حاصل بود و گرفته در انبان حکمت انداخت و خود را
 در آن حالت انگشت نکرد و اندک غائب ساخت و برین اثنا آن فاروره حکمت در هوا

روشن شده مانند برق خاطف میل نزول نمود چون بر زمین آمد خرمن حیات لیغ
 در هم سوخت اما چون هوا صاف شد کفار از مهر نامدار از ری ندیدند و دو کس کس را
 سوخته یافتند با هم گفتند خداوند بزرگتر اصل نزول میل فرمود و بیاید اکنون از پیغمبر او زور
 آنچه بگاده اند بگیریم برگشتند و داخل بارگاه شدند و حاجت بیک بعورت که آنکس بر سر
 خود نشسته برین نماشگاه خندان و بر رختن مال خود که بیان که ارچک و غیره کافران
 رسیدند ارچک پیش رفت و سلام بسیار باد بتمام بی پیغمبر خود کرد ارچک چون این
 سلوک کرد و کبران زیاده برو مراسم آداب را به تقدیم رسانیدند بیک در جواب
 خنده آغاز کرد و گفت ای ارچک دین خود را از پیروی بدنام کردی و خود را با جمیع امرا
 رسوا و ذلیل خلایق ساختی و لشکر خود را بر نهایی خود در غارت انداختی باین عقل ناقص
 متعجب وزارت اعظم را بر دوش خود گرفته این قدر مخاطرت نرسد که مهر تو فنی بر تبدیل
 صورت قادر است از کجا که او این مکر و حیل نامکینجه باشد بعد از آن تمام حقیقت را از
 ابتدای نا اشتهایان کرد که اول بعورت است و دلخواه از شد بعد از آن چنین و چنان
 کرد و آنکه مسوده غزل از مهر گرفته بود و بار چک نمود ارچک از مشاهده این حالت
 و از استماع این کلام آهی زد و از شدت غم و غصه بهوش شد باری بهوش آوردند
 و نام نه کفار از جبروت سورت و بوار بودند و درین اثنا مرچک عیار ارچک از فریاد و نوحه
 رسید که او را نزد فریدون شاه فرستاده بودند نامه ششبر عنایات خلعت و قیل و غیره
 برای ارچک سپیند آورده بود چون داخل بارگاه شد عجب حالت و طرفه صحبت دید
 چرا که از آنها هیچکس نا حال از کثرت جبروت ب فکر تبدیل رخت نیفتاده بود و مرچک گفت
 ای وزارت پناه چه خبر است این مجلس را باین رنگ که بر آورده مگر جادوگری
 آمد و شما همه را نشا کرد که در چه که جادووان را اکثر باین معاشش دیده ام ارچک
 ازین سخن بیچاره و فرمود رخت او را بپاره کرده صد پا پوشش بزنند تا شربک مجلس
 باشد چنان کردند مرچک گفت اگر ازین سلوک دل شما خوش نشده باشد
 چه مضایقه لیکن از حقیقت حال اول مرا مطلع سازید که جبروت مرا که نشوم ارچک
 اشاره بجانب ملازمی کرد و او مهر را بپوشته برده از احوال مطلع ساخت مرچک
 از ترس تو فنی بر خود بلرزید و گفت حالا مراتب عباری فتم شد کسبت که در برابر

دم از بیماری زند و درین اثنا نظر مرکب بر پشتاره لبند افتاد بر سید صیبت گفتند
 ساز بزرگ استاد نواز است بشودند خود و بیچاره دلتوازا را یافتند که بهوشی بیشتر
 و مانعش لبند اند او را نیز بهوش آوردند مقارن حال فولاک این ناب رسید
 و گفت این افسوس فائده ندارد و با نجات ناکجا خواهد بود و سلاطین عده عده
 فریب عیاران خورده اند و در دام مکر آیین گرفتار شده اند لیکن انصاف باید
 که انمرد یعنی توفیق عیاری بسیار نازه که بقیه بر یک بر خاسته بجه خود رفت نکجا
 رانسته و بقیه ریش را تراشیده غل که رخت پوشیدار حکم طرح
 عبادت تراش انداخت و عبادت تراش مخصوص انش برستان بود
 دران عبادت اونی نا اعلی ریش می تراشیدند و کاره دیگر نیز میکردند که لعنت
 بر بر کار ایشان باد و مجلا شده عبادت تراش انداخت تا هفت روز ریش
 کرد و احوال دل خراش بر همه کس ظاهر بود و این عذر ریش بود بعد از آن
 ملک نکور گفتند زود بنام ما طبل زند که این قوم دغا بست را در میدان به بنیم
 فولاک گفت دغا بست که ایشان از کجا نابت شد گفتند از فرستادن چنین
 عیاری که آفت روزگار بود و فولاک گفت شما هم عیار خود را بفرستید گفتند نه دریم گفت
 ایشان چه کنند باز ملک گفت سلطان با فراری که که مهنر توفیق بجای و مکرش را
 اذیت نرساند فولاک گفت قرار ایشان همین قدر که مهنر غائب شده که رانند
 یا مال کسی را نبرد و از نیکو بعورت بدل کاری کند عیاری او است و این راه عیاران
 میکنند ارجاس نکوری گفت بهیوان فولاک جان حمایت خدا برستان میکنند کو یا میل
 خدا برسته دارد و فولاک گفت مقابل خدا اهرمن است میل اهرمن پرستنه هم که تمام
 ارجک گفت اینچه سخن است از عقیقه بهیوان من معلوم که هرگز رغبت بمسلطانه ندارد
 اما مسلمان را دوست میدارد و فولاک گفت بسبب اکثر درین فرقه راست
 کرداران و راست گفتاران نیفرامده اند - انشب بنام ارجاس نکوری طبل
 زند روز و بکر بر دو لشکر میدان آمدند اما سلطان راجون مهنر توفیق از کارهای خود
 مطلع ساخت اهل مجلس سلطان مع شازاده مظفر بن رکن الدین از غده بکر
 شدند سلطان فرمود شنیده ام طبل زده اند که خبر بیاور از آنچه در میدان واقع

شود و بهتر گفت که دماغ اینکارنداریم هر که خواهد بود این را گفته اندرون رفت تا احوال همیش
 ملکه خورشید نگار و والد او نقل کند «بچون صوف قتال آراسته شد ار جاس تگوری
 که از بهادران مادر مرصه کارزار و یک سواران صاحب افتد از بود و بمیدان آمد بشوکتی که مافوق
 آن نمنجه نمره از جگر کشیده بعد از طریقه نبرد و حرف طبع از جانب اهل اسلام ملک خدام شد
 گوچه که از شجاعان بکه تاز بود و بمیدان رفته نگار و برنگار و حرف زد ملک ار جاس اورا
 میخواست گفت ای ملک خدام پیوسته از قدیم در میان ما و نور دایط دوستی بود لیکن
 از و فتنه ترک بست بر سینه که حلقه غلامی سلطان رکن الدین در کوشش کشیده محبت
 ترا از دل بیرون کرد و من اکنون اگر باز ترک ملت حال که دین سابق اختیار کنی همان محبت
 در میان آید و اگر دین بست بر سینه پسند خاطر نشانش بر سینه اختیار کن ملک خدام گفت
 باری این را بگو که تو چه دین داری گفت افتاب پرستم و نی که چهره او بشکل افتاب است
 ساخته از امی پرستم ملک خدام گفت اگر از و چیزی بپرسی جواب میدهد گفت غیر
 گفت اگر مراد خواص حاصل میکند گفت مرادات البتة که او حاصل میکند بر سید بچه دلیل
 ار جاس مبهوت شد و آخر گفت پس نه بزرگان ما این ملت را داشته اند ما هم داریم
 و بت ما وجه الشمس نام دارد و خدام گفت خوب این چه که انش پرست و بت پرست و
 بر دینی که غیر خدا پرست باشد نزدیک شما خوب است و همین دین اسلام بدست
 که راضی بانس پرست من هستی دین اسلام را از من می پسندی حال آنکه تو انش پرست
 نیستی گفت بسبب آنکه اهل اسلام غیر از خود همه را کافر می گویند باین سبب را کافر می گویند
 دیگر را دوست میدارند و گو دین او علامه باشد اما آنکه خدای ما دیده را سجده کنند و خود را
 مسلمانان خطاب دهند ما را خوش نمی آید خدام گفت عقل تو معلوم شد من هم ساین
 بت پرست بودم لیکن آن دین را آخر نه پسندیدم و فواید دین اسلام بر من ظاهر شد مسلمان
 شدم اکنون زبان به نید و باز و بکشی کوناهای سخن نیزه از دست ار جاس ملک
 خدام بدر کرد و اما شمشیر او را بر سر خود و مجروح شد عیاران اسلام او را از میدان برداشت
 بدر برد و زنانشام چهار نفر دیگر از دست ار جاس زخمی شدند طبل باز گشت زودندار جاس
 وقت شب بخلام بیغام کرد که دیدی بزرگ دین خدا و زوج الشمس را که ترا از دست
 من مجروح کرد و آید خدام در جواب گفت بان احمق بگوید درین صورت هر که از دست هر که

زخمی شود دین او بر حق باشد اینچو بوج کوه سبب بین عقل شما بهتر و الا که میخ و کون هم
 تان که رفت چون این جواب رسید دلاوردوران فولاک بخندید و گفت راست
 گفته استادان که مگو بوج تانشوی حرف بوج که غمنازه غمنازه می آورد اگر این
 پیغام نمی کردید اینجواب نمی شنیدید ارجاس از غم باز فرمود و طبل زنت روز و بکر بمیدان
 ملک بهمن رفعت آبادی را بانه سپر او زخم زد و فورم و غندان از میدان برگشت زخم
 دار از ابر و ند ملک ارجاس در مجلس تبصر عن تمام نشست ارجاس فرمود تا خند خوان
 زرنش بر فرق آن نابکار کردند ارجاس گفت کجاست منتر تو فقی که از منشاده جنگ
 ما دایع شود برادرش بنزد گفت ای برادر خاموشی که او دایع کننده است نه دایع شونده
 روز سیوم ارجاس باز بمیدان آمد ملک زاده ثریا بن افلاک سپه سالار بمیدان
 او رفت ارجاس او را جوان و چینی دید پرسید کیست و چه نام داری گفت ملک الموت
 جان تو و نام من قعاص است ارجاس گفت قعاص بچه معنی گفت اگر اجابت بدست
 من است ترا میکشم ملک الموت جان تو شدم و اگر نه انشا الله تعالی ترا نمی کنم
 و قعاص باران خود بکیرم نام من قعاص باشد ارجاس هم برآمد و گفت ای طفل بیچاره از
 ریش من هم شرم نگر و ی ملکه زاده گفت ای فرساقی ریش تو که قابل ترا شنیدن باشد
 چه شرمی از و در کار است بمجلا جنگ کردند ملکه زاده بوفتی الهی ارجاس را زخم کرد و بر
 سر زد چنانکه بر پشت مرکب بهوش شد مای مای از شک کفار بلند شد باری کبر را
 بدر بردند ملک بنزد حال برادر را دیده دست بر سر زد و بر قدم جراح افتاد جراح گفت خاطر
 مجدد از تبشیر جو افر و زخمی شده اکنون که نمی جو جانی میشود از ان باز جنگ موقوف شد تا
 زخم ارجاس بهتر شود و ... گفت که کویا در حجره تاریکی مفید است
 و هر چند تلاش میکند در حجره رانمی یابد صبح با خاطر پریشان از خواب جست و معنون این ببت
 مرزا صاحب را تکرار کنان بخدمت سلطان فلک جاه آمده چشم از خواب ریش
 چشمه پر سبب است و در دل مدباره بر مرکبان من شاخ کله است احوال را سلطان نقل
 کرده بکر است شازاده مظفر که محبت مفراط با صاحبقران دارد و نیز در گریه با منتر موافقت
 کرد سلطان و خواج بهمن دانشمند او را تسلی دادند و گفتند ب خواب باعکس می شود
 درین سخن بودند که منبر بهم آهونک عریفه شازاده طافان را که بخدمت سلطان تو

باین سخن

گرفته رسید چون سابق هم آمده بود و در که سالار او را می شناخت بمحرو و دیدن نشناخت
دو دیده بخدمت سلطان نه عرض نمود و متبرک گفت ما شاء الله لا قوة الا بالله بر چه دیده ام آنرا و
ظاهر شد که متبرک هم را آوردند و متبرک اول دعا و ثنای سلطان را تقدیم رسانیده بر قدم متبر
افتاد و متبرک بعد بسن کو حیک زست اما نظر بر تنه او بپاربان و بعضی امر انیز با او این سکو
میکنند بقصد متبر او را در بغل گرفته با د صاحبقران کیست و گفت که بگو آنرا بکنای زما
چه دارد حال از دور زمانه متبر هم گفت اگر بجای لفظ دور دور زمانه میفرمودید بحال شکر
اسلام و صاحبقران عالی مقام مناسب ترمی بود ازین سخن آه از نهاد متبر والا که برآمد و
گفت والله من در واقعه دیده ام آنچه میگوئی باری بتفصیل احوال را پیش من بیان کن
که از مدت ها مشنای خیر آن لشکر طغران و صاحبقران والا که هم تا رسیدن صاحبقران به
افغانیه بمن خبر رسیده بعد از آن بر من معلوم نیست متبر هم جمیع احوال را از ابتدا تا انتها
بیان کرد که چون با لطافیه رسید حکیم بزرگ دانش با وجود آنکه مرضی صاحبقران نبود
بروز رخصت گرفته و بر بر محاسب بمقام خود رفت صاحبقران دوسه روز در مفارقت
او بیدار ماند و روز سوم ملک مرجان جزیره نشین بملازمیت آمد و قعه کم شدن سپهر
خود را نقل کرد که مسلمان شدن خود را بر پیداشدن سپهر خود مشروط گردانید صاحبقران
ملک او رفت فلان و بهمان راه همراه برده شد و نطفه مهران را به نیابت سلطان و
طافان را به سالاری لشکر باز داشتند و سمند مرصع را نیز در لشکر گذاشته و آفر
ماین نوع آن شهر یار را بردند و غائب ساختند بعد از آن لشکر جادوان بجنبک لشکر
اسلام آمد و تمام احوال را نقل کرد و گفت بفرست مبدل من در لشکر جادوان نفتم
اگر چه صریح بر من معلوم نشد لیکن از فریب و قیاس و فحواهی القوم بدتر از شناسی
در یافتیم که صاحبقران نیز جادوان برده اند آه از جلد و جان متبر برآمد و بهمان ساعت از
سلطان مرخص شده همراه متبر هم روان شد بعد از اندک روزی به لشکر طغران
رسیدند مهران و طافان ملازمیت متبر بجا آوردند و حقیقت سمند مرصع را نقل کردند
متبر بخندید و گفت الحمد لله از طرف شکر نعمت الهی جمیع خاطر حاصل شد و ما که ناچار از
اسباب و انشای طلسم نه چیرنی دیده ایم و نه چیرنی شنیده ایم و نه حصه یافته ایم
باری این مرکب را به بنیم در اصل بل خاص رفت شامیانه از مر و اید با جوبهای مرصع

استاده کرده اند وزیر آن اسپه که قیمت تمام عالم توان گفت و در زیر آن بند و جدار
استاده توفیق مرکب را دید ملوات فرستاد و گفت خدا صاحبش را از و نجات دهد
بعد از آن مہر رو بروی مرکب رفتہ گفت ای سمزد طرفہ و عجب مرکبی دیگر شنیدہ ام کہ
بزرگان طلسم یا صاحبقران سخن بگوید و طرفہ کرامتی از تو شنیدہ شد کہ در خواب بزرگان
آن ارشاد نمایند و موافق آن کار نماید تو بطہور میرسد و بود از ریش مخالفت
دست چنانکہ عجب مرکبی راست بگویم سفارش مرا ہم پیش صاحبقران کردہ گفتہ کن
توفیق غلام خاصی نام دارم مرکب کہ نام توفیق شنیدہ شد مزیدہ شب کشیدہ پیش آمد
و بای مہر را بسید و کردن بر سببہ او مالید مہر او را بنواخت و بسیار خوشوقت شد
از آنکہ صاحبقران چنین مرکبی دارد انکاء بصورت مبدل بشکر لقا رفت و آخر معلوم شد
کہ شاہ جادوان طلسمات و دومان شاہ صاحبقران اسیر کردہ باطل السحران شہر بار
بستہ است و تفصیل این اجمال آنکہ مہر اول بصورت یساول شدہ مدتہ رو بروی
نہنگم رفتہ باستاد چیزی برو معلوم نہ نہنگم بخلوت رفت و دوت جادو را طلبید ملازم
با ورون او روان شد مہر و در راہ کند از عقب در حلقی او کہ ملازم بود بند کھ او را خفه کرد
و زندہ در خاک کردہ بصورت او بخانہ دوت رفت او را برداشتہ پیش نہنگم و نہنگم
بہ نشین برای مطلبی ترا طلبیدہ ام کہ از فکر خدا پرستان خواہم نمی برد و بدی کہ یک اسپہ
شکر ایشان بہ بلا بر سر ما آورد و دوت گفت شہر بار چون مرکب طلسم بود این کار را
از و غریب نیست برای آنکہ حکامی زبردست عمر با صرف میکنند تا طلسم تیار میشود بکام
محنت ایشان چگونه ضایع شود نہنگم از دوت پرسید کہ در علم سحر چکیت چه فرق است
گفت سحر ہم جزوی از حکمت است و فرق زمین تا آسمان نہنگم گفت اکنون بدر منیر کہ
در قید رفتہ و باطل السحر از خاطر او محو شدہ بہ حال داشتہ باشد شاہ جادوان و دومان
شاہ جہرا او را مہلت دادہ نمیکند اگر او را بکشد مرکب او ہم بجا رسد و دوت گفت را
گفتی و دومان شاہ غلط میکنند و من یقین میدانم کہ اگر او را کہ طلسم کش است بکشد
از طلسم از مرکب او بر طرف میشود گفتہ امثال ما مردم را نمی شنود و الا روز اول کہ
او را گرفتہ بودند من گفتہ بفرمانا او را بکشند بگوید و در زردشت نامہ از قتل سلاطین
بزرگ بہ ضرورت کلی منع میکنند نہنگم گفت ازین بالاتر ضرورت چہ باشد کہ او هنوز زنده

و مرکب او این بنا بر سر جادو و ان بیارد و دوت گفت احوال دار و که چون انجیر باد و برسد
در فکر گشتن بر منیر افتد و تا قسمت او در کینه سد و دست باید مفید باشد و برین اثنا هنگام را
خواب برد و دوت بخانه خود رفت منیر نیز با چشم کر بان به شکر آمده احوال را بطافان گفت
او گفت می رسم بقول دوت و در فکر ان شهر بار آن ملعون بقید و چون این طلال بر زور آورد
تخته و قرعه و اسطرلاب را بر آورده در علم رمل و نجوم استقبال احوال صاحبفران بلند اقبال را
معلوم کرده خوشوقت شد بطافان گفت عالم الغیب خداست اما ازین بر دو علم خانه حیات آن
عالی درجات را بسیار قوی یافته ام و جمیع دشمنان او را مغلوب ستاره اقبال او یافته ام
و من این علوم را از جناب حکیم اسقلینوس نماند بر وجه تحقیق یاد گرفته ام و قانی دیگر از حکیم بزرگ
و انش معلوم کرده ام بسیار اعتماد دارم بر اینکه خطا نبیند طافان در خدمت او گفت اثنا آمدن تعالی
چنین است که منیر مانده اکنون ندیدم کار چیست منیر گفت اول در بر مجاب بخدمت حکیم بزرگ و انش
میرود و احوال صاحبفران در خدمت او گفته بر چه ارشاد کند بعمل می آرم طافان گفت بسیار مبارک
ست و همانوقت خاکه گرفته قدم بر بر مجاب نهاد و بعضی از دیو و غول را که صاحبفران کشته بود و در آن
از همان حبس بمقامات الشان قایل شده اند چرا که وضع این نیز محض برای بودن سباع و دیو و غول
شده بود و چون باغ سلیمان درین بر واقع است و دیوانه برای محافظت او بازداشته بودند
اکنون اگر چه آن خدا پرست نمانده اند بجای الشان ابلیس پرستان جا گرفته اند باطل منیر طی
مسافت نمود و میرفت و هر جا که جاده میدید بر آن جاده قدم میکشاد و جا که که دو سله جاده میفر
می آمد انجا برهنه علم رمل بر دست بمقامی رسید که دیوی با ماده خود مشغول میباشد بود و نظر داده
دیو بر منیر افتاد از ته جست و گفت اول بر و آدمی با رنگا کباب کرده بخورم دیو نیز منیر را دید بر خاسته
اجل کوبان و دست بردست زمان منیر را فریاد زد که ای آدمی کجا میروی ابلیس ترا برای من
فرستاده که با وجود دشمنان منع قدم درین بیابان گذاشته منیر گفت همین قیامت شد
باز با خود گفت حالا جاده بجز غائب شدن نیست باز فکری کرده مگر بی بخاطر آورد و دلیر پیش
آمد گفت چه میگوئی گفت همین که ترا کباب کرده با زن خود بخورم ز آوای گوید که منیر و صاحبفران هر دو
زبان دیو می فهمیدند منیر از حکیم بزرگ و انش تعلیم گرفته بود که لازمه صاحبفران است که آن صاحب
فران شمشیر باشد و مانند بد منیر و نور شنید و معزالدین و خواه صاحبفران فخر باشد مانند
نوفین و منیر سر لیح السیر و ابو الحسن که چون منیر این نوا از دیو شنید با خود گفت مگر نمی

مبارک حرام زاده طرفه اراده کرده گفت ای دیو تو که این گفتی امامم می شناسی که کسبم و بچه
 اراده داخل بیابان شد ام گفت منفر می دانم ابلبس زار و زری من کرده داخل این بیابان شد
 والا بکس بیای خود بگو نمیرود منفر گفت که خورده که این تصور باطل کرده حرام اراده مرا سبک
 نام است بیای سلیمان میروم که کار دارم از راه رفتن مانده شده ام تلاش مکنیم و اشکیم
 اسبی چیزی درین محراب نظر نمی آید و نیز بنظر نرسیده ترا دیدم چه مطایقه تو هم می توانی مرا با بیای سلیمان
 رسانید و یوکس بخندید و گفت بی چون در شکم خود اندازم و کاه بطریق سیر در حواله بیای بگذرم
 این آرزوی تو در عالم عدم بر آید اما چه فایده که ما ممنوعیم که نامت فرسخ بیای مذکور بر ویم اگر از حد
 خود بگذریم آنش در بدن ما میگیرد و منفر گفت چه سفایقه چون بیای هفت فرسخ بماند بیایده هم می توانم
 رفت و یو باز بخندید و گفت خبر اگر باین راضی هستی بیایا ترا زود بخورم برای خاطر تو این مرجع قبول
 کردم منفر گفت بسیار خوب کبھی دیو مسخه هم هست گفت که زیاد زده مخور و مرا بر دوش خود
 بیای سلیمان برسان و اگر نوز سانه من نیست سلیمان ام بهر قسم خواهم رفت و یو گفت خوب
 بسیار خوب این را گفته دست بجانب منتر دراز کرد که او را بگیرد و منفر گفت حالا از دست من
 گنجی توانی رفت منتر درین فکر بود که چگونه او را دست دراز کرد که منتر را بگیرد و منتر در
 دست بدامن حبابه متعوش زود آمدن و او شد و قدم که راه رفت باد در و پر شد و قد
 جستن تر از کز پیدا شد و بهر سید قامت و یو بانصد کز بود و بلند ترین دیوان و غولان
 این بیابان بود و منتر دست بدامن زده جستن کرد و دو دور بر سر دیو گرفت و چار زانو به
 چپوتره و مانع او نشسته چار تار از انبان حکمت بر آورد و او غار زانو افش نمود اما دیو که نلوج
 بیابان نشین نام داشت منتر را ندید و باده خود کرده گفت ای سلیمان آن آدمی نبود و بر دار مرغ
 بود و بر واز کرده رفت اما طرفه مرغی که بزبان ما حرف میزد شاید زبان آدمی هم میدانست یا
 سلیمان را و در این طرف کردانیده برخواست و گفت نایکار من از کوشش آدم خواستم گفتی مرغ
 بود و بر هوا رفت تو هم که بال داری بر واز کن و او را بیا که کوشش چنین مرغی لذت ترا زود
 آدمی خواهد بود و یو گفت راست میگوئی اما من او را نمی بینم تو هم بهین بلکه بنظر تو در آید اما منتر
 با خود گفت این قیامت شد اگر این مادر بخاطر بر واز کند آهسته متقاضی بسیار بزرگ
 از انبان حکمت بر آورده سبک از سر بر کردن او آمد و شاه بر نای او را از بر و جانب
 متقاضی کرد و سبک دست که دیو را خبر نشد و یو واده او بطرف آسمان مبدیدند که منتر با لهارا

بریده باز بر سر او نشست و شروع نواختن چار نار نمود و او از بکوشش اینها رسید و بجلجانه منبر را
بر سر خود دید و فریاد برآورد که انحرغ انبک بر سر نشسته چیزی می نواز و او را بگیر و بوی نیزه
دست بر سر برد که بگیر و منبر خبری بردست او زد که یک انگشت او قلم شد و بوی فریاد آمد گفت
ای بجلجانه ناخن منزند و ناخن او بسیار نیز است چون بدست خود نگاه کرد یک انگشت خود را اندید
و خون روان بود آه از جان و بوی برآمد و گفت ای فقیه مرا بکشند وادی این نجفین است سلیمان
ست انیک انگشت من قلم شد ماده و بوی قلم رفتن منبر و دید منبر فار و آتش داده بر موی او زد
که در طرقت العین در هم سوخت زنده نیز فریاد آمد و گفت سوختم خود را و در غدیر آب انداخت آتش
خاموش شد منبر با رام نشسته و چار نار میزد و می خواند ماده و بوی گفت ای کیلوج برد از کن
و او را بر زمین زن که بعد ازین بر و طفر بیا به معلوم نیست که انبرع است یا آدمی و بوی یک بر دم
انگشت را نشت میکرد و دومی گفت ایچکده ام نیست این است سلیمان است. قصد بر و از کرد
بالها: مفاض شده بر زمین افتاد و او را قوت بر و از کردن ده گز نماز آه از جان و بوی برآمد
و در بخت کرد گفت آدمی جلی جلی بر چه تو کوئی جان کنم لیکن انقدر مرا مصلحت بده که این فقیه بکانه را
از هم درم که او مرا درین جا انداخت و الا بحال خود عیب داشتم این را گفته سنگ بر دانه
و بجانب ماده و دیوانه اخت ماده و دیوانه کج بود و گفت بایمن تعلیم میکنی که این را سنگ
بزنم سنگ بزرگ بر داشته بر منبر انداخت منبر بر دوشش آمد و سنگ بر سر دیو خور و ضرب
دیو را دیو زد که دیو خور بویست اما خون از سر دیو جاری شد و بوی گفت آه مرا که از هر دو جانب
میکشند منبر گفت پس زود باش که مرا باغ سلیمان برسان و بوی قبول کرد و روان شد
ماده و دیو از عقب می آمد و آخر از شوهر در گذشت بمقامی که هفت دیو دیگر یکی جمعیت داشتند
رسید بانها احوال درود منبر گفته حالت خود و شوهر خود بیان کرد و گن بر هفت جریها در دست
گرفتند رسیدند و از چار جانب در میان گرفتند و بدون تحقیق این امر که چگونه بکشته جریها انداختند
منبر از سر بر دوشش و از دوشش بر کمر و از کمر بر بازو بر زمین آمد و اندیو کشته شد اما منبر
از زمین سبک جست و بیکر که ده بر سر دیو دیگر از آن هفت دیو برآمد و آن دیو موی سر درشت
و دراز داشت که چون نیزه اسناده بود منبر در میان ان پنهان شده و ماده و دیو کرمبازا
چاک زد و خاک بر سر افکند که شوهر مرا هم همراه آن آدمی کشتند این هفت دیو بر لاشه او
هجوم داشتند یک گفت غم مخور من ترا زن خواهم کرد و دیگری گفت بکاه در کشن من هم شکر

بودم در شوهری چراغ شرمک نباشم بر پشت کس بهین سخن را گفتند ماده دیو کشت برین تقدیر
 را فی شرم حال لاشه او را از لاشه آدمی جدا کتید و دیوان بار چنانی دیو را بر هم زد و در چیزی دیگر یافتند
 گفت او چه شد که گفت خاک خاک یکسان شد و دیگر از آن دیو جدا می شود درین اثنا او از چهار تار
 بکوشش به رسید ماده دیو نگاه کرد و منتر را دید فریاد برآورد که آه آدمی خود زنده و شوهر بکلیان
 بجهنم رفت اینجا طلسم است و غلم ای دیوان مرتد آن شما که کشید او خود بر سر کاکل دارد و نشسته
 کاکل دارد و دیو و سابق خدا برست و اکنون مرده شده بجای سیمان علیه السلام طاعت
 ابلیس اختیار کرده و فنی که اینهاست را دیده اند نشسته وین سابق فردی بکار او آمد
 دانست که مثل بملوچ کشته میشود و گفت من دانستم که تو بیت سیمان مرده شده بودم بازین
 سیمان میگذاهم و از ابلاغ سیمان میروم و قسم میخورم که از خود عهد خود بزرگترم و بشتر طلبه اکنون
 در آمان باشد منتر از عهد گرفته از سر او بسته بر سر دیگر که کجاست نام بود نشست دیوان
 بر در حربه زد و کاکل در هم زد و در حربه بر سر رسیده بود که بر سر دیگری نشست دیوی که حربه خود
 بود از غصه بر در حربه انداخت کونای سخن بهین طریق شنش دیو مع ماده دیو بجهنم بر واصل
 شدند و کاکل در منتر را ابلاغ سیمان رسانید منتر او را مرخص کرده داخل باغ شد سیرکنان
 بمقام حکیم رسید و آن کینه که صاحبفران موکل خود را در آن تسخیر کرده بود درش را نابید
 یافت اما حکیم را دید از دور که اسطراب بر سر گرفته ساعت بافتاب میدارد و ارتفاع
 میکرد و منتر رفت و سلام کرد حکیم او را در بغل گرفته پیشان او را بوس داد و گفت بیا که
 من انتظار ترا داشتم از صاحبفران روزگار شانه بد منتر عالمی قرار چه خبر داری منتر نشسته
 نام صاحبفران آه سر داز جگر بر کشید و زار بنالید و گفت ای خسرو دانشمندان روزگار
 دای سر کرده حکمای عالمی قرار چه خبر داری آن سلطان عابد را از من که گویم
 رسد خون جگر از دیده نادان حکیم گفت من از زبان استاد عالمی قرار
 خواهم خضر علیه السلام احوال آن بلند اقبال را شنیده ام اندوه را بخاطر راه مده که نجات
 او بر قدم تو موقوف بود لیکن اندک محنت ترا بابت کشید و من که اکنون اسطراب را بر سر
 که بافتاب میداشتم انتظار ترا میکشیدم که بعد ازین کسی مراد بمقام نخواهد یافت اراده
 بمقتضی دارم و میخواهم بقیه عمر را در حواله آن مسجد منیر که بطریق کسی از بنی آدم بر
 حال من اطلاع نباید بگذرانم که از عمر من عبودانه مانده و دیگر کسی از بنی نوع بشتر قدم درین بر

نخواهد گذاشت صاحبقران از من سلام رساند و بگوید که بعد ازین تلاش من و این بیابان
 ننگند اگر حیات باقی باشد و تقدیر الهی موافق افتد یکبار دیگر بر جای اتفاق افتد با صاحبقران ملاقات
 خواهیم کرد و در بر فتم عذر ما بپذیر ای بسا از زو که خاک شده مهر ازین سخن بگریست و
 گفت ای بزرگ عالمیقدر اینچنین سخن سبب صاحبقران و غلام بر دو امیدوار بودیم که نادم
 زبیت از خدمت فیض موهبت جدا نشویم حضرت پر سرجمی که دند که انشهر یار را در الطاف بگذارد
 خود در ین مقام تشریف آوردند و باز میفرمایند که در اینجا هم خواهیم ماند حکیم فرمود ای فرزند صاحبقران
 گفتیم اما بتو میگویم که تا جایی که اجازت است و عالی منزلت خود داشتیم رفاقت انشهر یار
 بجا آوردیم و الامر بمجوانست اهل دنیا چه کار نرود انشهر یار را بنجد اسیر دوم و من طالع را مگر
 دیده ام اگر چه در سیر یعنی مرادات بار دُ بید ماغی با در و دلیکن آخر کار او هر مرادی که دارد
 بان فالین کرد و او را با پدر بزرگوارش و برادر عالمیقدرش صاحبقران اعظم هم ملاقات
 رود و مهر گفت بخدا که صاحبقران امیدوار باشد که جناب عالی بعد از دو سه هفته باز به
 شکر تشریف خواهد آورد و اگر در شکر حضرت تشریف میداشتند هرگز جاودان صاحبقران را
 نتوانستند بر حکیم گفت این را کوه مقدس مبدل نمیشود من خود مدتی در قید اسوده جاود بودم
 طهارت و توبه بعد از رفتن خود بطنبورستان از قعه فہستان واقف نشدم و مهر گفت اگر عیاران
 مجلی از ان پیش من گفته اند لیکن بسبب ملال که از فقدان صاحبقران چنانکه بر جناب عالی طهارت
 بر خاطر من مستولی بود و درست متوجه نشدم اما ان شاء الله تعالی بعد از نیکه از ملازمت انشهر یار به
 سعادت حاصل نمایم قعه کیفیت فتح طلسم حکیم اشراق و تمة حالات فہستان از زبان مبارک
 صاحبقران خواهیم شنید حکیم فرمود از کیفیت قعه طلسم خط خواهم کرد و مهر گفت رفتن برضا و البته
 میدانم که جمیع کارهای امثال شما بزرگان بموجب الهام می باشد هر چه بنماطر رسیده بسیار
 مبارک است اکنون احوال صاحبقران چنانکه بر جناب عالی از زبان خواب علیه السلام روشن
 شده باشد بیان فرموده طریق نجات او را رساند و نماند حکیم گفت یکجای متعلقان و طوطا
 بشاه جاودان ظلمات نظم کرده او را بر قید صاحبقران باعث ساخته و او جوان سحر زبردست
 نخست بمبشقی باطل السمرآن عالمیقدر را از خاطرش محو ساخته و در ابان نوع که شنیده باشی
 برده و در کتند بید را یکبار چسبک که ساخته مسدود جادو سبب مفید دارد و راه او از نفیس
 و در غرقه در وسط سفوف دارد که راه آمد و شد جادو و انست انان را طاقت نیست

که بکند با بیکدیگر و یکدیگر از آن عرقه در آید یا بر آید برای اینکه از سطح زمین تا سقف کینه هزار گز ارتفاع است
 و انشیر یا اگر چه باطل السحر خود را فراموشش دارد اما بسبب لوح طلسم و نفث بکلی و اسلحه
 که با او است جمیع جادو و انرا زیر پا پوشش دارد که راندن نیست که کلاه بجان او تواند کرد اگر چه
 از جانب خداست اما دو دمان هم حق و دشمنی بجو دارد که صاحبقران را هر روز طعام
 خاص میفرستد بر چند مردم درین باب او را منع میکنند منع کسی نمی شود و در مقدمه قتل به
 انتظار تر امیکند که زردشت نامه دارد کتاب جادو و سحر مشروح بنجوم و را بخا دیده که
 نامیار او را بدست نیاری قصد قتل او کنی که نتوانی باین سبب راه انداخته متعارف
 را با سواران عظیم نشاند از سحر نمودار مانند آتش و دریای سیلاب و آب بکوه
 تا نورفته او را خلاص کنی و اگر بروی خود گرفتار شوی اما مانرا ^{بجود} دیگر میفرستم که دران ^{ارزاه}
 این بلیات و مخاطرات نباشد مگر گفت تفضل و عنایت اما غلام امیدوار است که از
 همان طرفی خطر ناک بگذرد و نا جادو و ان هم سر حساب شوند حکیم مراقبه بجا آورده آخر قبول
 کرد و آنچه بایست بمهر تعلیم فرمود و چنانکه عنقریب بیان میشود اما مهر از حکیم نامور است و عا
 تعلیم باطل السحر نمود حکیم گفت این مخصوص صاحبقران است غیر او دیگری نمیداند
 که عادت اله جاری نیست مگر گفت یعنی شما هم نمیدانید حکیم گفت دانش با معیشت نیست
 صد هزار جنیر دیگر میدادم که انبراعلم بدانیم معیند انمیدانیم شبیه ان که او سحر تواند کرد و میدانیم
 اما اصل باطل السحر که اسم اعظم باشد حق تعالی بجا حیف از آن تیغ تعلیم میکند چنانکه بدر میسر
 میداند که اسوده را تا رسیده گشت و در سحر از جانب موقوف باعمال دیگر بود که در
 فید نتوانستم و نقد بر نیز چنین جاری بود مگر گفت خوب آنچه شما میدانید من با و بدید حکیم
 درین مقدمه که خوردن آب عین الطبع دخیل ندارد من چه چیز بویا و دهم آخر بساحت مهر
 حکیم با و اسمی تعلیم کرد طریقی خواندن ارشاد فرمود عملش اینک هرگاه سه روز متوازی بخواند
 بگوید و بر سحر اثر نکند و باز وقت حاجت سه روز بخواند روز چهارم با جادو و ان بر کاری
 بخواند بکند از سحر ایشان محفوظ ماند مگر گفت انهم غنی نیستند بعد از ان مهر از جناب
 حکیم مرخص شد و حکیم نیز در حضور او اسبابی که نداشت مهیا نموده از باغ برآمده بر یکطرف
 رفت و از چشم مهر غائب شد مهر بر جداله حکیم کرد به عظیم کوفه قدم در لایه سافت
 گذاشت و جناب صاحبقران از پیش نهاد همت ساخته متوجه مقام جادو و ان گردید

گفت ابن اصرار تو هم
 داخل طبع است گفت

ایستادند و چون که سلسله مرصع را بر سر گذاشتند و
 آنکس که بایست حدیثه بپوشید و سلسله را بر سر گذاشتند و
 اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین رواست که اندک ننگ و برادرش بنکمر عریفه مثل
 بر احوال خواست لکار اناران مجوبه روزگار عین سلسله مرصع ترا کل و صدمه که از آن
 مرکب جهان بپایه لشکر جادوان رسید و کشته شدن سلسله جادو و از همان صدمه
 نوشته بدست تولک جادو و بخدمت جادو و دومان شاه ارسال داشت
 از بنیان بن شاه جادو و ان با جمیع جادو و ان خود نشسته شراب زیر مار میکشید و شراره
 و قطران نیز حاضران مجلس اندک بودند ملک دومان را و باین پرده آورده گفت
 ای شراره مادر غلمات عین دایم قبیله من با مرسلطنت و اسباب عزت خود در
 کال شغف زندگانی میکردم تو آمدی و سر بیدارم و آوردی و با مثل بدر منبر که کشیده
 طلسم حکیم اشراق و صاحبفران آفاق است مارا بنگ انداختی اکنون بداند اگر من لغو یافتم و
 بدر منبر را بدست و پا کرده خواه کشته خواه در حبس مفید فرمودم خواه المراد ترا نیز مغرب خود کردم
 و ملکی از مالک خود تنوار زان دارم و اگر قضیه نوع دیگر شد و ذلتی بشکر من رسید بفرما
 تا ترا زیر کبر نفای جادو و ان بکشند و قطران مرا مراده را زیر پا پوشش ملک کنند و بقطران
 آورده گفت ای غلام مرا مراده بطمع خیز صحبت که با این قبیله داشته او را برداشته ملک
 ما آوردی و آنچه باید با و تعلیم کردی همین حرف که با و گفتم تو میگویم که بر فتح و غنای که در بنمقدومه
 بخارسد موجب رفاه و عزت شماست و کذا بالعکس شراره قبیله اکنون جاعلهای شکاف
 بجادو و ان داده خفرت و بجا تر شده است برخاسته باند از زنان غاصه ادا می کرده و بپایه
 خیزد و خسته گفت ای ملک جادو و ان اکنون نا حال که فلک بکام گردیده که صاحبفران عرصه
 دوران و بادشاه کل خدا بر سنان اسیر گردد دست تو که دیده بعد از ننگه او را ننگش تو
 دانی و دومان جادو و قسم بابیس و سامری خود که من در قتل او اختیار ندارم جان بخش و
 جان سنان و گیر است مگر بار اوده قتل او زردشت نامه را داده ام همین براده که ناخوان
 و انصار او قایم اند اوده قتل او نتوان کرد و وعده زین آنها عیار و برادر خوانده باشد و در خوا
 نیز شب اراده قتل با و از مهیب ممنوع شدم و اگر قتل او بالفعل بدست می بود سلام او
 روز اول گرفته میشد اکنون که قتل او هم مشکل است و کس با راده اخذ اشیا پیش او

رفته بودند نتوانستند و او هم را کشت شراره گفت در این صورت طعاشش نباید و او ناچار
 شود و دمان گفت اختیار روزی و منع آن هم در دست مانتبیت و زر و دشت نامه ناکید بسیار
 نوشتند اند که چون سلطان بقید سلاطین افتد در طعام با او مراعات کنند و آنچه در خانه خود او را
 میسر بود از اشبای ماکوله در بیخ نذرند شراره گفت او را در بارگاه نتوان طلبید اگر بانه
 کس در کینه از جادو و ان ابطال رفته کار را بر و تنگ سازند حال چون نشود شاه جادو گفت
 باید دید که چه صورت رود و در بن سخن بودند که عریفه نهنگم و غیره جادو و ان رسید و دمان
 شاه از مطالعه آن برانگشت و گفت ای فطران و ای شراره انیک آنچه میگفتم از ان ظاهر
 شد سلاسل من گشته شد اکنون قصاص از که بگیرم زمانه او تا زار با بوشش بر سر فطران
 زدند و ده عذب را طلبیده حکم کرد که شراره را در حضور جمیع بکار گیرند بیکه او را طلال آورد
 فغان کردند این پرو و صد هزار لعنت بروین و این خود کردند بعد از ان رو بجادو و ان کرد گفت
 طرفه اسب را تعریف شنیده ام اگر بدر منبر برضا و رغبت خود ان اسب را بجا بدهد و ما هم
 قسم بخوریم که برگز متعرض قتل او نشویم جادو و ان گفتند اسب در لشکر و بدر منبر در قید شمارش
 آنچه در کار است گفت بکیم دعای داشته باشد با فزون میدانسته باشد که بسبب آن
 سمند مذکور رام او شده باشد آند عا و فزون را با تعلیم کند بر ویم او را به بنیم و ان دعا
 پیش او اظهار کنیم شاید جان بهای خود دانسته سخن ما را قبول کند صد جادوی زبردست
 و دلیر را بر جبهه همراه خود گرفت و از راه غرقه بطریق سحر داخل گنبد شد و اهل محراب
 برای صاحبقران برده بودند انجا سلام کرد و گفت من بادشاه بزرگ جادو و انم و تو
 بادشاه مسلمان هستی اگر ما هم معافه کنیم عیبی نباشد صاحبقران بر سخن ابلهانه او بخندید
 و فرمود جادوی بسیار اموشه کاش یکذره دانش هم می اموشی ای ابله تو کافر و مسلمان
 تو ملحد و من موحده معتز اکیدی مراد رقیه داری و توقع معافه میکنی همانا سحره جادو گفت
 ای شاهزاده بدر منبر قسم بجان ابلیس که مرشد جادو و انت و زر و دشت و سامی
 که عده این طایفه اند که من برگز در فکر نبودم با وجود آنکه از قتل اسوده مطلع شدم قصد
 انتقام او کردم یک قبیله ناکبار یعنی شراره زن و طوطا بر سر آفت این کارم آورد
 اکنون دافع شد آنچه شده بود من بدو پیر سهل صلح میکنم و ترانجات میدهم و برین
 مفدمات عهد و پیمان در میان می آرم صاحبقران طعام را نوشید و بفرمود و او حرف نبرد

اما از جادوان نفر که بر جمال صاحبزادان می افتاد صلوات میبردند و حیران جرات الشهباء بودند
 که در حضور انبیه دشمنان چه بکنند تمام طعام نوشیدند فرمود بعد از آن دست نشست و آب خورد و
 گفت ای دو دمان بچه اراده آمده گفت بار آمده ملج بشر طبعه انچه از هیکل ولوع با خود داری بمن بده
 و انکه کب که در لشکر داری یعنی سمند مرصع نیز بمن از زان داری صاحبزادان فرمود ای احمق مطلق
 ولوع و هیکل بچه کار تو می آید و آن مرکب در لشکر و من در قید و چگونه آنرا بتو بدهم جادو گفت ولوع و
 و هیکل برای این می طلبم که چون با تو ملج کنم و ترا نجات دهم باطل السحر را اقرار میکنم که بکشتنم در نفیوت
 گزندی از اینها هم ندانسته باشی و جادو ان مطلق از گزند تو در امان باشند و در مقدمه مرکب
 که چون از طلسم است سحر بر برو کار نمیکند البته توافق بود با دعای میدانه که بسبب ان رام
 نوشته از این تعلیم کن صاحبزادان فرمود ای احمق من بر کز درین باب چیزی نمیدانم طلسم را شنیدم
 اسب بدست من آمد و رام طلسم کشت است و در صورتی که تو باطل السحر را کشتی و این
 اشباران نیز از من بگیرد و کبر ساحر هر جا که باشد بر من غالب آید و من پیوسته مغلوب ساحر
 باشم جادو گفت همین عین مراد ما است صاحبزادان فرمود که اراده ما این است که هر جادوئی
 را با بیم پوست از کالنه سرشش بر آیم این صحیح چگونه میشود بروای کسان عقل بد این جادو
 بر اشتفت و برخاست و گفت ای جادو ان چون من از زردشت نامه از قتل او ممنوعم این
 اراده خود نمیکند و نمیخواهم که در حضور من این امر واقع شود شما را مختار ساختم که بهر قسم که بخواه
 از و این اشبار را بگیرد بعد از قتل او مرکب او خود بخود بزد و در سحر رام خواهد شد این را گفتند
 رفت قریب شصت هفتاد نفر از اشترار جادو ان تو خاسته دیر ماندند که از صاحبزادان شاید
 مملو به زور بدست آرند گفتند ای بدر میسر اگر بخوشی خود ندی ما بجبر از توستانم معروف نشد
 که صاحبزادان سلاح در بر و تخمیر و غیره اسلحه حرب که در کمر پیوسته با آدمی بود و در بنجام دارد
 مکرزده و کز همراه او نیست که مخصوص سواریت ترکش در کمر و گمان در بازو بود صاحبزادان نیز
 در گمان پیوسته گفت دور شو برای ما در فجه خند که همه را میکشیم کونایه سخن کار از مکاره
 بمجاد که کشید صاحبزادان اول بسم گفتند سه چهار کس را عقب یکدیگر بنظر آورده به تیر کشت
 بعضی از عقب صاحبزادان در آمدند و زخم بران شهباء باز زدند و بگویند بر برای انکه علاج او از انچه
 نبود که شمشیری او را تواند برید و صاحبزادان دو کس را از گردن گرفته بر یکدیگر زد که مغز پرود از
 دماغ برآمد و جان بکلی سبزدند جادو ان شمشیر با کشیدند و یکبار بران شهباء باز زدند صاحبزادان

بدست نشیرو بدست نیمچه گرفته در میان ایشان در آمد و یکی را به تیغ و یکی را به بنجر همی کشت آن
 شهر یار دلاور در اندک زمانی قریب چهل کس را بجهنم فرستاد و دو چهار کس را بکند اسیر
 کرد و تنه پندار خرابه جان بدر بردند صاحبقران کمندی دارد که مانند کند جبل المین جادو از دانه نذر د
 و آن کند از عظم حکیم اشراق با اسلحه و کبر بدست ان شهر یار افتاده بود جادو از ابا ن کند بسته بود
 با نها گفت بیا ید مسلمان شوید ما شما را نجات دهم گفتند مسلمانان موقوف بر مسلمان بودن و دودمان
 شاه است و اگر شهر یار ما را جان بخشنه کند حلقه غلامی نظربان امان در کوشش اطاعت نایمان
 خواهم مانند آسمی ایشان تحمل و تامل جادو و زریسل و تکیل بود از انجمل تحمل داماد و دودمان نشا
 بود صاحبقران فرمود اگر دودمان مسلمان نشود و خدا ما را بر و غالب کرد دانه با در دست مایه پاک
 سازد انوقت چه میگوید ایشان عهد کردند و قسم خورند که انوقت مسلمان شویم صاحبقران
 فرمود بالفعل کاری کنید که این لاشه را از کند بیرون کنید و کند را پاک سازید گفتند بجان من
 تحمل پیش صاحبقران نشست و محبت ان شهر یار در دل او منزل کرد جادو ان در دو مرتبه سه
 مرتبه کرده لاشه را از کند بر آورند و خنجر مشک آب آورده شستند و از پیش صاحبقران
 رفتند اما خبر جادو ان و کشته شدن چهل کس از ایشان بدست صاحبقران بدودمان رسید
 دود از دماغ او منعا عد شد و با نفع کفش و کبر بر سر قطران زد و شراره را دو باره من
 لاه فرمود درین اثنا خبر آمد که تحمل شاه داماد شما و ترسیل و غیره گرفتار آن شهر یار کشته جادو
 مفطرب شد و گفت مگر بزور سحر خود را هم خلاص نمی تواند کرد برادر کلان دودمان دودمان
 جادو که در شرارت ذات و علم جادو کرمی و سن از برادر خود بزرگتر بود گفت ای
 دودمان ظاهر این خدا برست کمندی دارد که این هم مانند مرکب اولست بکنده ای عالم
 امتیاز دارد که جادو از فیدان بزور سحر دانه نیاید تحمل را بان بسته باشد جادو و کبریت
 و گفت من که تحمل را انقضوه لودم او جوارفت گفتند بعد از آمدن شما دودمان بسیار
 بشیمان و پریشان شد و گفت جادو ان و کبر از طرف ما بردند و محبت او را بسیار از جادو
 رفتند و تحمل را در راه دیدند که می آید خبر او بدودمان رسانیدند کبر خنجر و کشتن تحمل
 رسید دودمان او را در کنار گرفت و گفت بگو چگونه نجات یافتی بفرم از خوش گوی
 گفتند با فهاره دامادی ببادشاه بدر منیر چون شنید که این داماد بادشاه است دست
 برداشت تحمل گفت خبر او بادشاه را بخاطر نمی آرد تا بداماد او برسد محض بیروت خود

دست از ما برداشت و مجرما را بر سر که خود خرید لید از آن دو دمان بیدار نشود مشورت دادند
 که بپوش در طعام او کرده باید فرستاد و بانیوسید بر و دست توان یافت و دومان قبول
 کرد و دستنوازی بپوش در طعام کرده برای صاحبقران فرستاد اما فایده ندید و این بسبب
 آن بود که حکیم قریب هزار دانه فلفل بسیار صافقران داده بود که بر جاس بر نوی با کمان این
 داشتند باشی که ترا بپوش در طعام دهند پیش از طعام خوردن یک فلفل نوشجان
 فرما بعد از آن طعام بخور بپوش از آن خواهد بخشید صاحبقران هر روز چنین میکند چون جادو
 از این عمل نیم فایده ندیدند نزد سیدند از آنکه چنین کسی البتہ باید نجات بیابد مشورت دادند که اگر
 طعام او را با کل مو فوف نمیکنی طعام اسیرانه مانند نان خشک جو یا مزوره و امثال آن باد
 بفرست که فوت او کم شود جادو قبول کرد و بعد از آن جادو آن یکجا نشسته کنکاشش کردند
 که اکنون چه باید کرد و خبر آن لشکر چگونه باید گرفت و دومان گفت راستی آنکه من تعریف
 سمه مرصع شنیده عاشق شده ام و بدون از رفتن من آن اسب بدست نباید هر چند
 جادو بر و اندازد اما آخر تا کجا یک اسب را با این جادو آن چه کند برادرم خود و اتمان جادو
 را در نجا میکند ارم و فیدی را با و حواله میکنم آن خیانت ذات و اتمان با خدا پرستان دافعت
 بودند خوشوقت شدند و گفتند بسیار خوب و دومان گفت خود نفیس کشیف متوجه
 استیصال دولت خدا پرستان میوم اسب را هم بدست می آرم و بد اتمان جادو ناکید
 کرد که از سحر در بای آتش و در بای سیلاب و در بای آب و دشت عقرب و مار و دوز
 و حواله این کنید تعبیه کن و خبر دار باش از آنکه عیار این خدا پرست اورا نجات خواهد داد و
 اگر نوبین بدست آید مراد ما حاصل است که بر دورا کردن ز نیم د اتمان قبول کرد و بجل جادو
 همراه دومان رفت گفت من هم در نجا خواهم بود و دومان او را نیز ناکید کرد و گفت ای
 فرزند بر مروت خدا پرستان رحم نکنی که اینها دشمن جادو اند بعد از آن با صده و پنجاه هزار سوار
 و مقلد جادو که کار گذار روان شد جادو آن بزور اعمال ناشایسته بعضی بر قیل برنده سوار
 و بعضی بر شبر برنده و بعضی بر از دای برنده و غیر برنده سوار بودند از هم زمین که لشکر این
 ملاجین میکشد منت سوخته میکنند بحسب حشر و نشری روان شد اول ملک مر جانیه رسید
 از اتفاقات از روز ملک مر جانیه جزیره نشین با شبر زاد و سیر زاد و غیره دلاوران
 صاحبقران که در رکاب همایون آمده بودند بر سر تالاب آمده بیا صاحبقران آه و حسرت

جادو

نزدیک که ز دشت همه بیکو را نشان کرده
 که عبا شش او را نجات ص

از جگر میکشیدند و اشک غنا به از دیده می باریدند که شکر جادوان آنها که در هوا میرفتند
رسیده بکامک فرو آمدند و احوال همه را معلوم کرده بیک اخون همه را دست و کون
بستند و پیش ملک و دودمان بر دند کبر خوشوقت شدند و گفت ابن اول فتح است
همه را غل و زنجیر کرده همراه گرفت و فرمود چون بشکر رسم در کینه آتشین ایشان را
داخل کرد و انم نام موجب عبرت دیگران شود از اینجا روان شدند و از در بگذشتند
نهر به نهر جادو بشنو فرستادند که انیک شاه جادوان بکامک شکر خود رسید نهر خوشوقت شد
و فکر استقبال کرد و پیغام بش برادره مهران و طاقان کرد که انیک سامری وزیر دولت شاه
جادو از انیک مافرسنا اکنون که دین خود خوانده ستند قنایا بشید باین کافران میل کنید و در
رامح بارگاه و اثاثه صاحبخانه پیش شاه جادوان فرستید نامن التماس شما که تقصیر شما
را عفو رسانم طاقان به پیغامی گفت که یان فرسان سفیه بگو خدا که ما را از شر تو و جادوان
تو در بنای خود داشت مگر فادر نیست که حال هم نگاه دارد این الله علی کل شیء قدیر اما تو نیرس از روی
که صاحبفران ما کجاست یافته باشد و استقبال شکر جادوان در پیش کبر و تقصیر و زبوم شکر
جادوان مانند مور و ملخ بیدار شد بهمان هیئت که ذکر کردیم عجب رعبی ازان بدینیان بخاطر عین
دلان شکر اسلام راه یافت اما مهران و طاقان و غیره دلاوران که نشه جرات و جلالت
داشتند و ایمان و دل ایشان بوفیق الهی قوی بود و نوکل بر خدا کرده اصلا ترسیدن طاقان
گفت باید پیش مشفق خود که هزار مرتبه از بعضی انسان بهتر است یعنی پیش سمند مرصع رفته
حقیقت اما جادو و از اظهار سازیم مهران و او برود و رفته و حقیقت حال را بیان کرد و مرکب
شبه کشید و گیرند بهی که کردند این بود که جبهه حوض یغما بنا کرده بر آب ساخته در اطراف
بارگاه اشترافه چیدند که اگر کسی را آفت بامرغی از سحر ساحران رسد ازان آب بخورد که دران
آب بهفت مرتبه لوح کرون سمند مرصع را شنسند بودند اما جادوان نارسیدند و آمدند و بر آب
تخلف اهل اسلام اشکال مهیبه از سحر ترتیب داده در نظر آنها جلوه دادند و در اندای اهل بی
اسلام میگوشتند اما طاقان را چنان بظاهر رسید که خندید و در شکر کننده آنها در و بر کرده جا
بجا لوح را دران غوطه دهد که بسبب ان از سحر عام عامه شکر را اسبب نرسد نه الواقع
این تدبیر او ضواب آمد که آخر مکر را این اتفاق شد که اسلامیان مبدیدند که انش از طرغی
شده دوباره می آمد و نزدیک قدی رسیده باطل می شود و دیگر از دمای آبه یا ننگه و امثال

از طرف پیدا شد و نزد یک خدق رسیده خاموش میشد آب را نیز اهل شکر میدید که مانند
کوچه از طرف می آید باز چون نزدیک خدق میرسد ناچار میشد از دماغ عقب نیز بدستور طاق
برین عمل شکر ایستد بجا آورد و سر بسجده شود که گویا این خطر به منزله الهام بود اما ملک و دودمان
آن کشته نشین را از هوا طلبیده در وسط میدان بیکطرف باز داشتند و فرمود ناutilus تنگ زدند
خبر بطاقان رسید فرمود اگر ما طبل نزنیم موجب نامردی باشد فرمان بخوان طبل داد و روز
دیگر بر دو طرف مفت قنار آراسته شد فلیه شده که سمند مرصع از آن روز نید و جدا رنداد
بجای بند و جدا بر افرو خود اسناد می باشد امروز که طبل زدند و لا و ران بیرون رفتند سمند
نیز از آن جدا شده پیش افتاد و در میدان از صف ما جدا تنها به یکطرف اسناد شده مردم
بدودمان جادو نشان دادند که انیک همان مرکب اسناد و دودمان برای نمایش باطل
کس از جادو و آن که اسناد سه جادو و آن هستند پیش رفت چون فریب صد قدم مرکب
ماند جلو کشیده اسناد شده ناشی خط و قال او نمود عاشق و بیقرار گردید گفت آه آبار دوزی
باشد که مالک این اسب من باشم بلیوت جادو نام گیری بود که بر سر خود او را اعتماد تمام بود
و نسبت بسحر بر دیگر خود را از یاده میداشت گفت ایملک اگر چه شما بادشاه جادو و آن و
اسناد جادو و آن هستند لیکن من هم بیکان افسون نگارم دارم که نه از جادو آزوده ام و در بند
منست این مرکب طلسم چه باشد اگر خواهم باز طلسم را بان در دامن آرم و دودمان از
این سخن بر حبت و او را در بغل گرفت و گفت ای عالم برای چه روز او را نکاه داشتی من
همیشه کانه مهارت تمام در سحر بوداشتم امروز گمان مرا بتعین برسان هر چه خواهی بنوازان و دارم
بلکه هر چه دارم از تو باشد بلیوت همانوقت رخت را کند و قدری از نجاسات طلبیده بر بدن
خود مالید و باره از نجاسات یالبه را سوخت و آغاز خواندن جیزی نمود و چند دانه ماسر
طلبیده افسون بر آن دمیده هفت هفت مرتبه بجانب سمت انداخت سمند معلوم کرد
که باز فرساقی دیگر اراده گرفتن بعلم سحر دارد کردن انداخت و اسناد شده جادو
بعد از آن بطرف مرکب روان شد و ماش می انداخت مرکب اسناد شده بود و هیچ نمیگفت
جادو نزدیک رسید او را مطمئن یافت نهنگم گفت ای ملک جادو و آن از دوز که شمس
را گشت اینجا است مرکب نبود البینه که سحر بلیوت اثر می کرده اما بلیوت نزدیک رسیده
دست نجس خود بر بال مرکب کشید غلغل شد ای از جادو و آن بلند شد مهران و طاقان

دلاوران تماش می‌نمایند اما طاقان چون دید که دست الکافریا بسند رسید نیز سید که
 مباد اسحر الکافرا نکرده باشد اما بیوت خاطر خود را جمع خست و در بطرف دودمان
 کرده گفت چه استاده جدید و در بسمان بغیرست که یکبار مرکب شب کشیده برگشت و
 یک جفت لکه نوافع سینه بر کینه الکافر دیرینه نمود و بقوله که از ضرب پریده زد یک به تحت
 دودمان افتاد اهل اسلام سوزن کشیدند و عظمها را جلوه دادند و آواز خنده از دلبیران محاسب
 دین نعلک شنیدند رسید و دودمان شاه نیز زهر خدی کرد و عظمها بر گفت سزای ان نادان
 که خود را یکشن داد طلسم حکای زبردست که سالها محنت کرده باشند یکا یک بهر علی چگونه
 باطل شود اما در دل بر مردن بلبوت خون کرست چه او اسحر زبردست و بازوی خود
 میدانست فرمود که بمیدان رود و امر وزیر بفرستد که امشب بهر قسم که وضع جنگ دارد
 مقرر کنم از فردا بعل آرنج پنج شش کس رفته بتلافی و بتلاک و غیره نام داشتند نژاده عالم
 زاده هم را گشت جادو از غصه ملک مرجان و شیر زاد و پیر زاد را طلبید و در حضور اهل اسلام در
 کینه آتشین انداخته را دیکو بد که حقیقت این کینه که در ظاهر بنظر مردم چنین می‌آید که در انش
 انداخته جان بر نهاده باشند اما در حقیقت این هم زندان است سخت تر از زندانهای دیگر که چهار
 شباطین تابع این کینه اند که فیدی را بر داشته می‌برد و زندان که برای ایشان مقررست و اکنون
 آن زندان در غاری از جبال این نواحی ساخته اند یک ساحر بر دروازه پاس میدارد و در ک
 آن زندانیان بر دمه ان شباطین مقررست و ان ملائین این زندان را انش گرم و آب گرم
 میدهند به دست گرم که در حالت غلبه جوع و عطش بسیار قدری نتواند خورد و اگر آنها صبر
 که سرد شود آن انش و آب از پیش ایشان بر دارد و باز بجای آن آب و انش گرم آرنج
 و حفا که این سخت ترین معیت و عذابهاست اما عالی را دیر شیر زاد چون حال بدید بگونه
 مشاهده کرده از نهاد او پیرامه مهر آن و طاقان او را تسلی دادند و گفتند ای برادر جادو
 ازین نمودهای بجا بود بسیار دارند دلاور از انچه ایاد سیر و اما شب چون بر سر دست آمد
 دودمان چهل جاعه را که عده این فن بودند مقرر کرد و گفت بهتر آنکه خدا پرستان را نیز و سحر
 حیوان باید ساخت و زردشت نامیدین گفته که بدون قتل منتر توفیق عیار بقتل هیچک از
 خدا پرستان دست نکشیم و منتر قتل ایشان بتبع جادو ننویسم مگر آنکه بپلوانه بزور
 بازو ایشان را بکشند بالفعل که این جاعه خدا پرستان فیدبان را بصورت کما و کوسفتند و آه

بکار جنگ

باید سخت باین قرار طبل تنگ زود روز و یکرمف کشیده غلطان جادو که یکجای از کند
 آتشیم بود بیدان آمد دلاور دوران شاهزاده تریمان بن رستم زاد بیدان آمد جادو چون در یک
 بازو خود را با او هم نرازد و نیافت آخوند دمیده شهریار را لشکر آهوس خفت راه محرار
 آه از جان طاقان برآمد و گفت قیامت عظیم شد که این مرا زاده با چنین اراده کرده اند اما
 سمند مرصع چون دید که نریجان را آهوکرد و ند از جای خود دیده برابر غلطان آمد و اول بلکه بای
 متواتر اسب او را انداخت بعد از آن بیک جفت لکه غلطان را نیز گشت و دو دمان گفت
 این موجب میجیست که این مرکب مرکب نیست بلکه حریف بسیار زبردست است مورت
 خوب او غایل دیدن و فوی بد او لایق گشتن است اما عایله زاد چون آهوشد و خشنه نیز درو
 پدید آمد بشکر اسلام ز رفت که باب لوح او را معالجه کنند راه صحرایش گرفت مردم او
 کربان چاک و خاک بر سر کنان سر در پی او نهادند و او از همه رم خورده در صحرایا غایب
 شد و روز دیگر غلطان جادو بیدان رفت بهمت زاد و دلاور اخلاف را بصورت بنگ بر آورد
 سمند مرصع غلطان را نیز گشت از این طرف طاقان بر حالت پهلوانان بی مانع و از آن جانب
 دو دمان برگشته شدن جادو و آن ملول بودند و دمان مقرر کرد که فردا چنانکه ذکر میاید
 روز و چهار جادو استاده حریف طلبند چهار کس از خدا پرستان بیدان خوانده آمدند
 جادو و آن آنها را حیوان سازند مرکب یکجای را فواید گشت که کس خود بینانند جادو و آن قبول
 کردند و روز دیگر چنین شد چهار کس از صحرای بیدان رفتند و چهار کس را بنگ طلبیدند
 طاقان گفت این رسم نازه است که این فرسای بر آورده مهران گفت چه علاج
 سازین جانشین چهار دلاور بیدان رفتند و هر چهار کس لشکر کاو و شتر و اسب و کوه
 برآمدند اما سمند مرصع دو کس را در میدان گشت و شپ در لشکر کفار بر و زنا بکار بارگاه
 و دو دمان در ناز یکجای با ستاد چون علق و طلیق که بیدان رفتند بود و در مرکب پر دور گشت
 شور شد نجفین که دند معلوم شد که سمند آمده دو دمان شنید گفت نگذارند که بدر رود
 که از قدرت که بگرداو برسد جمعی از کفار را گشته بدر رفت و روز دیگر جادو و آن در مجلس
 دو دمان جمع شدند و آغاز پر خاشاک کردند و در آن وقت ایشان ماک
 را که بر و غالب شویم او را حیوان کنیم حکم گشتن میباشیم و از ما مرکب صاف
 و پاک بکشند قدر این باید کرد و الا ما جنگ نمیکنیم اول فطر از هزار پاپوش

زود فید کرد و شتراره را هم شترگاه فرمود و هم با نصد با پوشش زود در فید کرد و بعد از آن گفت
ای جادو! ان حکم کشتن خدا بر سنان نالو فبق عبار را کنیرم نه تو انم داد که حکم زروشت
نامه چنین است و اسناد چون بمن تعلیم زروشت نامه کرد از مخالفت احکام ان منع بینغ
فرمود و گفت اگرگاه اراده مخالفت احکام ان کتاب بخاطرت برسد اجل ترا امان نه هر
و قول اورا صحیح میدانم و در نیمورت اگر حکم قتل ایشان کنی منم تو انم داد و عقرب توفیق
بر جاست میرسد من جاسوسان کماشته ام که شب و روز در تلاش او نیدام روز و قود
اورا بدست می آریم و به یکجا یکیشیم جادو! ان قسم خوردند که بعد ازین تا فکر ان اسب
نمیخورد ما هم بمیدان نمیردیم و کسی را میوان نمیکنیم گفت ایشان را از روز و رسم زنده گیرید تا در
اتش کنید بنید ازیم روز و بیکر چنین کردند و کس را گرفته در کتید انش انداختند سمندرمع
آن هر دو را که دو سال از روز و رسم گرفته بودند هر قسم قایو بافته کشت و بدر رفت آه
از جان دو دمان برآمد و گفت کاش بد رنیر بود و انبر کب نه بود بعد از ان در فکر فرو رفت
سر برداشت و گفت کسی از شما مقام شجرف جادو را دیده است پلید جادو که بیک
و عیار او بود و گفت من دیده ام پادشاه مرا سانی گیر تب فرساده بود و گفت برو این
مربعه از جانب من با و برسان دو دمان تمام حقیقت مرکب را نوشته با و ارسال نمود
چاره جوشد در حواله ظلمات کوهی است معدن شجرف دارد و آن کوه نیز کوه شجرف شهر
با فته جادو که در انتقام می باشد که به تنهائی در اعمال سحر سر می برد با اهل دنیا اضلاط او
کمتر است باین عمل او بیشتر است و رنگ او هم مانند شجرف سرخ است و شجرف جادو هم
با فته پلید جادو نامه این بمیدار گرفته زود شجرف جادو رفت اورا تنها در کان شجرف
نشسته یافت سلام کرد نامه دو دمان را بدست او داد او نامه را مطالعه کرد و گفت
فردا چیزی بمیدم و هر چه حقیقت باشد بمیکویم ان بمید پیش ان نجس ماند روز و بیکر
یک سبوی آب را بسردم که به پلید داد که این را ببر و بگو که جو بکار دو باین آب اورا سیر
که سبزه اورا بد رود و بهر جبهه که تواند داخل گاه ان مرکب کرده اورا بخوراند چون آن سبزه داخل
شکم شود بعد از یک روز او را بواند سحر این حالتی که از محابت اهل علم دارد از او
زایل شود و بیکر نا با قای خود نشاند پس باید و این توقع را بردار که مرکب بدست تو آید و تو
بران سوار شوی شد زنی بهان طمس کشت است و پس ازین او از نو دور میشود

او در آنچه شنیدم برباز گفت

بلید جادو آن آب را گرفته بیش و دودمان گفت میف که اسب بدست مانید جادو
گفتند بگذار او کشنده نو و جمیع جادو آن معلوم بشود و دودمان و جادو آن برآورد
غنیبت است که اذیت او از ما منقطع شود و دودمان گفت بچه چنین است هر قدر که من
این اسب را دوست میداشتم اکنون دشمن میدارم اسب جورا گذاشت و همان آب جادو
کرده داد تا سبزه شد بعد از آن عیاران خود را به صورت گاه فروش مسلمانان
برآورد و سبزه انجور را داخل گاه سبز فوب کرد و داخل اردوی معلی شد و بر اسطبل خاص
حاضر شد تا تعریف آغاز کرد و سمند را بسیار ستود و بعد از آن گفت من تذکره ام که امروز
گاه فوب برای سمند بیاورم و بهای آن نستانم که این را بپر و مرشد خود میدانم اگر این
مرکب عالم نور در روشن ضمیر نمی بود حال ما غربا و مسلمانان بجا میرسد منبر سائبان
گاه را از پیش غار بنیه ضلالت گرفته و در پیش آن سمند جهان نور و انداخت بمقتضای
اذا جاء القضاء البعراتان عاقل در چنین وقتی و غایب بود آن بچاره خود آخر حیوان بود
خورد چون آن عیار نا بکار ظاهر خود را فوب جمع کرد و رقص کنان از شنیدی که بخت و
به شکر خود آمده احوال را بدو دمان بجا مان گفت جادو و خرم شده طبل فرمود و روز
دیگر در چنین تقو به مغوف سمند را نیز لوح در کردن انداخته بمیدان فرستاده بود و چون یک
شبانه روز گاه در معده او از کرد مرکب دیوانه شد و در آن دیوانگی جمعی از کفار نا بکار
کننده راه محرک رفت و بخلاف هر روز اراده مراجعت نکرد مهران و طافان و جمعی از
عیاران اسلام با هم گفتند که امروز حالت مرکب بخلاف عادت سابق بنظر می آید خدا
خبر کند اما جادو کس بمیدان فرستاده جنگ باز کرد و سماع کرده پیشانی بک از امرای طافان
بود بمیدان رفته یعنی از سرداران اسلام را مجروح ساخت و خود بدست کوه را زد و اسیر
شد به پیش طافان رفت طبل بازگشت زدن طافان او را در مجلس طلبیده چند فقره در ری
و حد انبیت الهی پیش او بیان کرد و گفت و الله بهدی من یشاء الله صراط مستقیم در چنین
وقت که نوعی از غلبه بسبب رفتن سمند بکفار و دل شکستگی بابل اسلام عاید شده بود
زیگ کفر از انبیه ظاهر شملغ و در شد و شمع حق البقین در شبستان دل او افزه فتنه گشت
از مدق دل مسلمان شد و حقیقت دیوانگی مرکب را از اندای رفتن عیار پیش شجرت
جادو و آوردن بنیام او مع سبوی آب معلوم داشت پیش طافان نا انتهایان نمود و آن

القدر



نہا و طاقان برآمد و زار بکرست و گفت در بیغ صد زار و بیغ ہر دم زمانہ داغ غم بر جگر بند
یک داغ نیک نام شدہ داغ و گرنہد یاران فردا کہ انشا اللہ تعالیٰ صاحبقران خود بدولت
تشریف خواہد آورد جواب او بچہ فواہم داد مہر ان گفت ای برادر نہا تو نیستی ما ہم کنہکار
آن شہر یاریم لیکن اگر از حق نگذر و اصل گناہ مانست از ابتدا در مقدمہ مرکب نگاہ باید کرد
کار بمرکبان و بکرمش بہت نہداشت اکنون کہ جبین شد ما بچہ تفسیر داریم مہتر نسیم و مہتر شمیم
گفتند اگر اسب این اعمال نمی کرد و جادو ان اورا اخر سحر کہ می بردند چہ می شد و صاحبقران
کہ بدولت نجات یاد مرکب نیز بکجا باشد با و میرسد اما جادو شنید کہ شعلہ اسلام
آورد از رودہ شد و گفت برای ہمین نسبت عبد از امن نو کر نمی کنم ابلاغ تیغرن کہ او نیز از
از امر ای ظلمات بود و جادو نمیدانست تعد کرد کہ فردا در میدان رفتہ شعلہ را در میدان
طلبیدہ و ہر قسم کہ باشد اورا باز آرد ہنست کس و گیر بودند کہ انہا داخل امر ای ظلمات
بودند و این وہ کس مع شعلہ خراب خریبہ با ہم داشتند ہمہ متفق شد کہ شعلہ
بزرگ قبیلہ ما بود اورا می آریم و اگر سکہ گفتہ بماناید بدرا عدمش مہتر نسیم لقمہ ابلاغ
شعلہ را بمیدان طلبید انست شعلہ بمیدان آمدہ با ابلاغ سختہا در میان آورد و اخر تمام
روز کنشت نامت نام ابلاغ ان ہنست نفر و گیر را بست و اینہا ہمہ پیش طاقان رفتہ نوبت
ہا است بافتند و سلمان شدند و دومان داغ شد و دود از دماغ او متصاعد شد از غصہ
خود بمیدان رفتہ دوازہ کس را از اہل اسلام کہ مردم افریقیہ و البانیہ بودند بزر و رسمتر
گرفتہ در کتبہ انشین انداخت و گفت بعد ازین جوان کردن را موقوف باید نمود کہ از
جوان شدن ایشان با فائدہ نیست راہ صحرا میگیرند چرا و در کتبہ آتش فیدی مانباست
کہ ہمہ در بارہ ایشان مختار باشیم لقمہ بعد از رفتن مرکب کہ مع لوح خود وزیر خود رفت
بر شکر اسلام ایذا بسیار ازین اشرا می رسید از سحر عام کہ محفوظ بودند بسبب خدق
باقی بجا میشدند و بعضی در زیر برف سحر ہلاک میگشتند و جادو ان ایشانرا بزر و رسمتر
کردہ در کتبہ آتش نیز می انداختند و پیوستہ مہر ان و طاقان دست ہنجات بر میداشتند
و مخلصی خود را مع نجات صاحبقران از حق تعالی مسئلت می نمودند اما چون شکر اسلام بسیار
بود ہر قسم با بی نجات نامت میداشتند اسرار سحر مدد بسیار شدہ
از حق تعالی کہ بکتاب عالمی نوشتہ اسرار سحر جعفری از مدد سحر ہنجات سحر سحر

اما زوایان اخبار و ناطقان انما چنین روایت کرده اند که چون مہر مہران عالم و سر حلقہ عیاران
 اعظم مہر تو فین نامدار خنجر کند از عالمی در فلک معذار مہر و الاکبر از جناب حکیم بزرگ و ان
 مرفعی شد و انعالیقدر نیز از بر عجب برآمدہ بجانب بیت المقدس رفت مہر را
 انچه باید تعلیم کردہ بہ نجات صاحبفران فرستاد مہر می آمد تا بکنار دریای یمن و دریای سحر سید
 دریای دیکہ ہر موج او فلک میرسید و برہنکے در و مانند کوه الوند منہاید و دہن مانند غار
 کشادہ بکنارہ می آمد کہ بر کرانہ و یک کنارہ یابد فرو برد مہر خیر داشت کہ این دریای سحر
 بہم رسیدہ اصلے ندارد با خود گفت سبحان اللہ کہ ساحران تا بکار عم جہ دستکایہ دارند
 کہ این اشبار اموجود می تواند کرد اگر ایمان و حکمت بعلم معلوم ایشان مستخرج
 میشد اعمال ایشان طلسم میکنند بعد از ان بچو دست راست نظر کرد و کوہے و بدلتبار
 ان کوہ در آمد و بکوشہ اول فرمان حکیم بزرگ دانش بعبادت سہ روزہ اشتغال
 نمود و بپوستہ دست بمناجات پرداختہ حصول مقصود از درگاہ حضرت معبود
 مسئلت کرد بعد از ان اسباب دعوت از تجورات و غیرہ فراہم آوردہ بعمل نسیم
 موکلے کہ بر شباطین سحر غالب بود مشغول گشت سہت روز صنت کردہ تا آن موکل
 کہ نفراہیل نام داشت نسیم شد و رانشای ابن ہفت روزہ صور مہیکہ کہ موجب آب
 شدن زہرہ نیے آدم باشد بسیار بر مہر ظاہر شد لیکن بفضل الہی چون حصول مقصود
 در قسمت او بود و اسخ دم و ناست قدم مانند ادا و انان جادو بر آورد و دمان کہ بشر است
 ذات عدیم المثال کائنات بود سلطنت مرجان لکار کہ غلغہ بود از غلیم و اکنون مرجانہ
 و عقیقہ از اباد ساختہ بردن تمام بر آوردہ بودند بعد از بر آمدن دو دمان در عرصہ کم
 شہر می عظیم شدہ بنیاست برادر نا بکار خود قیام دارد و در سحر زیادہ بر بردار خود
 ست چہار شک در شنید خود را با جہل جادو تعین نمودہ کہ چہار طلسم سحر نیند کہ بیکانہ
 داخل سحر مرجان لکار نتواند شد و نام ان چہار ملعون سیاب جادو و ارقم بن عزیب
 و نازنک جادو و طلائع جادو بود این چہار مر امرزادہ خدار و دریای اب بر از ہنک و
 دریای آتش و دریای سیاب و دشت بکار و کز دم یا محال جادو نمودار ساختند
 و جادو انرا بر اطراف عالم متفرق کردانیدند تا در تلاش مہر باشند و ہر جا
 او را بیابند برداشتہ بیش دامن بایان بر نہ باری بفضل الہی مہر از کید ایشان

محفوظ بود و نادعوت خود را تمام کرده طفر ایل را مطیع خود ساخت و روزی که طفر
 بصورت جوان جمیل حاضر شده با منبر در سخن بود که دو کس از جادوان ظالم جادو
 که طلسم بحر نعلی با و داشت تلاش کنان بمقام منبر رسیدند امواج و گرد آب جادو
 نام این هر دو ملعون بود چون از دور هر دو آمده داخل غار شده منبر را دیدند که نشسته
 است و انغان به ایمان شکل منبر را تحقیق نموده باین چهل و چهار جادو نشان داده بودند
 که در آب جادو چون از دور منبر را دیدند شناخت با امواج گفت ای برادر سکه سجد
 متواتر بدرگاه ابلیس و زردشت و سامری کن که ما آن عبار طیار طرار را که و انغان و
 دو دودمان از ترس او هیچ کاری نمی توانستند کرد و شبها خواب نمی کنند با سانه باغیم
 اینک آمده و چه بارام نشسته که کو یا انجمام باین ترس و بیم خانه خودش است
 موکل طفر ایل منظور نظر منبر بود اما از چشم دیگران غائب بود باین سبب جادوان
 تنهائش تصور کردند و اول سجد شکر بجا آوردند بعد از آن از زمین و آب ر متوجه رفتن
 منبر شدند با هم گفتند حالا او از دست ما دور شوند رفت اگر بزور بازو پیش برویم بهتر
 و الا بجاد و اسیر میکنم و اینکه متحقق شده که باطل السمر در عالم غیر از بد منیر و بگری نمی تواند توان
 بالفعل برویم و با او دو کلمه حرف بزیم به نیم چه گفتگو میکند امواج گفت خوب است باری
 پیش منبر آمدند و گفتند ای دشمن جادوان روزگار ای منبر توفیق عیار طرار آخر آمدی که
 افای خود را خلاص گردان ندانستی که اکنون او در قید و انغان است که از تغیر و قطعیر توفیق
 گشته شب و روز در تلاش تو بود و هست اما ابلیس این غایات در باره ما کرده که
 ترا پیش او برده بمطلب عده سرافراز شویم منبر اشار به جانب موکل کرد که اینها ترا
 می بیند موکل گفت نه بنید منبر فریاد برآورد که شما کیستید گفتند ملازمان طلال طلم جادو انیم فلان
 بهمان نام داریم گفت شما را چگونه شناختید گفتند و انغان همه خبر ترا اندن و طوطا تحقیق
 کرده باین نشان داده است گفت هم چنین لبس ما هم آشنا برآمدیم بیا کید با هم صحبتی بداریم
 آخر که مرا با بد پیش و انغان رفت دم غیبت است هر دو ازین سخن خندیدند و گفتند ای
 نوع تمام جادوان نشسته بخون تو و افای تو نماند تو میگوئی صحبتی بداریم اکنون صحبتها موقوف
 مگر در ملک عدم محبت با کسی بدارای بد را و بر غیر که عجب آمده که در آب گفت
 ای امواج به بین او هم اسباب دعوت جیده اراده نسیرات داشت مرد غافل هم نسبت میکنی

طیس این دولت جادو مهر گفت ایاد رقیبه با چنین باشد باری بگوید شما هم سحر مبدانید اینها
 بجنده گفتند پس بهین قسم ما شکرد خلیفه و ائمان هینم مهر گفت لعنت بر خلیفه ناهن شما باد
 باری نمانی از سحر باینما کرد و اب گفت عجب جانانه ایست و طرفه اختلاط با ما سپش گفت
 امواج گفت اعلش رسیده میخواید لمحه بخوشد که بگذرانند به مغایفه چیزی با و نموده او را
 برسانم امواج جواب داد است گرفت چیزی برود میداد بطرف او سر داد و مار سپاه شد
 رو به مهر کند است مهر نوز و در دایره بود سحر که از میکرد و نزدیک رسیده باز جواب شد مهر
 گفت ای کرد اب نوهم باری چیزی نماند که اب گفت طرفه میخواید که ما را به لشم خایه خود
 هم حساب نمیکنند به با استقلال نشسته است باری او هم شکی برداشته اسی برود میداد
 عقرب کلان سپاه شده رو به مهر آورد و نزدیک رسیده بحال اول معاودت کرد و
 جادوان حیران شدند اینچه سراسر است اراد که ماکه چنین نماند که باین زودی باصل خود
 رجوع کنند مگر اینهم ساحر باشد که گفت ندیدیم که یسی جنبانیده باشد باشد بد و خواندن
 افون غلیظ که دیم عمل نافع شد اما مهر با نشان گفت باط شما بهین قدر بود که چیزی
 دیگر هم مبدانید این درخت را از دما کنید تا نماند که کنیم آخر که باید برویم این برود و حیران
 گفتگوی او شدند آخر لغیه گفتند بر غیر که از دما ساختن را ما می دانیم است و ما مبدانند
 مهر یک نفی بر ریش برد و انداخت و گفت ای کس دریده زمان نافع همراه شما نمی
 ایم اینها برود و مانند مار سر کوفته در غضب رفته گفتند جرات نماند که ما سر زامی بریم و نیچه با علم کرد
 سحر خوانان از راست و چپ بر مهر دویدند مهر اصلا حرکت نکرد و بهین که ایشان داخل
 دایره شدند سحر از ایشان سلب شد اما نیچه را انداختند مهر برود و دست دراز کرد
 نید برود و دست برود و اگر فتنه از برود و جانب پیش کشید برود و افتادند که را بر دیگر می کرد
 بکند دست برود و دست بر درخت او نیخت گفتند جبل آلتین بود جادو و راجه محال که از دور
 باید هر چند فوت کردند و جادو خوانند اصلا فایده ندیدند مهر از ایشان حکمت خوان حاضر بر او
 شروع به تامل نمود و بفر ایل گفت من مبدانم که شما از بلبله جوع فارغید هر چه بخاطر مبارک
 شما برسد مینید از مخلص خود غافل میباشید من این برود و کیدی را بعد انعام محبت بکشم بعد
 ازان در قتل دیگران مشورت از شما میجویم مگر ایل بکوشت بیاد است ای مشورت
 شد که خوراک ایشان این بود اما مهر در انشای طعام خوردن از ایشان پرسید چه حال

وارید ایشانرا از حیرت سخته زده بود و آخر گفتند حالیکه واریم از شما منفی نیست لیکن
 منتر توفیق بر ما منتهی نشد که کارهای تو با طوطا و ابرق و غیره که در قفسان کرده هم سبب
 جادو بوده و در جادوئی از ما زیاده کنه بر ما طفر بافنی و این کند طرئه واری که زور بازو و جادو
 هیچکدام او را کفایت نمیکند منتر گفت ای نابکاران لعنت بر هر جادو و کرسیت باد و هر کز و هر
 خود شنیده که مسلمانان جادوگر باشند گفتند فیا س کردیم بظهار مسلمانان و در باطن
 جادو باشند فرمود لعنت بر بن فیا س شما باد فیا س همه جا باطل است باری از
 احوال خلفای خود که لعنت بر اینها باد و بگوئید کجا میباشید و در چه کار مشغول میباشید
 و راست بگوئید ایشان بوقع نجات جز راست گوئی جاده ندیدند باری از احوال خلفا
 خود که لعنت بر اینها باد گفتند بر چهار رشت و روز برای محافظت طلسمات خود با اعمال
 مشغول میباشند الا در هفته یکروز که عبارت از روز چهارشنبه باشد و در ربای بی
 سیما و در قمری که بر سر کوه در آن دریا واقع است بر چهار جمع شده باشند اگر دان
 خود بشیرب فر خوردن گوشت آدم صحبت میدارند باز جمع دیگر بکارهای خود به مقامات
 خود میروند کف مقامات این کیدینا کجا است گفت مقام ملاکم در مقام خود نش که این
 دریا است بموضع است همین مقام نازک و طلسم آتش و مقام سیما و در سیما
 و مقام ارقم و در دشت ماران است بعد از آن منتر گفت اکنون بیاید و از صدق دل مسلمان
 شنوید نام شمار انگشتم سیما گفت این توفیق از من بدار که من آزر د که ابلیس را با بیع
 رواندارم و اگر من مسلمان شوم البته که او آزرده شود منتر گفت ای امواج نوحه میکوئ
 گفت مرا از بن جدا کن تا با خود فکری کنم منتر او را جدا کرد و سیما را بچند تیر جان شکار
 بدار البوار فرستاد اما امواج با خود فکری کرد که لعنت بر ابلیس باد که دین باطل محض
 است و دین ایشان حق و طالع بدر منیر البته قوی که با وجود مفید شدن کسی را از
 اعداء او مفدور نشد که یکم از سرش کم کنند فردا که او نجات یافته و خانه آن جادو
 بر افتاده بهتر که مسلمان شوم و این خطر در خاطر او قوی شد گفت ای منتر عا لیقدر
 اگر من مسلمان شوم شمار را با و رمه آید گفت بله شرع ما بظهار است گفت شاید بشود
 که محبت کفار و سامران و ابلیس و هر دینی که غیر دین اسلام باشد از دل بدر کردم
 و بجای آن محبت شما و صاحبفران و جمیع مسلمانان جای و آدم منتر برای احتیاط نگاه بجانب

طفرائیل کرد و طفرائیل در لوع محفوظ دیده گفت نه الواقع دل او مایل اسلام شده
 و اسلام در قسمت او سست منبر گفت الحمد لله او را خلاص کرد و گفت هنوز ارکان
 اسلام تونجه آموزم و از سحر هم حالانویه مکن که در ضمن اینجا را داریم راوی گوید که
 چون موکل طفرائیل سحر منبر شد قدرت بهر ساند یا نیکه اگر خواهد در یک روز جمیع جادو
 را بکشد و صاحبفرانزاجات و بدلیکن حکم حکیم و اصل مرضی او همین بود و می باشد که نابطور
 عالم اسباب کارهای برآید باین اوضاع کار نگیرد و قطع نظر از تسخیر موکل خانم کرد آنکه
 موجب غائب شدن است نیز کفایت میکند چه حاجت به تسخیر بود لیکن چنین نمی
 کند این تسخیر برای تعاقبت سحر کرد و الا چه ضرورت داشت بعد از آن رود به
 موکل طفرائیل آورده گفت یا مطیع اله اکنون اراده من این است که نابطور عالم اسباب
 کاری تواند شد شما زحمت ندیم طفرائیل گفت آنچه از دست تو برآید و بخاطر تو
 برسد بکن من از تو غافل نیستم و نخواهم بود در حالت اضطرار همین قدر بگو یا طفرائیل
 اغثنی و اگر دیگری هم درین اضطرار شریک نباشد بگو اغثنا منبر قبول کرد و موکل باز
 بیادوت مشغول شد اما منتهی امواج را پیش خود نشاند و گفت فی عظیم یرمانا بت کردی
 که در اسلام نسبت به سبقت جسته واجب الرعایه بهر قسم شغل که دل تو خواهد ترا
 در آن شغل سر فراز کنم اکنون بگو که جادوان در قعر محبت که خواهند کرد گفت شهاب
 امروز چهارشنبه است آخر روز سهیم میشود و حالا بسیار معشده باشند منبر گفت
 میدانی که دائره دو نوشت و سحر اندرون دائره تاثیر ندارد و میخواهم بر دی و ضد جادو
 را برداشته اینجا بیاوری که بغیر انخ فاطر کنیم امواج گفت ای بهر و مرشد شما به
 صورت سباب شده همراه من بیایید که شمارا در مجلس آن ملاعین بکیر است بر من
 انجاس و شما با اتفاق کاری که منظور باشد بکنیم منبر را معقول آمد و سباب را در اینجا
 انداخته بصورت او برآمد و همراه امواج روان شد امواج او را نخست بر سر دریا آورد و دانه
 از بغل خود برآورده ریزه کرده بدو پانداخت مایان بیدار شدند و نان را خوردند بعد از
 آنکه نهنگی بسیار بزرگ بیدار شد و دهن را بکشد امواج بهتر گفته بود که چون من خود را
 کام نهنگ اندازم تو نیز خود را بنیداز و مبادا که درنگ کنی و رسوا شوی منبر توکل بر خدا
 کرده خود را در کام نهنگ انداخت بعد از آنکه که چشم کشد و خود را و امواج را در محو

با موج گفت باری بخیر گذشت این ننگ چه بود گفت در بان این طلسم ننگ جادو
 نام دارد و در راه آمد و شد ایستقام بهمین دستور است بر سید اگر هزار و دو هزار کس باشند
 چه قسم آمد و رفت میخاند گفت اول آنکه میرا بیا نید و اگر جادو باشند از راه هوا بیایند
 و وجود این هر چهار طلسم محض برای خاطر نیت که بر آمدن یقین میداشتنند و دیگر گرفتن تو
 مشغول اند و تیرس این که تو آمده الهیه اقای خود را خلاص خواهی کرد از طرف خود احتیاج
 نکرده اند و از قضا غافل اند قدری راه چون رفتند انشی در محراب بنظر ایشان درآمد
 که سر ننگ کشیده بود و منتهای احوال بر سید امواج گفت این دریای انش است
 طلسم ناز ننگ جادو است بر سید طریق عبور این حبیب عرض کرد آنچه غلام کند شهر یار
 بدلتحاشا کند و صد انش را در و بر و کند استند بدست راست روان شد بر چاه
 رسیدند چشمه در پهلوی انچه بود امواج سه کف دست آب از آن چشمه گرفته و در
 چاه انداخت او از آمد که گیسب گفت منم امواج و سیاه همراه منت انش از آن
 چاه زیاده زدن گرفت و خیز رنگ شد بر آمد آخر شعله زرد بر آمد امواج اشاره به
 بمنتر که خود را در چاه انش انداخت منتر نیز چشم پوشیده خود را انداخت چون دو
 بودند گرمی انش محسوس میشد چون داخل چاه شد هیچ معلوم نشد چشم کشد و خود را
 در محرابی دید که تا نظر کردی که سیاه بود که جوشش میزد امواج در آن سیاه آمد
 و منتر گفت از عقب من بیا و هر چه میکنم تو هم میکنی امواج از و رفت چو به بریده اسمی بران
 میداد و یک چوب مثل ان بعد از و میدان اسم بمنتر داد و گفت سیاه را بان چوب کنار
 کن چنانکه من میکنم با نظر بن روان شدند بمنتر الحفیظ کوبان میرفت تا بقصری رسیدند که بالای
 کوه کوچکی واقع بود امواج گفت باری رسیدیم بجائے که میخواستم ای منتر اکنون بدانکه اینجا مرقه
 همه جادو و ان جمع اند مجلس دارند شراب و در میان است چون داخل مجلس شویم جادو و سیاه
 از من و تو نام و نسب و محله و پیشه همه خواهد پرسید نام بدر کرد اب مقتول دوار بود و مادرش
 دائره بانو و محله انش فلان و پیشه او فلان و فلان سال نوگز بادشاه و نین و اغان جادو
 بود ای منتر آخر شراب در مجلس آرند و جمیع اهل محبت را همه ملازم و خدمتکار یکیک جام بدهند
 و شراب بسر تیار شده چون در میان جا کند و روغ مجال نمازد و آدم حقیقت خود را بر سبیل
 راستی بیان کند که من فلان و سیر فلان و کار من فلان است چاره انوقت کن که شرط نید که

بجای آوردم و از آن شراب مطلع ساختم و فعیه آن تو دانی منتر گفت هیچ تو هم میدان که گفت قسم
 بدین حق که نمیدانم گفت اینرا میدانم که شراب کجای باشد گفت این را که البته میدانم گفت
 بمن نشان فواید او گفت بچشم او داخل مجلس شد و در جادو و شغف تمام نشسته نزد
 زهر مار مگر دند چون اینها را دیدند گفتند ای کرباب و ای امواج کجا بودید و چه خبر آوردید که گفتند
 تلاش منتر نو قین رفته بودیم و او را چه قدرست که قدم درین سرزمین تواند گذاشت او از آقای
 خود گذشته از ترس جادو و آن خداوند کجا رفت سباب جادو گفت این را گویند اولیا
 البته سعی نجابت برای آقای خود هم خواهد کرد و دیگر هر چه اتفاق شود این خبر زردشت نامه مکرر
 داده و میدید هر حال ابلیس او را بیارود که بسیار مشتاق او نیم بعد از آن از هر کدام نام و
 نسب پرسید هر دو بیان کردند بعد از آن جادو و آن بکاری که داشته مشغول شدند اینها
 بیرون آمدند و در حوالی قصر میگذشتند نام شد منتر شربخانه تحقیق کرده با شربدار طمع
 شنائی انداخت لعل عمل با و داده راه پیراه کرد و آخر او را غافل کرد و بهوش ساخت
 شربانی که جادو بر آن دمیده بودند و دوشنبه بود که هر روز تیار می شد چه جادو هر روز بر آن
 سحر دمیده بشرانخانه مدبر ستا و منتر آن هر دو دوشنبه را برداشت و در انبان حکمت گذاشت
 و عوض آن دوشنبه دیگر از انبان بر آورده بهمان مهر و نشان بجایش گذاشت و
 دوشنبه های دیگر بپوشید و داخل کرد بعد از آن شربدار را بهوش آورد و گفت ای
 برادر بر خیز که مباد جادو و آن شراب طلبند و این شرباها از صاحب قصر سباب جادو
 بود اما چون پاس از شب بگذشت سباب جادو گفت نامه جادو و آن حاضر شدند
 انگاه هر یک از چهل و سه جادو جامی پر کرده داد و فو د نیز خورد و سه عادی شده بودند
 بجز و خوردن شراب حقیقت را گفتند که من فلانم و پدرم فلان بود و فلان محله سکونت دارم از فلان
 سال بمهرنت فلان کس در سر کار تو گزیده بودم منتر نیز حسب و نسب کرد و اب بواجی
 تحقیق کند و باز گفت جادو سباب خوشوقت شد و گفت تا هر روز این عمل نکنم خاطر من
 جمع نمیشود و باز شراب دیگر طلبید شربدار آورد و گفت خوانده بایانید داستان جنگ مار اطلب
 دارند آورده جنگ بخوانند و جنگ خواندن بمیشل بود آغاز خواندن نمود بعد از آنکه جنگ
 برای فغای حاجت برخواست بیکان فرور رفت منتر هم راه او شد با غنیل بپوشید که خوش
 او را بهوش نمود و همانجا انداخت و خود بصورت او شده برآمد جنگ بهتر از اول خواند

همه مهمان سیلاب گفتند ای استنا مطلب از من درخواه گفت میخوانم کتاب کوشنت
 نوخیز که ما همه را جبران کرده بخورم جادووان خندیدند سیلاب گفت مغرب میسر می شود و این
 او برای نجات اخای خود بوجوب زردشت نامه سلم است و این طلسمات که مایه است
 چه امکان که از آن بیرون رود البته گرفتار میشو و جنگل گفت برین تقدیر هم کوشنت او
 نادانان جادو و غیره جادووان عده باشند با مثال ما یکجا میرسد و من شنیده ام که هر که با
 زردشت و سامی و ابلیس دشمن نکر کوشنت اولند تر باشد هر چهار جادو و گفتند امر همه
 بما خواهد رسید ما همه بنویسیم جنگل گفت برین مژده است من ستر مخفی خود بشما بنمایم
 شراب بمن بدها گرفته جام پرده او را برنج داد و بر هوا انداخت بنوی که قطره از آن نریخت
 و جام بدست سیلاب داد سیلاب دیگران تو اضع کرد همه خوردند مهنه پیوسته در همان
 آنها داروی دیگر مژدج ساخت استنا آخر شرب همه بهوش شدند مهنه اول جواهر
 طلا نخی نموده همه را بدست آورده در انبان حکمت انداخت هوش از سر اموال نشت
 سه گفت قربانت اینچنین است جیب تقدیر پاک برداشت مال عالم در واکر
 برود یک بشیر می نه انکار شود جلوه فویش را بچوناید هر چه خواهی از آن بیرون آید
 مهنه گفت عنایات بزرگان دین و عطای سالکان سالک یقین است بعد از آن
 کمند جبل المین بر آورده جادووان را بان بسته خاطر خود بیع ساخت از اموال پر
 که ازین ملازمان ساحران چند کس جادو نمیدانند گفت همه نمی دانند و غیر ازین چهل و
 کس یکجس جادو نمیدانند مهنه آنها را بهوش آورده احوال را گفته عرض اسلام کرد و
 همه مسلمان شدند و از سر صدق ایمان آوردند و اول کسی که مکمل گفت و از صدق
 مسلمان شد استنا جنگل بود و او را از زیر زمین آورده بودند بعد از آن مهنه جادو و
 بزور دین آنها را و اگر ده زبان اینها را بر آورده جوال دوز و دنا از سحر خواندن باز ماند
 انگاه در تنه خانه که در همان خانه بود ایشانرا بنیل و زنجیر بر آورده مفید ساخت استاد
 جنگل را گفت بکبان ایشان تعلق بنودار و ملازمان ایشان که فریب ده نفر
 بودند خدمت ایشان باز داشتند فرمود بهر کدام چند جبهه الش و آب در حلق میریزند
 بعد از فتح مرجان کنار صاحبقران حکم در باره ایشان خواهد کرد همه قبول کردند استنا جنگل به
 ملازمان و دیگر گفت اگر دین ایشان حق نمی بود کار ایشان هر روز چنین روحی پیدا نمی کرد

النهال لعلی

آنها تعذیب کردند و قصه بهتر ز و جوامع دیگر که از جادوان در جامای دیگر بود همه را از طارمان
 تحقیق نموده طلبه اش در انبان حکمت انداخت و جادوان را در قصر سیاب مقید
 ساخته خاطر جمع کرده با امواج روان شد راوی گوید که گفتگوی طعن و تشنیع که بهتر
 بعد بپوشش آوردن با سیاب و غیره جادوان که بعد از آن از ریش تراش
 و روسیاهی و لنگها بایشان داد و حال قصه خوان رفت بالفعل کسیت خانه قدم در
 طعم مسافت مرجان نگار گذاشت که نجات صاحبقران مد نظر دارد چون بهتر
 نامدار روان شد در راه از امواج بر رسید که اکنون طلسمات ایشان بحال می ماند
 یا بر طرف می شوند گفت این شهر باید عبارات عالم اکنون که سحر خواندن ایشان که موجب
 بقائے ان طلسمات بود موقوف شد طلسمات نیز بعد از نشستن و سفت روز بر طرف
 می شود و لیکن هنوز سفت گفت و دشت مار و کژ دم را چگونه طعم خواهم که و عرض کرد بر
 آستانه بعد از آن چون بکنار دشت رسیدند امواج بطرفی رفته شایسته از مار چوبه گرفته
 آورد و اسب بران دیده بهتر گفت شما قدم بر قدم من بیاید و کاری ندانسته باشند
 داخل دشت شدند بهتر مار و کژ دم اقسام بود و فوراً بنظر آورد که موجب هر اسب
 کله بود از مشاهده ان اما امواج آن چوب بر زمین رسانید ماران کناره شدند
 و بعد یک آدم در عرض راه کشته شده بار دویم بر زمین زد و بعد دو آدم راه سفت
 بهرسانید و در روان شدند اما بهتر از عقب می رفت تا در عمده شش ساعت ایشان
 صحرای آمدند از آنجا سفت فرسخ شهر مرجان نگار بود و بهتر خود را به صورت سیاب
 جادو بر آورد و از امواج تغییر و قطعه آن به پیرو تحقیق نمود تا اگر کسی چیزی میبرد
 عاجز نباشد بعد از آن داخل مرجان نگار شدند طرفه شهری آراسته بر از زرو
 مال بنظر بهتر درآمد و گفت اولی آنکه صاحبقران تمام اموال این شهر را تنها بمن بخش
 و تقسیم اهل اسلام نماید چون بجا رسد قصر رنگینی بسیار تکلف دیدند بهتر از
 امواج بر رسید که این قصر بکوه نعلی دارد و گفت از مرجانه و عقیقه که بادشاه شهرند
 سابقی نقل می بودند و اکنون قلعه را به و دمان و دغمان حواله که خود درین قصر
 می برند گفت خیر بیا در خانه اندرون امواج رفت و خبر آورد که در خانه خود هستند
 بهتر از امواج او ضاع جادوان را معلوم که هر روز میکنند سه زده بخانه ایشان رفت

ایشان سیما ب جادو را دیدند تقریباً او را در خدمت و انعام و محبت او در پیش
دودمان معلوم داشتند به تعلیم برخاستند و بالا در دست خود بر مسند نشاندند بر سر
ای اسناد سیما ب بگوید هیچ سرانگی در طلسم های خود از آن عبار بافتید خلاطم و غیره
آن سکه کس هم نایع شما اند در بین چهار طلسم نا حال بیکانه که داخل شده سیما ب
گفت شما را با اینمرا نب چه کار انشک کنی که هست آنها داند شما از عیش و
عشرت خود معرفت زنی بگوید خب جاع به بسر ملک مرجان و مارق نوجوان داده
ایده اینها قسم خوردند که نا حال بیکدیگر ام از اینها بدست مایا مده در میان بسبب دیدن
بدرستی نوجو خود را از ایشان کم کمره بودیم اما چون او را دانستیم که هیچگونه بدست
مانخواهد دست کشیدیم و باز با اینها اختلاط آغاز نهادیم لیکن اینها هم عجب عالمی
و ماخ اند التفات بکفته مانگه کنند مگر رنند بد قتل هم نمودیم فایده نمی کند مهر کوفت
ایشان را بطلبید طلبیدند هر دو را دید که صغیت شده بودند مارق نوجوان را منبخت
اما با قوت بن مرجان را امروز دید نوجوانی جمیلی که نشسته دلاوری از جبین او بویا
و پیدا بود لبند بر حو با قوت شاه اگر چه ساین مسلمان نبود اما با اختلاط مارق
نوجوان او را میل کلی با سلام بهر سیده غایبان حلقه غلامی صاحبقران اصغر
بکوشش کشیده است عهد کمره که چون حق نمایی صاحبقران او را از قید جادو و ان
نجات دهد بر دست صاحبقران ایمان آر د مهر که بصورت سیما ب جادو بود و بطاهر
گفت ای جوانان شمارا چه بلا زده که چنین مه رویان سر و قامت را در نعل نمی
کشید مگر در عالم بهتر از ایشان خواهد یافت این پرو متقی لب بدشنام کم شوند
مهر گفت ای ناباکان در محضور من این به ادب میکنند حالا اگر لب بسم بکنایم بن
شما شور افغ منبند اگر خیر است خود میجواید کام این نازنیان را بید و الا از اینجا بر نمیروم
نا خون شما نرزم گفتند ما هرگز راضی باین زندگی که داریم نیستیم اگر فردا میکشند امروز
بکش سیما ب بکوش مرجانه و عقیقه گفت اگر اینها راضی نشوند ملینه امروز ایشان را بکشیم
میاد از زده شوید گفتند ای استاد چنین میکنی نو اسنادی دور سحر از ماصد مرتبه دبا
طلسم می توانی ساخت جبرافکری میکنی که اینها ما را قبول بکنند که بمحنت محبت
ایشان را در دل پرور و ایم مهر گفت خوب نامشام برای شما یک محنت می کنم بعد

از آن افروز در کوشش ایشان بنحوانم اگر قبول کردند مراد شما برآمد و الا افراد من برآید
 از کشن ایشان که نشسته خون خدا بر ستانم این هر دو بر قدم بهتر افتادند اما بهتر امواج جا
 را فرستاد که برو و قبر من بد اتمان جادو برسان و بگو که اسنب در خدمت تو خواهم بود
 و بگو که خواب دیده ام که از آن بسیار متو ششم خواب را نیز در خدمت تو تفریر خواهم کرد
 و آهسته گفت اگر توانی تحقیق کن که راه لقب کنیز که صاحبفران در آن مفید است از کجا
 است و این را هم تحقیق کن که ازین جادو و ان به ایمان کسی هم صاحبفران را دوست میداد
 با هم دشمن اند و طعام درین ایام بان شهر یا رجه قسم میرسد امواج کعب راه لقب
 از زبان همین سیما شنیده ام که در زبر تخت قلعه است که اکنون د اتمان بران نمی نشیند
 و ازین جادو و ان نجل نوجوان را که داماد و دومان شاه است مایل بحببت صاحبفران نیست
 ام انیک رفتم که دوباره تحقیق کرده بیایم امواج رفت و احوال بد اتمان گفت د اتمان از
 آمدن او خوشوقت شد چرا که او را بسیار دوست میدارد و سیما در جادو و ان به
 خوش طبع و طریقت نیز است و محل اعتماد هر دو بر او است لیکن از استماع احوال خواب
 سیما پریشان بود که ایا او چه خواب دیده که میگوید متو ششم آخر فرمود و مجلس باز آمد
 که اسنب با سیما صحبت خواهم داشت ملازم خاص خود را فرستاد که بسیار
 مشتاقم هر قدر زود بیاید و بر سر ملازم رفتن تو فین را که سیما شده بود در تجربه فین
 که از اندرون بسته و مر جان و عقیقه بر در نشسته اند ملازم فریاد زد اینها هر دو بر بای او
 افتادند و گفتند اکنون او بکار ما مشغول است همین که برآید او را بزودی میفرستم و خود نیز
 می آیم اما تو خلل مکن مباد اعل باطل شود و صد اشرف بان ملازم دادند او رفت اما او
 با ملازم نجل نوجوان که معاصی نام داشت آشنا بود با او ملاقات کرده احوال آقای او را
 و صاحبفران پرسید که نه الجلسا این هم ازین سر رشته واقف بود معاصی گفت آقای
 ما صحبت آن نوجوان خدا بر سرست را در دل کاشته بوسته و هم آویزند چنانکه د اتمان
 برای او نان جو و کوزه آبی مقرر کرده بود اما نجل نکذاشت و همان حرفها را که دومان به
 طعام خوب با و میفرستاد این نیز گفت و طعام خوب مقرر کرد و آخر جادو و ان گفتند دشمن
 پروری خوب نیست د اتمان با زنان جو فرستاد و آخر چون نجل دید که اکنون پیش نمیرود
 و هرگاه قابو می یابد نصف شب طعام خاص مع میوه برداشته بصاحبفران میرساند کان

دارم که اگر یک کس دیگر با او منفی شود و فکر نکند با هم میکند و مکر میکند که مرا برین بخت
 محبت نرسیده اما بذات سر ایا مروت او محبت بهم رسیده بر نیکی که مافوق آن منور نیست
 امواج نظام گفت بد میکند اینها خدا پرستانند با یکپس رفیق نشوند مگر با کسی که بدین نشان
 و رأیه و او را و داع کرده شود خدمت بهتر شد بهتر نیز اندک یعنی در آن محوره بر جادو
 کرده برآمد عرق عرق بود مرغانه و عقیقه تصدی شد بد توقع انکه شاید کاری برای ایشان
 شده باشد اما بهتر در ضمن استاده شد و گفت این هر دو را جدا جدا پیش من نفرستند
 مرغانه دست یافت و عقیقه دست مارق نوجوان گرفته پیش بردند بهتر گفت اکنون
 شما بروید و در تر باشد رفته و دور تر ایستادند بهتر مارق را پیش طلبیده گفت ای
 مارق بن ارمای جبر قبول نمکنی کسی را که در فوج طایف باشد مارق گفت دور شو
 قمر ساق این طایف را با خود حقیقت کن بهتر تبسم کرد و گفت ای عزیز مرد آدمی
 را دشنام میدهی مرا سپشناسی که کیستم داستان ابرین در ملک خود نگاهداری و
 بدانکه منم کشنده او ترا باید که در عالم اختلاط دست بر دهن گذاری و به بندی که از شمره
 خواندن عاجز کرد و بدست دیگر کلوی او را چنان بفشاری که جان از کارخانه او بر آید
 بیافوت نیز تعلیم کن که همین علی کند مارق کیفیت را در بافته میجو است مرقه زند بهتر با نشان
 گفت دشنام بجاد و ان مده اینها آغاز دشنام کردند بهتر مرغانه و عقیقه را طلبیداشتند
 گفت از اول ساعت شب گرفته تا ساعت هفتم که هر ساعت یکو یک ساعتی است
 لباس خود ساعت ساعت موافق رنگ رب الساعت تغییر داده در نظر مطلوبان
 خود جلوه کنند اغلب که در یک ازین ساعات هفتگانه کار شما صورت گیرد و شراب
 قوی زور بخورید بالیشان نیز بخورند جادو ان سیاه را دعا کردند بهتر از انجا فرض
 شده رویدار الاماره نهاد در ان جادو ان آن دلاور چنان بچراغ برفت که گویا
 در خانه میرود و از امواج جدید الاسلام نام و نسب و حقیقت اکثری از ملازمان و دودمان
 و در انان تحقیق کند بود بصورت نیز شناخت هر که با او سلام میکرد از و احوال که مناسب
 مرتبه اش باشد بهر سید را و بگوید باید بهتر بگویی بصورت دیگر همراه امواج آمده
 احوال هر یک و مرتبه هر یک معلوم کرده دوباره بصورت سیاه آمد علی تقدیرین
 و اختلاف الزامین بهتر داخل دیوان خاص شد و انان اشتیاق او نشسته بودند

و جادو آن محده که بعضی از آنها نوکر دودمان و تعین داغمان بودند و بعضی نوکر داغمان به ایمان بودند همیشه صحبت میداشتند اسامی جمیع این ملائین را ختم ایجاد رقم دارد که نمر بر کند اما بعضی را بنابر ضرورت رقم میزد و نه یکم جادو و نه یک جادو و نه نوکر آن دودمان و تعین داغمان بودند و عفتل و طاقول و برکنک و دوارل و غیره نوکران داغمان بودند چون مهر عالیجناب که سیلاب عمل شده بود و قدم در بارگاه گذاشت همه به تعظیم برخاستند سیلاب بداغمان سلام کرد و مضمون دعا و ثنای او آنکه چنین باشد ^۱ ای بیک منزله ناپاکه و ای خمر بر زه چه بیه باکی سامری بر سر نوخوشش یاد او روح زردشت منوشش یاد او داغمان بقاه قاه نمذید و گفت اول ملازمت خوشطبی از این آداب بعید بود لیکن چون مشتاق تو اسم میباش که دیم مهر گفت لعنت فدا بر هر جافر ساق ناقهی است تنگی خوشطبی کردم ترا دعا و ثنا گفتیم گفت این چه گونه دعا بود سک و خمر خمر جادو است که این را خطاب کنند چه مدار کار ایشان بیشتر بر نجات است و این هر دو حیوان نیز نجس و نجس خوانند و اگر چه عوام این را بفهمند مگر نو جادو نامه بزرگ را نخوانند داغمان گفت نو که شما منی از کجا جادو نامه بزرگ را خوانده گفت من از پیش شیخ جادو خوانده ام و شاگردی تو نظر بر نبه سلطنت تو اختیار کرده ام و الا در علم محتاج نبودم و نام و حقیقت شیخ را از امواع شنیده بود اینجا خرج کرد و چنانکه داغمان را ساکت کرد و اندید داغمان گفت روح زردشت از ما منوشش چرا باشد گفت ایشان را از هر دو حالت که شدت و رخصا باشد ناچار است چون سامری بر خوشی حال تو خوش باشد زردشت هم بر بد حالی تو منوشش باشد و چون او منوشش شود آن مکرده از تو نبودی زائل گردد داغمان خوش شد و سیلاب را در بغل کشید و مهر نیز دیک بود از تعفن دین او غشش کند و نیز از جلد خود را نکاهد است بر کرسی که برای او فرش کرده بودند آمده نشست داغمان از او پرسش احوال کرد و بعد از آن پرسید که ای سیلاب چگونه حال تو قین گرفتار طلسمات شماندگی هم از بیگانگان آمد یا نیامد مهر گفت محنت هر روزه بسیار کردیم و هنوز هم در کاریم لیکن ناچار کسی نیامد و تو قین اگر بیا بد ما تند بر ندادن از راه دیگر بیاید یا از راه دیگر که بر هیچکس متعلق

داخل شود و الا ازین طریق خوف که شاید قصد کنند اما من دو خواب در کیش دیدم
 از اول ترسیدم و از دوم بر خود بالیدم و اغان گفت بیان کن گفت خواب اول
 شب محل اعطاء نیست دیدم که منبر توفیق داخل ملکات ما شده همه جادو و انرا
 دست و کردن بسته و بار دیگر زردشت را دیدم که بمن ساز نو آختن آموخته و اغان هم
 گفت که خواب اول شب محل اعطاء نیست اما خواب دوم خوب است و انلیکه راست
 باشد بعد از آن منبر گفت ای دغان من حیرانم که در زنده داشتن این خدا برست چه فایده
 چرا بد منبر را نمی کشید اول آنکه امشب او را اطلب و میرا بفرمانا او را کردن زخم نه
 و اغان گفت بادشاه تو و دو دمان بموجب احکام زردشت نامه قتل او را موقوف
 بر کردنی عبار او کند اشته من حکیم سیاه گفت که منور و قتل دشمن هر قدر زود
 نر بهتر و اغان گفت از تو این سخن بعید است نمیدانم که مخالفت زردشت نامه
 برای جادو و ان عمده مهینت ندارد و منبر گفت راست میگوید اما حکیم از بسیاری
 محنت بتنگ آمده ام و درین حید روز کیش بکام دل شراب نخورده ام و اغان گفت
 امشب بخور فرمان و ادناسا مان طرب حاضر کنند نشیند مای شراب و جام های
 مرصع میوه غزا حاضر کردند منبر نشیند ما را بدست گرفت و هر کدام قدری حبسیدند
 بعضی را گفت خوب است و بعضی را گفت این شراب خوب نیست و در میان صد کرد
 می بنشیند بپوشی غیر متعارف که سمر از جناب حکیم بزرگ دانش نیاز که آتش
 بود در سفت نشیند انداخت و خاصیت کبابی که بپوشی از آن نیاز شده بود
 این بود که فزنده آن بعد از حرکت مضحک بپوشش شود و با طبع فرمان پذیر مطرب
 باشد شراب در میان آمد هر کدام خید جامی خوردند منبر گفت ای دغان شب
 شب چنین است باید که انظار هم محروم ازین شراب مانند و اغان گفت البته اختیار
 باتست منبر خود ساخته شده بیز نفی جامی و در هر جامی بپوشی و کمتر تر انداخت
 که یک جام ببرد ام برای حصول مفعود منبر عایمقام کفایت کرد اما چون قدری اثر
 از آن بپوشی و در دماغ دغان پیدا آمد بهتر گفت ای سیاه انماس مرا قبول کن
 و بر سازی که دست بخوابد نواز که تعلیم یافته زردشت هسته منبر گفت من ستانم
 مفاقیه نکند و همان است سازی که چار نارنش می نامند بدست گرفته خاطر خواه او را

درست کرد و چون او از او برآمد مردم به افتخار شروع بخنده کردند و بعد از آن در آن عالم شوقی
 بزمی بر یک راه یافت و با هم آغاز مطایبه کردند و اول بهتر گفتند ای سیاه امشب محکوم
 تو ایم و به شک تو نظر کرده شد اگر حکم کنی با هم مطایبه کنیم که دل بسیار میخواهد بهتر گفت از
 و انان اجازهت گیرید گفتند و انان بشم خایه کدیت ما امشب تراسی شناسیم و از غیر تو نمی
 هر اسم بهتر گفت شمارا اجازهت از جانب سامری و ابلیس است هر چه خاطر شما برسد
 بکنید نمهوک جیره غنفل را برداشت و دور انداخت و بی بر سرش زد و او نیز ریش
 او را گرفته سیلی بر رویش زد چون مطایبه چنین بود با هم خوب خشت و مشت و کدشت
 و بهتر ساز را بنام مضمک می نواخت و بهوش نیز همین تاثیر داشت الفیه سلقه
 معقوله رود او بعد از آن بهتر گفت حکم سامری است که تخت و انان را جادوان
 رقص کنان بردارند و در تمام بارگاه او را بگردانند جادوان گفتند بچشم تخت را می نمان
 بر داشتند خنده می کردند اندیند تعبیه بهوش از پا در افتادند و روی به رالتفات
 نهادند بهتر در فکر شد که اکنون دهنه نقب را باید اگند فرشت را دور کرد و نخسته سنگی
 دید که حلقه فولادی بر و نصب کرده اند با مواج جادو گفت ای برادر ظاهر اده نقب
 همین نخسته سنگ باشد باز و کرده او را بر کنیم هر دو هر چند زور کردند اصلا از جا
 حرکت نکرد و درین اثنا شاهزاده یا قوت بن مرغان و مارقی نوجوان رسیدند و بهتر
 عالمقیر بان دلاور فهمانده بود که چون کار مرغانه و خفیه بنویسید گفت تمام سازید و اگر کار
 ایشان باز بر دازید بگو بگریزد و خود را ببارگاه و انان رسانید که انان الله تعالی بنهم
 امشب کار جادو و انرا فیصل میکنم شما هم در نجات صاحبفران شرمیک باشد ناموس
 نرفی در جات و بنوی و اخروی شما کرد و آن بود که این هر دو دلاور نامدار آن هر دو
 خجبه ناکبار را بدار البوار فرستاده و در بوقت خود را رسانیدند و چون ملازمان جادوان
 نابیر و ن بارگاه هم بهوش بودند با سانه خود را بهتر رسانیدند بهتر آمدن ایشانرا
 غنیت داشت و گفت باری کار خود کرد و بد گفتند با قبایل شما ان هر دو یکانه را بچشم
 فرستادیم نید جادو از ما بر طرف شد موافق ارشاد و خجسته رسیدیم گفت برفت
 رسیدید بیاید زور کنید تا این سنگ برداریم غرض بیل و کلند و خنجر و غیره گرفته از چهار طرف
 کردند و کنار را گرفته هر چهار کس فوت کردند اصلا فائده نکرد و آه از نهاد بهتر برآمد گفت

در پنج که محنت ضایع و ماهمه کشته شدیم همین که بهوشی از ایشان زایل شود و خبردار
گردند امواج گفت ای عالمیغاب این را خبر داری که بهوشی جادوان کمتر میماند گفت
بله میدانم همان است خد خفیه بهوشی بر آورده با امواج داد که اینها را نزد یک به
وماغ و اغان و غیره جادوان روشن کند بدار چنین کرد و باز نزد و روشن شد نزد
تا پنج ساعت کمتر از شب باقی ماند لیکن سنگ حرکت نکرد و درین اثنا که ایشان هر جا
نزد و روشن بود و عرق عرق شده مناجات بر لب داشتند علی الخصوص منتر که هر دم
سمیده میکرد و مناجات می نمود که از عقب منتر شخصی سر برده چاک کرده در آمد و
گفت السلام علیک ای منتر منتران نامدار و ای سر حلقه ضمیر گذاران عالمیغدار در چه
فکری منتر سر برداشت جوانی دید در کمال و جاهت و نور اسلام از چنین او با هر صیران
شد که چنین جوانی در جمیع جادوان چه میکند و آخر آن جوان نشسته را از بغل بر آورده
انچه در نشسته بود دید و رنگ رخبت و سنگ را تنها بر کنده دور انداخت و نه عقب
نمایان شد منتر دست او را بوسید انجوان گفت ای منتر نامدار حالا وقت این به
تفصیلات نیست شما با امواج روشن را گرفته بر وید و صاحبقرانرا برداشته بیاید انجا
که عقب منتهی شود و نیز زین با بها است اما جلدی کنید که یک حصه شب باقی مانده من
با این هر دو جوان بخدست و اغان و غیره جادوان هشتم که مباد بهوشش آید القصه
امواج روشن را گرفته پیش افتاد و منتر از عقب او روان شد فریب نیست عقب
طی کرده بودند که از پیش شخصی مشغلی را دیدند روشن در دست امواج بود و این سبب
نزد و باز وی انجوان با و فرود روشن از بول از دست امواج افتاد نار یکی شد
امواج گفت ای منتر که را دیدم که هوش از سرم رفت منتر نیز بسبب مقام
جادوان نیز سید گفت بیا خفیه را زود روشن کنیم درین مکان که آمده باشند
اما انجوان عالیشان صاحبقران فلک مکان بود و تفصیل این احوال آنکه امشب و کس
از حرامزاده های جادوان که بسبب جوانی و در زنی در زور و قوت نسبت به
و بکران امتیاز تمام پیدا کرده بودند و با شراره یار شده بودند شراره بالیشان
گفته بود که اگر شما صاحبقران خدا پرستان را یک شب من صد هزار تمن در قستان بقلان
موقع مدفون دارم انرا بشما میدهم و تمام عمر از ان شما باشم امشب قایم یافته نزد من

داخل گنبد شدہ بزور بازو خواستند صاحبفران را بیاورند چون معارض شدند در
جادو کہ بر صاحبفران بسبب ہفت ہیکل و لوح طلسم حکیم اشراق پیش نہروند و چنگ
بازو از دست صاحبفران بقتل رسیدند مبلغان و جولانی نام ایشان بود صاحبفران
بعد از قتل ایشان خواست ایشان را زیر زمین دفن کند تا گنبد متغص نشود بدست نفوس زمین
گنبد میگرد کہ گمارا بگنبد حلقہ ناکاہ بدست صاحبفران افتاد کہ بسنگ منسوب بود صاحب
قرآن آن حلقہ را گرفتہ فوت کرد و سنگ را از موضع خود کند و نہ نقب زبندہ و از ظاہر
معلوم کرد کہ وہ نقب ہمین سبب فرو آمد نقب صاف مغلایہ نہروند و آورد و روان شد
کہ بمہتر و امواج رسید اما چون مہتر حرف زد صاحبفران آواز او را شناخت و گفت ای
برادر مہتر توفیق مکر تویی توفیق نیز آواز صاحبفران را شناخت و گفت البشیر یار من
بقربانت تو صاحبفران باری قیدہ را زد و بچاق روشن کرد کہ بیکر را بدست مہتر بر قدم صاحب
قرآن افتادند و البشیر یار نیز او را در بغل گرفت مہتر احوال صاحبفران پرسید کہ چگونه
از گنبد باینجا رسیدید صاحبفران احوال را گفت ہمراہ مراجعت کرد و نہ مہتر نیز تمام حقیقت
را از ابتدائی رفتن پیش حکیم تا الان نقل کرد و گفت این جوان جمیل اگر نمی آمد ما در بر
داشتن سنگ بکار خود جبران بودیم صاحبفران پرسید سچ دانستی کہ او کسبت کہ
این نیکے با ما کرد امواج گفت شہر یار داد و دمان شاہ شہزادہ نجل نوجوان نام
دارد صاحبفران گفت او خود یار منست و برین قیدہ با ما نیکبہا کہ اطعمہ خوب با رسانیدہ
والا دامن حرامزادہ و جادوان و دیگران جو مارا قانع ساختہ بودند پیش ما مکر سکینت
کہ اگر بیکار موافق یا ہم سلی و راستخلص شما نمایم من گفتیم صبر کن تا مہتر توفیق بیاید کہ او ہر جا
ہست البتہ خواہد آمد احمد مد فلک بکام و دستان کرد بد مہتر سفارش امواج کرد کہ از
علامان حلقہ بگوشت صاحبفرانیت و اسلام آوردن او را در لوح محفوظ دیدہ خاطر
مجمع ساختہ ام صاحبفران فرمود یعنی چہ شما عالم لوح از کجا شدید مہتر دفعہ طفر ایل را
نقل کرد کہ قریب بصر بود کہ ایشان قریب بد نہ نقب رسیدند صاحبفران فرمود
نہو ز باطل السمر ما بخاطر مانیامدہ فکران چہ باید کرد امواج عرض کرد کہ البشیر یار فلک
اقتدار غلام شنیدہ کہ باطل السمر در شینہ بدست لیکن معلوم نیست کہ ان شینہ را
کجا گذارند مہتر گفت خدا بزرگست البکار ہم البتہ خواہد شد اما از نیانہ نیم ساعت

کمتر بجمع مانده بود که بهوش از آفتان زائل شد راوی گوید که نزدیک ارباب این فن چنان
 تقریر یافته که بکلیک هر بهوش بر جادوان اثر ندارد مگر بهوش بسیار تند و انهم نسبت به سایر
 الناس کمتر چه اگر دیگر بر او زو ز بهوش دارد جادو را گیرد و اگر جادو بر فن خود ما بر تر باشد
 ازین هم کمتر باین سبب و افغان که از به جادو و ان این مجلس ما بر تر بود زود تر بهوش آمد و پیشتر
 از نیکه چشم باز کند بخاطرش رسید که مری واقع شد و مرغان در مجلس راه یافتند و هم را
 بهوش کردند آه از نهادش بر آمد و هنوز چشم بسته در بحر فکر غوطه زد و آخر سهل گوش از چشم
 کشود و دید که نخل نوجوان عمودی در دست گرفته منتظر نشسته که همین لب بچینام با چشم بکنیم
 بر مغز میزند و ناچیز میکند و دید که تخت بر جای خودش نیست معلوم کرد و مرغان رفته اند که بدر میسر
 را بیاورند و مراده بسیار مکار و بجهت کار بود مگر که بخاطرش رسید این بود که در همان حالت گفت
 لعنت بر دین ابلیس و زردشت و سامی با و غیر از دین اسلام هرگز دینی که نجات بان
 حاصل شود ای بزرگان دین صاحبقران را نجات میدهم و این شهر را اسلام آباد میکنم بعد ازین هر
 جام کعب بدر میبردند من سر نهم اکنون نو به مرا قبول کنید که بنده کناهکارم و پوست از کاسه سر
 و دومان و هر جادو و کرسیت میکنم ازین قبیل سخنان میگفت نخل نیز جبران بود که صاحبقران
 و مهر رسیدند و این سخنان بوشش خود شنیدند ایشان را یقین حاصل شد که خواب می بیند
 و در عالم دافع اسلام نصیب او شده باشد ازاده نخل گفت غلام نیز همین امشب در واقعه دید
 که مرا گفتند ای نخل بر و مهر توفیق را در باب که آمده است و در برداشتن سنگ بکار خود میران
 مانده از فلان طاق شنیده را بر دار که خون خلعت در آن شنیده است تا آن خون را دور سنگ
 نریزی سنگ از جائی خود حرکت نکند غلام بدار شد و آن شنیده را که مجلسی دومان بود
 برداشته آورد دم گمان دارم که این جادو و نیز خواب دیده باشد صاحبقران فرمود و بیله پیش
 الهی را طریقی متعده است از هر راهی که خواهد سویی خود خواند جادو و افغان این سخنان را بکوشش
 خود شنیده خاطر خود را محبت منت نگاه انحراف زاده خود را بخواب انداخت و تغییر خواب را
 بنده منت اما صاحبقران بهتر گفت اکنون چه باید که بهتر گفت بالفعل که هم را باید بست و
 کند جبل المثنی و کند اشراقی بر آورده جمیع جادو و ان را بسته نگاه رفع بهوشی هم کردند جادو و
 که چشم کشودند خود را در دام اجل دیدند خواستند که سحر خوانده خود را خلاص کنند نتوانستند
 که کند جبل المثنی بود اما افغان گفت در میان شماست ازاده بدر میسر کیست بای خود را پیشتر

تا بوسه دهن خود برین تلقین کند تا بخوانم اگر چه شنیده ام میکن فراموشش که ام بهر چه
 که بجا شنیده گفت اگر باور نکنی چکنم گفت نو بگو باور کردن و نکردن با اختیار ماست و اتمان
 گفت همین امشب بخواب دیدم که بهشت و دوزخ بمن نمودند و از سرم توبه دادند و با طاعت
 صاحبقران شاهزاده بدر منیر مرا مامور ساختند اکنون من با اختیار صاحبقرانم و مسلمان راست
 گفتارم خواهد بینشد و خواهد بکشد صاحبقران بر محبت و بدست خود او را کشد و تخیل گفت ای
 عم بزرگوار زهی سعادت تو که این دین را اختیار کردی و اتمان گفت من چه سک بشم
 مرا از انطرف طلبیدند و در وازه سعادت بر رخ من کشد و تخیل گفت بر من هم چنین
 گذشت اما صاحبقران بر جادوان و کیم عرض اسلام کرد و اتمان گفت شهریار هم این
 بر غلام بگذارد که حالا فیصل میکنم صاحبقران با و سپرد این مرا فراده یعنی را که دوست
 میداشت بیک نوعی فهمانید که مثل من شما هم قبول کنید و بعضی را دوست نمیداشت
 چه در وقت سلطنت و و دمان از آنها کله مند بود و آنها را از دزدان خود میزداد و
 صاف گفت من مسلمان شده ام شما هم مسلمان شوید بعضی بواقعی ایمان آوردند و
 بعضی قبول نکردند آنها را بدست خود کشت و موجب زیاده اعتماد خود شد صاحب
 قران بسیار خوش شد و این جادو در ترویج اسلام و هدیم بنامه و تعمیر مواعع به
 سه بیغ میکرد و بهترین زر و جواهر داد و روز سوم ضیافت صاحبقران کرد یعنی چیزی
 بدست خود و زوجه خود بخت و میوه بسیاری طلبیده بگری که در هفت چیز از میوه و طعام
 و شراب و آب بهوش داخل کرد و توبه عید یکجیس خبر داشت بخورد مهر و صاحبقران و
 با قوت و مارتق و انواع و تخیل داده همه را بهوش داد و بمقتضای اذاجا و القضا علی البصر
 مثل مهر نیز در بناقت و خورد بسبب طمع که داشت زر و جواهر بسیار از او گرفته بود و
 دانست اگر از صدق مسلمان بودی این قدر مال دنیا چه میکند شت و صاحبقران به
 قر نفل حکیم را آن روز بخورد که اعتماد کلی داشت چون همه بهوش شدند سلاح
 و تخیل و لوع از صاحبقران گرفت و اشیای مهر که در وقت تخیل غائب میشد که
 دعای او چنین مستجاب شده بود لید ازان همه را دست و کردن بزرگبری که خاطر
 ازان جمع باشد بده جادو و انرا جمع کله آنها را که از سر صدق مسلمان شده بودند و در
 معرض عتاب آورده همه را اول کردن زد لید ازان صاحبقران و مهر عیاران و غیره را

جمع کرده که مجموع معجزات و ان شش کس بودند بهوش آورده بر سر نعلین نشاند و جلاد
 را طلب کرد و اول بهتر نوبت گفت ای عیار طرار تو خود کار خود را کنه بودی لیکن از قدرت
 ابدی و کرامات زردشت و سمری غافل بودی و بدی که چگونه کار درست شده شما
 را خراب و کار خراب شده ما را درست نمودند جادو و از میان اینها کتت برت این دایم
 که طسها هر چهار بحال خود ماندند و این عیار یکایک داخل شمشیر شده کار را با نجا رسانید ایا
 جگر داز و باید پرسید و انان گفت هر چه هست مخفی نخواهد ماند اگر سباب و غیره جادو و ان کشته
 و اگر در فیه کله ظاهر خواهد شد بالفعل در قتل اینها در نیک نباید کرد و اول بحال و اموال را
 باید کشت که اینها ملک و دودمان ما را خوردند و آخر چنین دودمان بر آوردند
 کچ گفت شش جلاد را باید طلبید که همه را یکبار گردن زنند و انان را این رای پسنداد و شش
 جلاد را طلب کرد صاحبقران نگاه بهتر که فرمود معلوم شد دولت صاحبقرانی و کشورستان
 مانا همین جادو و افسوس این را دارم که یکبار دین به بحال پدر بزرگوار و برادر عالمقدار و
 ملک خورشید نگار روشن مردم چه مفاد به رسانید اسیروم ان الله و ان الله راجعون این کلمه
 گفته منم مد قتل نیست بهتر گفت بوریای ولی و حکیم اسفندیوس نماند و حکیم بزرگ دانش اف
 فرموده اند مرع خلافت آن ظاهر میشود صاحبقران فرمود ای برادر بشیر تا کجا از عالم غیب خبر
 دهد این مخصوص ذات علام الغیوب است و پس لا یعلم الغیب الا الله و دیگران که ازین برت
 جان در غالب نداشتند درین اثنا مخصوصان مرعانه و عقیقه گریبان چاک آمدند و احوال
 مشب را نقل کردند و انان گفت انیک فاعلان ایشان را در حضور شما گردن بزنم و بر
 شد شد حالا اسناده باشند و کاشا کنند ان ای جلادان چه اسناده اید زو و کار
 ایشان را تمام کنید و درین اثنا زن بحال و خضر و دودمان که چله نام داشت از اندرون برآم
 و شفاعت شوهر کرد و انان گفت قسم سمری که قبول نکنم جواب برادر بر دهنه من و ترا
 شوهر بهتر ازین کچه میدهم لیکن اورا البته خواهم کشت و من نزدیک بود که جلادان و من شمشیر را
 بگردن این دلاوران استخوان کنند که بمقتضای کلام صدق انجام اگر شیخ عالم بجهنم زجا
 نبر و رگه تا خواهد خدا ناگاه خیال موکل طفر ایل بخاطر اموال رسید بهتر گفت ای بهتر بگو
 منم شما بشما وقت رخصت فراری کرده بودم که از خاطر شما محو شد و وقت بخاطر منم رسید
 به اختیار گفت یا طفر ایل اغشای منم بفریاد ما بر سر جهان همه لغد است قادر یکتا سفت نیجانه

از خوابیدہ نشنیدہ پنجہ یاروی نشن کس اگر گفت و یک اسباب صاحبہ انرا کرتہ بتو
 فلک شد ہر چند دامن وغیرہ جادوان سحر خوانندہ غائدہ نبشید آہ از جان و دامن برآمد و این
 غم جانگاہ بہوش شد چون بہوش آمد گفت ای یاران اکنون سمنہ ہلاک خود باشد
 کہ غائدان جادوان سناصل شدہ کی از جادوان اینجا و لشکر زندہ نخواہد ماند جادوان
 گفتند ہر تقدیر خلاصی اینجا آخر کہ نشن کس بیش نیستہ چہ می تواند کرد و دامن گفت ہلوم
 خواہد شد چو برکت اقبال از جادوان باز دور فلک اینجا شد عیان ہا ایزا
 گفتہ بر خاست و ہما شاعت اورا تب محرق گرفت اما موکل ظفر ایل صاحبہ انرا
 مع رفقا بر داشتہ بکوچہ بندی گذاشت و بر ہنر ظاہر شد و گفت انجہ بر من بود بجا
 آوردم دیگر تصدیع بمن نہی و خلل در عبادت من پیدا ازی ہنر گفت ای بندہ مطیع
 حق نمالے تو تنہا مارا آوردی یا دیگری ہم درین کار شریک تو بود موکل گفت اصل
 خلعت من مستحکم مد دست و صد بانست کہ برای نیکو کاران استغفار میطلبم و دعا
 میکنم از ان ہفت دست انیکار بر آوردم ہنر گفت
 از نوراضی یاد و تقریب بخود زیادتیا موکل غائب شد بعد از ان ہنر گفت اکنون منوریت
 صاحبہ ان فرمود ہوز باطل السمر من خاطر من نہ سبہ فکر او باید کرد و تجمل تو جوان گفت خوب
 فرمودید شبستہ کہ لشکری ان باطل السمر خاطر مبارک برسد و در موضعی مدفون است و ان
 موضع غیر از دو دمان و نہ کس دابہ زن من دیگری نیہ و اند اگر کسی را بیاورد احوال
 معلوم می شود اگر حکم شود غلام برود کہ ہوز از جادو توبہ کردہ اوج گفت من ہم توبہ نکردہ ام
 رفیق شہزادہ درین کار با ششم ہنر گفت کار شما نیست کہ جادوان از شما حمد نہ بسیار
 اند مران شان آن دابہ بدہ کہ برداشتہ بیاورم و تبدیل شکل وغیرہ ہر چہ در کار خواہد شد
 خواہم کرد ای صاحبہ ان در ملک جادوان اجازت دارم کہ غائب شدہ کار با بکنم مشکرا
 قل کے باین وضع نہ دارم بخواہم نہ کس را بیاورم و تبدیل شکل ہم ممکن است لیکن دیر میکشد صاحب
 قران فرمود مفاہقہ نسبت البتہ اورا بہر قسم کہ دانیہ بیار بکہ در مقابل مری کہ دامن مراد
 با ما کردہ اگر غائب شدہ اورا بکنی ہم مفاہقہ نسبت لیکن ما میکنم بقصہ ہنر نشان گرفتہ رفت
 و نصف شب از رخت خواب اورا برداشتہ آورد نہ کس چشم کشد و تجمل را بد تصدیق شد
 بانستہ او بای صاحبہ انرا بوسہ و گفت البتہ شہزادہ زود بہ شما مجلانہ خانوں چون از شما

میباشد

اگر راه دور

شما ما بوسه کشید که بان برگشت و چون شنید که شما چنین سلامت رفیق محبت و بن سلام
در دل او جا گرفت و گفت اگر شما هر آینه در مسیر بر تنگ نفیر باید من بدین او را هم شانه تامل
گفت احمد صد لیکن ایا به اگر راست بگوئی تو میدانی که نشسته باطل السمر صاحبقران در کجا باشد
گفت به نشان مبداءم و غیر از من و دامن و دودمان را هیچی ازین سر واقف نیست گفت نه
به گفت در زیر کینه سه و دانه خانه البت و در آن نه خانه حوضی است آن نشسته در آن حوض
مدفون است و راه آن نه خانه از اندرون حرم سر است و دودمان و دامن همه جا را ملغم
کرده اند لیکن طریق کشود همه بر من معلوم است اول کلبه مجمره که در و تیر و کمانست در روی
سرمه و ریزن تست از و گرفته ان مجمره را باید کشود و بدون آن کلبه مجمره هرگز وانشود و بعد از آن
تیر و کمان از آن مجمره باید بر آور و انگاه بفلان گوشه محله و درخت انار بیت دیده باشی
تجمل گفت به دیده ام گفت جانوری شبیه بکلای مرغ شاخ آن پوسته نشسته گفت دیده ام به
لیکن بفران بنفاده ام گفت از کاغذ ساخته خون حیض در جوف آن پر کرده است آن جانور
را به تیر باید زد چون خون آن بر نزد دهنه نقب در زیر ان نمایان شود زینه منهد دارد و داخل
شود و نقب بکبر است بان حوض منتهی شود چون بحوض برسد فواره او بشکل دمان مار است
در نظر جان می نماید که گویا مار سیاه کفچه دار نشسته است سر و آن فواره بر کند آب و در
در ته غائب میشود و از دمان از آن موضع که آب در آن غائب شده سر بر آرد و دمان کشاید
نشسته به دمان بالای او آویخته منظره را آب نشسته را بکبر و از از دمان سر که مفعولیت بعد
از گرفتن نشسته از دمان برسمان شود و چون نشسته را بکبر و بخوابگاه خاص دامن رود بر سر بالین او
سنگی است سیاه نشسته بر سنگ بزنند تا بشکند عسل باطل شود و باطل السمر بخاطر صاحبقران به
آید و این را هم شنیده ام که عامل انجیل یا جادوگر زیر دست باشد مانند دامن و شتر و
دودمان یا در ویش و حکیم صاحب کمالی باشد تجمل گفت ای پسر تو این اراده کنی که کار تو
منیت بهتر گفت اگر چه کار صاحبقرانست که جمیع کمالات آراسته است که ظلمت است
اما نظر بر تیر او اینکار بر سهیل است صاحبقران فرمود ای برادر لایق اینکار تو هم هستی فرمود
بنام خود و بنید از بسم الله کن بهتر فرمود انداخت در کمال استقلال راه داد و ترکس را بمقام
خودش رسانید و گفت امشب شب کم مانده خود را پیش تو خواهم آمد این را گفته از خودت
شد و بصاحبقران پوست روز دیگر دامن مرا فراده اندک با تافت آید جادوان بدین

دامن

او کلمه حضرت صاحبقران و مقبر و میان داشت منتر نیز بصورت مبدل انجا حاضر بود و انجان
 گفت خبر از ان جابر طلسم بیا رند که چه حال دارد و از احوال سیما و غیره خبر بگیرند که آن
 ظالم اینها را کشته یا مفید ساخته دیگر مردم با طراف و جوانب پر وند و سرانجام بر منیر و یاران
 او بگیرند ظاهر آدیوی با بریزادی شنیداشتند که آنها اورا کجاست دادند و این شکست
 بعد از فتح است که نصیب خاندان دو دمانه شد انگاه گفت ای خالوت جادو و بامنه
 جادوی دیگر برود و در وقت انما را با بس بدار که مباد آن عیار کاری کند و مارا
 با بس کلمه حاصل شود باری ما باطل السحر این فدا برست در بند است نوعی امیدی
 است منتر با خود گفت این فبا هست شد که این مرا مزاده بکفر اضبط نشسته افتاد خوب
 فدای ما بزرگ است باید دید چه شود چون وقت شب شد منتر لباس عیاری د
 بر کمره توکل بر فدای کریم از صاحبقران خانم گرفته بر آمد داخل بارگاه دامن شد
 او چون بیمار بود در خلوت بود بصورت ملازم خاص او که شکوہ نام داشت و شکوہ
 را بکوشه پیوستنش که انداخت دامن شکوہ گفت بچرم دار بکو که شکوفه کبیرا
 بگوید که روغن نبغه با دام گرفته ببارد که در دماغ بچکانم شکوہ رخت پیغام رود
 شکوفه روغن گرفته آمد شکوہ خواست کنا و شود و نمیدانست که شکوفه از دور و بیکر
 شکوفه گفت ای شکوہ کمر امشب نوبته که پیش نه آئے و حال چن بود که شکوہ
 پامی مالید و او هم می نشست شکوہ نیز او را با فته شکوفه را آورد و شکوہی باز از
 دراز کردن باز دامن در یافت که او پامی مالید آغاز با مالیدن کرد اما در راه پامی
 روغن در دست شکوفه پیوستنش آئین شده بود منتر و پامی همراه باشند و زن در میان
 واسطه باشد و پامی پیوستنش آئین شود چه امکان دارد انقدر سهیل است که قابل
 تحریر نیست مجلا جادو و انرا در دماغ بچکانید و پیوستنش شد منتر چون او را پیوستنش
 یافت شکوفه گفت بر غیر اندرون برو که حال نشستن تو موجب بدنامی است
 شکوفه با شکوہ یار بود گفت ای جوانمرد کمر امشب نوبته که پیش نه آئین شده بود در چشم تو بد
 می نامیم یا دیگر می دلداده این را گفته دست دراز کرد ده ذات العمود منتر گرفت
 منتر دریافت که چه خبر است با خود گفت اگر کام او را نمیدهم مباد آخرت کنه کند که کامم
 شود و کام دل او که بچونه بدهم آخر گفت انروز مباد که بغیر تو دیگر بر آمد نظر کنم امشب

هول دلم دارم که بد عالم گفتم در نیورث بیکار چرا عیبت نشینی و من دوانی بیدار
 گفتم که ام که لغو است راسته خبر . دالت را در سطره جبار خد کند همین فردا بنویسم
 بنویسم این شب ان دوار عالم شکوفه بلا که دان شد و بر خاست رفت چون مهر
 شما بماند و انخان را جوالدوز پر زبان زده در چادر سینه حواله امواج کوه که او را نیز بگو
 باز داشتند بود گفت بهر خبرت صاحبفران که من هم انشا الله تعالی مقضی المرام محبت
 منویم امواج گفت هرگز نتوانم بر دکه در راه جادوان جای و نفعام بمقام باس میدارند
 از عده اینها بیرون نتوانم آمد . منبر گفت راست میگوئی بگو که بوشه از بارگاه برده او
 زنده در کور که دو امواج را با باس داری نشاندید بعد از ان خود بصورت آن کیدی
 شده بر سینه او خوابید فریاد زد که شکوهی کجاست و گیران که دور بودند او را
 شنیده بتلاش شکوهی آمدند او را در گوشه خواب یافتند بهوشی او هم زوال یافته
 بود بیدار نشد که آوردند بهی بر سرش زد که کجا بودی گفت چون داخل بارگاه
 شدم کل تازه معطر افتاده دیدم برداشتم بگویم دم و گیر تا طرم جبری نیست
 گفت ای فرساق چه که منجوری حالا شکوفه را نیاوردی که او رغن شیشه بادم
 آورد و نماند نه بای مرا بیدی گفت از انچه شاه جادوان میگوید غلام خبرند از گفت
 مگر نمک زبانه خورد نه باد بوانه شده گفت بر چه بود عرض کردم جادو کس عمل یعنی منبر
 عالمی در خود را با خطر اب انداخت جادو دانه که با باس او منقول بود و طلبید
 شکوفه را نیز طلبید گفت بشوید این کیدی چه میگوید و من چه میگویم با او بوانه شده یا
 من نه با میگویم حال آنکه بلطف ساری انشب نب چندان ندارم دست خود دست
 مردم داد گفتند نب است نه جدا آنکه موجب نه بان شود و آخر چون تحقیق شد شکوفه
 نقدی قول مالک خود نمود باز و انخان گفت احوال کلی دارد که آن عیار طرار که به
 تبدیل صورت مشهور روزگار است آمده کاری پیش نهاد سمیت که باشد مرا که
 ابیس در حفظ خود کند است لیکن از شیشه باطل السحری رسم بعد از ان بر خاست
 و گفت شیشه را از انجا بر آورم و بپوشم در پیش چشم خود بگذارم با بجای دیگرانرا
 منقبوط کنم جادوان گفت خوب گفتی الله بحکم رخت و نعل برادر خود و مادر جلالت را طلبید
 گفت کلید جبره را بیا و مادر جلالت برای خاطر دختر و داماد طرحت صاحبفران امیر بود و طلبید

کبر

کلید از رده شد نرکس از ان از رده نرگشت نواستند بهانه بر انگیزند منبر صدق نرکس و بهمانه بوی
 ماورجلانه در یافت نرکس را پیش طلبیده بخوشش گفت خاطر مجبور و سمیت بالای کوه را بیا و آورو
 زو و کلید را بده و خاموشش باش نرکس خوشوقت شده بید می دست انداخته کلید را از میان بوی
 سر خانون گرفت و بدست منبر و ادمنبر در حجره را که نرکس او را بدان برده و اگر ده تیر و کان را
 بر آورو و آن جانور شبیه بکلان را به تیر زد خون او بر زمین ریخت و انمورست کاغذین بود و دهنه
 ظاهر شد منبر بسم الله گفته اندرون رفت و بنشیند فی نصب رسیده عرض را یافت فواره را کند
 فرد رفت از دایه کنش ده بیداشت شیشه بدندان او آویخته اما بعلایق که بکر مغرب آب
 شود و اینه تمام بخاطر منبر استیلا یافت اما دعای بر خود دمیده دل را فوی ساخته دست انداخت
 شیشه معلنی بود بدستش آمد فتنه عیاری روشنی هم آه منبر بود و دید که از دمانیز نف بوزیر آمد و کاغذ
 و چوب بجای پوست و استخوانش ظاهر کرد و به شکر اهی تقدیم رسانید و از نف بوزیر آمد و کاغذ
 هم بدنه نف حاضر بودند گفت باران شیشه آوردم اکنون خاطر من معلنی شد حالا به شورت میدید
 در نیکه پیش خود نگه دارم و نشیب و روز با سبانه او گایم با بجای که دست فلک نرسد انرا فایم
 سازم من گفتند نعمت با سبانه آخر تنگ آرد شنی مانده به در دسر آویخته نرگشت بس اکنون بجای
 خود بر دید و بقیه شب با رام بخوابد و من هم بغفل خود اند خود شفا با فتم بقیه شب در نیمه قدر بکنم
 که این را کجا دفن نمایم و چه قسم طلسم بران بنیدم شناسم را نیز در بنکار شریک خواهم کرد و جادو
 من خوشوقت و خرم بخانه های خود رفتند بعد از ان منبر بجای که داغمان را دفن کند امواج را اسناده
 که بود اما او را از زیر زمین بر آورو و امواج را گفت اکنون بخاطر جمع برو کم حج جادو و کس راه
 تو سمیت امواج بختاره را برداشته بر رفت و خود را بعا جفران رسانیده فرود بدست
 او رون شیشه بان ضاب داد صاحبقران شکر اهی تقدیم رسانید و انغان را بکنند انرا غلبه
 بکونند انداخت رفع بهوشی او شد و بدو جوالد و بر زبان زده اند آه سرد از کبر بر در و بر کشید
 و ابیس راج سامری اول دشنام داد اما آخر ازین حرکت بشبان شده معذرت خواست
 و گفت اگر رضای ابیس و زردشت با سنبال خاندان دو دمان شاه باشد و انغان که باشد
 بر رضای راضی من که کو داغمان هم در زمین بچشم رو و این اعتقاد از ثن کفر انکار فرم امزاده بود
 اما از شما سب چون صبح شد همه را چنانچه میسر شد و عیان ان عالم من
 توفیق نامدار در درگاه شرف و شادمانی من بنشیند و کس از من غایب بود

سه شنبه بهشت حق پرستش بود و همه دل فتح و مغر پرستش بود و داشت دمان دل روضه؛
 میاری، شکر حق بر زبان او جاری، بزبان و بدل شاگویان هم به صاحبفران دعاگویان
 که باقبال او شده است اینکار و زنه بس شکست از عیار جادوان به ایمان همه جمع
 شدند و هنر پیش از صبح نرگس را آنچه باید خاطر نشان کند بعد او نیز دل قانون خود را ملین
 ساخت بعد از آن که جادوان رسیدند و انعام علیه گفت یاران تدبیری بخاطر من رسیده
 لیکن حالا نمیگویم تخت بیاورند و در سوار شد چون نرگس گفته بود که بدون این سنگ که بر پهن
 و اتمان است شنبه هیچ قسم نشکن فرمود سنگ را هم بردارند و جادوان عمده عمده را دور
 جو انداخته روانه امواج در راه باشند و الکر رسیده بای او را بوسید و
 گفت از کد بشتانم و غلام جناب علیم هنر گفت غلامان هرگز از ماجرا نمی شنوند بر سر بشمارا
 که همه بود و بر منبر اکنون کجاست گفت ما را در صحرای کد داشتند ظاهراً چند بریز و بابت
 علس حکیم اشراق را گذر بسر وقت ایشان افتاد برداشته بردند و اکنون بر منبر
 حیات خود را غنیمت دانسته بر زرد من گفت پیش اقای خود روم ادم گفت خوب کردی
 اکنون پیش باش نامشای تو بنجام جادوان گفت دیدید اقباس مارا همه سنا لیس
 کردند و بعضی از اشراق زیر لب گفتند هنوز معلوم نیست بلکه تا حال اقبال بر منبر غالب نظر
 می آید که از دمان اجل نجات یابند الفقه هنر ایشان را بای همان کوه که صاحب
 قران بالای آن بود برده و سوار را استاده که امواج را گفت سنگ بردار و خود شنبه در
 دست گرفته بالای کوه رفت غیر از امواج یکجس را همراه نبرد گفت درین حکمتی است
 که هم اکنون بر شما ظاهراً خود جادوان بحیرت بطرف هم میگردیدند اما هنر بالای کوه رفت
 و آمده صاحبقران را مبارکباد گفت شنبه و سنگ از نظر او ریزد و این صاحبقران شنبه دید
 که نفع آن بر از زرد آست و جوشش بخورد و بالای آید و بائین میرو و هنر حقیقت را
 و حالا بنده است صاحبقران کدایش نموده و فرود که شهر بار با نخل و مارق و غیره ساخته
 نسبت این سنگ فرار گیر و که منظوری دارم ان شهر را چنین کند بعد از آن خود بر سنگ مربع
 نشسته امواج را فرستاد و جادوان که قریب یکصد و شصت کس بودند طلبید انست تخت
 خود را هم طلبید بالای تخت نشست فرشت همراه بود که سترانید و فرمود تا جادوان همه حلقه زد
 نشستند نگاه شراب بسیار طلبید امواج را گفت نوبر و از شرابخانه خاص من چند شنبه

برداشته ببارود و منت پیهوشی با و داد که مخموزی که خواجه آورد و اینکار را بیشتر
 درست که جادو و انرا طلب داشتند بود و شراب آوردند مجلس بر آراست گفت
 ای جادو و ان تا شای امرو ز از طلسم خود بشما نایم که جادو و ان مقدم را فراموش
 کنید یعنی بران و برخی و در فکر و جمعی تصدیق کردند و اندیشه و جام خود بدست گرفته
 بهر یک جامی دادند و سیم میگرداند و میخورند بعد از آن که منبر از طرف همه جادو و ان خام
 را جمع کرد و ان شراب پیهوشی آمیز بهم خوراندند شیشه را بدست گرفته سنگ را بشیر
 رو گذاشت و اعلا بازی کرد و بازی کنان به یکبار شیشه را مانند شیشه دل منافقان
 از حقایق دل مومنان انداخت شیشه بر سنگ خورد و در هم شکست و او از می ماند
 او از رعد از و بیاشت که با برقی افتاد و مو ا هم اندک ناکب شره کمال آمد
 و انان در پیش صاحبقران مقید بود و در بافت که چه واقع شد آه از نهاد او برآمد و
 بر خاک خود متغیر نشست اما چون بواسطه شرم منرا ند که ندامت و ناست در جادو
 نگاه کرد بعد از آن گفت ای جادو و ان فرمائی آنچه واقع شد اکنون جواب دودمان
 از شما که خواهد داد جادو و ان هنوز انرا پیهوشی نیافته بودند با هم نگاه کردند و گفتند طرفه
 صبحی است شیشه را خود بشکند و جواب دودمان از ما بخوابد خاموش نشینند
 و جوابی نگفتند باز گفت که ای کس دریده زمان نابکار و ای کبر خورده خواهران
 نهوار مکر لال شده اید از شما هر یک اسم که اکنون جواب دودمان را که از شما بر دمه
 خود میگیرد جادو و ان پیهوشی و بر انرا خورده بودند هنوز کمال خود بودند گفتند طرفه صبحی
 است شیشه را شما بشکند و جواب را بر دمه ماکند از به گفت لعنت بر قوم شما
 باد مرغ میدانید که دودمان شاه انگس را که اینجا رکود زنده نگذازد پس در میان
 شما انگس دوست من بود که این نفیر بر دمه خود بگیرد و تسبیح من کند بیس من هم
 بر همه شما لعنت کند مسلمان می شوم و غلامی بد رتبه که امروز با قبال او بیکس در عالم
 نیست اختیار میکنم و انیک کلمه میخوانم این را گفته لاله الا بعد بر زبان راند جادو و ان
 این کلمه طیب از دوشینند فریب یک بعد و سه نفر که عداوت شد با مسلمانان نشینند
 و بالطبع از کون ابلیس مبتد بودند یا مرتبه که بافتند رو به منرها دند و گفتند نو هرگاه از دین
 ابلیس برگشته مایم نرا زنده نگذاریم منبر از تخت صند انطرف رفت و جادو و ان که

برخاستند افتادند و بهوش شدند منبر میکنند جادو بند هم را بست بعد از آن دامن
 را نیز باینها ملحق ساخت جواد و زبیر زبان او بود و بیرون کرد و او را هم باینها بست بعد از
 آن صاحبفران را بر تخت نشاند خود دست بست بندست اسناد نخل و مار و
 باقوت و امواج نیز دست بست اسناد و مبارکباد و فتح مرجان نکار صاحبفران دادند
 صاحبفران فرمود این فتح را هنر باین تنها کرد و منبر گفت قربان الفات صاحبفران شوم
 در نیورست امیدوارم که از تقیر و قطع اموال جادو و ان جیزی بکد یک بشنری بر کبری
 مرحمت نشود و به نعلی غلام کبیر که بر باغلاس میکند زانم صاحبفران فرمود بلا بر عین الطبع
 خورد هر چه خواهی از خزان من بگیر و کلفی که حق مسلمانان از ان ضایع شود بمن توهم مانند
 مسلمانان و کبر حصه داری منبر گفت عجب صحبتی است خود میفرماید که کار را فلان تنها که
 و باز وقت بخشش چنین ارشاد میشود صاحبفران فرمود هر بدی که بعد از کفرستان اسلام
 اباد شود در مال آن همه مسلمانان شریک اند و مال که نعلی بد و دمان از جواهر و اسلحه دارد
 همه را به نخل تو جو ان بخشیدم منبر گفت نخل از من دریغ نخواهد داشت نخل گفت ای قبه
 سر بیکان عالم من چنانکه غلام صاحبفرانم غلام تو هم هستم رجب خواهی از مال من بگیر از تو
 دریغ ندارم منبر گفت موافق کلمه العبد و ما فی بیکان ملولسه باید هم از من باشد دیگر مختاری
 صاحبفران خندید اما بعد ازین جادو و ان را بهوشش آوردند و انان که بهوشش نبود صاحب
 قران فرمود ای دامن اکنون بگو که دین ابلیس حق است یا دین اسلام و انان و اکفر
 جادو و ان گفتند زار جان ما خدای دین ابلیس یا اگر کسی در راه او کشته شود او را به
 بهترین بدن دیگر زنده کرد اند و رنیه او را زباده سازد و من شنای لغای اویم میخواهم که در دشت
 او رسیده بخلعت ناز و حیات جدید سرافراز شوم صاحبفران فرمود لعنت بر تو و ابلیس
 با و نخل و غیره همه لعنت کردند صاحبفران فرمود ای دامن جادو اگر زبردستی از زیر دشت
 اگر ارمان در دل داشته باشی ترا ازین کند نجات دهم بامن بیرون می که خواهی خب کن و
 ابلیس را بهر قسم که خواهی بجد و بطلب دامن گفت این را نمیخواهم لیکن مرادی دارم
 میخواهم بر آری گفت بگو مرضی که دانیکه مرا پیش ازین از روی ابلیس و روع زردشت
 شرمند سازد که مردم تو در حضور من ایشانرا دشنام میدهند و من منع آنها نمی توانم کرد
 پس زود مرا بخدست ابلیس فرست تا رفعت شکوه ترا بکنم و امیدوارم که انبر نمیکه بخوا

ائیم از تو در همه چیز باشم چون جادوان قایل به تاسخ میباشند و افغان مکر را این سخن
 میگفت منتر گفت اکنون انتظار بصیبت زود هم ایست را باید فیصله کند آنچه تمیل را بیش فرستاد
 مادی کرد که دولت دولت صاحبقران و دین اسلام مردم بسیاری بخواه تمیل
 نوجوان بودند به اطاعت کردند و از سرداران کس نبود که معارض شود جلالت قانون و
 مادرش نیز به است یافتند و بخدمت میباشقران نشاندند منتر امواج را فرستاده سیاه
 جادو و غیره جادوان را که در قعر سیاه در نه خانه بقیه آورده بود و طلبیده اشته همه را
 یکجا که در کمند بند ساخت صاحبقران و منتر و غیره از آنجا برخاستند و قعر مرجان نگاه داشتند
 منتر نامدار حکم صاحبقران در مرجان نگار و ارباب بر پا که یکبار دیگر حکم صاحبقران برهم
 عرض اسلام که یکبار از آن نوبتی به است یافتند الا چهل کس که به مبت نجل تر
 جادو کردند و از سمر توبه نموده قبول دین اسلام نمودند و ساین در جادو و نافص بودند
 باقی هم در زبان ایشان یا ابیس و یا مری بود و منتر و نجل نوجوان و مارق نوجوان
 و شانه با قوت بن مرجان و امواج و غیره مسلمانان حکم صاحبقران و افغان جا
 را مع جمیع نابالغان او نیز باریان کردند و جهان را از وجود خود و نابالغان ایشان پاک
 ساختند و قفا گفت کبر و قدر گفت ده غلک گفت احسن ملک گفت زه بعد
 از آن که در آن شهر بنام سلطان رکن الدین زودند و سلطنت
 این دیار به دودمان حصار که در خلعات بود به نیابت سلطان بنام نجل نوجوان مکم
 فرمود بعد از آن اسباب خوب که در سر کار جادوان بود همراه گرفته بدولت و
 اقبال روانه لشکر طغران شد نجل نوجوان در شهر نایب گذار اشته خود همراه
 رکاب مغرانتاب شد علمات ارباب جادوان بعد قتل ایشان با کل مور سلطان
 پذیرفته بود از آنجا که منزل مرجانی بود اول در آن جزیره نزول اعلان فرمود و زنگار
 جادو را که از طرف دودمان در آنجا حاکم شده بود بقتل رسانید و تفصیل این اجمال
 آنکه چون ملک مرجان و شیرزاد و بهر زاد و غیره بعضی دلاوران که همراه صاحبقران باین
 جزیره آمده بودند بقیه جادوان چنانکه سابقین برین اشاره بان رفت گرفتار شدند
 و دودمان زنگار جادو را که سیر عم او بود حاکم این جزیره گردانید و چون دین اهل جزیره غیر
 دین اسلام بود جادوان فراغت ملت ایشان نموده مال برایشان مقرر کردند و مال

ملک مرجان را بعل کرده مرد و دمان بران زدند باین سبب قتل و غارت درین شهر واقع
 شد اکنون که صاحبقران باین جزیره رسید زنگار خبر شنیده با فوجی که داشت استقبال
 بجا آورده صف قتال برابر انکوه شکست و جلال برآراست و خود بمیدان آمده مرئی
 طلبید نخل نو جوان از صاحبقران مرخص شد جهان بپاه آب بوج حکیم اشراق بجای جام
 شراب باو داد و فرمود انیر اذان دادم که اگر او سحر خواند تو محفوظ بمانی نخل بمیدان
 آمد زنگار او را شناخت و گفت ای نخل ترا شرم نیامد که دام شاه جادو
 باشی و حلقه بندگی خدا بر سستی در کوشش کنی باری یکو از ابلیس چه بد دیدی که
 بغیر او گردیدی نخل گفت باش ای فرساف که من اذان ملعون غیر بدیج ندیدم
 و از زندگان خاص حق نمایی پوسته در حق او لعنت شنیدم زنگار را بداد و گفت بشنم
 که ترا بکشم و از روی شاه و دمان وزن و دخترش خجالت بکشم لیکن اکنون
 تو که در حق ابلیس این اعتقاد بهر ساندۀ بر من قتل تو واجب شد که شاه جادو
 هم از من خوش خواهد شد و در نیزه وری نخل نیزه از دشتش بدر کرد و در شمشیر
 بازی نیز غالب آمد جادو سحر خواند شمشیر و بکمر نیز انداخت نخل انرا نیز زد که به
 بک ضرب شمشیر او را باموده هزار ساله برابر کوش کرد او همان ساعت شکست
 خورد اکثری لقب آمدند و بعضی کریمه نزد دومان رفتند مردم شهر استقبال شاه خود
 یافت بن مرجان بجا آورده بفرموده او ترک کوسه بر سستی نمودند و از سلمان
 شدن خود جمعیت اهل اسلام افزو دند و دران شهر نیز سکته ... بنام سلطان
 رکن الدین جاری شد و بنای بنام ملک مرجان مقرر شد بعد ازان صاحبقران
 کینستان از انجا برگشته نشسته عبور فرمود از کنار دریا چهار منزل و بکشت کفر
 انز بود روز دیگر که کوچ شد صاحبقران بمحرمی رسید که بسیار سبز و فورم بود بنام
 بسیار داشت منبر نو فین التماس کرد که اگر حکم شود غلام بشینر رفته خبر مقدم سعاد
 توام صاحبقران به لشکر طغرا نرست ازاده طاقان و غیره دلاوران رسانیده خوش
 حال ترین احوال ایشان سازد فرمود فردا ترا خدمت میکنم امروز جای خوش
 و هوای خوش میخواهم شکاری کنم و بانو صحنه داریم منبر قبول کرد صاحبقران بهمانجا
 جادو زده نیرو گمان در دست گرفته سلاح پوشیده سوار شد و غیر از منبر و یک

شاطر و کبیر بر اهرام نکر رفت سیرکنان به جامیرفت و فصد شکا ز مکر و ناکا نگه کردند
 شد انوقت آموک را به تیر بز و بندی در نظر آورده بالای بندی بر آمد و زین کوش
 انداخته نشست بمنزله گفت ای برادر زود این امور را کیاب تیار کن که گرسنه ام بهتر
 انگشت قبول بدیده که از اسبته با مرما مور مشغول شده است آن سبب آن سبب
 به ارغل با بعضی از لاورین اسب که سوار ملازمین ایشان بودند صوت بر آورده
 بودند جاس صاحب و چنان آمدن و لاورین بیاض اسب و جاس و لاورین و کبیر از
 اهل اسبدم انقباض گشت و کبیران آمدند و سوار شدند و سوار شدند و سوار شدند
 و سوار شدند و سوار شدند و سوار شدند و سوار شدند و سوار شدند و سوار شدند
 اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت که اندر چون صاحبقران بدولت
 بران بندی فرار گرفته بهتر رای چنین کتاب حکم فرمود ناکاه گشتند و بسیارند از
 یکجا شب همراه فرستاد و او از نسیم مرکبان بکوشش رسید صاحبقران از اندیشه
 فوج بیگانه احتیاط کرد و دور بین از ترکش بر آورده متوجه نظاره کردن گرفت ناکاه
 دید اسب بایزین مرصع پیش پیش می آمد و جی از کاه و کوسفتند و اسب و کرک
 و آمو همراه او می آیند و چون اسب نزدیک رسید و صاحبقران تکب نظر کرد و اسب
 خود و محبوب دل سمند مرصع را دید خوشوقت شد از مرکب عرض کنم که بعد از نیکه سیم
 شگرت جادو مسحور شد و روانه دایره بصره که است و جی از پهلوانان لشکر صاحبقران
 مانند سمرزاد و کهرزاد و غیره که بسوسا حمران بشکل حیوان بودند سایه مرکب را نخی
 گذاشتند بر جاکه او میرفت ایشان همراه بودند امروز این اسب از چهار فرسخی بوی
 صاحبقران شنیده مرآید و پهلوانان نیز همراه بودند بعضی لشکر آمو و بعضی لشکر اسب
 و بعضی لشکر کاه و بودند هم فریب نفهمد کس بودند بهتر بر خاست و انبیا را دیده معلوم
 کرد که بسیم حالت ایشان چنین شده اما صاحبقران بر خاست و دست بر بال مرکب
 کشید مرکب شیه در دناک زده اشک از چشم جاری ساخت پهلوانان نیز
 بر قدم صاحبقران سر خود را مالیدند و اشک حسرت بر خاک ریختند بهتر از حقیقت نشان
 جزدان مطلع نبود اما امواج نه الجده الطلاع داشت احوال را گفت صاحبقران لوح
 طلسم اشراقت بر آورده در آب نشست و باطل السحر خواند بران دمیده بهر یک

از پهلوانان داد همه بهوشش و از سناک افتادند و هوانا مرکب شد چنانکه چیری
مرغ نمیشد بعد از آنکه تاریکی بر طرفت شد هوامان گشت پهلوانان بحال آمدند
پوشاک همه دریر داشتند اما ~~سناک~~ نبود که در آن وقت از بدن ایشان فرو
ریخته بود و در سر کار و دومان ضبط شده بود همه از سر نو سر و در قدم صاحبفران
سودند و اشک شادی ریختند صاحبفران همه را نسی داده معذرت بسیار خواست
و ایشانرا بنبوبت اخروی برین مذلت مزده داد و مناصب بلند بپیر یکب از آن
بعد از آن از پیمان آب قدری بسمند نیز خوراند تا بحال اهل معاودت نمودند و هر
از و بالکل بر طرفت گشت بعد از آن سمرزاد و کهرزاد و غیره دلاوران نام حقیقت را
انچه در غیبت مینمود واقع شده بود بیان کردند صاحبفران بر کارهای سمند مرصع تعجب
ناکرد و گوشت بخدا که ازین صفت او منعم مطلع نبودم ظاهر اعینه نایع دارد که در
خواب طاقان و مهران انحال گفتند و از اسرار سمند ایشانرا مطلع ساخت اما
نوشته نوع عقیق آخر بخاطر مبارک رسید همه حاضر شهر بایر قلک جلال شکر این
متعال بنقدیم رسانید و حکم احمد مد علی الفرع بعد از شد بر زبان جاری کرد و انیداه افرو
صاحبفران سوار سمند مرصع شده متوجه این شکر که تاریخی و یا قوت و مجمل در آن بودند
کردید سمند با نظرف نرفت هر چند صاحبفران اشاره میفرمود تا آنکه کار به بند پسانید
برگز نرفت و شبیه میکشید و صاحبفران بر زبان اهل طلم فرمود که نرا چه شده او هم به
همان زبان که کنایه یا اشاره باشد بصاحبفران فهمانید که متوجه اینکار باید شد که بقیه
پهلوانان شما در اینجا مفید اند صاحبفران احوال به مینر گفت بهتر از فرزاد و غیره پرسید
گفتند بیه ملک مرجان و شیرزاد و بهر زاد و بعضی از دلاوران شکر که جادوان ایشانرا
بد بدن مادر کنند انین انداختند نیز مفید اند صاحبفران در یافت که اشاره مرکب
شاید پیمان باشد همان سمت بدان طرف روان شد پهلوانان که حاضر بودند
همراه شدند بهتر نیز همراه بود داخل غار شدند چون نصف غار طی کردند و دو سک
سیاه و زرد نشسته یافتند که چون چشم صاحبفران بر آن سکها افتاد و اینها نیز آن
جناب را دیدند که نخند مرکب بهمان طرف رفت یک غار تنگ دیگر بود و بعضی غار
در غار سکها داخل آن غار شدند سمند نیز رفت چون آن غار منتهی شد بمیدان منتهی

رسیدند که کنبه‌ی درانجا از انش بود که هر دم شعله می‌کشید اما سکه‌ها انجا رسیده بجا
 شدند بهتر گفت با صاحبفران هر چه هست درین کنبه است و این انش البته که از سحر است
 باطل السحر باید خواند صاحبفران آنچه طلبیده باطل السحر بران دمیده بدست می‌برد و او با بر
 کنبه با شمشیر شعله می‌زند سر فلک کشیده فرو نشست کنبه‌ی از سحر سرخ نمودار شد
 و دو سکه بقدر خر بزرگ و پهن قد روده خوک و رنده اف اف کمان بجانب صاحب
 فران دو بدند و یک کس سباه روی و سفید ریش از عقب اینها بود آن فرسائی
 جو به در دست داشت و ابش از انحرایس و زنجیب می‌کرد و ابش از انحرایس
 کمان پیش می‌آمدند صاحبفران گفت ای توفیق طرئه محبتی است ما را با سکه
 و خوک می‌باید شکله بهتر گفت بیه عالمی که خود بر از سکه و خوک نیت غم چون
 توتنه شیرین است کافران که شوند رستم و قن نیت بر و او چو تود بیری هست
 صاحبفران بیری از ترکش بر آورده باطل السحر بر بیکان آن دمیده سکه و خوک
 را که پیش و پس از همه پیش می‌آمدند بهم برد و خست خاک غلطیده بر نوازفتند
 و آوازهای غریب که بر زمین افتادند و بجهنم رفته صورت غایب از ایشان
 ظاهر بود معلوم شد که شبایلین بودند بهتر نیز فار و ره پیش آورده گفت قربان
 روم باطل السحری برین نیر باید دمیده صاحبفران دمیده بهتر انرا انش داده بران
 شبایلین انداخت و دو خوک و یک سکه را سوخت بهمان حالت جان داد
 و دو خوک و سه سکه با فیه ماندند آنها آمدن را بطرف صاحبفران موقوف گفتند که
 غضب الو و بجانب انجا دو ابش از امی چکانید کردند او جواب از دست انداخت
 و پیش آمده سم مرکب صاحبفران ابوس داد صاحبفران بر سید کیسه و درنجا
 چه که بخوری درین کنبه حبیب گفت من حارث جاد و نام دارم از طرف دو دمان
 نگاه بان جامعه هستم که درین کنبه اند و ظاهراً این کنبه کنبه انش است که بسمر تبار که
 مسلمانان را دران می‌انداخت و این سکه و خوک شبایلین مفید با سمانه
 سحر اند که با سبانه می‌کردند و غذای قیدیان میدادند صاحبفران فرمود اکنون تو
 چه میخواهی گفت جان بخشنه فرمود این بشرط ایمان است گفت من مسلمان می‌نوم
 و حلف غلامی چون تو صاحب طالعی در کوشش می‌کنم کس خواهر و دومان و هر جا

جادوگر است بسیار به زندگانی بود که تا حال که ام الفقه حاکم از سر مدتی به
 مسلمان شد و آن شباهتین با فخر نیز بصورت اعلیٰ خود شده اطاعت کردند و دین
 سیمانی فوکلرده داخل جنیان مسلمان شدند و رخصت شده عیالات خود رفتند
 صاحبقران بکارش گفت برود دلاوران را بار رفت و آوردند و دستهای ایشان
 قران بیاطل السحر از ایشان برداشت ملک مرجان و شیرزاد و بیزاد و کتل زاد
 و کوه زاد و غیره چهل دلاور بودند اما از بس آتش و آب گرم با ایشان داده بودند احوال
 ایشان بسیار سقیم و ابدان ایشان بسیار ضعیف بود صاحبقران اول آب باطل
 السحر با ایشان داد و معذرت خواسته حکم نداد و او کی کرد ملک مرجان را فرود
 نجات پس ریش خنبد او تصدیق شد و از سر مدتی ایمان آورد و مرض او بکل
 از خوشوفی پیمان بحد برطرف گشت و گفت ای شهریار فلک مقدار ثقیل که صاحب
 قران روزگاری که محض برای خاطر غلام و دین اسلام متحمل اینهمه مصائب شده
 شدی و الا برادر خود بجانب غربستان تشریف می بردی نفقه صاحبقران مترا
 فرستاده برای این دلاوران سواری طلبید و از اینجا به لشکر طغران تشریف آورد
 با قوت بن مرجان بدر را در یافت طرفه سروری خاطر ملک مرجان راه یافته بود و
 روز دیگر صاحبقران عالم در آن مهران ای چون کستان ارم مقام فرموده بعید و شکار متحول
 بود بهتر را بختی فرستاد از جا و آن پادشاهان و دودمان و سواره و سواران و کسب
 که چون مرجان نکاح تضرع اولیای دولت صاحبقران در آمد و دودمان و غیره راه سفر
 پیروند و ملسمات اربعه سیماب و غیره باطل شد یعنی که بخت خود را بختش و دودمان
 رسانیدند و احوال را گفتند و دودمان برادر بجا و دودمان گفت اکنون چه باید کرد
 جادوان گفتند که دنیا هم آخرت معلوم شد طالع این خدا پرست بسیار بلند است
 و ستاره اقبال جادوان بمغرب او بار غروب نموده ایستادیم هم را پیش خود خوانده
 تا بار دیگر هر چه خواهد در باره ایشان بجا آورد و دودمان ماتم برادر گرفت و فطران
 و شراره را طلب داشتند و رزیر کفش و کبر گشت بعد از آن سیاه پوشید و پیوسته
 میگفت من اگر میدانستم که کار با اینها خواهد کشید مرکز منم من احوال این خدا پرست
 بلند اقبال نمی شدم درین حد هزار درین بکنم ایستاد عالم از خدا پرستان میخواهد

و جادوان را پیش خود می خواند همه حال اکنون اگر بگریم کجا روم زن و دختر و اما و از من
برکشند و ما لاهی مرا نسیم بد رنیز کردند و اگر خلیک کنم پیش نه برم شکر می که اسب ایشان
ان ملا بر سر ما آورد و اکنون که صاحب مع اسب در کمال استقلال رسیده مار و بن خواهد شد
مگر اینکه ترک دین ابلیس کنم و خدای ناویده را سجده کنم جادووان شدید العداوت گفتند
انروز که جادو و ترک دین ابلیس بکنند و ابلیس اگر ایشان را پیش خود میطلبد نایت
قدمان طریق خود را اگر سائیس باشد باو شاه که باز در نیعالم میفرستند و دما
از بیم سخن شاد شد و گفت راست میگوید اکنون جاره جز خلیک نیست که برو
و شجرف جادو را بگوید که همیشه در میان ما تو عهد بود که هرگاه بد و طلیعه حاضر شوم اکنون
وقت است اگر بر عهد خود وفا کنی همان عیار نا بکارش رفته بنجام شجرف رسانید
شجرف گفت اگر چه مال کار خوب به نظر نمی آید اما من هم شناق لغای ابلیس و امید
وار باد اشغال خود می آیم چهل جادو و زیر دست را پیش من فرست تا
هر چه دادم از اعمال سم بکار برم و دودمان ملفوس جادو و را چهل س همراه داده
فرستاد آن ملعون شفق اشبار در هوا تیار کرد و خود نیز در آن شفق پیفر کرد
و اقام سم که روزی که نمایان خواهد شد بر آنکسخت و با سندان خام روان شد
از پنجانب دودمان و بقیه جادووان نیز هر سم که خاطر داشتند بیاورد و ده خرچ کرد
و آخر نسیم فتح و فخر بر برجم علم صاحبقرانی و زید و ابن نابکاران به بقتل رسیدند چنانکه
بین میبوده کذا رنده داستان کهن چنین گوید از راوبان سخن که چون مهر و الاکبر
مهر تو فین نامور خیر بهجت اثر قدوم صاحبقرانی گرفته بشکر فخر یکدیگر بیشتر رسید شور
در شکر افتاد که انیک مهر نامدار رسیده طافان مجله از احوال فخر مال صاحبقران از
زبان بعضی جاسوسان شنیده بود و هر کسکه احوالش مستوجب شکر بود اگر چه در غیبت
مهر علی الخصوص میداد و آنه شدن سمنه مرغ و رقص او ازین شکر خرای بسیار بلشکر
اسد دم از قتل و قید و بیماری راه یافته بود و در قریب نشش مفت هزار کس راه عدم
پیوده بودند لیکن بسبب کثرت ابن شکر چندان نمود اکنون که مهر رسیده شفق کلمه به
سلمانان روداد مجله مهر را طافان از خوشنویسی ناچار سواستقبال کرده بیاگاه در
آورد و مهران نیز بر سوز هر دو بعد ملازمت گفتند که از کجا میرسد ای مهر فرخنده قدم

ای تو تاج سر و سر که مرغان حرم، بال افشانی تو در نظر منتظران، خوشتر از جلوه بی
طاوس گلستان ارم، مهر ایشانست که داده احوال صاحبقران و احوال خود را از
ابتدا انانیتنا شرح داده خاطر دوستان را رشک فردوس اعلیٰ گردانید بعد از آن
از نسیم و غیره عیاران پرسید که جادووان در چه فکر اند عیاران آنچه شنیده بودند
بعضی رسانیدند و گفتند سه چهار روز است که دست و پا کم گه اند باین سبب
صدای و ندای ازان ملایم بلند شده و دودمان هر روز در مانم برادر کبری و زاری
اشغال دارد و شجره جادو را بعد و طلب داشتند و بر روز شنیدیم که جادووان
بر آمدن او اظهار فرح و نشاط می نمودند و می گفتند بعجب سامانی و طهارتی
می آید شاید کاری بکنند بهمه هنر این خبر را گرفته بخدمت صاحبقران آمد و بعضی آن
عالمی قدر رسایا روز دیگر صاحبقران کوی فرموده طاقان و مهران و غیره دلاوران
فخر نوازان ناجای که حکم مهر داشتند با استقبال صاحبقرانی شناختند و انمندان
مروت و احسان جوان بدر منبر سپهر شوکت و رحمت را در یافتند صاحبقران طاقان و
و مهران را فرزند میگوید ایشانرا در بغل گرفته بوسه در پیشانی داد و انواع رحمت
و الطاف در باره ایشان میندول داشت در کمال عظمت و جلال و شوکت و استقلال
داخل بشکرتند او بپاسر و رونا زان و اعدا سوزان و که ازان کشتند و رشک گرد
اسلام بهار طهرت نوای شادی و تراز مبارکبادی بود محمد مد علی ذلک و ازان
جانب خبر آمدن شجره جادو و بدو دودمان رسید و آن حرامزاده در علم خود و دودمان
و دامن را بشم غایب چه فهم حساب نمیکرد و درین خبر روز بعلم سحر شفقی رنگ آید
بهرسانده هزار گونه بلیات و افات در آن تعبیه نموده بکفر سخ و ریکفر سخ مرض و طهور
بود ابر مذکور ملازم سواری الکافر بود و خدمتش بر تخت روانی سوار می آمد و دودمان
و غیره با استقبال آن رانده در گاه ذوالجلال بر آمده بغیرت هر چه تمام تر او را داخل شکرت
کردند هنر توفیق نیز جناب روزان اسم که حکیم روشن جان با و تعلیم کرده بود خوانده سه
روز برای خود بههرسانده که در آن سحر مسامی بود و اثر نکند اما چون شجره جادو
آمد و دودمان بر روی او مجلس آراست شجره جادو و گفت ای دودمان میدانم که تمام
چیز من بخیر و سحر خوانده گذشته و ناچار صورت زن ندیده ام و اکنون خجسته باین عظمت

در پیشتر سب مال کار بر کسی معلوم نیست در زمرورت توقع از نو دارم که دختر و خان
 را از ظلمات طلبیده بمن دهم از طفلی برو عا شقم و دو مان اول مہوت شد و آخر
 چون غرقہ اشت کفنت من مضافہ کنتم لیکن اند خضر اگر قبول نکند جو کنم برای آنکہ
 پرہری و صورت شجرت داری گفت اگر از من کار میخواہے گفتہ من قبول کردہ بہ
 عمل آرد و دو مان ناچار شد و چار جادوگر را فرستاد کہ بزور رسم اند خضر را از
 مع دایہ و دو کنیز خاص بوضع ساحران برداشتہ بیارند و بر فلان کوہ کزارند ما
 را خبیہ گفت کہ سواری بہ نخل فرستادہ اورا طلب کنیم مہتر چون اینہا سر کوشے کردند
 جادو و انرا فرستادند انکتر کردانیدہ از اسرار ایشان مطلع شد پیش صاحبقران
 گفت معلوم میشود چند روزی شبک موقوف باشد و من ہم بیکر مہمانہ جادو و
 منقولم و دوسہ روز اگر نیایم یاد فرماںد این را گفتہ بان کوہ کہ و عدل گاہ و خضر
 بود رفتہ چند یزی بہر ساندہ بصورت شبانہ خانہ از نئے ترغیب دادہ نشست
 روز دیگر جادو و ان و خضر را مع دایہ و کنیزان آوردند سیم بارہ نام داشت و
 اورا چون در انکوہ گذاشتند سیم بارہ گفت سبب جدیت کہ عم مرا باین
 جلدی طلبیدہ کیے از ان جادو و ان گفت میخواہد ترا بشوہر دہد گفت کہ مبادا گفت
 بشاہ جادو و ان عالم شجرت جادو کہ ناچار صورت زن ندیدہ گفت بک قرم
 ساقی باین نام پیش پدرم سے آمد و مراد رنجل گرفتہ می بوسید طفل بودم اگر
 این شجرت ہمان کبدیت برز قبول نکنم کہ باین زشت روی آدم نمے باشد
 جادو گفت خاموشی عم تو میخواہد کہ قاتل پدر ترا او بکش گفت مگر پدرم کشتہ
 شد گفتہ بے مکر تو نشیدہ گفت ناچار کسی پیش من نگفتہ بہہ حال بر چہ باشد منکہ
 آن شجرت را قبول نخواہم کہ جادو و ان گفتہ این را نو دانے و عم تو ما چہ دانیم و کسر
 رفتہ کہ سواری بیارند و دو کس مانند درین اثنا نزد خضر و دایہ بران خانہ نہ افتاد
 بجادو و ان گفتہ این خانہ کسبت تحقیق کردہ خانہ شبانہ بود و چند بزر شیردار داشت
 و خضر ہوس شیر کرد و شبان مضافہ نمود جادو و ان گفتہ ای کیدی در شیر دادن
 بہ خضر شاہ جادو و ان مضافہ میکنے و ہر قدر شیر یکہ او دوشیدہ بود و بچہ برد
 خد ہم خوردند و بدایہ و د خضر و کنیزان نیز دادند و آخر ہم بیوش شد نہ مہتر و خضر را بستہ

با مواع و اد کہ در بای کوه یکطرفه اورا باز داشتند بود سپرد کہ بہ شکر رسانند ؛
 مواع در بادی النظر بر و عاشق شد و احوال بہتر گفت بہتر گفت از شاہزادہ نجل
 نوجوان برای خاطر نو اورا طلب کنم مواع اورا کہ خند برد بہتر بہورت دختر شد نشست
 جادووان کہ رختہ بودند سواری بسیار بنجل آوردند و دومان را گفتند کہ اورا فی شہر
 نسبت کہ در میان ما و اد چنین جواب و سوال کنند نشست و دومان برای خوش آمد خود بہ
 استقبال رفت برادرزادہ را دیدہ بنواخت و بیاد بدیش کبریت گفت تو فرزند
 منی شہر را قبول کن گفت اگر این ہمان فرساقی است کہ از کوه شہر کاہ بدیدن
 پدرم می آمد خود ہرگز قبول کنم گفت فرزند جانست اما مغرب البیس و سامری است
 جادوئے بسیار عمدہ است و ما را کار نعلیم با او ست گفت خود را میکشم و این را نکشم
 اورا برداشتہ آورد و خیمہ علاءہ برای او برپا کرد و جادووان ہمہ بدیدن او آمدند
 و اورا تعزیت بدیش دادہ زبان بہ نہیت گشت اند و نقاب انداختہ با ہمہ ملاطفت
 کہ موافق شعور خود بزبان آن دختر حرم قہار و شہر نیز بدیدن او آمد دختر در حضور اہل
 گوشہ نقاب را سست کرد چہرہ با و نمود و اورا بہ شہر ساخت شہر ہر خاصہ
 تصدی شد و گفت ای جان جهان و ای مہر زندگان من از روز ازل غلام توام و
 بہجت تو اجل را فریدہ ام ہر کہ با کسی کہ معرکہ آرا می شوم اورا تیکو می شناسم
 دختر گفت ای پدر اینچہ سخن است من ترا بجای دامن میدانم شہر بخند و گفت تو ہم
 دختر جادوگری اگر بہ جادووندان میدانی کہ جادووان با دختر و خواہر حقیقی خود محبت نہن را مفاہفہ
 نمیدانند تو کہ بزبان میگوئی برای زردشت و سامری و روح پدر خود مرا قبول کن والا
 در غم تو ہلاک شوم دختر گفت این سخن کج و الا ہلاک کنم من صورت تو خوش نہ ام
 تکلف بر طہر باشد و دومان در حضور شہر ہر بای دختر افتاد و گفت شرم
 ریش مرا نکند ار و اینکار را قبول کن دختر کبر بہ افتاد و گفت پدر مرا بان نوع کشتن
 وادی و ما درم در طفلہ مو اکنون مرا بیکس کہ باین فرساق میمون بہرہ بد شکل میدہد
 ای وایہ بر من این زندگانی کجاست زہر بایز ناخوہم با کار دی بدہ تا خود را بکشم وایہ
 یہ دومان و شہر اشارہ کرد کہ اکنون ہر چیز بدید من باز می فہانم و غائبانہ دختر
 شہر گفت بہر گاہ زردشت و سامری اینجا کن تا دل اورا نرم سازد و شہر

من خورا

المن

رفت و بجا جات بد رکاه مرشد ان خود مشغول شد از بخت بای و دومان بای دایه دختر
 بوسید و گفت این احسان تو بر من همیشه خواهد بود دختر را برای شجرت رانجه کن دایه
 گفت انجا بد رکاه ابلیس بر دمن هم می برم و بزبان نیز می فغانم اما چون شب بر سر دست
 آمد بهتر متران عالم مکر تازه از دامن اموضه در بجا خرچ کرد یعنی خود را بخواب انداختن گفتن
 آنچه خواستن بهتر نیز چنین کرد و نفعی از شب متجاوز نشد و بد که بگذشت گفت ای ز رشت
 و ای سامری من هرگز اینجا قبول نخواهم کرد بعد از لمح باز گفت نزد شما حاضر شجرت اتعذر
 عزیز است که بزور مرار افعی میبازید چکنم اگر گفته شما قبول نکنم عاقبت خود را بسوزانم البته
 برای حاضر شما قبول کردم بعد از زمانه باز گفت البته بهمن رسم و دستور که خدا اینموم دیگر
 تا صبح بخوابد اما کینزان که بیدار بودند دایه را آوردند و او نیز بگوشتش خوشنید چون صبح شد دایه
 پیش دومان رفت و گفت چیزی در خواب دیدی انگیدی از بس بهین حاضرش بود
 که دختر شجرت را قبول کند در خواب هم قفارا دید که برای شجرت سماعت میکنند دختر
 خاموش نشسته گفت بی من هم دیدم که بدختر برای قبول این امر گفتند و او ساکت ماند خالو
 موجب رفاه زنهاست شجرت که دلش مایل دختر بود در خواب دید که کوباکند شد
 خوشوقت پیش دومان آمد و خواب خود را نقل کرد او نیز آنچه دیده بود باز گفت دایه گفت
 شما هر دو امروز پیش دختر رفتن باز سماعت کنید پسندید چه میگوید کان می برم که ز رشت
 امروز او را بر شما مهربان کرده باشد هر دو پیش دختر آمدند او را که بان یافتند تعذقی شدند
 سبب گریه پرسیدند گفت هرگاه سامری حاضر نبوده بنیم خود نخواهد و حاضران جادوان عمده او را
 منطور باشد مانگند بابان را بجز گریه جاره چه باشد شجرت تعذقی شد و گفت
 قربانت روم مگر چیزی در خواب دیدی گفت دور شوای فرساق سماعت بنه آخر
 کار خود کردی اکنون بشنوبه قسم دلت میخواهد یا تو زندگانی میکنم منعرض احوال من نشوی
 دویم آنکه من در واقعه بیک وضعی شادی خود را دیده ام بهان وضع در ظاهر هر چند فواهم شد
 با هر جادوئی آنچه خواسته ام که ام و انها متحمل شده اند و دل مرا شکسته اند علامم باید چنین
 کنند شجرت گفت تو با من سردار و هر سوک با من و با هم خود و با دیگران هر چه دلت بخواد
 بکن سعادت همه است تا انجا که اگر باد بکری مرغوب طبع تو باشد در آمیزی من آزرده تنم
 هر که در و مول جادوئی فیج عام هنر خاص است نه گفت آفرین ای فرساقی نامفید چنین

بعد از آن نقاب دور که که کشید در کار شجرت که دست و دومان گرفته گفت اکنون
 بیابارگاه برویم و دومان گفت یعنی چه گفت ای فرساق که بگفته شما فرم سافان رافضی
 ام و آن کیدی یعنی سامی هم سفارشش که یعنی و بهیچ میگوئی من از سامی هم اجازت
 گرفته و آنها یعنی سامی و زردشت مرا بنوی که کنه که اند در خاطر من هست بهمان نوع
 قبول خواهم کرد و هر چه کنم متعرض نشوید و هر محلی که کنم قبول کنید والا کاسه زهر جانی فتنه
 شجرت زهر حشمتی بود دومان نمود او خاموش ماند بلکه معذرت خواست که که فوراً
 افتد و بارگاه آمد و بر تخت نشست گفت ای جادو ان شما به غلامان من رسید بگفته سامی
 هم گفته برای خاطر شجرت و سامی بجان منت بعد از آن رو بشت جنت که گفت صد من
 جواهر اعلی و ادله تحصیل که بیارم پیش از سر هم رفت و دومان گفت اینقدر از کجا می آید
 گفت پس کنه ائمه هم موقوف و دومان گفت بد رهنبر طلسم را شکسته است و سرکار
 او باشد جادو ان بروند و زردیده بیارند اما بخیر بود از تنگه صاحبقران تا رسید لوح
 را باب بسته باطل السحر نیز دید که شکر دائره کشید که قدم جادو و بدزدی
 داخل شکر نتواند شود چون بروند چهار می حایل شود جادو ان گفت بعد از آمدن بد نیز
 این راه سد و شده شجرت گفت بروند و از کوه شجرت در پای فلان درخت بکنند
 و هر قدر که بیایند بیارند که من از ماه دنیا غیر از جواهر بخیری میل نکرده ام رفتند و آوردند
 فریب سی من بود باقی آدمها بطلات رفتند و هر قدر جواهر در ان شهر یافتند برداشته
 آوردند بجا من شد شجرت در شکر خود که ائمه که فریب بیست من و دیگر تحصیل که
 مجموع هفتاد من شد بهتر گفت خوب باقی سیمین خواهم آورد و در بارگاه انبار کردند حالا
 مجلس بیارند آراستند شجرت را گفت حجام بطلب طلبید گفت ریش این
 را هفت جاتیراش و هفت رنگ نیاز که در ان مواضع مالید و عقدی از کفش
 ساخته و گردن او انداخت و دومان گفت ای خانه خراب چه میکنی ترا تمام عمر
 با او باد بر بد گفت خاموش که چنین در واقع دیده ام شجرت گفت هیچ مگو
 سه دلدار اگر زهر و دینج نکویم که بر سر من کفش زند آه نکویم بهتر گفت من در واقع
 مجلس جادو ان دیده ام که سامی آراسته بود موافق آن بمل می آرم آه دومان
 و جادو ان دیگر را بهر خرابی که دلش میخواست بر آورد یعنی را رنگ سیاه و بجنه

را سبب و بخت رنگ تر و مستقیمه مالید و کیر ناجای که خیال سخور بدود از فرای
 بر سر آنها آورد بعد از آن خود بر تخت سوار شد و دود و دودمان و شجرت
 را نشاند و خود چهار تار بدست گرفته شروع بخواندن کرد و می نواخت و گفت
 ای دودمان همیشه سامی را یاد کنه اید اما کرشمه از و یکس نموده اید کرشمه من
 بنوعایم که در یکشب مرا خواندن و نواختن موخت و بنوعی خوب نواخت که آفرین از
 دل همه برخاست و گفتند که این کرشمه سامیست از دیگر ی نباید بعد از آن گفت
 اگر بخواید سامی و زردشت را در مجلس حاضر کنم هم گفتند عین از روی ماست
 گفت دیده ای خود را بپوشید و نامحرمان را از بارگاه بیرون کنید من عبت عبت شهر
 را قبول نکرده ام کرشمه بمن داده اند و عنایات زیاده از همه جادوان در حق من کرده اند
 عرض مردم زیاتها را بیرون کنه هر قدر معتقدان بودند چشم پوشیدند هنر از میان آنها
 برخاسته بر تخت علاقه نشست و بخوشی که از بهم رساندن جواهر داشت چندان
 خوب خواند که جادوان مست شدند و هنر در عین خواندن مشت
 جواهر میگرفت و در اینان حکمت می انداخت تا آنکه یکدانه باقی نماند باز آمده در میان
 شجرت و دودمان نشست گفت چیر دید بد ایشان در لذت نغمه هنر خیالهای بلند
 جان را گویا میدید گفتند که را که ندیدیم اما ندانیم یافتیم گفت اردو درین مجلس آمدند
 و همه خود را از شادی مابرون شجرت گفتند بر دند گفت که آن هفتاد من جواهر
 که درین بارگاه انبار بود شجرت و غیره جادوان هم در تحیر و حیرت غوطه زدند و سبیل
 نداشتند بغیر از نیکه گویند فی الواقع زردشت و سامی اینها را برون شجرت گفت
 بسیار بوقع واقع شد که جواهر قبول اینها افتاد هنر گفت منم برای اینها میخوانم
 که بمن و عده آمدن کنه بودند و این جواهر را از من طلبیداشتند شجرت گفت من
 جواهر برای تو دیگر می آرم جواهر عالم از دست من گرفت اکنون سوار شویم و رسوم
 بکاریم در میان هر دو بر تخت روان نشست و جواهر بسیار پوشید جادوان را
 باین مسخر که در جلواندخت و گفت همه رقص کنان و ساز نوازان برون جادوان
 گفتند بخشیم چرا که همه احمق حقیقی بودند چرا که احمق نباشند چرا که افسر شوند و برای چندان
 بی بود چرا که آلوده نجاسات که گویا شرط سحر است شوند لیکن از آن هم بختی که نه بخت

عجب

ن
بهر

فهمیدیم داشتند در بنقله میران بودند و شجرت و دودمان که بر احوال غرض خود به
 مقتضای صاحب الغرض همچون به نحو رخصت بودند غرض شجرت ظاهر که فرقیه سیم باز
 بود و غرض دودمان استیصال دشمن هر دو غرض قوی داشتند اگر همچون شوند
 عقل قبول میکند اما جادو و ان دیگر بعضی بر میران بودند و بعضی بسبب شدت اعتقاد
 سامری و غیره چون نام اینها در میان بود راست می پنداشتند و ذلت و سحر که
 کوفه الحقیقه نزد یک ایشان قبیح نبود و غرض چون دو واقع داخل معلوم شد بر سر قعه آیم
 که منبر رخت بزرگ نشسته شجرت و دودمان را بین و پارتانده خود سازی می شک
 نوایر آورده با مول می نواخت و هر جا که جای ضرب میر سید بچه با کفشی بر سر شجرت
 میزد و کاه به بقیه ریش او را گرفته و شیشه که بند میکرد و شرط کعبه بود که اگر از رده شوی
 این سودا بخت است و من بدون رفتی زر و دشت و غیره نمیکنم و اگر اینها مرا ارضی نمی کنند
 تو کجا بودی و من کجا و حکم کعبه که هر کاه من کفشی بر سر تو نیز نم معنون این بیت بهر اموال
 که توانی تکرار کن و له اگر زهر دهنم تو بگویم که بر سر من کفشی زند آه نگویم بلکه
 تکرار مصرع اخر کافیه است آن عرضند قبول کعبه جادو و ان مکر حکم فرمود که دست زبانا
 بای کوبان رقص کنان بروند و الوان و جوه ایشان که آیه کریمه و جوه بومیز علیها غبره
 تره فیه فتره در شان اشغال این کفره فخره نازل است سابق مرقوم ملک بمان کنند
 که ناجای قیاس سحر که و ذلت در تمیله کنجه منبر با نواع شتا با آن اشرا را مادر تحبلا
 بعزل آورده بعد چون اینرا شب پیش با افتاده مکر مذکور شده حاجت به نجد پیکانیت
 نغمه هذلی که منبر شجرت مباد و می گفت برای این میکنم که نام عمر مطیع من باشد و
 باد و دمان نیز ازین سلوک و امیکر و اما کمتر فیا نکه بکان کفشی بر سر او هم زد و نصف
 ریش او را بد فحالت کند و دودمان که از ترس سامری و شجرت هیچ نمیگفت
 اما آخر گفت ای دختر با او این سلوک میکنی که همه عمر مطیع تو باشد با من چه جهت
 گفت تو پدر و دختری اگر با تو این سلوک نکنم شجرت تنها باین سحر که و ذلت
 که نفوذ جادو و ان عین عزت است گرفتار باشد و موجب ذلت او باشد چون
 تو با او شرکب شوی او را نفوذ عوام جای عذری باشد که تنها با او نبود بلکه با پدر
 و دختر هم بود و وقت سوار شدن بد و دمان گفت که خد کس را بغیرت که رفته بکنا

شکر خدا پرستان فریاد زنده که امشب کتدای مرشد جادو و ان شجره فست سبب یا نه
 و دودمان هرگز امیل نماند با شکر فزاینده نیست که لب بجاد و امشب نماند
 و بجاد و ان گفت امشب شبی شادی ماست و ای بر جان کسی که قصد دیگر با
 خدا برستان کند جادو و ان همه قسم خوردند باین سبب جمیع عیاران و جمیع کنیزان
 از عوام شکر بیکه بیغی سرداران غیر عمده نیز بتغییر وضع و لباس قصد این نمائش
 بوالعجبیه که از شکر برآمده بودند و از سرکار کسی غیر از بیغی عیاران مطلع نبود و بهتر
 باین سبب بکنار شکر اسلام رسیده تمام شب بر کوه شکر گشت شکر باین از اندر
 و بیرون هم میدیدند و آواز خنده هر یک بفلک میرسید تا اینجا که صاحبقران نیز موسر
 این نمائش که و با خواص امر بکنار شکر استاده این نمائش دید و در خنده به افتیاد
 بعد دودمان گفت ای دودمان خوش صبحی بیداری واقف خود باش که فردا
 غارت کنی دودمان مغر کلام آن عالم مقام نفیبد و بخنده به حیال گذرانید اما چون صبح
 شد و آفتاب مشرق بطلوع رسید منکر گفت بشجره و دودمان که ای قرم
 ساقان ابله باری احسان شما که ما را زحمت بیهوشی دادی ندادید و در حالت
 بیهوشی با شما که ام سحر که که با بیهوشی کنان کنان و اکنون بمقام خود رفته خواب
 میکنم که زحمت بیداری برای خاطر شما بسیار کشیدم اینها بیهوشی نرشدند و
 گفتند چه میگوئی گفت صریح نریگویم که من منتر توفیق عیار غلام صاحبقران روزگار
 شما نه به بدر منیر ندارم و سیم باره را برده بهر که خواستم از ملا زمان خود دادم
 و منیج در کون شما که دم اگر منیج خواستم همه شما را به جنک بقتل می آوردم لیکن حکم
 اقامی من نیست فردا در معرکه کشته خواهید شد خوب هر که از شما زنده ماند بهمان
 مار که کردم فراموش نشود نه شراب از شجره جادو و ان زوال یافت
 و گفتند چه میگوئی دودمان بملای زمان حکم کرد و شجره فست خواند سحر که ناسه روز
 بر منتر بسبب خواندن اسم الهی اثر نداشت بر حسب و نایج از سر برد و گرفته بر زمین آمد
 و خود را بصورت اصلی که خنجر کشیده در جادو و ان افتاد و دوشش بدوشش به حسب
 فریب شتا و کس را سر جدا کرد در حسب اخری دهن شکر شجره فست کربان
 طافنت برای سیم باره جاک کرد و دودمان بغیر ریش رانده بر هوا که بر دود فریاد

زدند که ای بدر منیر خوش عیاری داری معلوم شد در خنک از نوکاری نه آید از
 عیار خود بسر داران خفت میرساند عیاران دیگر از طرف صاحبقران در جواب
 گفتند که عیار ما که را بفن خود نکشت حال آنکه قادر برین بود و شما که طبل خنک زدید
 و ما نزدیم که این گزیدنی میخوردید جادوان گفتند حالا چه محل اسنادن است فردا طبل
 زده بیدان آید و کار خود را با غرر رسانید تقصیران فرسافان در کمال ذلت و خجالت
 برگشتند اما شیرت پنهان از دودمان که بخدمت صاحبقران فرستاد که اگر عیار شما
 سیم پاره را بمن باز دهد من بای خود از میان سبکشم شما دانید و دودمان گفتند که خود
 اند خضر در حق پاکدین مسلمان بود که باور رسید چون شیرت ما بوس شد باطل مجادله
 برآراست و اسبی از سحر خوانده برپا رفت و داخل ابر خود شد جادوان دیگر
 را نیز طلبید و آنچه باید بایشان بفهمانید بدو دمان گفت تو جمیع جادو و انرا که کو که متصل سحر
 بخواند و از چار جانب موصیات خوف بر انگیزی و من از بالا بی بین که چه میکنم باطل
 السحر بدر منیر ناگهجا دفع اینهم سحر ها خواهد کرد و مقرر شد که فلان روز خنک شود و پیغام
 به صاحبقران فرستادند که ای بدر منیر تو اکثر جادو و انرا کشته و ما هم از دست تو خود را
 زنده حساب نمیکنم لیکن از طفیل سامری امید داریم که کار میرا دستودیس فردا
 تنگست صاحبقران فرمود هرگاه بخاطر شما برسد ما آماده ایم اما صاحبقران با مهر
 توفیق مشورت کرد که هنگامه جادویی بسیار گرم است منتر گفت یا صاحبقران
 انقدر اذیت و بیایات بسبب سحر نمودار نشود که می ترسم که شکر اسلام ناب
 مفاد دست نیار و رد صاحبقران فرمود که من مقرر کرده ام که روز خنک تنها بمعمر که
 بروم و شکر را در حصار خندق بگذارم از حصار تنها بر ایم منتر گفت یا صاحبقران :
 هرگز این مشورت ندادم صاحبقران فرمود چه کنم اگر فوج و دلیران بمعمر که آیند لا محاله
 سحر ساحر بر ایشان اثر کند و من تنها دفع سحر کدام یک خواهم کرد مردم عبت :
 ضایع شوند و اگر من تنها باشم هر سحری که بمن کنند روانم گوید منتر گفت معاویه
 هرگز این اندیشه نیابد سحر و تنها بیدان نیاید رفت که انوقت جادوان کار خنک
 باز و نیز فرماندهات مبارک تنها با فوج بسیار چه تواند کرد اگر هم بدست خضر
 کس را بکشد انوقت شکر چگونه ناب دیدن آرد از حصار برانید باز همان کش

مؤلفیت

در کاس باشد صاحبقران غلغلی شد و فرمود غ الوافع بهر قسم تشکّل است درین اندیشه
 اغر مترا امر نفس که خود بخواب نشریف برد تا دیر نشهر یا رکنش را خواب نبرد اغر
 شب اندک پیشم که م شد خوابی خضر علیه السلام را در منام دید که فرمود ای صاحبقران به
 آفاق وای فرزند حضرت اسحاق از رده مباحث از اینجا جاز فرسخ کوه است و ران کوه
 در ضعیف است که گزینش نامدار و خاصیت او دفع سم میکند بفرمان درخت را بریده بیاورند
 و چون با یک از شاخ ها و تنه آن بنواهند البته بقدرد و از ده هزار یکد زبانه بپوشانند
 بعد از آن بر مرتبه باطل السحر بر مجموع اندازند و سیده هر یک از امر او شکر بآن دلاور
 بر منده وقت ظهور از سحر از مار و عقرب هر چه قصد ایشان کند بان چوب دفع نمایند که هرگز
 سبب و در حقیقت مار و عقرب سحر اهل حقیقت یک در مستحید شخص چنین مراد و آن
 قیاس چون قوت کبر و اذیت برساند یعنی در و درم به متعلّق بینند است صفت مردن
 هم که بسبب از سحر می میرند همین است که قیاس او قوت پیدا میکند و با یکد او را مگر
 جان بر نخواهد شد و در دسر و غیره بهار بهار نیز برین قیاس باید که چه سحر در ماده
 مستحید نبی آدم تا غیر میکند و اگر شخصی بسیار قوی دل و عاقل باشد با و هم اثر میکند
 اما کم این فرموده از نظر غائب شد و نصیحت های دیگر نیز کرد که انیک مذکور شد و صاحب
 قرآن چنانوقت مترا طلبید او نیز در خواب از حکیم بزرگ دانش همان ارشاد یافته
 بخدمت صاحبقران می آمد هر دو احوال منام پیش هم گفتند و مترا بخاران را بر داشتند
 بکوه مذکور رفت و آن درخت را بریده آورد و ترا شنیدند بآنزده هزار چوب از این بل
 آمد صاحبقران باطل السحر بران دمیده بامر او شکر بآن دلاور تقسیم فرموده خاطر از آن مرده
 جمع است شب دیگر او از بلبل یک از لشکر کفار بلند شد از لشکر اسلام نیز حکم
 صاحبقران صدای بلبل گوشش کفار را کرد و اندر روز دیگر موقوف قتال و جدال آراستگی
 یافت لشکر جادو آن بنوکت تمام مفع کشیدند صاحبقران با طافان و غیره بآنزده هزار کسر
 صاحب چوب را حکم کرد که از دایره خدای بیرون آیند و بآن هم در لشکر باشند از
 بهلو امان غیر سامر و سس جنگ باز و کوه بشخوف و دودمان گفتند و اجازت یافته بخواه
 کس یکجا بیدان آمده حرف طلبیدند از اینجا شب نیز کمر زاد و غیره بخواه کس رفت تا جانش
 هم را اسیر کردند صاحبقران فرمود بالفعل بفرمان بر نهید انفصال این مهم انفصال ایشان خواهم

اما شجرت بد و دمان گفت بدون سحر کاری نمی شود یعنی گفتند سحر هم مشکل نبفرمی آید
 القصد شجرت باز در ابر خود رفت بکار خود مشغول شد صاحبقران دید که ابری سرخی از
 از طرف پدید آمده بر صاحبقران و غیره محیط شد و مارهای کومک و کلان و عقرب
 و ریشلا و ازین قسم افسام طایرین با نژده هزار کس باریدن گرفت و دلاوران بچوب
 انبار اسبکشتند و صاحبقران متصل باطل السحر خوانده برابر میدان ابر بر ساعت کم میشد
 ناگاه از دای بزرگ که دشمن معلوم نبود از ابر خود را آویخت و دین کشاده متوجه صاحب
 قران شد انشهر بار باطل السحر خوانده از دای باطل شد و منبر که عقب صاحبقران منتظر
 استاده بود گفت حلقه که انداخت و گفت ای بزرگان دین این دشمن دین را بکشد جل
 الفین مفید سازید نوعی که رائی نیاید کند در گردن شجرت بند شد و او هر چند خوش
 برارد بکیر امتی که در آن کند بود بر نیامد جادو سحر خوانده بالا رفت کند نیز دراز شد
 منبر یعنی در زمین کوفته سر کند بآن بست و گفت با صاحبقران شجرت با عفا و خود درخت
 و سحر خوانان مانند کیکاؤس بالا میرود لیکن من از طرف او خاطر خود را جمع کردم اما دودمان
 و جادو و ان متصل سحر بخوانند کاهه آتش می بارید و کاهه برف می افتاد و او از رعد هول
 ناک می آمد و افسام انرا رخت نمود از سحر ظاهر بساختند لیکن بفضل الهی یک کس
 از ان با نژده هزار کس خارج شد سحران مع دودمان هر قدر سحر که میدانستند و نوشتند
 فرج کردند لیکن بنحوی که رسید الا ان ضرب الله هم الغالبات اصلا انزنگرد و باطل السحر
 صاحبقران هم راجع ابر سرخ نابود ساخت دودمان شاه عاقر شده خود بمیدان
 صاحبقران رفت از زند که خود نینک بود بچنگ باز و جادو با انشهر بار معارض شد
 و اقر در دست ان دلاور بمورت خود که کشنده شد هزار شکر که آن کافر خدا نشناس
 روانه گشت بسوی سقر کمال تباه، جهان بکام شد دین نباه بدر منبر بحسب خواهش اجاب
 شد بامر الله بقیه جادو و ان مغلوبه ساختند و همه بقتل رسیدند و غیر جادو و ان که قریب
 بیست هزار کس بودند هم از سر صدق ایمان آوردند و جان خود را از ورطه هلاک رسانیدند
 اما شجرت کند در گردن بالا میرفت آخر منبر دعا کرد که این کند کوتاه شود کوناه شود و
 جادو بر زمین افتاد منبر او را از صاحبقران در خواسته زربا گرفت و آخر بیدترین
 و جی او را نیز کشتند نبیاه پهلوانان غیر جادو که اسیر شده بودند هم همان شدند و

نام که هیچکس از پهلوانان عالم نیجه و رنجی اونجه نواند کوه و صریحه اعلای بدن او کار نیکند
و شدت سرما و گرمای بدن او اثر ندارد و در جمیع فتون سب با کهری بر اکثری غالب
و زور که بر همه و اینها بسبب آن است که حکمی بود و محمد و در علم طلسم و غیر نجات و سحر
و ست تمام داشت سیرکنان بخانه طلسم که اصل نامش عمدان بود و نزول فرمود
عمدان که نخبه نگاری او بسته افتاد بدست خود خدمت کوه که حکیم لادیموس از و
رافعه شد و وقت رفتن از کیمیا و سیما آنچه مبدانست بر عمدان عرض کرد و عمدان گفت
من خوانان این چیزها نیستیم چیزی میخواهم که بسبب آن هیچکس بر من غالب نیاید حکیم
برای خاطر او چهل روز و یکم ماند و در صحرای رفته اشیا که می شناخت می آورد
هم بخورد و عمدان میداد و هم روغن آن کشیده بر بدن او می مالید و همه اوقات او را در حمام
گرم خانه با جامه کن مبدانست روز چهلیم او را بهوشی داده از هوش بیکانه ساخت
و در آنوقت بر سینه او نقشه بکار و گرم از طلسم کشیده خانه را پر ساخت و بهانه
روز تیر از ما و لایم مسکه چیزی دیگر بخورد و او نداد و روز چهارم که ان زخم بجرک آمد
بهوشش آورده معالجه کرد تا جانی شد و دیگر هر که در آن جزیره از اعلی و ادنی دعوی
زور و قوت داشت مغلوب او شد پادشاه گفت بلا شک این نفر که خداوند
هو و روشن کار است و صاحبفران روز کار نرینیش کنند و بمنصب سپاه سالاری
امتنازش بخشند وزیر ملک هو را آن خواجه روشن ندید گفت هرگاه این صاحبفران
خداوند بکار زانده داشته باشد جبر اخروج نکند و عالم را زیر و زبر بر سر ناپاوش
عالم برای ملک باشد ملک هو را آن گفت من موافقم و بدانچه دارم شکر و رخص
ام و زیر خاموش ماند لیکن اکثر از پهلوانان جزائر و نیا در اطرافت بجنب عمدان
که آن حکیم ناپاک او را طلسم بر نه جنگ خطاب داده بود و آمدند و مغلوب گشتند
این ضعیف باین نحقی از ارعکب مرا مراده مخفی بود و روزی یکی از اشرافیان ارعکب که
بیش تجارت داشت وارد لشکر انیمدک شد با او ملاقات کرد و در وقتیکه از غلوط
برای آمدن سلاطین می نوشت ان سوداگر مانع الغیر وزیر بهیر در یافته گفت جبر پهلوان
روشن جزیره طلسم بر نه جنگ را با پادشاه جزیره مذکور بعد خواند که صاحبفران
عالم است و تمام کیفیت عمدان را معلوم داشت پیش ارعکب باز گفت ارعکب

از شناسایی بر حسب و او را در بقل گرفت و گفت طرغ فرود آمدن دای بیکن میدانم
 که بتبر رفتن من اینجا صورت تکبیر و اول مریض خدمت ملک فریدون نوشت که بدون
 آمدن بادشاه اینجا صورت تکبیر و چرا که سلاطین اطراف بسرداری من مضایقه میکنند و
 حتی بجانب ایشان است که نام وزارت اخبر بر من سب کو بزرگ باشم بادشاه
 البته البته اینجا شریف بیار که بدر منیر را شنیده ام بدام جادو و ان گرفتار شده خداوند
 انش او را باز نکرد اند مهنر توفیق بیار او که عالم کفر سنان خراب کهد اوست چندی
 در نیجا بود اوینها از و به بندگان خداوند رسید اکنون او هم در به آغای خود رفته میدان
 خالصت لیکن سلطان رکن الدین بهلوان زیر دست و فوج بسیار دارد بکا ملک بانی
 شکر از نهمده او بر نمایم اگر بادشاه نهفت فرماید همه سلاطین اطراف خاطر بادشاه
 می آیند و بزودی این مهم فیصل میشود و در صورت اگر بدر منیر هم از فید جادو و ان نجات
 یافته بر سر مضایقه نیاشد که ما هم سامان خود را درست کهد باشم و غلام به
 آوردن یک بهلوان که صاحبقران روزگار او را میگوید مرود و ضیک چند روز
 موقوف است تا آمدن غلام بادشاه باید اینجا رسیده باشد این مریض را مهنر کهد بدست
 مرچیک ارسال نمود و خود سلطان پیغام کهد که چند روزی ضیک موقوف باید کهد
 که مردم بیاساید و زخمه ارا ان نیز پیشوند من بکاری میروم از انجا که مراجعت کنم
 آغاز محاربه نمایم و تا وقت مراجعت خود لشکر نجاب سلطان می سپارم و این
 اسدما از عالم خدمت ازان کردم که اهل ملت اسلام در طریق مرودت و کرم و تقوی
 چند دارند که دیگران ندارند چون مریضه ارچک بجانب سلطان ملک احتشام رسیده
 ملتس او را بغیر اجابت مقرون کرد اند ارچک چون خاطر خود را ازین ممر نیز جمع کرد سامان
 سفر بردن جزیره درست نموده بر استر نشست و فید غلام معتد را با آن سوداگر ترا
 گرفت و روان شد بکنار دریا رسیده از انجا برگشته نشسته داخل جزیره شد از اتفاقاً
 امروز روز پرستش ملک هو ران ستاره پرست بود و ستاره نزدیک ایشان مرد
 از زهره بود و امروز روز ظهور سائے ان کو کب انور بود و در میزان که بیت اوست
 ملک هو ران امروز عید میکرد و در صحرار فتنه بر بلندای شامیان میزد و سباج و رعیت
 از ادله نا اعلی بیرون می رفتند و سبده بان کو کب سبک دند و طریق عبادت که در مذہب

ایشان معین بود بجای آوردند و چون زهره غروب میکرد طعام از سرکار پادشاه
 و امرا و اهل ثروت بر قلابی تقسیم میشد و رقص میدادند و غنای شنیدند و آنچه لازم
 میشد و سرور باشند بجای آوردند تا سه روز روز چهارم مراجعت میکردند و هر یک
 مردک جمع همان روز داخل بزم میشد و اگر مرانب را یا و فهمانید و هر یک نیز بصورت
 رفت خیمه زد و بدستور داخل فرکه امرای شاهی شده با ستاد پادشاه مخصوص
 ناز را دید اما چون وقت مفتی سخن نبود خاموش ماندند و چون ظهور آن ستاره
 شد پادشاه و ارکان دولت سر تا برهنه که بسجده افتادند و اگر چون این ملت
 ندانست سجده نکرد و پادشاه نیز متعوض احوال او نشد اما هر یک حرامزاده و گناه
 بسجده افتاد و وقتی که ملک هوران از سجده فارغ شده بعبادات دیگر پرداخت
 این بکار چون از انبیا است منزل سجده میکرد و ملک هوران بر وضع محکم او
 بخندید و چون از کارهای خود باز پرداخت احوال او را بر سید سوداگر طلب
 هوران معرفت داشت پیش رفت و گفت این وزیر اعظم ملک فریدون شاه
 زرین کلاه است و هر یک با دشنه نام دارد و ملک احوال و نام او غایبانه شنیده بود
 از خنده کردن خود پشیمان شد چرا که رتبه سلطنت ملک فریدون بر حکمان ظاهر بود
 و هر یک را پیش طلبید و با او معانف کرد و گفت وزارت نباه خیر باشد بچه نفرتیم
 فرمود بد گفت بفریب اینکه خداوند روشن هور میخورد ملک خدا برستان بفریب
 اولیای دولت ملک هوران در اردو که جهان بهلوانه بنام مطلقم بهادر
 زده شود و انگاه نام حقیقت توجه ملک فریدون بجانب غربستان و مد نظر کردن او
 استیصال خدا برستان و طلب کردن شایگان اطراف او خدمت ملک
 هوران بیان ساخته طالب این شد که ملک هوران نیز توجه نماید هوران با وزیر
 خود درین باب مشورت کرد و وزیر او در عداوت اهل اسلام مثل هر یک بد سرانجام
 بعد درین باب ترغیب زیاد نمود و بطریق مختلفه فهمانید که رفتن انجا بهم حال خوب
 و رفتن بدست ملک هوران قبول کرد و در میان او و هر یک عهد و پیمان آمد
 ان عهد را با نام قسم سو که کرد و ایندند قرار بر اینکه سلطنت غرات نگار به نیابت
 فریدون شاه و بنام هوران باشد و در ضم جهان بهلوانه بهر ملک فریدون بنام

مطلبم مزین که بودسته روز ارچک دران چیره بود روز چهارم ملک هوران؛
گفت تو پیشتر برو من هم منتظر بسان خود را دیده برسم ارچک نگاه بمطلبم
که هر قدر کسری قوی بیکل و بد اما خامست او مانند خاکال نبود لیکن سینه خد بود و سپرو
و شمشیر و غیره بر تن بر تنه درست نموده بکشت ارچک هوران گفت معلوم نیست
زور مطلبم در چه مرتبه باشد ملک هوران بمطلبم گفت که جهان بدو ان اندک
زور خود بوزیر اعظم بنجا و خاطر او را جمع ساز مطلبم گفت فلان شیر کلان که نازه گرفته
اند و رمهر گرفته و رپای فلان درخت سر دهند چنان کردند و جمیع کسری بی ناکش رفتند
مطلبم گفت از صد قدم او را از زنجیر برارند چون زنجیر بر داشتند کمر سینه بود و تلاش
طعمه کرد مطالبم فریاد زد که منم حرف تو قاعده آن جوانست که هر که او را بچنگ
طلبند بطرف او میرود و هوران و ارچک و غیره میدیدند که شیر بطرف مطلبم محبت
و خیز روان شد و مطلبم در جان جدی درخت را بقوت ازینج کنده بر زمین زد
شاخ و برگ او از هم پاشید تنه او باقی ماند بهر دو دست چنان بر منفر شیر زد
که با خاک یکسان شد موشش از سر ارچک بدر رفت و دست مطلبم بوسه
و گفت کان ندارم که بدر منیر هم از عهده تو بر آید و دیگران معلوم حفا که دین خدا تو
روشن بود و دست سست که از بندگان چنین کان بهم میرسد و در دل نیز اعتقاد
بجست ایشان پیدا کرد و الفقه ارچک از ملک هوران مرخص شده بشکر خود رفت
و هوران با مان رفتن مشغول شد از انجانب چون حرفه ملک فریدون رسید
با ارکان و دولت درین باب مشورت کرد اکثری که با ارچک متفق بودند به
اقام نشنا ملک را بر رفتن تخریص نمودند و بعضی معلومند اند از ان جمله شانه
منوچهرین فریدون بود که گفت ای پدر میدانم که الهیه خواهی رفت و بگفته من میل
نخواهی کرد و دولت جا رسد که خود را بر بار خواهی داد اما این تقدیر نزد ان پادشاه
ست با وجود این آنچه نیکو دانم بگویم بدانکه هرگز مرد و کار و بار را با ارچک واکذا
با ارچک بن ارچک گفت ای ملکه زاده بشیر طبع از ارچک تنها کار بر آید بعد از بداند
مهر تو ضیق انتقد که خود را قائم نگه داشت غنیمت بداند و اکنون بدون رفتن با و نشا
کار نمی نمودن شانه گفت بد تقدیر نزد ان چنین جاری شده و بر خاست و رفت

و آخر با جک بن ارچک و پهلوانان او ملک را انقدر وسوسه کردند که در رفتن به
 قیامت و عظیم دانت روز دیگر فرزند خود را شانه منوچهر را طلبیده قسم داد که ترا برین
 که مرا از رفتن منع کنی و توبه نیابت من در نیکب باشی شانه منوچهر بموید این پسر
 او گفت هر چه پدر میگوید قبول کن انقدر ملک فریدون پسر را در شهر گذاشته خود
 با بانه و هفتاد هزار سوار جرار و با نصد پهلوان و پنجاه سپهسالار موافق آن اسباب
 دیگر همراه گرفته منوچهر غریبستان شد هر روز منزل و مرحله طی کرده می آمد اما ارچک
 مردک داخل لشکر نگرفت اثر خود شده شنید که ملک فریدون در منزل طی کرده
 بسیار شغوف شده و بنا کید بدلائین نامه ها نوشته احوال آمدن ملک فریدون
 در آن مندرج ساخته همه را امیدوار با نعامات بلند ساخته بزودی طلبیداشت
 آنها چون بر حقیقت حاضر مطلع شدند بر جناح سرعت و استعمال روانه گشتند انقدر
 ارچک چون بمبع وجوه ظاهر را معاشرت بخولاک گفت ای پهلوان ما برای
 صحبت داری نیامده ایم اولی آنکه نارسیدن بادشاه این لشکر که بالفعل رو بر و افتاد
 بر هم زیم خولاک گفت مانع کیست که تو طیل جنگ فرمودی و ما منع کردیم تو خود از پیر
 خود هر چه میخواهی میکنی ارچک گفت منظور من ازین سخن مشورت بود و رو به پهلوانان
 خود که امر غیظ مطلق شروع نمود و انقدر تعریف کرد که همه را بداد انقدر شنب طیل جنگ
 فرمود روز دیگر صفت آراست خوکال گفت مدتی است جنگ بکمره ام دست و
 پا بم در میکنند امروز از وزیر اعظم رفعت میدان میخواهم ارچک گفت چه مانع
 خوکال ام ملک الواج کوهستانه که یک از شجاعان لشکر سلطان بود و میدان رفت
 خوکال او را نصیحت کرد جواب نشنید دست به نیزه بردند کاری نداشتند چون تو
 بشنید رسیده ملک الواج زخم کرد آن از دست کبر خورده چنانکه نزدیک شد از کرب
 در غلطه و خوکال مرا نهد اراده کرد که بیک زخم دیگر کارش تمام سازد و عبارات
 اسلام دو بداند و بر خوکال نفرین کرد آنرا و از میدان بدر بردند و دیگری نیز
 هفت نفر تا شام از دست کبر از لشکر اسلام مجروح گشته و دو نفر که اجل ایشان
 رسیده بود در کجه شهادت فائز گشتند امیر و امیر نام داشتند ارچک بن
 زیاد و در حق ان بدنها و کرد و آن مردک کنایه به پهلوانان دیگر گفت روز دیگر منافقان

بودند که کردت ملک ایوب آفتاب پرست با تپاجاه هزار سوار و پهلوانان نامدار رسید
 ارچک اورا استقبال که نظر بر تپه سلطنت پیاده شد او نیز حرمت ارچک را
 دانست پیاده شد بکدکیر را در یافتند ملک ایوب از ارچک بسیار پرسید او نیز
 کرم کرم عرض کرد خوکال بیدان بود و حرف می طلبید شاه ناله الماس بن زر فون به
 میدان آمد خوکال به آنکه اورا خیردار سازد و محبتش ساخت ملک ایوب را
 وضع محاربه او خوش نیامد بارچک گفت کو کوه این پهلوان مقتضی این نیست که با
 دلاوران چنین پیش آید و غافل ایشان را زخمی سازد ارچک گفت از خوشتر
 وقتی فزوم شما چنین بپایند جنگید و الا به ازین هم می جنگد اما ملک
 ایوب خولاک را در اول نظر بستند و گفت به ازین پهلوان بادشاه ندارد ارچک
 گفت رفیق جهان پهلوان نیام دوست خولاک گفت از طرفت بادشاه بی اما شما
 ما را ازین منصب نفیر کند بمجلس داده اید ارچک فحالت کشید آخر گفت میتوان
 شد که بادشاهی و جهان پهلوان داشته باشد دست راست و دست چپ
 بنشیند خولاک گفت این منصب سپه سالار است اما یکجهان کند رازت جهان
 پهلوان هم کی می باشد در جهان دیگر این چیزها بکار نمی آید لیکن وزارت پناه فحالت
 چرا میکنی مگر بد نمی بریم اگر او رتبه جهان پهلوان داشته باشد ما هم اطاعت او میکنیم
 بشرطیکه دانه باشد و اگر بسبب سحر سحر می باطلسم میکنی باشد معتبر نیست اما او غی
 که از بد رنیر شنیده می شود که حکیمان با او ملاقات کردند بایز رکمان دین او او را عا
 میکنند محل خاموشی است و اگر تفتیش این امر یابد دین اسلام قبول کند ارچک گفت
 ای جهان پهلوان ما بر ای عرض خود هزار چیزها گفته ایم و الا آنچه میفرماید درست است
 و او را استمالت نمود و بر حرمت و اعزاز او افزود و قصه روز دیگر خبر رسید که ملک
 فریدون به پنج منزل رسیده ارچک فرمود تا طبل شارت زدند ایوب گفت تا آمدن
 فریدون شاه یک جنگ دیگر باید کرد بنوا هم دفع جنگ خدا پرستان معلوم کنم
 و سپه سالار خود زرتال آفتاب پرست را گفت فردا تو بیدان برو او قبول کرد
 و طبل جنگ زدند صفت کشیدند زرتال دلاور بیدان آمد از شکر اسلام حریف
 طلبید ملک فریدون کردون سپه سالار بیدان آمد هر دو دست به نیزه کردند ملک

که هر وزارت پناه

نریا بن کردون در طعن شایسته نیر از دشمنش بدر کرد و پهنری که آفرین از ملک
 ایووع برخاست از محمود و نبع کارن ساختند بر پشت مرکبان باره تلاش کردند و
 و آخر پیاده شدند و روز و دو شب با هم جنگ کردند روز سوم ملک نریا کمر زنجیر
 زرنال را گرفته اندکیر گفته قد و قامت او را از زمین بر کند و تا زانو آورد که زرنال
 قوت کرد و دگر زد و کمر نید باره شد زرنال با سناد و نگاه بجانب نریا میگردد و ملک
 نریا گفت چه می بینی گفت می بینم صانعی را که درین سن و سال نریا این قوت و طلال
 بخشیده مکنزاده فرمود و کمر نید و کمر طلب کن تا باز جنگ کنیم زرنال گفت خبر اقیاع نسبت از
 اراده است روز دیگر بعجل خواهد آمد و بر عاقلان آنچه هست پوشیده نیست اکنون مرخص شوم
 و در آخر کار آنچه فهمیده ام بعجل آرم نریا بن کردون گفت مختاری تقصیر طبل مرا بعت گرفته
 برگشتند زرنال تعریف نریا بایش ایووع کرد ایووع گفت حاجت بکفنی نیست من خود
 چشم خود دیدم هفا که این قوم دلاور اند که اطفال ایشان این قدر و شجاعت دارند و در
 روز دیگر جنگ شد و خبر رسیدن ملک فریدون بدو منزل رسیدار جنگ بفرستقبال
 افتاد و روز دیگر ملک معدل ساده پرست یا شصت هزار سوار رسیدار جنگ با جمیع
 سرداران ناجا فرسخ با استقبال برآمد پیاده شده بیش و دیر ملک معدل نیز پیاده
 شد اما بجای خود استادنا را جنگ رسید بر قدم معدل افتاد و او را جنگ را در بغل گرفت
 کرم بر سید آن مرا مزاده شکوه خدا بر سنان و کثرت رواج دین ایشان نمود از
 توفیق نیز شکوه که معدل گفت ترا شرم نمی آید که با وجود وزیر اعظم مثل فریدون شاه بادشا
 بودن از بیماری شکوه میکنی هر چند با سمان رفته آخر عیاری بیش نسبت از جنگ مردک
 طول کلام در نیمه نام مناسب ندانسته خاموش ماند و ملک معدل را بغیرت هر چه تمام تر
 آورد بجای لایق فرود آورده گفت اکنون غلام با استقبال افای خود میرود و ملک معدل گفت
 امروز شما بروید چون ملک فریدون بنش فرسخ رسد ما هم استقبال خواهیم کرد و گفت بسیار
 مناسب است تقصیر از وزارت جنگ پادشاهی و خولاک و غیره جمیع بهوانان و ملکان
 کتور از جاس و بهنراده و غیره یعنی سلاطین دیگر که بمدا داده بودند و در رتبه کم بودند
 با استقبال ملک فریدون شناختند و در ده فرسخی او را دریافتند همه پیاده شدند و پانچ
 ملک فریدون را بوسه دادند ملک فریدون با ملکان کتور و غیره هر که نام سلطنت داشت

تخت را بر زمین گذاشته معاقله بجای آورد و باد بکران سلوک مناسب بجای آورد و آن شب
در همان منزل خیمه زد و روز دیگر سوار شدند ملک فریدون احوال ملک ابوسعاقاب
پرست و ملک معدل ساده پرست پرسید گفتند امروز بملازمت میرسنه ملک فریدون
بنج فرسخی دیگر کوچ کند خیمه زد و شب با هم صحبت میداشتند ارچک با جراثی گذاشته را
محسن نفر بر پیش پادشاه نقل میکرد و از انجمله کارستان بهتر توفیق نیز بسع بادشاه
رسانید ملک فریدون انگشت نمیداد آن گزیده گفت عجب کسی برآمده این همه مکر و
فن از کجا اموضه ارچک گفت میگویند حکیمان با و جبره داده اند بان سبب این قدرت
تبدیل صورت و غیره بهم رسانده ملک فریدون گفت تبدیل صورت هر عیاری میتواند
عاقل باید کول ایشان نخورد و عقل تو کجا رفته بود که مکر کول او را خوردی خزان و اسباب
خود را بناراج دادی ارچک گفت نمیدانم سمری هم یاد گرفته که بسبب این عقل مردم را
می برد و ای شهر بار جبره و دیگر دارم که اینهمه مالها را که از ما برد بکنجا انداخت و طرفه العین
غائب شد علی الخفوم که روزی آن بجای خود را بصورت خداوند انش بر آورده بیک
بجایه مارا بشکل زرد دشت مفرکه زردی عالم را بر دو طرفه العین غائب ساخت
معلوم نشد ملک فریدون گفت نه الواقع محل جبره ست فولاک این غائب گفت من
انروز محفوظ ماندم و چنین شنیده ام که حکما انبان با و داده اند که انبان حکمت ندارد در هر
خواهد از ان براید و هر چه در ان بنیدازند غائب شود ملک فریدون گفت چنین حکما در ملت
ما بهم نمیرسند مخصوصا ما نماند ارچک گفت ای شهر بار امر اتفاقی است از کجا که در غیر
اسلام بیدار نشوند چنانکه حکمی بدان را که اکنون مطلم خطاب دارد و مطلم بسته جهان به
پهلوانش ساخته است ملک فریدون تعریف او را خواست ارچک انقدر تعریف کرد
که ملک فریدون بسیار شتافی شد و ارچک را برین کار که بوران را بادن باط و ارفی
ساخته افرینید گفت آخر ملک فریدون گفت کارهای عمده اگر سرانجام باید مقدمه بهتر توفیق
سهل است سوار شدند انروز ملک نافوس کوسه پرست نیز رسید و سه سواری
ملک فریدون را ملازمت کرد مورد عنایات و اعزاز کرد و بکفر سنخ مله که بودند که ملک
معدل و ملک ابوسعاقاب رسیدند فریدون شاه برای ایشان تخت را گذاشت و چون رسیدند
بر تخت استاده شده با هر یک معاقله کوهالا قریب هفت هزار سوار و موافق آن پیاده

باملك فریدون جمع شده قاف ناقاف لشکر او گرفته باین استقلال و جاه و جلال رسید
و مقابل فرات کنار که فرسخ میدان داده فرو و آمد از رسیدن ملك فریدون و این سبب
از رکیب بیابان افزون طرفه غلغلہ در شهر فرات کنار پیدا آمد اطراف آن ولایت با وجود
عدالت فریدون اکثر فرات شده و مبتدع مردم اسلام خوف عظیم برداشتند و هر دو
کس دست کس در نیفدیه با هم سخن میگفتند و این مذکور در میان داشتند هر کس در فکر
خود افتاده بود و الوقت با سلطان رکن الدین همه جهت سه مدتها رسوا در موجودات
بودند اما ملك فریدون روز دیگر نامه سلطان نوشت باین مضمون که بعد شناسش
خداوندانش و پیغمبر او زردشتی و رومی صواب نمائے سلطان عالیشان مخفی خواهد بود
که دنیا تا بوده بر یک حال نبوده انقلاب دول بسیار میان آمده گمانه که خراج گذار بود
بعد از زمانه خراج ستان شدند عیب سلاطین نسبت بکمیته خراج به آبا و اجداد سلطان
داده ایم لیکن اکنون اراده خداوندانش چنان است که قضیه بالعکس شود بشرطیکه اقبال
سلطان را یادوری کند و الا مقدمه دیگر نوع بنظر می آید و ما نمیخواهم سلطان بنعام میکنم
باینکه اتش پرستی اختیار کند در آن سکه تمام جایون ما داخل سازد و خراج که این
مدت از ما رسیده صاحب کعبه و ابرار و آئینه چهار برابر آن خراج سال سال
سرکار و اصل سازد سه سال پیش که در عهد نامه در میان آید صلح میشود ما بر خاسته می
رویم و این سلاطین را ضیافتی که بجا لک الشان مرض نمایم اگر اقبال سلطان بر سر
امداد باشد سخن ما بسع رضا اصفا نماید والا او داند چون نامه سلطان رسیده در جواب
نوشته که تبدیل دین از جمله محالات است و امر خراج هنوز غالب نکنند در خواستن و به
انواع استعاره علام تکبیر بر افراشتن از کون خربس و لباس حماقت بر خود آراستن
است هنوز باید دید که زمانه کار سازی کند شماره بجان که بازی کند انشا الله
درین دو سه روز ما هم بدولت و اقبال از شهر بیرون می آیم و در مقابل ملك خیمه زده
بساط محاربه و مجادله می آریم تا تکلیف فتح در دست که باشد از خدای کسبت صاحب
دولت و با کسبت کردون راجعاً چون نامه بملك فریدون رسید از یک گفت این نامه
نویسے چنان ضرور نبود که میدانستم سلطان از سادۀ لومی بمن جواب خواهد نوشت
ملك فریدون گفت اگر نمی نوشتم از مروت و ور بود اکنون ایلان محبت بعمل آمده اما سلطان

فلک احتشام سلطان رکن الدین عابد مقام مشورت خواججه پهن وزیر دانشمند لقب و
 دیگر دلاوران و رای زمان مشورت ورین دید که اکنون که ملک فریدون با جند بن سلطان
 و کمر بپای شهر رسیده باید از شهر برآمد و پیشخانه و الار حکم شد که برکنار جوی مغایر
 بندی استاده نمایند و فوجی که کردون سپه سالار سرداران بود و دیگر نسخ از غنچه و درخت
 بدست جیب و دیگر نسخ نیز پیش بود و پهن دستور غنچه های امرای و کمر جابجا و مقام مقام
 بود و غنچه چون مغایرت سر لشکر اسلام بود و پشت سر لشکر کفار نهر دیگر بود و در میان
 قریب چهار فرسخ میدان بود باین دستور هر دو لشکر مقابل یکدیگر صف بعف فرو
 آمدند و در سامان جنگ اشتغال نمودند که چون صاحب فراتان افغانی رسید و
 فلک فاضل صاحب فراتان مغشایند به منتهای نفس است که ان شهر بار طبع منازل و مراحل نمود
 می آمد نماید و راه رسید راهی کوهستان میرفت و ازان راه شهر غرات کنار نهر و یک
 بعد و راه و کمرش ریح عام بود و غنچه بعدی داشت و دیگر کوهستان کشته حکیم افغانی
 تاز منعم و مر با منتهای توفیق و در راه بود و منتهای حقیقت را بخندست صاحب فراتان و الا که گفت
 صاحب فراتان را بخاطر رسید که ازان راه برود و غیر حکیم را زیارت کند با منتهای گفت منتهای
 شهر یار راه بسیار غلب است گذار خام فوج و انانته نیست مگر چند سواریکه چنین
 همراه گرفته خود بدولت ازان راه شریف ازند و تتمه لشکر از راه شارح اید صاحب
 قران را معقول آمد مهران مهر طلعت بن افغانی شاه را بدستور بنیاست سلطان
 بادشاه لشکر کرده و طاقان که صاحب فراتان دویم بود به نیابت خود سپه سالار ساخته
 تمام لشکر طغران را با ضیاء این دودلاور کرد و اندید صد پهلوان یک چنین مانند شیر زاد و کهنه
 و غمزه زاد و سمر زاد و مارق نو جوان و یاقوت بن ملک مرجان و آرقم نو جوان و بهر زاد
 و کسل زاد و دلاور زاد و رستم زاد و غیره صد نو خواسته نو جوان دلاور که هر یک
 بادشاه با شاهزاده با سر دار عمده بود همراه خود گرفت و باین مدد دلاور صد
 ملازم پیش نمودند اما هر ملازمی چنان بود که هم سائیس و هم شاطر و هم باورچی و هم
 فراکش و هم خدمتکار بود و غنچه یک اسب یک اسب و صد بار بود که هر بار به
 ازان زیرین یک سوار بود که دران اسب یک دیوان خاص صاحب فراتان و دیوان
 عام و خلوت و جای بودن این صد سوار بغیر غنچه بودند و استر نیز رفتار قوی بیکل

همراه گرفتند اسباب فرشت و مطبخ و جوهای خیمه در آن بار بود این سامان را دست
 کمره مهران و طاقان و بانو سرداران از راه شارع منوجه خواست نگارید و سپید نموده
 خود به دست باین مدسوار صاحب شوکت مهر عالمی طهرت را در جلو انداخته بدو ره کوستان
 درآمد و هر روز سیاحت میگرد و کلهائی رنگارنگ و آبهای جاری و سیوه همراه در آن
 راه بسیار بود اما شیره و بهر نیز بسیار بود و چنانکه فریب شدت هفتاد شیره و پنک
 بدست صاحبقران و دلاوران فیروز جنگ بقتل رسیدند آن جوانات دیدند که اهل
 رسیدند گمراه شدند چون دوازده مرحله و منزل طی کردند بکنار درباری شور رسیدند
 مقام دلکشای بود و خیمه فرمود آخر روز گشتبانی بسیار نمودار شد و لشکری عظیم و زیاده
 چهل هزار سوار و ^{انسان} شاه فرمودار شد و چون تحقیق شد لشکر ملک بدران به
 ماه برست بود که مجددار ملک و فریدون بموجب نوشته میرفت تقصیر بدران بالشکر
 از گشته فرود آمد و بیک طرفه خیمه زد و لشکریان هم اسباب همراه داشتند جای خیمه زد
 فرود آمدند اما ملک بدران ماه برست بیکطرفت یک اسبک بسیار بزرگ تحفه که از میر
 متفلس بود و با صد اسب و ده دوازده استر دیدم عیار خود مالک تیز رو را فرستاد که
 این مردم را تحقیق کند بیا مالک رفت و پنهان جان بر اسبک عاشق شد هر که از طلسم حکیم
 اشراق داخل بارگاه اشراق بود و صد قسم هر صنعت و در آن بکار رفته بود که خیمه های
 متعارف را بان نسبت نباشد یا خود گفت این نوع خیمه در سرکار هیچ بادشاه کمان ندادم
 آما صاحب خیمه که باشد و چون گذرش بر اطفال افتاد هر اسبی را تحفه نرین اسبان
 عالم یافت از آن جمله چون سمندر را بنظر در آورد و موشش از سرش رفت و
 گفت قسم بخداوند ماه که صاحب این اسب از نزد خداوند از آسمان نزول
 کرده والا این اسب در روی زمین اصلا پیدا نمیشد فواست تحقیق کند که صاحب این
 مردم کسیت میسر نیاید چرا که در هر سواری ازین سواران جو با ده تا هم مینوی بنظر می آورد
 که قدرت خود در سوال از او نمی یافت اما مردم با هم می گفتند که صاحبقران در استراحت
 است با مشغول عبادت با این مکمل شد یا آن مکمل شد همین قسم سخنان معلوم
 که ملک بدران مفعول احوال را گفت ملک بدران از مردم خود پرسید که صاحبقران
 در بنما ملک لقب کسیت شخصی از ملازمان او بود که تا نزد از سفر قستان رسیده بود

گفت غیر از بد رستیر که به امانی سلطان رکن الدین شهرت یافته این لقب دیگری نداشت
 ملک بدران از و بر سب که نو بد رستیر را دیده گفت بکار در اخلافه او را دیده آم
 اگر به بنیم بشناسم ملک بدران گفت پس زود برو و این خبر به را بخبری کنه بیا آن کس
 ملتزم نامه داشت رفت و بعد از ساعتی که بر در خیمه صاحبفران استناد سعادت جمال
 مبارک صاحبفران او را میسر آمد برگشت گفت قسم بخداوند ماه تابان که این به
 دلاور بد رستیر است ملک بدران رو بو زیر خود خواجه مایار که گفت بچوب اتفاق رو
 داده وزیر گفت بطالع ملک این اتفاق بگو افتاده سپه سالار او روشن خنک بهاد
 گفت اگر حکم خود غلام برو دواسپ را با خیمه از و گرفته بیا ورد اگر ندیدم سر او را
 هم بیاورد ملک بدران دانا بود گفت چنین نمی شود شخصی که قهستان را سمره
 که طلسمها را شکسته کاره ی عظیم که باشد از ان جلد نخواهد بود که نو اورا بسته
 با کشته اسب او را بیاورد ی بهتر است که انب مردم ما است است است است
 خیمه را برداشته بدو را فرود آید و نامیج او را محاصره نمایند فردا انچه رای من اتفاق
 کند بعمل آرم مایار بر رای بادشاه خود افرین گفت و افر بجایند اران همانند اما صاحب
 قران چون معلوم کرد که این صاحب شکر ملک بدران است که ماه پر سنخ شماراوش
 با مهنر نو فین گفت در اینجا به مشورت سب مهنر گفت هیچ باید معلوم کرد که آنها در چه کما
 اند و با ما در چه فکر اند موافق ان خواهم کرد و بصورت مبدل در شکر بدران رفت داخل
 بارگاه او شده فکری که ایشان داشتند به را معلوم کرد بخد مت صاحبفران به
 عرض کرد صاحبفران فرمود به سفایفه از مایکچکس دم نزنند و خود را بخواب اند از صبح
 چون ایشان بیجا می دهند موافق آن بعمل آرم مهنر نو فین گفت صاحبفران خوب میفرماید
 او عاقل شریف تر از ان است که کسی بگوید این یکانه شکر افتاده روزه دیگر چون
 ملک بدران خاطر خود را از محاصره کردن جمع سافت بو زیر گفت طر فم مردم به مهنر
 اند که کسی واقف نشد که چه شد مایار گفت کمان من است که به غیر نیاشند به
 بلکه به بروا باشند این شکر را بخاطر نیارده باشند ملک بدران گفت قسم
 بخداوند ماه تابان که راست گفتی اما اینجام ساده لوحی ایشان است به صد
 سوار اگر هم رستم وقت باشند با جمل هزار سوار برابری نتوانند که دمایار

گفت بد رتبه نین تنها و خور و سال تمام قستان را سخر کرد چه وقتیکه عیار ملک الطاف
 او را با لطافیه برد تنها بود ملک بدران دستی برایش نه کشیده سامنی نامل کرد و آخر
 گفت راست گفتی خوب حال کسی برود و از جانب ما پیغام کند و آخر منشی را طلب
 نموده باین مضمون نامه نوشت که ای شاهانه بد رتبه اگر چه ما کارهای ترا بچشم خود
 ندیده ایم اما شنیده ایم که کارهای بزرگ از تو بطهور آمده ممالک قستان را تمام و
 و کمال سخر کرد از بر عجب که معذور هر کس نسبت به سلامت برآمده ننگ برتری را
 گشته سلامت بزرگ را شکسته اما این مثل مشهور است که بکوشش هوش سینه
 باشد و اگر عاقلی عمل تو برین مثل باشد سه مرغ زیر یک چون بدام افتد نمل بایدش
 اکنون بآمد سوار و صد پاد و ده تگهار بدام چهل هزار سوار بر سر گرفتار شده و محاصره
 کرده و دیده فکر خود کردی اگر چه پیش رفت نبود اما ندانم چه فهمیدی با تقاضا فلان غفلت از
 این دو چیز بیرون نیست همه حال اکنون تو با صد کس سوار با حاکم چهل هزار سوار در
 آمده یک کس بجهت چهار صد کس برسد تو خود از صاف بد که یک کس از عهد
 چار صد کس بیرون می آید اگر همه فولاد تن و دیوانگی باشند بچه را بکشد و ضرب را بکشد
 گفته اند نهایت اگر باشد بچه را دو کس یا سه کس کفایت میکنند چون اینم را نب راد است
 بشنو که ما هم ازان سگد لان ویر همان و نامنفعان و نافعان نیستیم که اسبغال چون
 نو بهادر جوانان مد نظر داشته باشیم و دو چیز خوب با تو دیده ایم یکی اسب سواری تو
 یکی که در عمر خود چنین مرکبی را جای دیگر هم نشنیده ایم تا بدیدن چه رسد به الواقع منافع
 عظیم است و دویم خیمه خوب که آن نیز از تحفه های عظیم المثال روزگار است و این صد
 اسب که سواران تو دارند اینها نیز یک از یک بهتر است لیکن ما سواران ترا بپاد
 نکنیم آن اسبان را نمی خواهیم اگر برخای خود بدهند عوض اسبی اسب خوب با پاد تو را
 بگیرند و اگر نه مختارند و نرا بدهیم نمیکنیم آن اسب را با وجود میل کلی خاطر بسوی
 او نمیخواهم اگر تو خود بدهی یک پشیمان را تمام و کمال در عوض آن بتو از آن میداریم
 و اگر نه اختیار بایست اما اسب خاصه سواری تو که دل مجنون و ارامیل ان مامون
 نور شده میخواهم که با غنای کس و اگر دست رد بر منس یا کناری قیامت
 عظیم لازم آید و ابواب فتنه و فساد برکشاید اولی آنکه جان و ابروی خود را با این

حیوان بخبری که اگر تو خواهی بود ازین اسبان بسیار بنویس و رسیده منقرض وین دولت
 و مال و دولت تو اعلان کنیم تو منت بباش که صاحب چهل هزار سوار برار با صاحب
 صد سوار بیک اسب صلح میکند و ممنون هم میشود و در عوض پنجاه اسب خوب که ازین
 بهتر در طوبه او نباشد نیز میکند ازین بعد ازین اگر او راضی نشود و کار بنزع کشد تقصیر
 کمیت در تو از رخ سلف نظر کن که سابق نیز سلاطین چنین کرده اند و جواب نامه ما
 تامل فرما و با شیران خود مشاوره نمائید که بزرگان فرموده اند نه هر جای مرکب نان
 ناضج که چاه سپر باید انداختن و السلام نامه چون تبار شد ملک بدران روشن
 خنک بیا در سپه سالار خود را گفت بر خیز و تمام این فوج باد و صد دل و دلیر
 را که قوی بکل و تومند باشند انتخاب کن که بیار و چهار صد پیاده و سیصد سوار را نیز حاضر
 کنند مایک عیار گفت پیاده آوردن کار نیست گفت برو بیار هر دو آوردند
 ملک بدران خود دید و پسندید بعد از آن گفت ای روشن خنک ده سوار دیگر که
 ازینها نیز بهتر باشند بیار که بار خاترو و از آنها دیده باشی گفت اکنون سرداران
 هسته گفت وقت سرداری اینست بیار آن ده کس را نیز آوردند ملک
 بدران بوزیر اعظم خود مایا را گفت بر خیز و این نامه را بان دلاور برسان به
 مایک گفت پیاده باشی تو و ادم اینها را همراه گرفته برو میدانی که من چه صاحب
 کنده ام آنها صد سوار اند من دو صد سوار جنگی میفرستم و آنها صد پیاده هم کاره و من چهار صد
 جنگی میفرستم اول خواجها مایا را و روشن خنک رفته نامه را بدادند و فقیه و توفیق و
 شاعر و عیال که غیر از جنگ از زبان کاری دیگر خواسته ام آنها یک بدر منبر
 دارند که عالم شناسی میکنند من مثل روشن خنک بیا در را پیاده سردار دلاور
 میفرستم اول خواجها مایا را و روشن خنک رفته نامه را بدادند و فقیه و توفیق و توفیق و توفیق و توفیق
 در میان نیارند که مطلب من چیز دیگر است اگر بدر منبر بر مضمون نامه عمل کرد و فیه المأ
 و الا انبقر مصالح خنک فرستاده ام بهر قسم که داند آن اسب را برای من
 بیارید و ما نیز بهر استعدادیم اگر کار بطول کشید خون بدر منبر بگردن خود نشانی خواهد بود
 هم بر رای ملک آفرین گفتند اما بهتر نامدار از همه این اسرار مطلع شده غیر بعباب
 قران برد صاحبقران فرمود چه باید کرد گفت باید که داشت تا بیاید از سوار و پیاده

هیچ کس را منع نیاید که هر اتفاقی که رود و موافق آن بعمل خواهد آمد صاحبقران فرمود
 نودانی اما این مسوئله کوچ مارا امروز بتعویق انداخت خوب بلکه درین ضمن فائده
 برای ما مقرر باشد اما چون روشن جنگ روان شد گفت اگر آنها برای احتیاط
 خود سلاح از من بگیرند نخواهم داد ملک بدران گفت و در تر استاده خواهد شد
 و در نیا این نیا نشی که عزت من کرد و بانگر و مارا منظور خواندن نامه است بعد از آن
 اگر اسب داد اصلاً متعوض احوال او باشد نشوی و اگر نه هر چه رود و تقصیر از شکر
 خود بیرون آمدند فریب چهار تیر انداز دیگر بر راه بودند که بنیمه معللاً رسیدند و در نیمه حصار
 اسبان بودند که در طرف بارگاه صدگز بسته بودند آن صد پیاده که اکثر از نیا عیاران
 و قلیله که بنام عیار بودند اما مثل عیار بودند و خصوصاً در جنگ اما خواهی مایار بر استر
 و روشن جنگ بر کردن هر دو برابریم میرانند مایک پیاده مارا در جلو انداخته
 پیش پیش میرفت سواران صد سوار عقب ده سوار بودند با اعتقاد خود باین شکوه
 داخل حصار مراکب شدند مایک پیش دوی که خبر رسانند اما منتهی خود را بصورت مرد
 معموری موقری سفید ریش و عصار و دست و ردایر و روشن سیج و در گردن بر آورده
 بر در بارگاه با ستاد مایک آمد و گفت ای شیخ حاکم بدرانیه ملک بدران ماه برست نه
 برای صاحب این خیمه فرستاده از یس عزت او را مد نظر داشت وزیر اعظم و سپه سالار
 و پیاده باشند که کس چنین را فرستاده بهتر گفت ظاهر ارباده باشند که تو باشی گفت
 چه انکوی آخر شیخی که امانت از مثل شما می آید چنین است که فرمودی گفت خبر بصاحب
 رسیده حکم فرمود که بیاوند اصلاً مزاحمت نیست مایک خوشوقت شد خبر بان دو
 کس بر روشن جنگ گفت طالع ملک قوی و اردو مایار گفت انجام کار باید دید
 انقصه مایار و روشن جنگ با دو صد کس و ده سوار نیز نوب مذکور هم داخل شدند
 نظر مایار چون بر جمال صاحبقران افتاد و بیا اختیار خدا را بیا که با و کوه و موافق ملت
 خود صلوات فرستاد و آن مجلس را در نظر آورد عاقل بود هوش و سرش مانند
 و فهمید که مسجد جایی نباست نیست لیکن اکنون که آمد بکنند تقصیر بمقاید صاحبقران آمده
 سلام بسیار به تعلیم کرد و گفت این بیر غلام نامه دار ملک بدران است بهر که حکم
 شوق بگذراند صاحبقران اشاره بجانب قمرزاد کرد و وزیر نامه را داد خوانده شد باشار

مهتر اکثری از دلاوران شمشیر کمانه کردند و تسمه نمودند اما صاحبقران یاران را منع کرد
 و فرمود یاران مردی یا نصیحت نامه نوشته و شما غائبان را اسیر مکنید و شمشیر
 آهسته بوزیر گفت خوش نصیب برداشته علاج حبیب وزیر گفت من کار خود را بجا
 آوردم بعد ازین تو دانه میر کن بیین در جواب پسر بگو به اما صاحبقران باز فرمود که ای
 وزارت بنه ملک شما فی الواقع در حق ما نفقت نصیب بجا آورده اما اگر کسی نشود و
 شود انرا هم جزای گفته و شمشیر گفت در حق شما بهتر است که برین نامه عمل کنید رستم را
 گفت بر تقدیر عام عمل چه قیامت لازم آید روشن جنگ گفت خاک کرده قیامت لازم آید
 اخر ما برای چه آمده ایم رستم زاد گفت ای قمری همچو بگونه تو با این خد کس برای قیامت
 کردن همراه شده آمده که خورده سر خود بسنگ زده و خود مرد که بی عقل قیامت نفهم
 بوده کبی فلک را مجال نیست که نگاه کنج بک سوخته از دم این سمنند نو اند که روشن
 جنگ را بیدار و گفت اکنون کار از صلح و صلاح گذشته معلوم شد کم بختی شما رسیده
 و دست شمشیر که از خلاف کشیده بر رستم زاد انداخت رستم زاد بسم کمان
 با سنان تمام شمشیر از دستش بر رگه بدست و بیکر کمر بند او را گرفته از زمین کنده بر
 زمین زده و دستش را بیرون بست آن ده کس شمشیر ها کشیده و دیدند دلاوران دیگر
 بهین دستور آنها را در طرفه العین بستن آن دو کس غلغله انداختند جهان بنه حکم کرد
 که همه را به بندند دلاوران برخاستند و بن بهم نرسید قریب بدین دلاور به بستن آن
 دو مد کس کفایت کردند و آنها نیز هوش را باخته بودند مجله به را بر ستونهای سبک
 بستند مهتر که بآن صورت بود بجای چیره از سر ماک با بیغه مرصع برداشت و او را
 گرفته گفت تو حقه منی او مگر رختها انداخت و دست و پا بسیار زوجه فایده رساند که
 عقاب بر بریزد از پشت لاغری چه خیزد اما مایار وزیر کور نشن بجا آورده بدو دست
 ریش خود گرفته با شاره بجا جعفران گفت غلامم آبروی غلام بدست آفتاب صاحبقران
 حکم کرد تا تعرض با و نرساتند بعد از آن بجا بیا رفت دیدی که اینها چون به اعتدال کردند به
 سبزی خود رسیدند پیاده بیرون شور برداشته و سپاه کمری ایشان نیز هوش زد و پیاده
 های اسلام و دیدند بیغه را خسته و بیغه را بستند تنه گرفتند بشکر خود هم نرفتند بجا جمع
 شده بطرفه مابین اسنادند یا هم گفتند تا منده ایشان بکوشند و مانو کر کسی نیستیم آدم را

بجنگ آدم میفرستند که بجنگ از دامیفرستند سواران ایشان از دمای دما تزد و بپاوه
 های ایشان مار سیاه دست و پا دارند مار را خبر نبوی کی گفت اخر اینها خود را میدهند که
 باین جمعیت قلیل همه جا میگردند بعد از آن صاحبقران مایار را گفت برو بکوب با قای خود که
 حاضر سپه سالار و دلاوران لشکر خود را بشنو و واقف خود باش این چهل هزار سوار را
 تنها ستم مرصع کفایت میکند در یک ساعت بر همه میزنند مغرور برین شو و ترک ملت
 باطله خود کن و خدائی را که خالق تو رشید و ماه است سجد کن و دین اسلام قبول نما و
 حلف غلامی این بنده ضعیف الهی را آویزه کوشش الهام ملت خود ساز و الا امانده جنگ
 باش جنگ ما برای مال دنیا نیست بلکه محض برای خوشنودی خلق و ترویج دین
 اسلام در خلافت است مایار کورنش بجای آورده بیاسی که داشت بر امد بر استر
 خود سوار شد اما بهتر از مالک سند زرمعقول گرفته را که و خواب مایار و او هر دو بخت
 ملک بدران آمدند ملک در انتظار بود که خبر مایار رسید گفت انسب را هم می آرد
 گفتند بر استر خود که سوار است و از دیگران اثری نیست ملک بدران دانست که روز
 جنگ اینجا قفیه شروع که شاه شاهی بد رمنیر بیغای بدست مایار فرستاده باشند و
 بر مردم خود که گفت که مکر در میان مردم او کسی باین این نبود که با بیغام او برساند با بیغام
 با بدست آدم ما فرستاده همه حاضر بیغای که خواهد بکشد بدون که خن اسب دست از
 تو احم بر داشت درین سخن بودند که مایار رسید ملک بدران گفت وزارت
 بنام برای سفارشش بد رمنیر امد بیغام او را هم آورده قسم بخور او نه ماه تابان که ما
 ندیم دست از او بر ندارم مایار بخندید و گفت ای ملک بسیار بیغای که تخفیف نمید بوجها
 میزنند نو دست از بد رمنیر چه بر تو است داشت که او از نو دست بر نمی دارد حکایت نو
 و او بجنس کجاست معشناور و جادو بسیار بشین است بادشاه گفت چگونه
 گفت شخصی کارش همین بود که هر صبح با مشکوه خود بکنار دریا استاده میشد و هر چه
 از جوب و بار چه بنظرش می آمد بزور دشتنا رختی انرا می آورد و به فوت خود
 میافخت روزی چیزی سیاه دید که میزد و گمان جادو بشین که اهل هند انرا کُل
 میگویند کرده رخت نامبارد از انغاغات آن خرس بود که آب او را می برد چون دست
 این شنناور بخرس بسیار خرس بد اختیار او را بپید و با خود بردن که فریاد زد

که گنجایری وی گفت طرقتی کلمه گفت اگر سنگین است دست بردار و بیا گفتن
 دست بردارم اما کل دست از من بر نمیدارد این مقدمه شما و این صاحبقران عالم است
 که اکنون شما از انشای مملو به گذشته دست از و بر میدارید اما او دست از شما
 برندارد و نگاه تمام حقیقت را آنچه بحشم خود دیده بود همه را بیان نمود و بنجام صاحبقران
 را بگذراند و گفت ای ملک شنیدم که این مرکب عالم نور و لشکر جادو و ان که در
 صدر ترا سوار بود و در یک شب بر هم زد و هر چه و سحر بر و کار نمیکند طلسم بند حکاست
 و لیافقت همین عالیقدر دارد که طلسم کشاست و زیاده از دوان دیگر است که
 آرزوی او کنند ملک چون خبر بستن سپاه و سپه سالار شنید از بهوش بهوش آمد
 لمحہ ریش خود را گرفته . متامل بود و آخر سر بر آورده گفت قسم بجان مطلق که
 اینها همه از برکت دین است و دین حق نیست که او دارد بر خیز بر دیم و بپاره دلائل
 سامع از دین او بشنوم و زیر خوش شد و ملک را دعا کرد و مقنون این قطعه
 فی البدیهه مصنف بکوشش او رسانید و انبار که را که بود بر امداد ای شاه خود مثل تراز
 قید غم از ادب باد دولت و انبار باین عقل که داری هر دم کند را نه بجهان محرم و دلشاد
 بقصد ملک بدران علامه عجز بر سر و لباس آنکار و در بر که خاشعاً منفر عار و انشد همه
 از خواص او همراه بودند باغ هم را موقوف کرد بهتر توفیق بفاعله خود حاضر بود و خبر واقعی به
 صاحبقران برد صاحبقران فرمود امیدوارم که این ملک عالیقدرت بدولت اسلام
 سرازیر شود فرمود تا سرداران او را نجات بخشد نه نظر بصفت سپاهیکری کسی ایشان را
 از نزاع لباس مجبرمت نکند بعد همه را بعزبت شربت دادند و گفتند بادشاه شما
 می آید با استقبال او بروید و روشن جنگ را نیز محبت دین اسلام و صاحبقران
 عالیقام در دل جای گرفته بود پیش رفت ملک را بکنار لشکر صاحبقران و در پان
 ملک بدران منعوب شد از نشان احوال برسد روشن جنگ قیامت خود
 مروت صاحبقران با شجاعت و لیون نقل کرد و گفت ای ملک این صاحب
 دولت را او هر که و با او است قیاس بدگران نیاید که ملک گفت نه مروت
 او که آمدن مرا باین صورت و باین اراده معلوم کند مردم مرا نجات داد ناموجب
 زیاده مخالفت من ننمود و پیروز بارگاه رسید صاحبقران شانه رستم زاد بهادر

با استقبال او فرستاد رستم زاد بموجب ارشاد سبقت در سلام کرد و دستور اهل
 اسلام سلام داد ملک بدران جواب داد و معانقه در میان آمد بغزت اندرون آورد
 مایه ریشتر مانع الغیر ملک بعرض رسانید صاحبقران فرمود اطلاع دارم ملک بدران
 چون رو بروی صاحبقران آمد سلامی که ادا نه با عاقل کنند بنقدیم رسانید ان معون لطف
 و احسان او را بیش طلبیده چون نزد یک ستمدار بنعلیم برخاست و معانقه فرمود
 در پهلوی رستم زاد جان خود گفت غلام اول عرضی که دارد بکنند بعد از ان بکوس سر بلند می
 باید صاحبقران فرمود بنشین و عرض کن گفت چه مجال فرمود بغیر ما چه میگوئی گفت غلام تو
 آمدن اراده کرد که چون بجا بنجد دست برسد و سعادت ملازمت فائز گردد چند دلیل روشن
 برین دین مبین از خدای تعالی بکوشش رفاصفا نماید اکنون که مجال مبارک را دید حاجت
 شنیدن دلیل برخاست چه ازین روشن تر نزد عاقل که ام دلیل باشد که مثل تو
 صاحب جمال و صاحب کمال دلاور به شاک صاحبقران فلک جلال و رشید فلک
 مروت و احسان ماه اسمان عزت و امتنان متقلد بقلاوه این دین مبین و این شرح مبین
 باشد ایمان آوردم بخدای که شما با و ایمان دارید کلمه شهادت بمن تلقین کنید صاحب
 قران شهادتین با و ارشاد فرمود ملک بدران یا وزیر و جمیع سرداران خود از سر مدتی
 بدارم سلام در آمد احمد مد علی ذالک اللهم ابد الاسلام وزوده الی یوم القیام

و بعد از این که ملک بدران صاحبقران دوباره اورا سرافراز بمعانقه و خلعت
 خاص فرمود در قم سلطنت ملک او بنام او نوشت و ضد دلیل بر و انست اله و نبوت
 انبیا علیهم السلام بسبع اورا رسانید چنانکه بدلائیل نیز حقیقت دین اسلام بر و ظاهر شد
 لشکر خود را بنهر سلمان ساختن خواجها بیار را گفت من اکنون از قدم صاحبقران جدا
 نمی شوم تو بر و بخیر بره بدرآینه و ان ملک را اسلام اباد کرد که بیامایا بر طریق را معلوم کنم
 و هم تعلیم گرفته رفت و صاحبقران باید ران از انجا کونج که روز چهارم بکنند حکیم رسید
 فائده خواند زیارت تعمیر او بجا آورد و یکشب در انجا بسر برد و در عالم واقعه حکیم بر صاحب
 قران ظاهر شد و گفت ای فرزند حضرت اسحاق قدم رنج فرمودی و غیر ما را بنور
 جمال خود منور کرد اندیدی برای اندر تو جیزی نداریم الا یک گمان مظلم و بنیخ نیر و کینه

معیقل که شبهای تاریک آنرا بر سر بارگاه نصب کنند طریق آنرا از فلان غلام من
 که اینجا است یاد گرفته قبول فرما و ما را از خانه فراموشش مکن صاحبقران بیدار شد
 خواب را بهتر گفت بهتر گفت خلیفه او در حقیقت نهم این تبر و کمان و قبه بارگاه بن
 باید داد صاحبقران فرمود مکرر دعا که ام که حق تعالی این طمع را از تو بر دارد و ستیاب
 نمی شود بهتر گفت چشم طمع را هم او از دیده بگرفت او فرموده ام و اینها را نمی فهم قیمت
 خواهم گرفت مجله صاحبقران و بهتر از خلیفه که بر قبر او حاضر بود آن اشیا طلب نمود و او
 گفت نود و نودی خلافت میکنی چرا نمی دهی که از من می بری گفت چه لازم که خلیفه جز این
 را هم میداند و چه آن تعلق بمن دارد صاحبقران فرمود نه طالم مگر این اشیا فروختنی است
 حکیم آنرا فروخته است که تو چنین میگوئی گفت او نفر و خنث بعد از و ارث او مختار است
 اگر بفروشد مانع کیست و آخر زریا جوهر بیش بها که او شوق بسیار داشت چنانچه
 غلامان میدادند بر قبر او بطریق تذکر بگذار صاحبقران فرمود بده مایه از بیم و شمایر دارد
 بهتر گفت آفت بعد از پرده عائی بر قبر بزرگان آمدن و سخن خلیفه ایشان نشیدن این را
 چه میگویند بعلام که جانشین بود بهتر گفت اشیا را بسیار نماند زنگد راند صاحبقران فرمود
 بان غلام که تو بسیار او گفت ای صاحبقران وقت رحلت حکیم بعلام نهانیده بودند که صاحب
 قران عالم فلان تاریخ اینجا شریف خواهد آورد آن اشیا را با و خواهد سپرد فرمود
 پس چرا نمی آری گفت چنانکه این را گفته محکوم حکم مهریم که صاحبقران بخندید و فرمود
 از طمع این مبرم بلا مطلع بود یک مبنی جوهر دوده خوان زر سرخ که درین سفر حاضر
 بود طلبیده بیش قبر کند اشته بهتر گفت ترا شرم نمی آید که با وجود آن طلسم شائے
 این محضر نذر چنین بزرگ معلوم میکنی صاحبقران تراء و گفت ای طمع سمج از تو که اموال
 پوشیده نیست در اینجا همراه ما غیر ازین چیست گفت سند نویس فرمود سند نویس
 بر قبر بگذارم گفت چرا از من بگیری اینجا بگذار بمن خواه داد اخر صفت خوان جوهر دیگر
 و چهل خوان زر سرخ بموجب حکم از انبان حکمت بر آورده بعد صاحبقران داد صاحب
 قران آنرا اندر کند اشته بهتر همان ساعت هم را برداشت و در انبان حکمت
 انداخت و دست برداشته خانه سلامتی صاحبقران خواند تنها نام یک از سرداران
 او نبرد صاحبقران و دلبران از غده برین طمع میغلطیدند صاحبقران فرمود یاران

این حالت او اصل است فوشطی نیست و ملک بدران و همراہیان او که نازہ بودند
 از مشاهده این حالات و از استماع این مقامات از حیرت صورت دیوار بودند
 و بر نفرب منہر او را می ستودند اما صاحبقران فرمود مرد عزیز تو خانہ سلامتی تنہا برای
 ما خواندی اگر با این باران ہم آشنا بودی زبانست در و بر میداشت اگر نام اینہا را
 ہم می بردی منہر تو بود یا صاحبقران این خانہ ان حکمت است مدرست نیست مفت چہی
 نمی شود کسی ہم نہ رکذ را نہ کہ او را در خانہ شریک کرد انم رسم زاد و غیرہ بفرافادند
 و ہر کدام زر معقولہ طلبیدہ انجا رنجست ملک بدران کہ فراتہ ہمراہ داشت و عیار او
 مالک او را فہماید کہ موجب زیادہ نفرب تو در خدمت صاحبقران راضی و مشتاق
 منہر عالمقدر است و او بدون دادن زر بعورت و کیر راضی نیست ہر قدر بیشتر طلب
 کنی حرمست تو درین مجلس بیشتر خواہد بود کہ او جان صاحبقرانست ملک بدران با نذرہ
 ہزار زر سرخ طلبیدہ گذاشت منہر خوشوقت شد و گفت یا صاحبقران غلام بندہ روز
 بہشت ازین دعا کہ بود و از حق تعالی خواستہ بود کہ خداوند اسلام را قوت بدہ بہ
 مسلمان شدن باد شامہ عایباجہ صاحب شوکتی والا فطر نے عالی ہمنے باندہ پیری
 روشن ضمیری صاحب نہوری و لاوری بہاوری شجاع و کریم الحمد للہ کہ دعا کہ من
 مستجاب شد ملک بدران عالمقدر بہ اترہ اسلام درآمد صاحبقران تبسم کنان فرمود
 در نیکہ شک نیست اما تعجب درین است کہ بر شما اثر استجاب دعا بعد ہفت روز
 ظاہر شد ملک بدران نیز خندید و گفت زار از دست دادن و دستگاہ شدن این
 معنی دارد صاحبقران گفت اینچہ سخن است اینچہ تعریف شما کہ کم است ما زیادہ ازان
 شمارا میدانیم اللہ آن جانشین حکیم ان نیرہا و کان وقبہ بارگاہ حاضر کہ صاحب
 قران اول کان را دیدگانہ بسیار خوش ظاہر ہیدا کہ اما تمام منقوشش بنقوش
 نہدہ بود و بیگان نیز چنین بسیار محفوظ شد و قبہ دید کہ بعد رفت شیر ارتقا
 و فطر آن انقدر کہ در بغل یک آدم آید جا بر طرف منفذ داشت کہ چراغی یا شمع
 کوچکی در ان روشن توان کہ اصل از این معقول و رمع ہر طرف بیک قسم از جواہر
 و کیطرت بیافوت و کیطرت بیافوت زرد و کیطرت بزمرد و کیطرت با لاسنہ
 منہر گفت در بیغ صد ہزار در بیغ کہ مخلص حکیم من باشم و مال عالم بیک قبہ نمیب کہ

باین بزرگ زاده به انصاف و به صاحبقران فرمودن الواضع درست میگفتم
 اگر تمام ما میرت خود بشماریم که در اینان حکمت اندازیم منعت باشم از روضه دار
 بر سید که بنمبر این ظاهر این تیر و گمان و قبه باطنی هم دارد خادم گفت هر چه دارد باطن
 دارد گفت بیان کن روضه دار خواست بگوید بهتر بر حجت و دست در و دانش
 گذاشت که خاموشی ناز رسول نماند مگو ما لبار که یاران میرند غرضش ادا از
 کجا خواهم که هنوز از قرض حفاظ و آب و دانش که داده ام ادا نشده ام صاحبقران
 مشتاق شنیدن خاصیت بود پنج هزار تومان بهنر سندی داد نگاه دست برداشت
 خادم روضه دار گفت یا صاحبقران تیر با تیر ندارد و هر جا دوان هم کارگر است و اگر
 ممکن نباشد که ادم تیر را بپسند موکلان باز تیر را در ترکش میکنند و این
 قبه هر طرفی که شمع در خانه او گذارند موافق رنگ جوهر آن ناچار فرسخ می در جهان
 روشن نماید که رشته در سوزن توان کوه اما گذاشتن این قبه بر بارگاه هر شب منوع
 است که اگر مکر شود از زنبه می افتد اما در جشنها و ایام عید و نوروز و شادی باید
 نصب کند در روشن ساخت صاحبقران خانه دیگر بروج حکیم خوانده انرا بهنر سپرد
 که چون بارگاه بیاید نصب نماید اما بدوان از خلاصه خود بگذشت صاحبقران بسیار ناخوش
 است و صاحبقران شادان از نیکه این قبه در جشن گفته اند خود با ملکه نورشید کنار
 بر بارگاه نصب کند خواهد شد اکنون عشق ملکه مذکوره بر ضمیر صاحبقران استیلا می تمام
 دارد و ملکه به یاد او بران جناب نمیکند و در محبت پیچکس در خاطر او بر محبت ملکه غلبه
 نیست منبر روز دیگر عرض کرد که از اینجا غایت بکار ده منبر است اگر حکم خود علام بشیر
 برود صاحبقران فرمود مبارکست اما ما را نیز باری بخاطر رسیده که تقاضا شده به
 داخل فوج ملک بدران بیائیم ملک بدران ما را سه سال از خود مقرر کند یک سه سال
 او روشن خنکست ما را نور خنک خطاب مقرر کند بگوید که چنین بخاطرش رسیده تقاضا
 انداخته با خود مقرر کند که هر روز در معرکه از من نبرد و خاطر خواه بطهور رسد اوقات
 روحی خود به دلیران معرکه نمایم من در عقب برابر روشن خنک استاده خواهم بود
 رستم زاده و غیره دلاوران را که در آن کنونی شناسد معین اوضاع و لباس
 خود را تغییر دهند و مانند سائر سپاه در معرکه آیند ملک بدران را خنک ملکه همانند که چون

از یک مردک از تو سوال کند این جواب خواهم داد بدان آنکشت قبول بدید
 گذشت صاحبفران فرمود ای برادر من چو نیت که چنین بکنم منتهی گفت شهر بار ملک
 غربستان و شهر غرات نگار و شهر بار عالم بنامه غریب انیدک که از منرب تشریف
 آورده این اندیشه غریب زکین خاطر شهر بار اگر ترس خاطر که رسد بسیار
 ست النیه چنین باید که انگاه از رستم زاد برسد که شما هم میدانید که داخل بارگاه
 انتراف که از طلسم آمده مثل این اسبیک خیزد و دیگر باشند گفت غلام جابر منزل
 دار و بکنی که سید اندر چهار رده نادیک اندازیم کو چکنر این ست منتهی نیز سید انت نقد
 که صاحبفران فرمود ای ملک بدان این اسبیک را ما بنو خشدیم کیو در فرستاده
 نگاهم از اندر ای مانجه مختصری معقول نزد یک بنجه اسناد میباید باشد بدان از نادی
 ندانت بکنند نقد شد آداب بجا آورد چون این معلوم نمیشد و کار بپر و آ
 گشت صاحبفران منبر را بیشتر از خود بجانب غرات نگار مرخص فرمود و خود بدو
 بهست مذکور در فوج ملک بدان روان گردید جابر منزل چون طے شد از کوهستان
 برآمدند شهر ملک بدان ماه پرست بود که صاحبفران چنین فرمود که همان
 ملت ساین خود شهرت دهد بدان یک یک کس علامه علامه طلیعه ازین امر منع کند
 و استانی که بکار نایب و مسلمانان دین در درباری نباشد
 و اتفاقاً در آن بین سید ابو است اما راویان اخبار و مقلان آثار چنین روایت
 که اند که چون ملک فریدون زرین کلاه با افواج قاهره و سلاطین ذوی الاقدار مانند
 ابوع اقیاب پرست و ملک ناقوس کوساله پرست و ملک معدل ساده پرست
 و اصطلاح ساده پرست عقیب مرتوم هم با غت رفتم کنند و ملک ار جاس نکوی
 و ملک هنر آذینوری و ملک ترور درخت پرست که او نیز بعد از آمدن فریدون
 شاه روز دیگر رسیده ملازمت بجا آورده مورد عنایات گشته صاحب شهاد
 هزار سوار است اعش از نید بعد لیکن از هزار سوار در آن سر زمین که اکنون
 هست بسری بر د شهر او ترور حصار نام دارد و پهلوان اوسا دنت چارمین
 نام دارد و پهلوانان فریدون شاه مثل خولاک این تاب که جهان پهلوان
 معقب اوست و خوکال خوک پیشانه و بیکال خوک پیشانه و بر سال کوه کرد

و شمس

و شمعال کوه کردن و زراسپ جنگی و نهمن دلاور و نریان شیر زور و بمسال کوه و
 و بمسال کوه و هر استیس نامور و بر آتوق دیر و ملک کشتاسپ و ملک لهراسپ
 و ملک ارجاسپ و ملک طهاسپ و اردشیر و کر و آنک و بلو آنک و غیره دلاور
 و مثل ارجک پادشاهی و زیر اعظم در پای شهر خراسان نگارنژ و دل او بار نموده با خواهی
 و زیر سر پادشاه و ت نامی همت و یکی همت بر استیصال سلطان رکن الدین نرس
 نواز و غیره خدا پرستان سرافراز معر و ت ساخته خیمه نکبت زده نشسته است از
 جانب دیگر سلطان ملک احتشام سلطان رکن الدین عالمی مقام نیز در نظام آن کبر
 به غیر با فرزند ارجمند خود شاهنشه مظفر بن رکن الدین و هر دو سپه سالار که یکی افلاک ملک
 قدر نامدار و دویم کردون کردون شوکت و پهلوانان مانند نریا بن افلاک و زون
 شیر شوکت و امجیل شیر شوکت و اگر او نامدار و امجاد نامدار و امجیل دلاور و زرفیل و تمجیل
 دلاور و مایار کوه نشین و کوهیار فوی باز و وارسلان نامور و اسفان نامور و ابوالوفا
 بهادر و ابوالقدر بهادر و اردشیر بن پاکب بهادر و سام بن رستم شیر زور و نریان بن
 رستم شیر زور و گوژ و دیر و نوادر بن طوس و دیر و العاس بن ارماس و ارموس
 و دیر و غیره که اسامی هر یک از طرفین نجر بر در آوردن موجب قبول بیفایده می شود و
 بوقت حاجت ذکر کند خواهد شد خیمه اجلال زده بدولت و اقبال فرو داده بخارا
 فخر ابرای خیر صاحبقران فرستاده در باطن با نظام انشهر بار نشسته است اما در ظاهر
 مستعد کارزار با کفار است اکنون بکراخان خاقان بجانب مکاربات اشترار با ابرار علما
 را معلوف می سازد و راوی گوید که چون همه افواج جمعیت کرد ملک خردون با ملک
 گفت اکنون چه باید کرد ارجک گفت در انتظار ملک هوران و پهلوان او مطمئن بکن
 بودم اکنون خبر تحقیق بمن رسد که ملک هوران از دریا عبور نمود و امرو فردا میرسد
 و جاسوس دیگر بمن خبر داده که لشکر بدین منوجه اینجانب شده اما خودش در میان
 لشکر نبوده گمان من آنست که جادوان او را نابینا کرده باشند لشکر که بخت اینجانب
 می آید اما سلطان امشب بخواهن طبل جنگ حکم فرماید الله انشب طبل جنگ
 و در لشکر کفار بنوازش و راودند خبر سلطان عاییناب رسد فرمان بخواهن طبل جنگ
 روز دیگر که خسرو خاور معر که عالم را بخلوط شعلای خد بر از نبره ساخت از هر جای

یوق جوق و فوج و فوج دلاوران بمیدان آمدند سه خشک بر کمر گاه کین ریختند، انصاف
 فروشدن انکینند، بزرگ بر بزرگ سوبو در شتاب اند و در دل سکونت نمود و در خوا
 چون معرکه جدال را سنگی یافت ملک فریدون بر تخت چهار زنده فیل سوار شد
 در قلب لشکر جا گرفت میمنه بملک معدل ساده پرست سپرد و مسیر را بملک
 ایوب اقبال پرست داد و ملکان نکور را هر اول لشکر کند بعد از آراسنگی سپاه
 اول کبک مزم میدان که ستیام کوه زور بود و نوکر و سپه سالار اقبال پرست
 بود اول پیش بادشاه خود ایوب آمده رخصت طلب نمود ایوب اورا بخدشت
 ملک فریدون آورد و اراده اورا بعرض رسانید ارجب نمرف دلاوری انقوم
 بسیار که فریدون جام شراب را الونش که بدست کبر داد ستیام با محتام کلام
 بمیدان آمده بعد از رجز خوانی حرف طلبید از لشکر اسلام ملک زرفیل دلاور که یکج از
 شجاعت لشکر سلطان و بهادران روز میدان بود مزم مبارزت نمود و بخدمت سلطان
 آمده اجازت محاربت حاصل کرد بمیدان آمد اول در رجز خوانی انکهار نام و نسب نموده
 نکاور بر نکاور حرف زد ستیام گفت بیا اقبال پرست ثونا خلعت برای تواز
 ملک ایوب بتانم و سر بیج جوهر هم ملک زرفیل بخندید و گفت ای کبر نادان اگر بشیر
 پرست تو را چپ بن اسپ و فیل و غنم و ارباب هم با خلعت میداد که تنها خلعت میداد
 ای فرساف مردان برای خلعت و جوهر دین خود را مبدل میکنند ستیام کو مع خیالت
 کشید و نیزه حواله سینه بکینه زرفیل که زرفیل نیزه از دستش بدر کرد قعه مخمور و بر
 دوساعت حملهای او را رد کرد کم زنجیر او را گرفته از صدر زمین کنده بر زمین زد
 و دستش را بسنه حواله عیار خود کرد حرف دیگر طلبید ایوب از روه شد و گفت سلطان
 خوب می ضلکند و زور آور هم هستند اما سپه سالار کوسا به برستان که شافان
 کر که ن پیشانی نام داشت بمیدان آمد بزر فیل گفت تو عجب مردی بود و سپه سالار
 اقبال پرستان را بسنه ملک ایوب از ان وقت بید ماغ ست من آمده ام
 ترا به بندم و او را خوشن دماغ کرد و انم زرفیل گفت راستی طرفه احمق بید و
 فریدون آمده اند ای کیدی ایوب اگر بید ماغ شد بشم از خایه من کم حالا عقیب
 آقای تو هم بید ماغ خواهد شد حمله بسیار شافان نمودی بر سر زرفیل زد و زرفیل نمود

انکین

از دست او بزور بیدار کرد و آخر او را هم بعد از حملات سبت حریف دیگر طلبید از شکر
 ملک فریدون جوانک که پیشانی بیدار آمد تا چهار ساعت باز زرقیل خنک کرد
 و آخر آن دلاور یگانه او را نیز سبت کوناهی سخن ناشام دو از ده نفر را زنده
 گرفت و چهار کس را زخمی ساخت و دو کس را کشت خنک شد طبل مراجعت
 کوفته شکر تا هر کشتند روز دیگر باز معرکه آراستند و کبریاان معذیل فوی باز و سپه
 سالار ملک معدل را بیدار فرستاده حریف خواستند باز زرقیل دلاور بیدار
 آمده ناظر او را نیز سبت ملک معدل پریشان شد و گفت سلمان سحر مبداء اندا یک
 گفت خبر از سحر بسیار بیزانند معدل گفت ظاهر ازین دلاور که دو روز سبت بیدار
 آمد بهادر روز و رآورتری ندارند از یک گفت این را از کجا میگوئی گفت از آنجا که پهلوان
 مرا سبت از یک گفت نه چنین نسبت کردون و افلاک و زرقون و امجمل از و
 زور آورتر اند ملک معدل از زده خاطر از انجام کرب را د ب که پیش ایوب آمد
 و گفت میدانی چه خبر است خدایان ما تو از زده شده اند که چرا بعد دیگانه ملت آمد
 ایم سب سالاران ما را بدست اند خدایا بر سبت بر بسن دادند تا فوس کو سال
 پرست نزد یک بود گفت ملک راست میفرماید والا پهلوان من در شهر
 غریب صد کس را بر زمین زده است ایوب نسبت باین برد و دانا بود گفت
 چه بایک چه چنین اتفاق افتاد اما زرقیل دلاور از زرقیل گفت کس را از دلاور
 ناه سبت و دو کس را کشت و سه کس را زخم زد شام شد هر کشتند و
 ملک زرقیل که اکنون زنده فیل خطاب یافته در عرصه سبت روز سبت و پنج کس زنده گرفت و هفت کس
 را مجروح ساخت و چهار کس را کشت فریدون آه کشید و روبرو لاک کرد
 گفت طرند کوشماله خدایا پرستان با دادند که بار اول از ما انقدر رقتیل و اسیر
 و مجروح شدند و از شکر ما که پیدا شد که عوض این کوشمال را بر آرد فولاد
 گفت خاطر ملک جمع باشد فردا غلام با قبال بادشاه این انتقام بیکند از یک
 خرم شد اما سلطان عالیخدا ب سلطان رکن الدین مالک رقاب زرقیل و
 فرق ملک زرقیل بیدار کرد و اسیران را بمحافظت نگاه داشتند آب و شرب
 او میان برای ایشان مقرر کردند که ضابطه اهل اسلام چنین بود غنیمت روز دیگر

باز صف آرائی شد از جانب کفار غمخوار و خوشخوار بیدان آمدن شاه نریار آمده کد
 که امروز بیدان رود ز زر فیل بر حسب و رکاب نریارین کردون گرفت که بنوز من از
 بیدان سیر نشد. ام نوبت بشما نمیدهم هر چند بادشاه و دلاور ان گفتند امروز نریار
 برو دجه مقابل زر فیل قبول نکرد و مجبور بیدان رفت غمخوار را بیدار و مملات
 با تیغ دشمن شکار از یاد آور و خولاک این ناب از مرکب خود پیاده شد نزد
 ملک فریدون آمد و اجازت خواست ملک بجزرت گفت پهلوان چرا از خدمت
 گشت دیگری برو دار چک نیز چنین گفت خولاک گفت خیر حالانچه شود الله مدد جام نریار
 بدو دست خوش کرد با و داد خولاک جام را خورده بشوکت تمام بیدان آمد و
 باز زر فیل را او بخت و گفت افرین ای دلاور بر شیری که خورده خوش معرکه آرا
 و جنگهای نمایان کردی امروز من آرزوی جنگ تو کرده ام خولاک در مقابل زر فیل دیو
 بود سلطان بخواجه دشمنند وزیر گفت خولاک بیدان آمده او را باز زر فیل
 مناسبی سح نسبت اما ان برود دست بر نیزه کردند چند طعن کرد و بدو بدل شد نیزه
 با شکستند و مراد حاصل نشد دست بمود کردند و چند بار بر ترک و نمارک بکد بکر
 کوفتند و اخر بتنگ آمده عمودها از دست انداختند نوبت بشمیر رسید اما خانه در
 هم مترتب نشد برابر ماندند آخر کر بیان یکدیگر را گرفته و در روز و شب با هم جنگ
 زور کردند و چون فی الحقیقه خولاک را باز زر فیل نسبتی نبود در گشته او را بر زمین
 زد و دست زر فیل را بست شور از لشکر با برخواست سلطان فلک شان
 آزرده شد و گفت ما این مود را منع کردیم که امروز بیدان مر و گفته مانشیند
 افسه طبل مراجعت فرود کوفتند اما چون شب بر سر دست آمد خولاک جو انمرد
 بود قدر مردان میدانست سلطان خود گفت ای ملک فریدون امیدوارم که
 هر گرامن فدا کنم قبا او با ضیاء من باشد فریدون قبول کرد و زر فیل را حواله او
 نمود خولاک او را بجای لاین آورد و یک زنجیر در پای او کرد و از طعام و شراب
 خاصه خود برای او مقرر فرمود و گفت ای پهلوان این را هم خانه خود بیدان و
 عنقریب این مقامات دین و این فیصل شود انگاه اگر با من باشی ترا بجای برادر
 نگاهدارم والا ترا مختار کرد انم زر فیل گفت ای دلاور اسیر تو ام هر چه خواهی با من

سلوک کن اما از یک بد بخت مکر و گیر بر انگیزت و کسی را بخدمت سلطان کن
 الدین فرستاده پیغام کند که اسیران زر قبل تعلق بکسی که زر قبل را گرفته و اردو شما سخام
 و غیره پهلوانان را بفرستید و در میان ما و شما همین قرار است که اگر پهلوان ما هم پهلوانان
 شما را بزند و نماند محاسن آن باز بدست یک از پهلوانان شما گرفتار شود و اسیران نیز
 اسیر خود را طلب کند به مغایفه حواله نائیم و عهد نامه بهر ملک فریدون نوشته سلطان
 ارسال است سلطان بعد از مطالعه عهد نامه و شنیدن پیغام با وزیر مشورت
 کند وزیر گفت اگر چه طور نازده است اما مغایفه ندارد و چند بار چه نماند که اسیران کفار
 از سبب احوال میوزند بجای آنکه اسیران مسلمانان با کدین بخورند بهتر است "حقه
 سخام و غیره جمیع پهلوانان را از نجیر از پا بر آورده حواله خدمتکار خاص ملک فریدون
 که این پیغام بهر بود کردند از یک خوشوقت شد با یسوع و معدل و نافوس که از گفت
 گوئی و بیرونه ایشان خبر یافته بودند گفت خدا باین شما را خداوند انش طلبیده و شما
 و گفت چرا بر نه نامی خاص خود دفعه شده بد اینها بعد و بد کمان خاص ما و اند باین
 سبب خدا باین شما بر شما باز مهربان شدند و پهلوان شما را نجات دادند از یک
 از پیش خود هم را خلعت داده بمجلس طلبید معدل و یسوع و نافوس شادمان
 شدند اما چون فولاک از کیفیت عهد نامه مطلع شد بو زیر از یک گفت سهر چه کنی
 بخود کنی اگر چه نیک و بد کنی نازده طوری بر او روی به مغایفه برای هم خوب است اما
 بیشتر برای دیگران انفسه روز دیگر فولاک باز بمیدان آمد اگر او و ارکاد و غیره
 هفت پهلوان را اسیر کند و پنج شش کس هم زخمی شده عقد فولاک در مرده ست
 روز هفده دلاور را اسیر کند و یعنی را زخم زد و لیکن از اسیران کسی مثل زر قبل
 نبود هم از و کمتر بودند و فولاک هم را در خیمه باز داشتند غیر از زنجیر در بای ایشان
 بند دیگر نکرد و طعام و شراب خاص بایشان میفرستاد و هر روز پیش ایشان آمد و می
 میداد اگر چه از یک ازین وضع آزرده بود اما قدرت نداشت که دم زندان شب
 بعد از آنکه طبل جنگ زده بودند خبر رسید که فردا ملک هو را ن پهلوان خود و مقام
 بر نه جنگ میرسد از یک شاد شد و مزده ملک فریدون داد و مقرر کرد که فردا خود
 با استقبال نماند و سه فرسخ برود اما چون طبل جنگ موقوف ننشاند که چون شب

گذشت و صفه باز چرخ مهره زرین افتاب را از دمان معج برون افکند و میران هر دو
 جانب بجانب معرکه شتافتند خولاک این تاب بار و گیر بمیدان آمد ملک زرفون که
 از بهادران عمده لشکر سلطانه بود و عزیمت میداد که و از سلطان اجازه طلب
 نمود سلطان او را بعزت هر چه تمامتر مرخص نمود و میران اکثران موافق مرتبه او
 او را چند قدم متابعت کردند بعد از آن زرفون تنگ مرکب کشیده سوار شد به
 میدان آمد و نگاور به نگاور زد و خولاک خوش و لاوری دید نام پرسید زرفون
 نام خود ظاهر ساخت خولاک او را با طاعت ملت خود خواند زرفون بدلیل او را
 ملزم ساخت خولاک نیزه بدست گرفت که در آن طریق ما را ملزم ساختی و این
 محبت ساطع را به بین افقه به نیزه در می در آمدند زرفون اندک غلبه کرد خولاک را با
 دست بمود بر د زرفون پناه سپهر پیش آورد و دعو و سنگین بود از سپهر روده بر
 شانه آمد ضرب معقول بر زرفون رسید چنانکه زنگ او متغیر شد خولاک دست
 برداشت و گفت برو که حالت متغیر است غلبه قوت بر مملکتان ظاهر شد اما
 زرفون را بدر بر و ند و بشهر فرستادند تا معالجه نمایند نه قور و لا و بر میدان آمده بدست
 خولاک نامشام گرفتار شد لشکر با بر کشند معارفان مار و مرکب با دشنه ملک
 هوران و بهلوان او را همراه گرفته نزد یک لشکر رسید و جابرای فرود آمدن او
 مقرر نموده خیمه او را بر پا کرد و او را فرود آورد و خود پیش ملک آمده بند که ملک هوران
 عرض کرد و گفت اسنب و پر شده فرود ملازمت خواهد کرد اسنب طبل جنگ میخون
 نمایند و سامان نیافت برای او مہیاسازند ملک فرمود با اختیار است از یک
 در فکر نیاری طعام و شراب و غیره سامان نیافت مشغول شد روز دیگر که
 از تنور ملک قرص خورشید را که ماکرم بر آوردند از یک با دشنه حکم سلطان
 فریدون جمیع سلاطین و بهلوانان بادشاہی را بر داشتند با استقبال ملک
 هوران رفت خولاک عذری پیش آورد ملک فریدون نیز او را معاف داشت
 و گفت پیش من باشد از یک اگر چه خوش نشد اما بیج نگفت الفد ملک هوران
 را بشوکت تمام آوردند ملک اعظم از تخت برخاسته با و معالقه کرد و از سبج را
 بر سید بجای لایق نشاند مطلق بر نه جنگ آمده با دشنه ملک اعظم فریدون را بوس

داد ملک دستے بہ پشت او کھڑا شد و بر سر روی او مالید و گفت شیر بر تنہ ما بہت
 و ان کہی ہم غیر از زیر جامہ و عمامہ لباس دیگر نمی پوشید روی بر دوش می انداخت
 غرض کہ بہتر نگاہ شراب و کزک انعام در میان آوردند و فلاک اگرچہ ملک ہوران
 را بہ حکم بادشاہ خود ملازمت کرد و با مطلقہ نیز معاقتہ بجا آورد اما کرم خوشید چون دماغ
 مطلقہ از بادہ ناب کرم شد بیش ملک اعظم رفت و گفت امبا وارم کہ امر و رقم
 جہان پہلوانانہ تمام غلام بہ دستخط خاص فرین شود ملک فریدون گفت جلدی بہت ہنوز
 وضع خجک شمار اندیدہ ایم و فتح ہم نشدہ اینچہ طور آرزو بہت گیرمت بود و لا یعقل
 گفت البتہ چہن امروز باید بنویسند ہر چند ملک فریدون سنن در میان می آورد این
 بہدہ گرفتہ بود و میگفت ضمیر باید چہن امروز بنویسند ہر چند ملک فریدون گفت ای
 پہلوان خاطر جمعہ از آخر ارچک گفت پہلوان سہ ہر سخن و فتحی و ہر کلمتہ مکانہ دارد
 مدعی شما موقوف بہ وقت بہت مطلقہ بسیار بہ مست بود و از شراب نیز
 بسیار زہر مار کھ بود و نکاہ بجانب ارچک کردہ گفت باشش ای فرسان تو عجب
 مرا مزادہ بودہ انجانبین گفتی کہ رقم جہان پہلوانانہ بنام تو میگیرم امروز میگوئے موقوف
 بہ وقت بہت ارچک بملک ہوران گفت سبب مست شدہ بہت اورا بہر نہ مطلقہ
 گفت کجا بکس مادر تو بہر نہ فلاک بہ اختیار تبسم کردہ ارچک طرید شد بملک
 ہوران گفت انت پہلوان شما بسیار بہ مست بہت گفت یہ این بدب
 را دارد ملک ہوران اورا پیش طلبیدہ گفت پہلوان بیا رقم تبارست بہ ای
 مہر رفتہ بہت پیش من بنشین مطلقہ رفت و بہت سخت ہوران شد
 ہر دم انگشتن در پہلوی میزد و میگفت بادشاہ من توئے سن و کیم برانچہ شناسم
 ارچک بہ کید است و غاباز در و غلو بہت ارچک خون بکرمیخورد و ہوران
 از و معذرت میخواست تا انکہ کیدی باز ہر خاست کہ از ملک فریدون رقم طلب
 کند ارچک اورا پیش خود طلبیدہ و گفت پہلوان وزیر اعظم منم رقم باید من بنویسم
 مطلقہ بیش او رفت ارچک بانہ از سر کوشی باد گفت بشنو و سر خود را پیش آورد
 ہمان وقت استفراغ بر پہلوان غالب آمد و بغوت تمام دفعہ استفراغ کرد چنانکہ
 تمام مورت در پیش ارچک را بیاورد و فلاک بہ اختیار خدیارچک بسیار بہ حال

و پهلوان نیز متعجب گردید و ارجمند بملک هوران گفت عجب باری که کار پهلوان
 شماست آدم اینقدر هم بدست می باشد هوران گفت قسم بخداوند روشن خور
 که مکرر در مجلس با شراب خورده هرگز اینقدر بدستنی از نندیده ام نه انم امروز را
 چه بلا زده بر دم قوی بیکل فرمود که این نایبکار را بهر قسم باشد برداشته بجنبه اش
 برید تا بخوابد و نشسته از او زایل شود و مطلم هم بهوش افتاد مردم او را دست بست
 برداشته و بردند و بجنبه اش را انداختند اما ملک هوران از بس خجالت کشید از زو
 نشسته از کعب چون غرض داشت بعد از تبدیل رخت منوچه هوران شد و با او کم
 جوشید و گفت چنان نفیص او هم نسبت شراب بسیار بر زور بود و او نماز خود را
 بسیار خور و راستی آنکه مرا به تکلفی او خوش آمد و خولاک باز بخت بد و گفت اکنون
 به تکلفها باشم خواهد که ارجمند گفت تا ز سنان بیاید کشید اما امروز گذشته شب
 حکم ملک فریدون بنام خولاک طبل زدند روز دیگر ملازمان مطلم با و گفتند که
 پهلوان و یروز در مجلس بادشاه از شما این قیامت هه سر زده مطلم هیچ نگفت و
 سهر و شمیر سینه منتظر در نیمه خود نشست چون بر دو مع که آراسته شد و خولاک
 بمیدان رفته حرف طلبید مطلم سوار شد و بگراست پیش ملک هوران رفت
 و گفت شنیدم و یروز بدستها کرده ام امروز در میدان رفع خجالت خواهم که ملک
 هوران گفت اکنون که جهان پهلوان بمیدان رفته و از چند روز میدان بدست است
 او شب از و التماس کرد رخصت میدان بنام تو حاصل میکنم فردا بمیدان خواهی رفت
 مطلم گفت من این بوجها را نمی فهمم آدم که رفع خجالت نمایم این را گفته اسب را دلب
 که و پیش خولاک آمده گفت پهلوان دعای ما برسد میدان منعب جهان پهلوان
 حالا بنام ما مقرر شده امروز میدان را با و بید که میخواهم رفع خجالت و یروزه نمایم خولاک
 میران شد که این چه که میخواهد گفت ای مطلم و یروز که هست بودی امروز مکرر بوانه
 شده اینجا است که با ما خرج میکنی مردان میدان خود را بکس میدهند مطلم گفت
 میدان میراث کسی نیست با هر که ضحکید جنگید امروز ما اندک رفع خجالت نمایم فردا شما
 باز خواهید جنگید خولاک گفت بویج مگو عجب موه که چلی بوده مطلم گفت نو که از منعب
 جهان پهلوانه مغرور بکدام مغرور این سخنها را سیکو زود بر کوه و الا من عزت ترا نخواهم

نگاهداشتن عیاران پیش ملک فریدون آمدند و احوال مباحثه کردند و رفتند
 ملک فریدون گفت ای ملک پوران این چه طور بار چه کار است که اراده جهان
 پهلوانه دارد این منصب تنها نزد من نیست بلکه عقل هم شتر است پوران گفت راسته
 اینکه من چندان محبت با او نداشتم و او اسنان زور یافتن او بکوشش ملک رسید
 باشد پیوسته در خانه خود دست شرب می بود و می بکان مرغه پیش من می آمد از
 مزاج او واقف نبودم و ای بادشاه پهلوان صاحب زور اکثر ناقیاست
 فهم می باشد از این منظور کاری باشد اما مطمئن باشم که خولاک قبیله داشت و گفت
 امروز میدان نعلی بمن دارد هر چند پوران ملازمان میفرستاد و او را میطلبید و قبیله
 نمیکند است نفعه از مکالمه کار میبرد که کشید خولاک گفت ایما در قبیله دیوانه برود والا
 سزای ترا کفار ترا نهم مطمئن ازین سخن بر اشتفت و شمشیر کشیده بر خولاک انداخت
 خولاک بر سپهر گرفت و در بدل مشت را که کمر کرد و کمر زد و اگر بجای او دیگری
 می بود بجهنم میرفت لیکن با وجود روئین تنه افراسان بود و مرکب در سپهر
 داشت از ضرب مشت در و در دل کبر پیچید شمشیر دیگر انداخت خولاک
 افراسنیز زد و او را زیر مشت گرفت و دست خولاک بسیار زور دارد
 چنانکه این راتاب میداد چنانکه چنان بر کردن و شغیفه مطمئن زد که نزد یک
 بعد فریاد زندگویی عیار ملک پوران غمزه سپه سالار را در یافته بخت ملک
 پوران گفت پوران نیز رسید و اسب را چنانکه میداد آمد و گفت ای مطمئن
 چه عجلت با جهان پهلوان داشت و در شش افتاد و من در میان شعله میگویم و نیز یک
 طرف میدان علاحه اسناد شده حرف طلب کن و خولاک را بحال او گذار
 این میدان نعلی با و دارد و و کس از خدا برستان بجنگ بر دو خواند اما مطمئن نیز
 عاجز آمد بود قبول کرد و بطرف دیگر رفته نمره مانند خرس از جل بر کشید و فریاد زد
 که ای خدا برستان برای من حرف علاحه بفرستید و برای خولاک علاحه و اگر چنین
 شد که القوم سخت کردن بمقابله خولاک آمد و حاقول شیر دل بمقابله مطمئن شتافت
 همانوقت متهم نام از این نوبت تیرا و بصورت مبدل داخل معرکه شد و ماجرارا از زبان
 عیاران اسلام و کفاده معلوم کرد و نیز بر حقیقت مطمئن اطلاع یافت و این معلوم کرد

بر منبر چون در کمال آسانی بود عاصبت بشروع نداشت اما عاقول چون بمقابلت مطلق
 رفت گنبر با و گفت چه استاده زود خداوند تا باین جور را سجده کن و خود را از بیک
 اجل و آزاران عاقول گفت ای فرساقی ستمه میدان محل ستم که نیست اگر محله داری
 بیار مطلق گفت شفقته نماظر من رسیده بود چون نه نشوی بداند وضع خبک من
 اینست که متعل شمشیر بر من افب میزنم و او هم چنین کند این را گفته تیغ کشیده بر آن دلاور
 انداخت او را و کوه دیگر انداخت باز زد کرد و تیغ خود کشیده بر کبر انداخت به
 سبب روپن تنه اثر نکرد و آخر آن شیر دل از دست این خوک عملی مجموع کشت
 مرلف دیگر طلبید اما انوم دلاور ناظمه بدست خولاک گرفتار شد و یک کس دیگر
 زخمی شد اما این مادر بخلا تا شام منت کس را از دلاوران زخم زد و کس را
 بر وجه شهادت رسانید طبل مراجعت فرو کو فتنه سوران آهنی ز رانها رقی
 سپه سالار خود کوه و خولاک بدستور اسیر خود را بعزت و رخا نه خود مفید ساخت
 اکنون فریب چهل نفر از اسیران خولاک اند اما منبر وقت شب با سلطان عالم
 نسب ملاقات که منته آمان صاحبقران با و داد لیکن گفت از کوه خود علاحده خواهد
 آمد یا پیش یا عقب و اغلب که شکار کنان عقب بیاید و از آن راز که را مطلع است
 سلطان فرمود که - هرین مرزده که جان فشانم رواست - که این مرزده آسان
 جان ماست احوال انشهر بزر فلک جلال برسد منبر تمام حقیقت جادوان را
 نقل کرد سلطان بر نجات صاحبقران سجده شکر تقدیم رسانید بعد از آن منبر بشیر
 ملکه خورشید نگار رفته اول دعا و ثنا بجا آورد که ای کوه حسن را آبر و بیا
 ز شرم آینه نابدت زو برو که عکس تو چهره آرا شود و ز بس خجلت آینه در بانو
 جهان سر بر خاک بای تو باد همه خوبه آن برای تو باد و ملکه لب به تبسم کشود و
 گفت ای برادر بجان برابر و ای مرا از برادر هم بهتر ای منبر مهتران عالم و ای خیل
 عیاران بنی آدم ای جبار نامدار عالمگیر و ای خنجر گذار به نظیر ست بیا که سرمه چشم
 کشیده کرد در مهت همین که دید رسیدی بر من بود که منت ای برادر عالمقدار
 خبر از شاه بازی ده که جانم شد شکار او و دلم دانست سعادتها اگر آید بکار او منبر
 تمام کیفیت صاحبقران را با اشنای آن شاه افان در خدمت ملکه شرمه داد و از آن

راز که صاحب فرادین بچ کیفیت می آید نیز اورا مطلع گردانید ملکه شد و شکر اهل بتدبیر
 رسانید و آن کو هر یک تائی در بای حسن و ان میوه باغ لطافت و انتظار عاشق و
 معشوق هر روز آب تازه و ربو بست می انداخت اما مهر و الا که به تبدیل صورت
 داخل لشکر کبریا ن شده همه جا میکشت و خبر با معلوم میکرد و از آن جمله معلوم میکرد که
 خولاک دلاوران را بعزت میداد و شاد و شاد و گفت حاجت نیست که اینها را
 دزدیده برم قفیه با یکا فیصل خواهد شد در مجلس ارجمند و فریدون اده استاده شد
 ناگاه سر می نامه بدست ارجمند داد باین مضمون که با حکم بن ارجمند هر چند
 اراده آمدن که خواهرش نارستان کند ائمت و از بس افراط محبت که در میان
 خواهر و برادر است با حکم نیز ملائت اورا مجوز شد آخر فرار برین شد که هم
 بیایند و رفتان تارنج روانه شدند ملک فریدون بر سید جدیت ارجمند ان خط
 را بدست ملک اعظم داد سلطان فریدون بعد از مطالعه فرمود فی الواقع در میان
 این خواهر و برادر چنانکه افراط محبت است کم شنیده شد حال آنکه از یک مادر
 نبشند ارجمند گفت از وقتیکه مادر این دختر فوت شده محبت با پیشتر شد
 ملک اعظم گفت چه مفایقه اما مهر تمام این کیفیت را معلوم کند با خود گفت شکار
 تازه می آید از دست نیاید و او روان شد در راه بغافل ایشان رسید انگشت
 گردانید و داخل خلوت ایشان شد و معلوم کرد که با حکم با خواهر اراده فاسد
 دارد و آن نازنین کاره است چه بگریه در خلوت روی خواهر بوسید و دست به
 بستنش رسانید نارستان از روده شد و گفت ای برادر اینچه عمل است سابق
 ندانسته گفت من بمحبت تو جان و دل باخته ام و در میان کافران سابق هم این عمل
 شایع بود چنانکه بهمن باد شاه با دختر خود هائی این عمل کرد اگر در میان ما تو هم
 شود مفایقه نیست نارستان گفت من هزار لعنت بر بهمن و عمل او میکنم با حکم
 خاموش ماند اما چون نظر مهر بران نازنین افتاد بعد دل عاشق شد با خود گفت
 حیف است که این بیچاره بیایم ناموس خود را بدو دهم و دست بر رو ما بدهد و
 گفت خداوند امن بصورتی در نظر این نازنین چنان انجام که بر من عاشق شود بعد از آن
 در خلوت که غیر از نارستان کسی نبود خود را با و نمود و بجز دیدن نیز عشق مهر بر جگر او

نشست عاشق شده آه کشید مهر باز غائب شد نارستان منتر و دشت که این چه بود
که بود و این راز را مخفی داشت در هر منزله مهر خود را آید و نموده همان لمح غائب میشد
و او هر روز از عشق و فکر میکاپید چون نزد یک شکر رسیدند روزی با حجب به نیر
اندازی بر آمد نیر را دور تر انداخت ملازم رفت که نیر را ببارد و مهر بهورت مو بهری
شد. گفت من خضر را تو ام مسلمان شوان سک دشنام بمسلانان داد مهر او را
گشت بهورت او شده نیر را آورد و با حجب هم جا همراه بود تا قابو یافته او را
نیز بهوش نموده بهورتی که بعد ازین مذکور شود در صدد و رق که نعت شنب خود را بهوش
بسا ولان آراسته هفت گفته نان و یک کوزه کلان بر از آب دران مذوق
کذاشته فغل که مهر عملی ار حجب بران زده ببارگاه ملک سوران رفت و او را
از خواب بیدار ساخته در خلوت به مذوق با دسبر و کفش ملک مار حجب
این امانت بشما سپرده و گفته که از شما معتمد نرندارم این مذوق در خزانه خود
بگذارید و بعد از شنش هفت روز بباد من آرید تا انوقت ذکر آن پیش من هم در
میان میارید سوران گفت درین صیبت گفت این را ما غریبا چه دانیم الله به
کذاشته بعد از ان خود بهورت با حجب شده در نیمه خود رفت روز دیگر
نارستان و با حجب عملی بهلا زمت ار حجب رسیدند ار حجب بدیدن فرزند شاد
شد روز دیگر ملک فریدون را دیدند با حجب خلعت یافت اخلاصندان
او بدیدن او آمدند بعد از ملاقات با حجب اندرون رفت و نارستان را
در بغل کشید و لب او بوسید نارستان که در عشق و بگری گرفتار و از نیگار
بر او رهمنه میزار بود برانگشت دشنام داد گفت سن به پدر میکویم با حجب
عملی کریمت و در خلوت بهورت اعلی شده خود را نمود نارستان این بار کار
بجرات فرموده بر حبت و دامن او را گرفت و گفت ترا قسم بدینی که داری
راست بگو کیستی که بوالعجبیای تو مرا گشت مهر گفت اول تو قسم بخور که مرا
دوست میداری نارستان گفت بار و اوع ما درم که بهقرار تو ام با خود گفت که
بلا هم باشد چه مفایفه چنین بلای بجانم بخورد گفت من مهر تو فیم عیار صافران
و دختر بر حبت خلوت هم بود او را در بغل گرفت و گفت قسم بار و اوع ما درم

که چون در شهر خود کارهای ترا شنیدیم غایبانه شتاف و بدین تو بودم بلکه محبتی از تو دور
دل من جا که خفته و حال ترا از زود داشتیم و بپوسته دعا میکردم باین زبان که فدای کی که
بچن دین حق را افزیده بفریادم بر سر محمد ص که سیر شد منتر گفت دین حق سلامت است
قبول کن گفت مرا تعلیم نما منتر تعلیم کرد و منتر از سر صدق سلمان شد منتر احوال برادرش
را با و باز گفت گفت اکنون که من از آن نوشتم که می ترانیکو دانهم بر چه کردی تو
کردی گفت ترا بجان خود می برم گفت من طاهر منتر گفت آفرین و او را در غلب کشید
لب و دهانش بوسید و خاطر او را تسلی داده گفت با رام باش که فردا بس فردا
ترا بغیر است لکامی برم اما درین چند روز چند ضربه و بکسر در میان آمد و فو لاک
و کس دیگر را اسیر کرد و بعضی را زخمی ساخت و مسلم هر ازاده بسبت کس را
زخم زد و بعضی که اجل ایشان رسیده بود بدیده شهادت رساند منتر برین
حالت مطلع شده از رمل و نجوم معلوم کرد که نامان صاحبقران باید بپوسته فتح از
جانب کفار باشند نامشون فیهل الکافرین اهل هم روید ابو ضوح پیوند اما منتر چون
بر رفت ار ملک بزم آمد منتر بصورت پاکبک خدمت او پیوست در خلوت هر آنست
نارستان نیز رفت منتر گفت ای وزیر اعظم من زردشت را بخواب دیدم بمن گفت
دین بد منتر حق است ار ملک را بگوید که قبول کند و تو هم قبول کن ار ملک برانست و
گفت آن شبایی یعنی خواهد بود نه زردشت منتر گفت قسم بزر و دشت بود و بدلائل
دین مسلمان را برین ثابت کند چنانکه بعضی از آن مخاطب دارم اگر بگوئی پیش نویان کنم
ار ملک گفت بگو منتر سه چهار دلیل روشن بر اثبات صانع و کردیت انش و خفیت
دین اسلام بیان کرد ار ملک بهوت شد و گفت اگر چنین است زردشت برانودش
قبول نکرد گفت در خواب دیدم که موکلان او را سبه عذاب میکردند چون مراد بین
گفت دین اسلام حق است چون من مردم را خوا کردم باین حال رسیدم ار ملک
این سخن شنیده گفت ای مادر بخاطر تحفه الخلالین شده ام و نارستان گفت ای
پدر تو جواب دلائل او را بگو تا خاطر من هم جمع شود و الا در شک افتادم که من نیز مثل
این واقعه دیده ام ار ملک یک طباخ بر چهره و منتر و یک سیله بر رخسار منتر زده هر
دو را بچوبه فیکه و گفت آب و اشش باقیانند و در حق اهل اسلام ناسزا ای بسیار گفت

مهرنگ که در مجلس سخن از این سخن می شنید
این نیز صورت از دست او چهره

و بعد است ملک فریدون رفت احوال را گفت ملک فریدون خود آمد با حجب علی و
دختر علی را نصیحت که نجات نشان داد و گفت ای ار حجب! این را بنواخت
بیرون رفت انشب ضیافت ملک ایوب و در خانه ملک فریدون بود شب
طوال گفت بسیار طلبیده بودند بهتر فرصت یافته هر چه در خانه ار حجب از طلا آلات
و مرصع آلات و جواهر و نفقه و فروشن و ظروف کران بها یافت بعنوان مجاز
مردی خود حساب که در حضور دختر و رانبان حکمت انداخت نارستان گفت
ای عالم می ترسم که مرا هم درین انبان اندازی گفت اگر بنید از مژگان بدست یافت
نباشد لیکن تا حال انسان را نینداخته ام و دختر از خنده بهوش شد و مردم حرم
که سابقین بهار و بهوش شده بودند بعد از آن دختر نارستان را نیز بهوش که
در جادو رسته صاف بر رفت و ما پیش ملک خورشید نگار بیج جان است و نفعت
شب بود ملک اراده خواب داشت که بهتر رسید احوال را گفت نارستان
را بهوش آورد ملازمت ملک کرد ملک بعد شنیدن احوال او را بنواخت کردن
چند مرصع بسیار بشین بهار و در کردن او انداخت و فرو نمودن برادر منی نارستان
را از وضع ملک خوش آمد جا کرد و آن شد نشست اما بهتر انوقت مراجعت که
شکل سازنده موقری شده داخل مجلس شد و آخر همه را بهوش که اسباب
مجلس و رانبان انداخته راه شهر گرفت هیچ دم بارگاه هریم خورده بنظر یاران آمد
دانست که قدم بهتر نوبتی رسیده آه از جان ار حجب برآمد و گفت لعنت بر زرد
که او را باز رسانید و مارا دوباره و سه باره کور کردند و درین اثنا خواجهم سرا از
حرم ار حجب برآمد و گریبان چاک سر بر خاک گفت نه از صابن زاده اثری
پیدا است نه از خواهر او نه از اجناس و اموال ار حجب بر زمین افتاد و بهوش
شد باری بپاشیدن کلاب بهوشش آوردند ار حجب نماز دوید و بد که پس
فریاد غیره و بیار کنیزان و غلامان همه نمناک می غلطیدند ار حجب دوباره بهوش
شد چون بهوش آمد بر سر زنان از اندرون بیرون و از بیرون ماند رون آمد
و شد دیگر و ملک فریدون شنید بدیدن ار حجب آمد و گفت ای وزیر من چرا خد
را با این حال رسانده اگر برای پسر و دختر است چنین فرزدان مرده به نوب شد

افند

بسیار

رفتند و بیروز دیدم وقت نصیحت کردن کرده در پیشانی زده بودند و گران برای
 مال است مال بسیار خواهد بود و همان ساعت چهل هزار تومان طلبه اشته و خل
 خزانه ارچک که دو کفایت هر که سر مرادوست دارد چیزی با ارچک و دیگر
 سلاطین و امرا مجبوره فریب هفت کد نمن داخل خزانه او کردند اما ملک هور
 در گوشش ارچک گفت آن امانت که بمن سپرده برای کدام روز است
 چرا نمی طلبی که خزانه با جواهر خانه معمور تر شود و ارچک بیکه خور و با خود گفت کدام
 من چیزی با و نه سپرده ام خوب بطلبیم به بنیم چیست بعد از آن هر چه مناسب
 باشد بعمل آرم گفت طلب کن آمده در مجلس نشست اما در فکر امانت بود
 که آیا چیست از با چک بن ارچک عرض کنم که چون منتر آن همراه داده را با آن
 صورت داخل صندوق که حواله ملک هوران نمود ملک هوران انرا بخر
 داد و او گفت در ضمیمه خزانه که هر روز آمد و رفت در آن نباشد بگذار او بده
 گذاشت چون با چک بهوش آمد هر چند فریاد زد و بجای نرسید ناچار شده به
 خوردن قرصها و آب ادویات میگذرانید و همانجا را از بول و براز مجلس میکرد
 امروز حالان آمدند و آن صندوق را بر داشتند بوی تعفن عالم را گرفت
 حالان گفتند اینچه نوع منافع است که ما را از تعفن گشت خزینه دار نیز دبا راست
 میگویند بشما چه هر چه هست میریزد در مجلس ملک فریدون آوردند ملک
 گفت ای ارچک درین چیست هوران گفت امانت و زبیر اعظم است ارچک
 گفت باید دید درین چیست اما چون صندوق را در پیش ملک فریدون و باز
 گذاشتند تمام مجلس از بوی بد منعفن شد فریدون و ماغ فحش گرفت و گفت
 درین چه بلاست ملک هوران گفت ای ارچک انوقت که شما فرستادید بوی
 نداشت حالا منعفن شده چیست ارچک بهوت شده بود گفت باز این چیست
 است که فلک انکینه لغصه بجلدی کلید طلبیدند ارچک مهر خاص خود بر آن دید
 چران تر شد اما کلید کجا بود که بیاورند ناچار فقل را در هم شکستند و نخته را برداشتند
 بوالعجب صورته که تمام بدن جدرین رنگ از سیاه و سفید و زرد و سبز داشت
 و صورت همه سیاه و پیشانی سفید زبر زنج سبز دانه سرخ بر نه مطلق تا از صد و

برآمد شکم او بشدت جاری شد و مجلس را بجهت صورت مردم مع بادشاه
 و ایه برداشتند و از ابلائی نمود که بچوب و چاقی پیش آمدند از یک تیرکار
 بمرات فرموده خد کفش بدست خود بصورت او زد و گفت ای بلای سیاه
 دور شو ملک هوران گفت ساین در میان ما و شما خوش طبعی نبود و عجب خوش
 طبعی غلبی کردید راست بگوئید برای و ایه مردم این طاراکه در صندوق که
 طلبیدند در جزیره شما بهم میرسد یا از جای دیگر طلبیدند هوران قسم خورد
 که بسا دل شما نصف شب مرا بیدار ساخته بمن سپرد اما پا حاک در وقت
 کفش خوردن از دست بدر هیچ نکشت و چون مردم چوب و چاقی گرفته نزدیک
 او آمدند بر حیت و کریمیان گرفتار گفت ای ناکهار فقیر من چیست که مرا با نفورت
 بر آوردی و باز کفش زدی از یک او از سپهر بشناخت و گفت طرفه اینکه
 او از این بلا پا حاک شباست دارد و آخر فکر فرو رفته با خود گفت از کجا
 که اینهم طرقلی بهتر نوبق نباشد با بچه طاهر شد که پا حاک بن از یک است
 زود بگماشش فرستاده رفت بوشانده بمجلس طلبید و احوال پرسیدند
 پا حاک گفت روزی که مفر شد که فردای آن ملازمت شما کنم شب و
 بسنه خوابیدم و بکر خبر ندارم چون بهوشش آمدم خود را درین صندوق دیدم
 در جای تاریکی هر چند فریاد زدم کسی نشنید از یک معلوم کرد که کار بهتر نوبق
 است و ختم راجع اسباب خانه برد و سپرد با بانی صورت بر آورد که بیان را
 چاک زد و خاک بر سر رحمت ملک فریدون گفت ای از یک شکر کن که
 که سپهرت زنده و سلامت تو رسید اما ملک فریدون از تب فرمود که طبل
 خنک زبند روز دیگر معر که آراشدند از یک جانب فولاک و از جانب دیگر
 سطلسم بمیدان رفتند حرف طلبیدند بهرام شیر فعلت بمقابله فولاک رفت
 و تا شام گرفتار شد مهران و طربوس را سطلسم زخم زد و شکم بگشتند
 بخواک گفت ای جهان پهلوان اسیران خود را بمن دهید تا در عوض این معیت
 که از عیار شکر اسلام بمن رسیده همه را کردن زخم فولاک گفت این هرگز نمی
 شود با شما عیاری که شما در ابتدا بدر او را کشته آید اینکار با کرد و من اینها را

بر روی گرفته ام بعد از انفعال مقامات دیوان اینها بر سیده خواهد شد اگر چه گفت
 من از رده می شوم گفت شده باشی باز اگر چه رو بمجلسم که گفت رفتم جهان پهلوان
 آخر نیام تو نوشته خواهد شد در میدان خدا پرستان را یکش مطلق قبول کرد و
 خوکال مردود یا مطلق بدار شد هر دو با هم اتفاق کردند و رسیدن نوبت بنوبت
 رفته بود غا و غیر غا سلمانان را شهید میکرد و در روز دیگر که صف را انداخته خوکال
 بمیدان رفت مرغب طلبید مکرزاده تنزیل بن امیل بمقابل او شناخت و او جوان بسیار
 و جمیع بعلاص و سدا دار است بود سلطان رکن الدین او را دوست میداشت
 بمقابل خوکال با وجود منع پدر و سلطان آمد خوکال او را دلالت بانس پرستی کرد
 او انش پرستان را لعنت کرد و خوکال نیزه بر سینه بکینه آن مومن بکشدین انداخت
 مفارن حال کرد شد ملک بدر آن ماه پرست با سپه سالار خود و روشنگر
 و نقابدار رسیده بیکطرف میدان استاده شدند و خیمه او را با تار و مهر توفیق
 نزد یک بغراب نگار بیکطرف استاده کردند و مهر بصورت مبدل خدمت نقاب
 نامدار رفته سلام کرد و احوال اسیری و دلاوران و دوست خولاک و
 شهادت از دست مطلق و خوکال بیان کرد و گفت ای شهید با خولاک
 این تاب جوهر دست اسیران او انداخته اند اما این مرد و حرزاده یعنی مطلق
 و خوکال اکثر اهل اسلام را در میدان بدعا کنند اندک مکرزاده تنزیل بن امیل
 که نو جوان شایسته است بمیدان خوکال رفته او را حفظ کند صاحبقران که بصورت
 نقابدار بود و نگاهی بصورت تنزیل که گفت حیف این بریزد نو جوان که بمقابل
 چنین دیوی میل باشد مفارن حال کرد و دیگر شد و بیست پنج علم نشانه و بیست
 پنج هزار سوار بر اعلام تعریف خدا و رسول مرقوم بود پیشش نقاب آری فرو
 پوش بر مرکب پری پیکر سوار می آمد تا رسید نمشیر با بجانب کفار افتاد نقابدار
 کو بر پوش یعنی صاحبقران که بوضع جبارکان استاده بود و جبران شد که این نقابدار
 فیروزه پوش کسیت مهر توفیق بصورت مبدل اکثر در خدمت صاحبقران میرفت
 این مرتبه چون رفت صاحبقران فرمود ای برادر این نقابدار فیروزه پوش کسیت
 گفت نمیدانم یکا یک پیدا شده و طرفه انکه سامان می نماید فرمود و تخفیفی اگر توانی کرد

کہن گفت اکنون کہ افواج در میدان اسنادہ سبب چون شکر ماہر کردند سی خواہم
 و اسنادہ سبب بہ فتنہ ملکہ و تہلیل بن اہل بہ دست نمود و دہیل
 و تہلیل بن فتنہ ملکہ و تہلیل بن فتنہ ملکہ و تہلیل بن فتنہ ملکہ
 اما سمر کہ ارایان میدان سخن ویکہ تا زان سمر کہ این فن چنین آوردہ اند کہ چون تہلیل
 بن امجیل دلاور با خوکال بد فعال علیہ اللعنة و النکال مقابلہ کرد و آن کبر سر اہل کتبہ
 نیزہ برسینہ آن نوجوان صاحب جمال انداخت آن بہادر بیکانہ با وجود خورشید
 نیزہ اورا بیک ہنری زد کہ صاحبقران افرین گفت نہ ضد طعن نیزہ کہ
 در میان ایشان رد و بدل شد تہلیل نیزہ از دست کبر بد کرد و خوکال چون مار
 بر خود پیچید و شمشیر از خلاف بر آورد و گفت ای طفل حیف کہ تراز دست من
 نیزہ بد رکشتے بکیر این شمشیر را تہلیل دلاور سپہ پیش آورد آن لعین سر نمودہ بر
 ران آن دلاور زادہ زد کہ مجروح ساخت تہلیل بکیر ران افتادہ بود و گمراہ
 اورا فرصت ندادہ شمشیر دیگر بجدی بر سر او زد کہ اورا فرصت سپہ بر سر کشت بدن
 نیز نہاد شمشیر آن کبر غدار بر خود آن نامدار رسیدہ مانند فرصت سپہ انرا در ہم برید
 ناسینہ دو حصہ کرد و آن نوجوان عالم بیکانہ بدرجہ شہادت فائز گردید انا للہ
 وانا الیہ راجعون اہ از جان صاحبقران و سلطان برآمد امجیل دلاور و رمانم سپہ
 کر بیان را چاک زد و خاک بر سر رخت تمام شکر دست ناست بر ہم ہودہ
 و اشک خونین از دیدہ روان ساختہ بعضی از کافران ہم بر جوانہ او افسوس
 کردند بر دغا بازی خوکال بد فعال لعنت کردند اما خوکال بال بر خود دبت و از کار
 او غیر از ارعک و مطمئن ہم از رودہ شدند و این ہر دو دغا بازہ ہر از ہر شمشیر
 ارعک از خزانہ خود خوان زری بمیدان فرستاد و ماہر فرق ان خاک را نہار کرد
 و این عمل موجب زیادہ طلای اہل اسلام شد مہتر بجا جعفران شرارت ارعک
 را فہانید کہ طرفہ حرامزادہ الیت کہ باشد کہ من بخون پدر خود اورا بارہ بارہ
 کہہ باشم صاحبقران فرمود نیزہ دیک رسیدہ اما خوکال علیہ اللعنة مرلیف دیکر
 طلبید و اشتہم میکرد صاحبقران ارادہ کرد کہ بمیدان رود کہ بکیر تہ نقابہ ارفیروز
 پوشش مانند از دہای سراپا جوش و فروش از مرکب خود حبت و خشک مرکب

کشیده از لشکر خود و لشکر سلطان آمد و پیاده شده پای تخت روان را بوسه داد
و اجازت میداد خواست سلطان فرمود ای دلدار ما ترا نمی شناسیم و از نام و
نسب تو واقف نیستیم چگونه ترا مرخص کنیم گفت ای شهریار فلک مقداری چون در
عالم بادشاه سمانان است و من نیز یکی از حلقه بوشان این دین متبسم در حضور پادشاه
اجازت آدم امیدوار رخصتم اگر کاری کردم ظاهر شدن نام من بهتر و اگر گشته شدم
از آن بهتر که بناموری گشته شوم. به سماعت تمام از سلطان عا به مقام رخصت
حاصل که مرکب را مانند برق لامع بخت و خیزد و آورد و باینزه یعنی خند ظاهر ساخت
که همه افرین گفتند بعد از آن در برابر خوکال آمده نگاه کرد و در حرکت زد و چنانکه کب
او خند قدم بعقب رفت خوکال گفت ای نقابدار کنما میبستی که به سالفه عداوت با
من بجنگ آمده گفت ملک الموت جان تو ام و موجب عداوت با بیکانگی در دست
تو ملحد و من موحد تو کافر من سلمان ظاهر زیاده برین چه باشد خوکال گفت اگر از
حسب و نسب خود مرا اطلاع دادی بهتر بود چرا که چون اکنون از دست من گشته
شوی احوال ترا از که بشنوم نقابدار گفت ای کبر نادان از کجا که نواز دست من به
گشته نشوی مرا مراده من آن دلاورم که سببه سالار ترا در قلعه سلیمان کوه کشتم
و فوج ترا برهم زدم ای مردود بایمان من آن بهادرم که برادر نابکار ترا در قلعه
سلفیه بچشم فرستادم و مسلمانان را نجات دادم ازین سخن نبد در بند خوکال به
لر زید و گفت ای بهادر من شنیدم آن نقابدار مرد پیری بود و پیر غیب بیابان لقب
داشت اکنون که او از ترا می شنوم با و از طفلان می ماند گفت ای بد بخت پیر غیب
بهر رنگی که خواهی تواند بر آمد زود باشی محکم کن اگر زنده ماندی محل تحقیقات وسیع
ست راوی گوید که طرفه ربی از آن نقابدار در دل خوکال راه یافت اما بغیر از جنگ
چاره نداشت گرسنه بود و اول چیزی طلبید و زهر مار کرد و آب خورد و شراب هم خورد
بعد از آن دست به نیزه گشود با نقابدار و در امتحان چهارم نیزه از دست
آن کبر بدست بدرگرفت آن مرا مراده بود و بدست گرفت و در محو و بازی نقابدار مغر
مرکبش را بر نشان ساخت مطعم مرا مراده بیکدی مرکب خود داد و ادنا سوار
شد و خود اسب و کبر طلبید و نمودار از دست انداختند و دست نقابدار

شمشیر بر دند فوکال به فعال بپوشش از آنکه که میدانست پنج شش شمشیر متواتر بر آن دلا
انداخت اما بقفل حضرت سبحان آن دلاور آنها را در کرد و بر سپهر نیز در کرد و بیکه
بر پشت شمشیر خود در کرد و نا اینکه شمشیر کبر حکم ارثه پیدا کرد و آن به میا شمشیر دیگر از مطلق
طلبید که آن سک زرد بر او رخسار پر قریب استاده بود اما صاحبقران هر لحظه بر
دست و بازوی نقابدار آفرینها میگفت لیکن چون فوکال شمشیر مطلق طلبید نقابدار
گفت ای به جایی بیچاره و ای نامرد خدا را زدی فریبها بر من ای نیر جان
که از ده فروز و نود و تعداد آن زمین هم کنون ضربتی نوش کن ، دم زند که را آفر
کن ، این را گفته شمشیر بر سر علم ساخت فوکال بنا جاری سپهر پیش آورد
نقابدار چون شمشیر زد سپهر را بشکافت خود را نیز خلع کرد و سر را و ونیم ساخته بود
رسید از آنجا بینه آمد و از سینه ناکر نبد شد ، آن حرامزاده مع مرکب چهار
بر کاله ساخت و فضا گفت کبر و قدر گفت ده فلک گفت حکم ملک
گفت زده همان لحظه آن بیجا جان بد او نو گفتی که هرگز زده در ترا و به اختیار صدای
شبن و آفرین از هر جانی بلند شد صاحبقران او را ستایش نمود و گفت ای برادر
مهر من عاشق این دلیر شام برای خدا نام و نسب او را بختی که به مهر گفت البته
سبحان منت ملک امجیل که قاتل سپر خود را در دست او مقول یافت به اختیار
و دیده دست نقابدار را بوسه داد و تصدیق شد و گفت ای جوانمرد خدای تعالی ترا
بدایع فرزند مبتلا نکرد و اندک که آیه برانش حکم ریختی نقابدار از مرکب پیاده شده هر
دو دست امجیل بوسید و گفت اینجا سخن است شما مرا بمنزل پدر بزرگوار ید
من انتقام برادر بزرگ خود را کشیدم لیکن ای ملک امجیل مدعای دارم اگر حاصل
کنی ممنون شوم فرمود ای فرزند کرامی قدر هر چه فرمائی بجان قبول کنم گفت
که سیدلمان از جانب غلام مرض کنیده بیچاران اسلام قسم صاحبقران و پدر
که کسی بتلاش نام و نسب من در لشکر من قدم رنج نکند که از زده شوم انتا
تعالی بعد از شرافت آوردن صاحبقران من خود بخدست آیم و احوال خود بر شایم
امجیل قبول کند و پیش سلطان رفت حال را گفت سلطان نیز قبول کرد
اول مهر توفیق را طلبید اشتد قسم بجان صاحبقران و او مهر قبول کرد عیاران

و نیز رانیز منع کرد و در مہتر احوال بجا بقرآن گفت چنان پناہ فرمود و بجا بقرآن فرمود
 فردا با ہم نماز میخوانیم اما ملک فریدون از روز قبل . . . مراجعت کو فتنہ بارام
 گاہ بازگشت وقت شام انتظار ملک بدران کشید کہ برای ملازمت خواہ آمد چون
 نیامد ارعکب را با بیاضت پیش او فرستاد و پیغام داد کہ شما از ما پر دور فرود
 آمدہ آید سبب چیست اخبر نہ برای ما و ما آمدہ اید ارعکب پیش بدران رفت و روشن
 جنگ در مجلس حاضر بود اما لغایہ ارنو و ارعکب پیغام ملک اعظم را با بیاضت گذارد
 ملک بدران قبول فیاضت نکرد و گفت دین ما و شما یک نیست و من هنوز در مقام
 دین و ملت متر ددم درین صورت نہ ہر شما اتمام نہ برای شما نمانیم بعد از
 انفصال مقدمات جنگ ہر ملت کہ خاطر مہمان مطہن شود قبول خواہم کرد اکنون
 قبول فیاضت ہم بہ لطف است و عای مرا ملک فریدون خواہے گفت و با وزیر
 خود گفت کہ خلعتی بوزیر بدید ارعکب و ردول گفت یا خداوند این ماہ برست عجب
 غروری و طرفہ دماغی دارد حیرانم کہ بر جہ چیز خود می نازد . . . از رودہ خاطر بر خاک
 و گفت چنان ظاہر می شود کہ ملک نیز بحر بی باد شاہ آمدہ گفت ما کہ نمیکوئیم
 اگر چنین میکوئے چنین باشد از کسے تھے ترسم گفت خلعت را نمیکیرم گفت بچشم میکیر
 ارعکب زیادہ سختی نگفت و پیش ملک فریدون آمدہ احوال را عرض کرد و نیز
 متعجب شد و گفت باران . . . ما را برین کیاہ ضعیف این گمان نبود دور و ز سبب
 مانم فوکالی جنگ موقوف بود شب سیوم باز طبل زدند اما ہما نشب مہتر برای سلطان
 و صاحبقرانی خبر آورد کہ فردا شانہ طاقان و شانہ مہران با انانہ . . .
 صاحبقرانی و جمیع دلاوران قہستان میرسند سلطان فرمود ای فرزند صاحب
 قرآن کجاست گفت انجناب از راہ کوہستان میدانان می آید جاسوس ارعکب
 وقت صبح این خبر با و رسانید کہ کوکبہ و شمت و سپہ سالاران دلاوران و
 و پہلوانان و لشکر بدر منبر کہ در قہستان بہرساندہ و فریب صد ہزار سوار از ان
 ہمراہ خود گرفتہ بودند آن لشکر مع کوکبہ بد و فرسختی رسیدہ ناچاشت انجا خواند
 اما بدر منبر خود شش در لشکر نیست میکوئید از راہ دیگر با صد نامہ سوار لشکر کش
 می آید از جان ارعکب برآمد و گفت نشہ انچہ ما خوانیم خداوند انش بد رمنبر را

که بنفب خود سوخته باشد اغلب جادوان او را کشته باشند علاج شک
 و پهلوانان و کبریاها سب این را گفت اما دل او به قوت شده بود و مرتبه
 در چشم او میبخت و آه میکشید با خود گفت لعنت بر دشمن باد و بمناات اکبر هم
 که هر دو ناکاره بر آمدند کاشش وینی که بسبب اختیار کردن آن خدا برستان
 سناصل میشد که بمن نشان میداد قبول میکردم دختر چنین رفت بسر یا
 صورت شد از یک فرساف بار بار قعید و بر نه شد ذلت سحر که کشیده
 چندین مرتبه با پوشش خود و کیدی میداند که اینها از ابتدا ابرکت دین بدین
 سلطان رکن الدین با و رسید لیکن گفت هرگز قبول انمذسب نکنم ملک
 متعل و ملک آتیوع آفتند دین ما قبول کن و عزت خود را در باب گفت از پهلوانان
 شما که احلاکاری نیامد بکدام دین این سخن میگوید هر دو شرمند شدند ملک
 هو را ن گفت بدین مادر آئی کارهای مطسم را دیده گفت این و رول دارم
 اما هنوز هر معلوم نیست که کار او بکجا رسد گفت اگر در قسم جهان پهلوانان نام او نیوی
 کارها بهتر کند دل او شکفته نیست از یک بملک فریدون گفت ای شهریار خولا
 را بگو که اسیران بدید ناکشتم و آبه بر آتش من ریخته می شود و اگر ندید شهریار رفم
 بنام مطسم نبوی چون این را بشنود خواهد داد ملک فریدون گفت او عهدی با ما
 که است خواهد داد گفت من از طرف ملک اعظم پیر قسم دادم بنام میکنم و اسیر
 را می آرم تا اینجا و سوسه که که ملک فریدون گفت تو دانه بیش خولا که رفت
 هنوز که بمیدان نرفته بود چرا که انتظار فوج تازه داشتند غرض خولا که گفت
 دو کلمه صاف و پاک و صریح میگویم اگر جهان پهلوانان منجواهی اسیران را بدید تا
 یکشم والا همین روز معز و خولا که را بد آمد و گفت رفم را و لوبیج که کس ما و نا
 انصاف اندازند از یک برکت گفت او با و شاه بمن بلکه همه دشنام میدادند
 معاصبت تو که تا اینجا هم خوب نیست این را گفته همان وقت رفم نوشت و منعب
 جهان پهلوانان از تغیر خولا که بمطسم داد ملک فریدون نیز مهر که مطسم را
 طلبیده بدست او دادند آداب بها او رد خلعت خاص نیز مرحمت فرمودند
 خولا که از رده خاطر بخیمه خود رفت اما مهر مغربن رکن الدین را حکم صاحبقران

باستقبال مهران و طاقان برو به عزت تمام نوبت زمان می آمدند آواز تقاره انرا
 عالم را فرود گرفته بود و علم ماه بیکر که قبیله ان شبهای تاریک سواره داشت پیش
 پیش بود چون باد بر شعله آن می وزید مدای با صاحبزادگان از آن سبوع می شد
 باین شوکت و جلال و رفعت و اقبال داخل شدند مهران و طاقان سلطان را
 ملازمت کردند سلطان هر یک را در کنار گرفت و سلاطین و امرای دیگر نیز بملزمت
 رسیدند سلطان نظر بر لشکر که فرمود و فرزندم بدر میزد که جانم فدای او باد لشکری عظیمی بهم
 رسانده و لا و ران و مهر همه متفق الکله گفتند که از لشکری که در هفت ملک حلقه غلامی
 صاحبزادگان و رکوشن کشته اند و هم همه همراه نبوده اند و هر روز مرخص گردانند و هر روز
 ملک که میرسد مردم را میبکشد اشتهای این صاهن اسوار باقی ماندند از ده کیلیم کم گرفت
 سلطان سر بسجده گذاشت و گفت تعالی شان و تقدست اسماده تویی الملک من
 من ثانی احوال صاحبزادگان از باران پرسید گفتند در غلان دوراه از ما جدا شده و داخل
 کوهستان گردید و دیگر خبری از آن شهباز نداریم طاقان نیز از مهر پرسید که شما او را
 کجا گذاشتید گفت از پنج منزله مرا بیشتر مرخص فرمود من هم نمیدانم مهران و طاقان
 مع سلطان بر این شدند مهر گفت من اطلاع واقعی دارم که در دو سه روز بر
 شکار تاز به بدستش افتاده بان مشغول است خاطر همه جمع شد اما بارگاه صاحبزادگان
 را در پهلوی بارگاه سلطان بر پا کردند و چو کاهی که چشم جولان ملک که هر روز بتار
 زرین افتاب لباسهای باقد عدیل و نظیر آن هرگز نیاوردند و کبریا نیز از لغافان
 و آن بارگاه را دیدند هوشش در سر بخت نبود و همه جا ذکر بدر میزدند و در چاک گفت
 من یقین میدانم که او در دست جاودان گشته شد بارگاه و ^{شاهنشاهی} را هر که زور آید
 باشد بگیرد و مطلق گفت من میگیرم و دیگر کیست از چاک گفت اچانغ خداوندی و روشن
 کنم و بدین شما در آیم اگر چنین شود اما دل ما در فتنه می طپد و هر دم او را یاس حاصل
 میشد آن روز جنگ نموده شد و بر کشته خوردن شد نگار از برج جهان نمای از دور
 بین تمام اسباب و ^{آتش} مطلوب خود و نظیر و آورده از شادی در پوست نه
 کنجید و آن برج مکان مرفعی بود و چنان که اگر کوه و غبار نباشد میدان بخوبی بنظر آید
 اما از چاک گفت ای ملک فرصت از دست میرود و طبل جنگ باید زود از دستم

بنواختن طبل کردند و امراده مسلم بمیدان رفت نقابدار فریاد بپوش را که غافل و کمال
بود طلبد اشفت نقابدار با وجود اطلاع از احوال او نترسید و بمیدان رفت کبر شمشیر انداخت
نقابدار بر سر زد و شمشیر خود انداخت و امراده بر سر بر نه گرفت و نبرد نقابدار را
روئین ننست شمشیر بر و کار نمی کند این مرتبه بعد از دو شمشیر نشسته بغوت تمام بر فری اوزد
که در در و درش پیچید و گفت این چه نوع شمشیر انداختن است گفت بکنم و دیدم دم شمشیر
بر بدن نمست انفر نمیکنند چنین کردم مسلم باز شمشیر انداخت نقابدار را زد و کمره باز چنین
کرد پنج شش بار که پشت شمشیر قوی بر مغز اوزد که صدای چید کرد و او غرق شد و با وجود
نموده بر سر نقابدار زد که او را نیز مجروح ساخت شمشیر دیگر برداشت که کاشتر
را تمام کند صاحبفران مرکب را د ب کرد و در طرفه العین رسید گفت ای نامرد مردان
را بنا مردی میکشی مسلم شده اما هنوز نامردی از فراغ تو نرفته مسلم صاحبفران را
از وضع و لباس مرد مغلوب که تصور کرد چه شهر یار بالای اسلم خود بنید و اگر کهنه پوشیده
بود تا کسی به نبرد مسلم صاحبفران گفت و در شوای نقابدار مغلوب همین که نقاب
انداختن مردادی شدی اما نقابدار فریاد بپوش را عیارش از میدان بدر بید بود
اما صاحبفران مسلم گفت اکنون که او از میدان رفت عوض او من هستم او سبت
تو که در باره من افتخار کند بعمل آر مسلم دانست که اکنون این نقابدار بهر حرف میزند
رزاله بود بر سر طیش آمد و گفت اگر او رفت عوض او من ترای یکشم صاحبفران فرمود
که گفت همین حالا فرمود چه قسم گفت باین شمشیر و تو مرا نمیدانی اگر نمیدانی نام خود بر تو
روشن سازم من آن بر نه جنگم گز تیغ من دلیران غلطیده اند و در خون افزون نند
هزاران نامم بود مسلم خونریز است کارم از خون کشکانم سرخ است قاصدان
صاحبفران فرمود اکنون رجز خوانای دست بگریه کن تا ارمان در دولت نماند صاحبفران
فرمود ما اول مرتبه نمی گفت این شعار خدا پرستان است تو هم مگر خدا پرست گفت هر که
استم این شعار مرا خوش آمد فرساف زود باش حمله کن مسلم گفت چون اجل کسر
نزدیک برسد چنین حرف میزند میدانی که هیچ وجه از شمشیر من جان بر نیستی دشنام
میدم صاحبفران فرمود بیه حال معلوم خواهد شد مسلم بر سر طیش آمد اما
ارجک چون از ملک بدران از رده شده بود و میخواست با و ازین برسد مسلم گفت

مطلب گفت من که دست خود را بر دگر خود را نداشت
اول تو بر نه بکن

فرستاد کہ این نقایدا را رازندہ نخواہی گذاشت بکشتن او و انی بر دل ملک بدران
بنہ مطلم گفت بہ بن جہ میکنم اللہ شمشیر بی کہ بجاہ من و نشن بود از غلاف کشید و گفت
ای نقایدا عرض قاتل خود کمال تو خود را بکشتن و ادبی و اکنون زندگے یو هیچ قسم ممنوع نیست
چرا کہ وزیر گفتہ فرستاد این را گفتہ شمشیر بر سر علم ساخت صاحبقران سپہ پیشیاد و
ار بجک بخت بد و گفت از بسکہ این نقایدا را ہوش را بپاہ کردن و نیز فراموشی کہت
اما چون مطلم نابکار شمشیر انداخت صاحبقران دست دراز کہد بند دست او را گرفت
مطلم ہر چہ زور کرد و میران شد کہ بن جہیت فائدہ نہ بخشید چرا کہ اگر مطلم حکمی
جادو کردی مطلم بود جناب صاحبقران مطلم گفت و نظہ کہد منہم انم ای و لوح بکاٹند در
بازوی او بود کیدی در پیش این عالم قرار جہ کہ میخورد و اصلاح پیش گرفت چون مطلم
زور ناکر و فائدہ ندید میران و از باستان صاحبقران بانہ کہ بچاہن دست شمشیر از
دست انگافزید رکھد بد و راندخت متہر تو فنی بصورت اصلی خود و ضرر بود شمشیر را بر داشت
با سینه کشت و ہر پیش از بجک آمد و گفت این شمشیر را از من فرو باز با و بفرست
کہ شمشیر باین سنگینی یکایک پیدا نہ شود از بجک با عقا و خود او را تنہا بافت نہیب
و اد کہ بگیرد این میار خانہ بر اندازد امتر بجلدی حبت کہد و بدن شد انفار کہ ناج مع
از سر انگافز بر گرفت و باز در میان آمد کہ قدرت کہ او را توانہ گرفت اما مطلم چون
شمشیر را باخت بکہ بیان صاحبقران چہید انہد بر دو بتلاش در آمدند از بجک ہر دم
سجدہ بدر کماہ بزرگان خود و میکرد و میکرسیت کاہے خداوند ہور را با و میکرد و کاہے
نام زردشت و انش می برد چون اعتقاد داشت ہر دم بکون یکمی چہید
القصہ مطلم تا شام بان زور عارضی با صاحبقران جنگید و ان دلاہر دوران آخر
وقت عصر شد و فاست او را از صدر زمین کندہ بر سر علم ساخت و بر زمین زدہ بر سینه
او نشست و فرمود جہ میگوئے در حق دین اسلام او گفت باطل ما انم فرمود مسلمان
شونانجات با بجک گفت ہزار جان من قربان دین خودم باد و اگر غیر اسلام دینی مبدائے
امکان داشت کہ من قبول کنم اما این دین را قبول نخواہم کرد کہ از بجک مرا منع بلین کہ
صاحبقران چون از مسلمان شدن او مایوس شد یکبار با بی او کدہ اشتہ با بی دیگر
بدست او زدہ جان فوت کہد و فرمود باز زورش نزدہ ہزار عالم خداوند روشن نظیر

القصد نادماغ اور انگریز و ہر دو بارچہ اور اور میدان انداخت منتہرا رادہ صاحبقران
 رادہ بافتہ سکان کشماری حاکم کہ بود سرداوتا اور اعلاف و پاک خوردند غلغله دم
 لشکری افتاد اما صاحبقران از میدان برگشتند بشکر ملک بدران رفت و درخیل
 بیچارگان اسوده شد ارچیک کر بیان را چاک کرد و گفت معلوم شد ملک
 بدران چنین بپلوان داشت که بان فردر مرصہ زد و اغلب کہ این نیز نقش با چیز
 از سامری یا از حکیمی بدست آورده باشد کہ برو غالب شد و اصل زور زور
 اصلی است این زورهای عارضی بچکار آید آن کجے کم داشت این کجے از وزیادہ داشت
 اما دوران بسیار بد حال بود کہ ہم باد و فتنہ داشت القصد لعل بازگشت زدند
 و برگشتند ارچیک از رقم نویسی خود پشیمان شد و دست خود بستم ملک فریدون
 را همراه گرفته بخیه خولاک رفته و معذرت بسیار خواستند ملک فریدون اورا در
 بغل گرفت و پیشانی اورا بوسید و رقم جهان بپلوانی با پروانه جاگیر است بسیار
 باد واد مجلا اورا راضی ساختند مقرر کرد کہ فردا بمیدان رود و انتقام طلسم ازان
 نقابدار بکشند شب باز لعل خنک زدند روز دیگر صفت کشیدند خولاک آہن تاب
 بنوکست لاکلام بمیدان آمد و بعد از نمرہ کشیدن رجزی باین مضمون ادا کرد و سه
 منم خولاک آہن تاب شیر پیشہ بجای کہ از تیغ فدا من دلانرا از زہ بر اعفا اگرستم
 و اگر افراسیاب آید بخت من ز خون ہر کجے سبیل روان سازم و رین صمرا بعد ازان
 بانک برزد کہ ای دلاوران وای بہادران از میان شما نمینواہم مگر کسی کہ طلسم را
 بانواری کشتہ از ہم درید صاحبقران باز از قلب شکر ملک بدران جدا شد ملک
 بدران از مرکب خود بیادہ شدہ تا نصف میدان در رکاب صاحبقران آمد مردم
 حیران شدند و ہر یک در شک افتاد کہ اینچہ عزت است کہ این نقابدار پیش شاہ
 خود دار و اسوارہ و بادشاہ بیادہ تا نصف میدان یا ہم فوج و دلیران خود آید بعینے
 گفتند انلیکہ رسم ملک ایشان چنین باشد اما چون صاحبقران عالمستان بان نقاب
 داری در برابر خولاک با سناد خولاک را ہستی عظیم ازان جناب در دل نشست
 حیران شد و گفت ای جوان نو جا دو کری فرمود ہزار لعنت بر جادوگر باد و گفت
 نقش سحری باطلسی بر سینہ داری فرمود خیر گفت بس اینچہ ہیبت است کہ از نو

دل من نشسته فرمود سه بیت می ست این از خلق نیست بیت این مرد صاحب
ای خولاک این بسبب بزرگ که دن منست گفت بجن دین خود که راست بگو که ام دین داری
گفت هم اکنون ظاهر میشود اکنون که مرا بیک طلبیده بعد از افعال خبک دین من پوشیده
نماند خولاک گفت معقول میگوئی هر دو دست به نیزه کردند خولاک نابیت طعن با صاحب
قران برابر بود اما در طعن بیت و یکم صاحبقران نیزه از دست او بدر کرد و بر خولاک
در دل آفرین گفت که خوب نیزه بازی کرد خولاک شمشیر از خلاف کشید صاحبقران نیزه
شمشیر خود از خلاف کشید خولاک شمشیر بزد و انشهر بار بردم شمشیر خود رو بساخت
و او را قسم داد که هر قدر فوت در بازو داری شمشیر بزن بهر جا که دلت بخواد خولاک
نیز مفت خود است و شمشیر بسیاری انداخت نا ایجا که شمشیر خولاک آره شد اما شمشیر
صاحبقران بکوتاهت نکرد و هوش از سر خولاک رفت و گفت حق که طره شمشیری به
داری هر دو یکنه بگاست و مرا احوال نویران ساخته که کیست بر زمین می ناله اما
اسمان شوکتی فرمود همه جرتها امروز بر طرف میشود شمشیر را بدور انداخت و بر
کو بیان صاحبقران سپید نامشام بر پشت مرکبان زد و گردن غالب از مغلوب متمیز
شد خولاک گفت ای جوان رستم توان آفرین بر شمشیری که خورده اکنون شب شد
و شب برای آرام است فردا باز می جنگم صاحبقران فرمود ضابطه من است که کار
که پیش گیرم تا نام سازم دست از ان کار برندارم و شب را روز میتوان ساخت
خولاک میران شد و از بسکه دلاور بود و خواست که مغلوب شود و بجز بر گردن
من که سته ام فرمود طعام را طلب کن بخور مانع نیست از بر دشمنی و طعامی دوسر
و چهار سر میدان را روشن کرد و از هر شکر اندر شعل بیدان آمد که روز روشن شد
اما خولاک طعام و شراب طلبید خورد و چون دماغ او رساند باز جنگ برداخت
و از مرکب جدا شد پیاده جنگ میکرد صاحبقران نیز پیاده شد تمام انشب غلبیدند
چون صبح شد آن شهر بار بهتر اشتهاره کوه خیمه در میدان اسناد فرمود عبادت
بجا آورد و همچنین خولاک باز شراب و طعام خورد باز جنگ برداشتند ارجک و
فرمودن هوش و سر نداشتند و موجب جرات ممکنان شده بود اما باین دستور
تا دور روز و نیم روز جنگ کشن و غیره کردند و روز سوم محل ظهر بود که خولاک کمر

صاحبقران گرفت بخانه زور و در راه دستگیر نمود و متواتر گفت سودی ندید صاحبقران کمر زنجیر او را
 گرفته فرمود خبردار باش خولاک ننگ انداخت اما صاحبقران کیستنی ستان خداوند عالم را
 را بهزار و یک نام در دل یاد کرده فوت کرد چنانکه بزور اول قدم دست خولاک این تپ
 را که فی الحقیقه دلاورترین و بزرگترین دلاوران عصر خود بعد از زمین کنده بهر علم
 باز نش بر زمین زده کمر زنجیر او را کشوده دستش را بست و حواله عیار نموده جان است
 نقاب را اینتر از چهره چون آفتاب بکوکود و نمره اندک بهر جان از جگر بر کشید که ترسها
 او از نمره الشهر با کثورت رفت سبک نمره اندک حلفش بدر که این دلاور در
 جگر بعد از آن فرمود با و از بلند که ای دلاور آن سر که میدان دای شکر کافر و مسلمان
 هر که مراند از اول حب و نسب خود او را مطلع سازم بداند و آگاه باشد که منم
 غریب ممالک غریبستان منم شکننده طلسم خسرو و خسروان منم کشنده جادو و آن مهرافیه
 و سیر کشنده بر عیاب منم کشنده ننگ بر آبی و پهلوانان مشرق و مغرب منم نسجیر کشنده
 ممالک کل فتنان و کشنده اسوده جادو و از درختان و جمیع جادو و آن طلعات مانند دود
 و دامن منم کشنده طلسم علیم اشراق و دشمن منم یعنی شهر یار عالمگیر شاهنامه بدست
 منم صاحبقران مفت کشور که پیوسته مرا بارست داور بدرد منم خواندانی
 خدا که بدست من سفر راوی گوید که ازین رهبر خواند صاحبقران چراغ سر و سول
 اهل ایمان روشن گردید و نید و در بند جمیع کافران بر زید اما خولاک که زنجیر او حواله به
 منم توفیق بود گفت ای مظهر منیران عالم چرا زلفت میکنی مرا نند صاحبقران بهر نا انچه
 خواهم از و یاد گیرم منم والا کهر میل او را بجانب دین اسلام دیده زنجیر از دستش به
 کشود و گفت برو آنک صاحبقران در میدان مانند ماه روشن ستاده است الله
 خولاک آمد و رکاب را بوسه داده قدری خاک سمنه بر گرفته بدیده خود کشید و از
 سر مدنی دل مسلمان گردید صاحبقران میدانست که او چگونه دلاور است از سلام
 او بسیار خوشنود شد و بر او رکعت و بازوی سلام نقبش داد بعد از آن خولاک
 جهان پهلوان مرخص شده بخیمه خود آمد و پهلوانان را که اسیران او بودند زنجیر از پا
 بر گرفت و از خدمت خانه خود لباسهای فاخره طلبیده همه را پوشانید و معذرت نامه
 خواست و جمیع اسباب و ضمیمه و اسبان خود را بر داشت و دلاوران را سوار کرد

نشانی نمران و از دای دمان از لشکر کفار بیرون آمد و سله بار فریاد زد که هر که را از
 باشد خوش باشد هیچکس برات نکر و از یک گفت بگذارد چنین بپوشانند و رکاب
 نداردیم طبل بازگشت زده هر یک بیغام خود رفت اما سلطان رکن الدین با استقبال
 صاحبقران با جمیع دلاوران سابق و عال و در وسط میدان آمد غیر از سلطان همه
 پیاده بودند طبل بازگشت از هر جانب در نو از شنش بود اما سرداران هر لشکر هنوز
 اسناده بودند اما چون نظر صاحبقران بر تخت روان سلطان افتاد از سمنه مرصع پیاد
 شد سلطان نظر بر تبه حال و مرست صاحبقران با وجود دشمنان قسم از تخت فرود
 آمد و پنج قدم استقبال کرد و فرزند سعادتمند خود را در یافت و اخلاک و کرد و ن
 سبه سالاران و دیگر دلاوران خیل خیل می آمدند و سعادت ملازمت صاحبقران بجا
 می آوردند اما چون سلطان صاحبقران را در کنار گرفت از شادی گریه کنان به
 هوش شد و همین قسم الطرفت از جانب از غم بهوش کرد بد آنکه بعد از آن از
 میدان متوجه قیام طغراقام شدند بارگاهی که از طلسم حکیم اشراق برآمده که به
 مشتمل بر جیل و چار کارخانه و هزار دود و صد دکان همه از صحرای زربافت بودند
 کردند که هر که بکنفران بارگاه را میدید خدا را بجا که یاد میکرد و غرض طرفه شور شادی
 در لشکر اسلام بود و عجب غلغلۀ نعم در لشکر کافران که حق تعالی هر روز زیاده کند سلطان
 همیشه سرور و کافران مدام منوم باشند ملک خورشید نگار احوال دریافته
 خوشوقتیها کرد و متر از وزان و زربیا گرفت و روز دیگر صاحبقران را سوار کعبه
 بیهانه شکار و در بالی برج جهان نما بر دو مردم را بیهانه و در کرده عاشق و معشوق را
 از وصل یکدیگر پیرده مند ساخت ملک بدست بلاگردان شد و صاحبقران صد جندان
 سلطان ابواب قیامت بر روی صاحبقران برکشاد و شاهزاده مظفر بن رکن الدین
 نیز ملازمت کرد صاحبقران پنج هزار سلاح از زره و شمشیر و خنجر و سپر بافت نگار
 که از طلسم اشراق برآمده بود با و بخشید اما نقایده از قیود زره پوشش روز دیگر ملازمت
 صاحبقران رسید نوجوانی بود در سن شانزده بسیار صاحب جمال صاحبقران شفقت
 زیاده ور باره او مبدول دانسته احوال پرسید گفت ای قبلۀ فدویان عقیدت
 کیش غلام سپه ملک طغراق است که حاکم سلفیه بعد بد رم از دست بن مرآمده

از پهلوانان دیگر فامتها برافراشته گفتند در عالم مکر جهان دو کس پهلوان بودند مکرگاه
 فردوسی که ایم تا جان و ارمیم بکوشیم فریدون برینیا فرین گفت ارجاس و بنراد تگوری
 نیز لافها زدند ارجک گفت همه پهلوانانند لیکن نوبت بچنگ یکد حال لطفت نموده شورت
 دیگر دیده ام که شاید بسبب آن کار کشاید و ان انیست که امروز همراه ما فوج شایان
 دوباره ششصد هزار سوار است هفتصد هزار همراه بادشاه و پانصد هزار افواج شایان
 که بد داده اند و مجموع افواج بدر منبر مع فوج بدران به نهمصد هزار نمیرسد چه هفتصد هزار
 اصل فوج سلطان آنچه موجود است و صد هزار سوار همراه بدر منبر

آمده و قریب چهل هزار سوار بدران است درین صورت سته صد هزار و کسری از ما
 زیاده است تفاوت قلت تا کثرت زیاده است چنانکه عرب گوید انما العنات لکمنا
 یعنی نیست غلبه مگر صاحب کثرت را و اکنون شورت این است که یک جنگ و یک
 نامرتبه که صرفه داشته باشد بکنیم بعد ازیکه صرفه خود نه بنیم بیکد نفعه مغلوبه سازیم
 البته که غالب کردیم و پهلوانان پهلوانان در مغلوبه هم بوجه اتم ظاهر می شود چه هر کبری
 با خبر بری و هر بلایان با سمانه در آویزد پهلوان با پهلوان و سباصی با سباصی از
 طفیل خداوند انش و منات اکبر و خداوند تابان بود انعلیکه فتح است همه این رای را
 پسندیدند و درین اثنا فاصدی کرد و دوده از راه رسید و بار یافته نامه بدست ارجک
 داد باین مضمون که ای وزیر اعظم از جانب من که فیضال سرمد دارکوستانم و انفع
 باد که مکر بلکه سکه کر به هر بر خو نخواه که استانی از طرف شما و خود نوشتم که بد
 بیاید راضی نشد و درین ایام بمن نوشته که کجا خاتون زن ملک ارجک را پیش ما
 تعریف کردند و او ما را خوش آمده اگر ملک ارجک دست از و برداشته باحواله
 نماید من البته اتفاقا در آنرا خو نخواه که استانی که برابر دو صد هزار سوار متعارف است
 بد و ملک فریدون و ارجک می انیم ارجک میدانست که او پهلوان بلند بالا بجای
 سبیل کوهی است کوشش خام و شراب غذای اوست در قاست از خولاک بلند
 و نهمت یک و نیم برابر اوست و در جرات و فوت هم بسیار است شهره
 او بان بسبب نشده که از کوهستان بر نیامده و این کجا خاتون یکی از زنان ارجک
 بود بسیار مطلوبه آن کو به تعریف این مقبه را بتقریبی شنیده عاشق شده این پیغام

القصد ارعک بعد از اطلاع بر مضمون نامه فکری شد و آخر گفت کچا خاتون چه که
 اگرک ارعک را هم بکاید و این مهم را کثابت کند قبول است مگر آنکه نامه را باره کرد
 ناشیوع نیاید اما بعضی در و مندان بهر قسم که دانستند احوال را معلوم کردند اما ملک
 فریدون گفت ای ارعک درین چه بود که باره کردی و آزرده نشدی بلکه لاشیت
 از چهره تو ظاهر است گفت بشهر بار با قبایل بادشاهی نیز بر فوئوار کوستان
 بدو می آید یا افتاد نزار کوچه و آن نتیجه آن بند کبهاست که غلام بدرگاه خداوندان
 و غیره که ملک اعظم گفت هرگاه مضمون نامه شتمبرین مرزده باشد باره کردن را
 نشاید گفت جهت باره کردن غلام در خلوت عرض خواهد کرد و آخر بادشاه را برین
 راز مطلع ساخت اما روز دیگر سیر خود با عجب بن ارعک را طلبیده گفت بیدی
 بفریدون معمار بر دو و مادر خود را از جانب من طلاق بده و او را سوار کرده ببار که بیدم
 تا کچا خاتون با و نرسد از جای خود حرکت نکند که مضمون نامه چنین بود آن بیعت
 بن بیعت هر چند که از شکم او نبود اما بعد از تعینش مقدمات راضی شد همان امت
 سوار شد و قاصد آنه بیدی خود را پیش کچا رسانید و گفت پدرم ترا طلاق داده
 بن بر کوستان بخشد از خود دست کن تا ببرم از سر کار و انت و از مواجبت
 آن کوچه خوش بود چه ارعک او را اکثر از عشرت مجامعت مهجور و محروم میداد
 اما در ظاهر شروع بگریه کرد و آن بیجا که مادر بخفا گفت چه اگر بگریه میکنی امیدوار
 کبر سخت باش که به از سخت است القصد او را سوار کرده اول بقیفال سرحد دار
 ملاقات کرد و بمعرفت او با هر بر خورد و مادر را گذرانیده پدر و بیم را آلود چاند
 از پنجانب ارعک کس فرستاده از طرف ملک فریدون خبر روزه مهلت از
 سلطان و صاحبقران طلبیده ایشان مهلت دادند که مروت شعار ایشان بود
 و درین بین صاحبقران بمعرفت منبر توفیق بلباس عیاری خود را و ز خدمت محبوب
 خود ملک نورش بدنگار رسانیده کل نظاره از گلشن جمال او جمید و سخنان شیرین
 از لب شکر نیش شنید او نیز مشتاق بود و این صحبت مکرر اتفاق افتاد اما شانه
 مظفر بن رکن الدین روزی لشکار رفت و میدگنان از کوکبه خود دور افتاد آهوی
 را لشکار که فرج نمود تنها مشغول کباب پزی شد که کسی با و در ان مقام نرسیده بود

فقار

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

قهار امیر شاهنشه ملک بنو و طالب ملک کروید و رویش را دید که میرو و پیش طلبیده
 از و ملک خواست در ویش ملک داد و آن مرا فراده مرچک بهیچا را رجب بود که
 که بگفته اقای خود و در طلب چنین شکاری میگشت به شاهنشه ملک بهوش امیر و ادوا فر
 او را بهوش که پیش ارچک بر و آن بعین خوشوقت شد و گفت این را بیکر است
 بغیر و آن حصار میرخانه من و بقلان زن بگو که در جای قیدش نماید و طعام نکین با و و در آب
 نیز شور و دنا و دلیعت جات باز سپرد و اگر من اینجا بکشم از دست تو فین میار مطمن نسیم
 و او را قدرت بر غائب شدن هم هست می ترسم و ما را از روزگارم بر آورد و تو هم مدت
 پیش من میان برای قسم خوردن باشد که او رفعت شادی گرفته بوطن رفته است
 و یک هزار تومان با و انعام داده مرخص نمود و انحراده شیا نسب پشماره شاهنشه را به
 برداشته روان شد و بر قناع سرعت و استعمال طے سافت می نمود و بعد و در و زبدج
 رسیده شور بای بخته در حلق شاهنشه میرنخت و اصلا او را بهوش نمی آورد و ناهوالی فریدون
 حصار رسیده را و بگوید که ملک فریدون را و خیریت رنگ فر که در رسن و جمال و فنج و دلال
 در روزگار عدیم المثال است معینا بسیار فمیده و عافله است با توده سال از عمر او گذشته
 او شاهنشه منوچهر بن فریدون از یک مادرند نام انکله خوبان روزگار جهان افروز بانو
 است بیرون شهر باغی دارد که گاه گاهی بسیر باغ آمده و در و زبده میماند از اتفاقات حسن طالع
 شاهنشه مظفر امر و زبیر باغ آمده و در برج بلند نشسته نگاه بجانب صحرا داشت
 و گاهی سبزه سیر و مرچک مرا فراده چون از شارح منحرف می آمد که درش از پای
 برج افتاد و ملکه دید بیماری کوله باری بر پشت بعلدی تمام میرو و بکنیزی گفت پاسداری را
 فریاد کن کنیز فریاد زد و حاضر شد حکم شد بر و این عیار را برداشته بیار آورد و ند ملکه دید مرچک
 عیار ارچک است بر سید که ای هنر مرچک از کجا می آئی و درین کوله بار چیست گفت از
 غریبستان می آیم و درین کوله بار که است که پدر شما بهم بر او رفته است و انوان
 و انصار پدرش پدر شما را صیران ساخته است و دانه بار دل پدر شما گذاشته
 است او را و زوده آورده ام و ارچک وزیر در خانه خود قید فرموده است بعد از انفعالی
 مهم پدرش سلطان رکن الدین هر چه رای او اقتضا نماید در باره او بعمل آورد و ملکه
 فرمود چه نام دارد و گفت مظفر بن رکن الدین ملکه را بنظر رسید که اندک بر جمال او نظر بیندازد

گفت ای مہر مرچک از راه رسیدہ و کسل داری امروز تا شام مہمان نایابش ہام
 یک نظر اورا بہ بینم و بارہ آزارش کنیم بعد از آن تو مختاری مرچک ہر چہ خواست کہ برو
 ملک جہان افروز ساجد کہ مرچک ناپاچار شدہ اندرون باغ آمد ملک پرودہ زنبوری انداختہ
 فرمود بشارہ را و اکن مرچک کرہ چادر را کشو و چون نظر ملک بر جمال جہان اراکی نشانہا
 مطلق افتاد چہرہ دیدار و دو مہینہ کشید و سبزہ خط بر کردان زعفران زار محیط کشیدہ ماند
 غنچہ نرکس چشم بستہ او نیز خالہ از کیفیت نسبت محبتی از شاہلہ و ردل ملک نشست بہ
 دایہ گفت ابدایہ بین این شاہلہ تو جو ان بچہ سعادت گرفتار است ای مرچک اندکہ اورا
 ہوش آرنای بہام طعن و تشنیع جگرش بدوزم و اورا بسوزم مہر مرچک عین گفت ای ملک
 این دلاور عظیم المثال است بعد از نیکہ بھار خود آید کہ از عہدہ او بیرون آید ملک بخندید و گفت
 ای نادان با بخت است چون شخصی برسد از وجہ کار می تواند آمد معہذا مثل تو میاری ہم باشد
 مرچک باد و جو دین سخن سفاک کہ آخر ملک زنجیر نقرہ کہ در خانہ داشت طلبہ اشہ پای
 شاہلہ بان بست و اورا ہوش آورد شاہلہ مطلق چشم کشو و عجب سبزہ دید دایہ
 و کنیزان و مرچک بہ ایمان را دور و حوالہ خود استادہ و پرودہ زنبوری در کار تکلف پیش
 روا و بخندہ دید چشم مالکہ کہ مکر خواب می بینم آخر چشم کشو و ملک چون چشم اورا دید تو کو
 خود را در میان ندید بہ اختیار دل او فریفتہ محبت او شد گفت دایہ مرچک را در فلان
 موضع فرو و آرد یک خوان بودہ با شراب پیش او بیرون طعام ہر چہ دلش بخواہد برای او
 نیار فرمای مرچک این جوان کہ از ضعف طاقت بر خاستن ندارد خاطر از و معذرت
 شام باز بنو حوالہ میکنم و کنیز جنبہ برای فوت او کافیت بخواہم چون او بحال آید اورا
 آزاکنم مرچک ناپاچار می قبول کہ و از پیش ملک رخت بعد از آن ملک فرمود طعام خاصہ
 ببارند و باین شاہلہ کنکار دهند آخر کہ بیچارہ در ان جاہ مار یک مفید خواہد شد مطلق او از
 ملک راستنیدہ محبتی پیدا کہ یکین خاموش بود چون طعام آوردند ملک فرمود ای مطلق بر خبر
 طعام بخور شاہلہ بسیار گرسنہ بود و بکسر سکی طاقت حرف زدن نہ داشت بر خاست
 و طعام خورد آب سرد بالائی آن نوش کہ شراب طلبید شراب خاصہ ملک پیش جگر کردند
 چند جامی خوردہ و مانع رسانید اکنون کہ ملک بر رنگ عارضش نظر کرد عشق او کیجہ در
 بد شد آہ سرد از جگر بر کشید دایہ میداند این ظلم صریح است کہ شاہلہ باین بزرگ

را باین دولت و خواری یکشنه تقصیر او چیست اگر بجهت بیگانگی دین و ملت سبب نسل نشو
سبب که سبب هر قوم راست راهی دینی و قبلگامی مردان را بغیر نامردی و زودیده آوردن
و باین عفویت که آن بد بخت مغرب دولت فرید و نه مغر که کشن از این عدالت دور
است پدرم اطلاع ندارد و الا هرگز رافعی یا بیکار نمی شد اینهمه شرارت از جانب مردک
سبب برادرم منوچهر روز اول گفته بود که جنگ کردن با سلامان شورت نیست
و از جانب خاندان ما را خراب خواهد ساخت همان بنظر می آید سلامان هر کاری که
کردند بر دی کردند و کار از جانب همیشه دنیا بازی و بیواری بوده اید اید

مشک این جوان را بر جانب بار دیگر نمیدهم که بان عفویت هلاک سازند و اید مدعاری
فهمید دانست که دل ملک و زلف او بند شده اخبار زبون و لشکر ملک فرید و ن با و کرد
رسیده بود با خود گفت چه به از نیکه شوهری به ازین شاهنشه برای او کمبست اگر یکا نکلیت
سبب با او دین این را قبول میکند یا این دین او را ملک که باین وصلت محفوظ میماند این
فهمید اما در ظاهر گفت ایملکه جوانی که خواهمی داد و گفت من چید چهری درین باب
مقرر کرده ام اما شاهنشه مغر چون دماغش رساند او از ملکه در کوشش او خوشتر آمد
و گفت ای پرده نشین تنق حسن و جمال افر منم بدانم که این چه منزل است و چه مکان است و
مراد رنجاکه آورد و در آور و بچه جرم این بزبیر در پای من که اند ملکه گفت ای شاهنشه تو
حال نه انشه ان عبار را که هم اکنون بیش تو من او را بجای دیگر فرستادم نشناختی
درست نشناختم ملکه گفت او مرچک عیار و وزیر پدرم از جانب بود و ترا زودیده آورد
فرمود بی در شکار بعورت در ویشی شده نمک بهوشی آمیز من داد و دیگر خبر ندارم
گفت او ترا اول بیش از جانب بر و از جانب بجان خود فرستاده سفارشش نموده که
ترا بجایه تار یکی قید کنند و نمک آب دهند تا بمیری شاهنشه فرمود در بیخ که بجو را اهل کفر و
نفاق بناحق کشنه شدم ایملکه خوبان باز اینجا بکونه رسیدم فرمود من ترا طلبیدم و احو
را معلوم که گفت افر که بچاره کشنه بشو و طعام و شرابش دهم و تو اید حاصل کنم شاهنشه
گفت خواب ناقص حاصل کردن چه فایده است اگر خواب کامل حاصل کنی باری ملکه فرمود
بکه ام عمل تکمیل خواب بشو و شاهنشه گفت با نیکه اندک جمال مبارک نیز بمن بچاره از
خانان او اواره گرفتار ظلم غداره چید بجا نیده اواره را روشن کنم و بمو رشیع جمالت جا را روشن

سازم ملکه بخت بد و گفت دایه جان شما درین باب چه می گوید و ابه گفت رمز شما و این را من
 چه دانم لیکن معقول که میگوید ملکه فرمود تا برده را بر داشتند شانه ها را که نظر بر چال ماه
 مثال او افتاد از خود رفت و گفت ای ملکه اگر اینجا مرا در بای شما بکشند بهتر است از تنگی
 جای دیگر بکشند و کرکشته شوم باری در بای تو او لیترا ملکه بخت بد و گفت ما این عذاب
 را بر ابگیرم دیوانه شده اینجا سخن است که میگوید شانه ها گفت کسیکه این چشم و ابرو
 و این بر و بازو و این لب و دندان و این چاه زخمان به بنیدالینکه که دیوانه می شود و ملکه
 گفت بس باید کردیم که خود را بتو بخویم اکنون حالت ترا قسم دیگر می بینم این آرزو
 از سر به رکن اکنون مرعوب می آید ترا می برد شانه ها گفت ملکه کس خواهر مرعوب
 کرده اکنون قدرت بر دهن من ندارد و رفتن زورست کار من دل نگران نیست
 کرکشته شوم خونم ازین کوئی روان نیست ملکه گفت بسیار معقول صلاح باشد بلا شد
 گفتیم تحصیل تو ای بکنم بعد از این گرفتار شدیم مظفر بر حبست و بای ملکه را بوسیله و گفت
 ای جهان حسن و لطافت اکنون هیچ بر داند ارم و دورم از فتنه که در سایه مرغان
 تو ام و خاطر من از همه محبت پریشان تو ام ملکه گفت این مرعوب را بگذار که قباحست دارد
 گفت ملکه دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید و در دل من همین است
 که شاه حسن تو ام کنسرت غلام خدیو بکوش حلقه ام از خلفانی بکشید ملکه بخت بد و
 گفت ای شاهزاده معلوم شد نشسته شراب ترا از هوش بیهوش است که این مقوله سخنان
 میگوید شاهزاده مظفر گفت ایملکه این شراب که من اینقدر نخورده ام که از هوشم برداشته
 شراب حسن تو کیفیت دگر دارد و بایان رسیده که هوش از میان بردارد و نایاب
 بنظر ماه کم زشت برده که سید مهر چال تو در نظر دارد و ملکه گفت دایه جان طرفه صیغی
 ست خواه نخواه مبارک دایه گفت یکرتبه نه بلکه هزار مرتبه مبارک خدا مبارک کند این
 را گفته ملکه را بخلوت برده گفت ایملکه دایه بفرمانت چه فهمیده اینقدر میگویم که کار را فهمید
 خواهی کرد ملکه گفت دایه میدانم که تو از راز دلم آگاهی و اکنون آنچه مقدر بود شد غیر از
 بیکانگی ملت در همه چیز این شانه ها از ما بزرگتر است و اینها همه مراتب عقل است اما عشق
 این مراتب را نمی فهمد و اکنون دلم بسته دام محبت مظفر شد و در مغرب ماه او را تا
 تکلیف ملت خود خواهم کرد و او نیز دل داده من شده اگر قبول کند فهو المراد و اگر بگوید
 جفت

دین خود چنانہا فایم کند ما ان محبت دارا بکوشش دل نشویم اگر دلایل آن دین بہتر
 برآمد زن تابع شوہر سست دین اورا قبول کنم و اگر ما بدلیل برو غالب آمدیم اورا
 بزور و در ملت خود میکشم و مقدمات پدرم با پدرش باید دید یکجا انجام انوقت
 موافق معلوت بعمل آریم کینرا ان را منع باید کرد تا برادرم اکا ہی نیاید و ابہ گفت
 تو بگفتی شہم ہین را فہیدہ خاموش نشند ام این را گفتہ باز در مجلس نشست
 کلابہ و دیگر پیش شائملہ کذا اشتد شائملہ ست بعد جام را بر کھہ بدست ملکہ داد
 ملکہ تبسم کنان فرمود چکنم خاطر ہمان نفوس عزیزست و جام را گرفتہ نوش نمود
 اللہ چنا بیالہ کہ از طرفین بکشدن در آمد مجاہدین شائملہ بد اختیار و در
 پہلو می ملکہ نشست بہ کینرا ان گفت سید ایند من بسر بادشاہ بزرگم و جای من اینجا
 ست و اخر بازار بوس و کنار نیز گرم ساخت بکینرا ان گفت من کفو انملکہ ام
 از من این عمل سزاوارست نہ از دیگری اما اخر روز مر جبک آمد شائملہ را طلب
 کہ داند روان بود ملکہ دو کینر حبشیہ را حکم کرد کہ بظاہر برین جوان بچسبند و شائملہ را
 گفت دیگر مر جبک داند تو اورا زندہ خواہی گذاشت کہ مرغ سر بریدہ بانگ نمید
 شائملہ قول کرد ملکہ پرورہ انداخت و آن دو کینر حبشیہ بہر شائملہ چسبیدہ مر جبک
 را گفتند بیا بگیر کہ زور میکند مر جبک آمدہ بکریبان نشانرا دہ چسبید کینرا ان دست برداشت
 شائملہ مغرور دستہ در میان دوران مر جبک در آورده اورا برداشتہ بر زمین زد
 و پرسیدہ او نشند گفت در حق دین سلام چہ میگوئی آن مرا فرادہ کونہ از جبک
 بود ناسزا گفت شائملہ دستہ بر سر و دستہ بر زیر زنج او داده یکبہج دو
 بہج و بہج سوم اللہ اکبر گفتہ سر اورا از قلعہ بدن بر آورده دورانداخت بکلم ملکہ
 در گوش باغ گودی کندہ اورا در خاک کردند لعنت اللہ علیہ کہان ما
 بہر داستان خوانست ہار و حبس کردن بہر تہہ را بہر تہہ ان روزہ
 و بہر تہہ رفتن آن تہہ را از دست تہہ رفتن تہہ را از دست
 غازیان اسلام و گرفتار شدن ملک فریدون و سہ ماہ را و یان اخبار
 و ناقلان امار جنین رواست کہ اندکہ چون پاکب بن ار جبک مادر خود کینجا خانوں
 را بہر بر فو نخواستہ اند کہ بایندن دادہ اورا سوار کھہ بد پدر خود از راہ کوہستان

کہ راہ معب نزدیکی بود و بید در پای فراغت نگار رسانید ار حجب خود کاینده زن
 خود را استقبال کرد و اما او را در راه منع کرد کہ مذکور کجا قانون در مجلس بادشاہ
 نکلند کہ من برای خاطر پہلوان اینجا رکھہ ام گفت نہ بلکہ برای غرض و اکنون خواہ دید کہ
 من چگونه بکار تو می آیم الفصہ در مجلس ملک فریدون داخل کردید کوی الحمفی قوی
 بیکل بود اما ہر کرانظر برقد و قاست او می افتاد خوشوقت می شد و میگفت ازین
 پہلوان اینکہ کاری خواہد برآمد و اگر ازین ہم کاری نشود ستارہ ملک فریدون دیگر
 بہبوط او با سہیل باید دانست ملک فریدون اورا پیش طلبید دستی بر پشت او گذاشت
 و خلعت موافق قاست او سابق تیار کرد بودند پوشانیدند شمشیر مرع و خنجر نیز پیچید
 بخشدند کبر را بر جای خولاک نشانیدند کبر ملک فریدون تسلی داد و گفت ای
 بادشاہ ادبار تو با قیاس مبدل شد کہ مثل من پہلوان بدو تو آمد ار حجب تقدیر کنی کہ
 و ملک فریدون بر تخت برگشتہ فہر دم اشک در چشم می آورد و الفصہ شراب
 در مجلس آوردند کبر ان شروع بخوردن کردند بادشاہ جام اول از دست خود بہ
 ہر بر خو نخواست و داد انگاہ سانہ بچند جام متواتر اورا مست کرد اند در حالت مستی آرد
 بگریہ درآمد و شکوہ خدا برستان نمود ہر بر اورا تسلی داد ار حجب گفت رفتم چنان
 پہلوان بنام تو مفر شدہ گفت من مرد کویستانہ ام این مناصب برای شہریان
 مناسب است مرا غنا بینی کہ کہ لبس است ار حجب ہمید و سر را باین انداخت
 کبر دانست کہ او نفہمید گفت ای وزیر آن غنا نیست یعنی کس کجا قانون کرم و نرم
 با کینرہ خاطر خواہ آفرین بر تو کہ برای خاطر من از و گذشتی و اورا بمن واکذاشتہ
 در عالم دوسنیہا می باشد ار حجب شرمندہ شد و اہل مجلس بہ اختیار از خندہ
 کہن خود را معاف توانستند داشت اما چون دو روز از آمدن ہر بر گذشت
 ہر بر گفت من نیامدہ ام کیہ بنشینم امشب بنام من طلب جنک نرید فردا در میدان
 بجز صاحبقران بدر نیز و چشم و چراغ این لشکر است و گیری را طلب ندارم تا کار بہ
 زودی انفصال یابد و مراجعہ ضرور کہ ہر روز یک پہلوان دو پہلوان را یکیرم یا بفرم
 کنم یا یکیشم و کار را طول دہم آن نوجوان را کہ با قاست کو حجب شہرہ بزرگ در
 افان انداختہ علم صاحبقرانہ یکیر دون برافراختہ طلب دارم و در حضور بادشاہ اورا

ساعت مجلسی گفتم اگر چنین نگنم نامرد باشم که برود و از جانب من پیغام به بدر بنیرش
 که فردا دیکری را بیدان نفرستد خود بیا که مشتاقی نو آمده ام چون پیغام بیا صاحب
 قرآن رسید بطوع تمام و رغبت مالاکلام قبول فرمود و از طریق طبل خشک بخوارش
 و راوردند سه صدمه کافتاب نورانی و پیر کشید از حجاب طلانه از دوسو که نشان
 رزم تلاش رونها و ندسوی میدان فاشس پهلوانان بعزم رزم تمام بکشد
 تیغها زنیام در اندیشه گرفتگانشان یک بیک که اکنون بکام که کرد و خلک بکراتاج
 اقبال بر سر نهاد زمانه کار ساز می کند سناره بجان که بازی کند بگرانخت و با بون
 بر درنده خشک بر کند رکاه کین رفتند نقیبان خروشیان انگشت بزرگ بر بزرگ سو
 بوشتاب نه در دل سکوت نه در دیده آتش دلاوران میدان و اسلامیان نفس
 توامان از هر جانبی میدان شتافتند از پنجانب سلطان رکن الدین با وجود اینکه از
 غصه فقدان فرزندان جگر خفته و ناله مطهر حال درست نداشتند در سوار شدن
 بمیدان خود را معات نداشتند و تفصیل آن اجمال است که چون فراوان که همراه
 شاهی مطهر رفته بودند هر چند تلاش کردند از راز انار شاهی نماند یافتند خبر به
 سلطان دادند سلطان کرمیان را جایک زد و در غم فرزندان بهوش شد
 صاحبزادان نیز شنیده آغاز بی طاقتی که مدتی خورشید نکند و هر مطهر از هم جدا
 تر شد هر چند متر تو فتنه و غیره بیدار آن تلاش کردند تا به بران متر بشت متر تو فتنه روز
 سیوم اسب را که یله شده در غاری رفته بود پیدا کرده آورد و اما نری از شترزاده
 نیافت متر برفن بیداری را بکس لعین را از دیده به بصرای برد و اوینت احوال شترزاده
 مطهر بر سپید انحرافزاده قسم در روح فراد که من غیر ندارم و اگر چنین میکنی مختاری صاحب
 قرآن چنین مکنی مگر که باشد آخر متر از وزر گرفته او را را که در چون مایوش شد رمل
 انداخت و از رمل معلوم کرد که شاهی مطهر غریب بخیر و فایده پیدا شود و فراری با و نرسد
 منجمن نیز چنین گفتند و بجلالتی شد معارف عالم بزرگ بر رسید و پیغام بیا بفران که
 طبل زور و دیکر سلطان با وجود آن طال بسوی معرکه جدال و قتال شتافت و غصه
 سلطان رکن الدین با و بیدار آن فو و نسل اعلایک سپه سالار خود و کرد و آن سپه سالار و
 امیل بیا و روز و نون بیا و و اگر او بن ادا که بیکر و اسلامی بن شتاق شبر بیکر و عاقبت بزن

ورفش و کوبار بیابان و نامیاری بیابان و اطلاق قیلزور و اطلاق قیلزور و شنگور بن شنگور و
 میدان و زنجور بن زنجور و سیمال و طغثال و لاقوس و ملاقوس و غیره و لاوران که در همه
 موجب نویسنده و تطویل کلام میشود و میدان نیز در شتافتند و از جانب راست سلطان صاحب
 قران یعنی سنان با جمیع بیاوران و سنان ~~شاه~~ شاهزاده طاقان و شاهزاده مهران و ارغم
 نوجوان و ملک اشرف زرین زره و رستم زاده و شیرزاده و بیززاده و دلاورزاده و دیگرزاده
 و کهرزاده و قمرزاده و شوکتزاده و رفعتزاده و جراتزاده و همتزاده و کوهزاده و عالیزاده
 و معالیزاده و غیره و لاوران رستم نژاد سوار شدند تا میدان رسیدند صاحبقران زبرسلم
 شیر پیکر از همه پیش پیش آمد و اسناده شد و ترتیب سوار باین قسم بود که چون در
 میدان رسیدند صاحبقران بر سمنه مرصع از همه پیش استاد و دور او همه و لاوران
 و سنان مانند رستم زاده و غیره بودند و عقب صاحبقران همه و لاوران و غریب تان
 بودند و در میان اندلاوران تخت سلطان و میمنه و میستره اعلی با خلک و گردون
 داشتند هر اول سلطان خولاک آقن تاب و هر اول صاحبقران رستم زاده و میمنه
 و میستره صاحبقران بطاقان و مهران حواله شد از جانب دیگر ملک فریدون باری
 و پاک و ملک تعدل و ملک ایوب و ملک هوران و غیره پهلوانان خود که اسامی بعضی
 بالافزونند و باره ششصد و پنجاه هزار هر بر خوئیوار را هر اول که مع آراستند
 بعد از فریاد زدن جاوشان اول کسیکه عزیمت میدان کرد هر بر خوئیوار کوستانه بود
 که از ملک فریدون و آج جام گرفته تنگ کردن را کشیده میدان آمد و نعره از جگر کشید
 و رجزی که میدانست خواند و نگاه مراف طلبید و نام صاحبقران برد و قسم داد که دیگری
 نیاید صاحبقران پیش سلطان عالیشان آمد اجازت طلبید هر چند خولاک و افلاک
 و رستم زاده و غیره و لاوران گفتند که او که خود که قسم داد و غلامان بی کار می آیم
 مهم او را کی از ما کفایت میکند اینجا قبول فرمود و خود از سلطان اجازت یافته تنگ
 مرکب را کشیده بولان و راورد و زری مرکب چون شهاب اشهبی و فروزان ربرج ^{فنی}
 کوکبی و بجن جو برق و بر فتن جو باد و همانا که از برق و از باد زده و نسیب رسیدی اگر
 بر دشت زمین مو فنی از شر آسمش و چون توسط میدان رسید رجزی که سابق مرقوم
 شد بر زبان آورد و نگاه و بر نگاه و زده که کردن را چهل قدم عقب نشاند هر بر نگاهی ببال

صاحبقران انداخته تا دیری میران و امیدید آخر گفت شاهزاده بدینتر نوای فرمود و بی بند
 ضعیف خدا تعالی بدینتر منم گفت مرا میراث این است که نوای این فاست که یک چگونه انکار که از
 تو مسجوع شده که باشی همانا مردم در روح یافته و ای راننگ بری نام گذاشته
 و شجده را طسم اعظم مفر که باشند صاحبقران فرمود و بی حال چنین باشد اما نوای اراده
 چیست گفت با نوای یک کردن فرمود پس چرا استاده هر یک کن گفت سیدان نیزه باری
 من خوش ندارم و محمود هم من ندارم چو بدستی آهنی دارم اگر او را بر نوای بر نم در یک آن
 مع مرکب با خاک کسان می شوی و شمشیر من هم نوای دهن و زن دارد از و جان بسکت
 نبری و اراده من آنست که ترا زنده بگیرم و ساقی مجلس خود کرد انم اول مرثیه با نوای یک
 زور میکنم و کشتی میکنم نامراد من حاصل شود صاحبقران فرمود ای فرسای پر مدعا
 از چو بدست من رسم و نه بچون الهی از شمشیر تو پروا دارم نه کشتی تو مرا می رسد
 بهر قسم و لبت مطمئن باشد جنگ کن الله کبر دست و را از کمره که بیان شاهزاده
 گرفت و بدست دیگر کمر زنجیر و خواست بر باید صاحبقران شکر فایم کرد او مانند شمشیر بون
 زور کار دهم بیفاده بود و کشتی و هنران در آمد تا جانش با هم زور کردند کبر خود را و زور
 دست صاحبقران عاجز یافت و عرق مرقی شد و نفس کبر هم میران و ارد دست
 برداشت و گفت ای بدینتر راست بگو کدام معجون حکمت خورده که این زور بسیار
 ان بهر ساند فرمود و کبیدی معجون فضل الهی گفت آن معجون داری فرمود و دارم گفت
 بیا هم همه ازان بده فرمود و بگو لا اله الا الله عیسی روح الله محمد حبیب الله گفت من از نوای معجون
 طلب میکنم و نوای من خوشطبی میکنی اگر زبانم را از خلق بکشند این کلمه که بگفتن ان سلمان
 میشود هرگز نکویم صاحبقران فرمود بلی ۵ کلیم بحث که را که بافتند سید ۱۱ باب
 زمزم و کوثر سفید توان کرد و حالا چه استاده گفت خبر معلوم شد اجلت رسیده
 هر چند خواستم زنده آن بگیرم اتفاق نشد که نوای منی خورده حال ناچارم که یک
 چو بدست آهنی و مار از روزگار بر آورم اگر دینی داری کسان خود را طلب کن
 و بگو که من بکنم عدت تا بچون جا بود این را گفته دست چو بدست هفتصد منی بردار یک
 از شادی نمره زد و گفت نام چو بدست من اجل گذاشته ام چه امکان یکسره دینتر
 ازان جان بد بر دس بر و د سلطان بگوید که فرزندان مظفر را خداوندانش بخون

که کسی خبردار نشد و اینک دانا و تو هم گشتی می شود و حال هم بدین سمانه امتداد و ای
 فریدون منع کرد و گفت ای پسر هر زهره بر اینکونی اما هر بر تو خوار کوستانه جو بدست را فردو
 آورده صاحبفران کینی سنان شکسته طلسم خسرو خسروان سیر کشته بر عجب نظر که حضرت
 مظهر اتم مظهر الغرائب سلطان آفاق کبریا فراده بدین سیر سپهر را بنده نکرد بلکه هر دو
 دست حق بر دست را با استقبال جو بدست فرستاد چون نزد یک رسید با حلقه
 حقیقی افتد سر جو بدست برود و دست گرفت انگشتان آن شهریار کو یا از فولاد
 و جو بدست از موم بود که غرق شد بر کبر زور کرد که جو بدست را بر نماند میسر
 نشد اندک سه زور آن نابکار نوعی کرد که خون از رگهای او بچکید اما از دست
 صاحبفران چه امکان که برآرد آخر صاحبفران فوت کرد و در زور را اول کبریا انرا نوشت
 فایم نگه داشت دست برداشت و صاحبفران انرا در میدان انداخت نعره از جان
 دوست و دشمن بلند شد و رنگ ارچک و غیره کافران سفید کردید همه بهیوت
 شدند ارچک پیش ملک فریدون آمد و گفت بدین فرمی آید ایسوع و معدل و غیره سردار
 را طلبید و گفت دیدید این حقیر الحظه چگونه جو بدست را از دست این دیو بدر کرد و گفتند
 از مشاهده این امر غریب هوشش در سرمانیت ارچک گفت همه حال اکنون همان
 سرحد است که اگر هر بر گشته شود یکبار بر بدین سیر بهادران تاخت آرند و نماند و از
 لشکر او با و برسد او را تا چیز سازند و آخر مغلوبه نمایند همه گفتند غیر از این چاره نیست
 گفت پس از حالا بعنوان ناشایستی بعضی از پهلوانان نزدیک رفته اسناد ده شوند ارچک
 نگوری و نیز او نگوری و خود ملک معدل و ملک هوران که بذات خود نیز پهلوانان
 زیر دست بودند و شهنشور فریدون معاری که بعد از خولاک داعیه جهان پهلوان داشت
 و سلمات تیغزن و القوس تیغزن و زنگار خان بنزه باز و سهراب و سیر و غیره
 چهل پهلوان نامدار که هر یک از ایشان روز معرکه خود را ثالث رستم داشتند باز
 میدانست بعنوان ناشایست نزدیک رسیده اسناد ده شدند اما مهتر و آلاک هر اراده کبریا
 را در یافته صاحبفران را بر زبان مغز به خبردار ساخت و نذارک و کبریم کرد اما چون
 صاحبفران کینی سنان جو بدست از دست آن دیوانه بدگر کرد کبریا سر اسیمه شد
 و دست بقایم شمیر نو دینی برده گفت ای بدین سیر این آخرین صریحه محنت اگر از موم

جان سلامت بروی نوبت مریم بنویسد این را گفت شمشیر انداخت صاحبقران
از جمله شمشیر ها که از طلسم بدستش افتاده شمشیری دارد سنگین که نام آن برقی خرم
سوزست او را از خلاف کشیده دم او را پناه خود ساخت شمشیر ها و پندم بهم خوردند
او از مرکب فلک رسیده و شعله های آتش بلند شد و شمشیر صاحب سبب نفع
فطر شمشیر کبر را بر یک کبر ببرد و شمشیر دیگر انداخت بقوتی که بالا نر از آن متصور نیاشد
باز دمیدم خورد و این مرتبه کبر و دوحه شش نفع از آن در میدان افتاد و انکاره .
صاحبقران مرکب را بچولان در آورده نمره زد که سه کنون ضرب از دست من نوشن
دم زندگی را فراموش کن نبرد و ببران کجا دیده . همین خوشن را بسندیده . بیک
تبعث اکنون در ارم بجاک هوا فوات از غصه کف کف بزر از سر اسبکی چاره جز پناه
کردن ندانست سپر فولادی بر سر کشید و آلهه باطله خود را بید و طلبید صاحبقران
اشاره بسند مرصع که تابختن در آمده انقدر بلند شد که دست مبارک بسرو
نارک انکار رسیده شمشیر را فرو آورده سپر را دم شمشیر برقی خرم سوزمانت فرس
بنیر و هم شکافته خود را بنزاع کف سر را دوحه کف کف برون رسیده از انجا چو لینه
امد بائی مرکب صاحبقران بر زمین رسیده و این بسبب تفاوت قامت با بود و آنست سینه
در هم شکافته کمر را در یافت و از انجا گذشت بر زمین کر که ان امد او را بنزد دوحه
ساخت مرکب را هم گشت انقضای برق نیغ از زیر کر که ان نمایان شد .
یکی نیغ زدن بل نامدار نه که با مرکب ان کبر کردید چاره ، مع لکب او چاره کشت
روان کشت بوزن خوش شد . قفا کفت کبر و قدر کفت ده . فلک کفت حسن کفت
کریمیان نمودند کفار چاک . فلکند بر فرق خوشنت خاک . انجاک او قناد و بکر بسند
چو او کشته شد دیگران چیتند . وزیر لعین ارجک بی جیا . سر و سر کرده همه اشقیاء
ازین غصه هر دم کریمیان دریده بدندان کف دست را می کزیده . همی کفت ای آتش فسرده
تو ای مناس و نرم مرد . که رمی برین بده خود کنید . عدو را با امد خود در کیند
بسوی تو ابلیس رومی کنم . بهر تو دامن غلو میکنم ، که ما را در نیوفت دستی ہی
با عدای ما یک شکستی ده . فلک ارجک نابکار مانند سک دیوانه حالت
تجای دانست و هر دم از آتش دبت و ابلیس یکی را بغیر یابد و مطلبید و اشاره

بجانب ارجاس و بنزاد و غیره می کرد که چه اسناد و اید بکشید این طفل مجهول النسب
 که دشمن دین هم ماست صاحبقران نیز قهر دار اسناد و اول ارجاس و بنزاد
 شمشیر را کشیده بر صاحبقران تاختند انجناب شمشیر خود در خلافت که هر دو دست
 دراز که بند دست این هر دو را گرفته بپشت و چنانکه شمشیر با از دست اینها جدا شد
 بر زمین افتاد بعد از آن که بنده هر دو را گرفته بر سر علم ساخته بر زمین زد و مهر را گفت
 در باب مهر والا که بجدی هر دو را بسته حواله مهر نسیم کرد و ملک معدل رسیده
 شمشیر انداخت صاحبقران او را نیز بست و ملک هو را را نشانمهر رستم زاد
 بست شمشیر و و غیره پهلوانان و دیگر که تاخت آورده بودند هر یگان و کیران را نزد
 کفار و کیر میزد و این کافران رسیده مسلمانان نیز جلورابر داشتند امداد کویان کرب
 بویان مرده بویان بران زشت بویان تاختند و از دم شمشیر برق و رخسار بر آن سپه
 دلان انداخته نمود و آغاز شمشیر یازده جسم پهلوانان سر فشانند و دم شمشیر کو
 برق میزد و آهی بر شانه که بر فرق میزد و سنان چون شعله آتش بر آتش جسم بر دلان
 افتاد و جان سوخت و او بمران جمله از کیم کینه خوانند تا شائی شان صاحب کلانان و یک تیغ بفرق
 و کیری زد و مودی هر یک بر سهری زد و از شمشیر اسبان و عجب عجب شمشیر
 و او از قبلان و نعره و بمران شور در صوامع ملکوت افتاد و ملائکه را در ذکر خلل افکند
 و در آن میان صاحبقران کیتی سنان که زمیز دستم سیکر و شمشیر میزد و قلم میزد و در
 برو زبیر دآن پل ارجمند و شمشیر و خنجر بکمر زد و گفت و برید و درید و شکست و پشید
 بلان را سر و سینه و پای و باهر جا که شمشیر او کار کرد و یک را و دو و در اچاره
 مکر تیغ او آیت سجده بود و که بودش سر سرشان در سجده و بستان شمشیر و پهلوانان
 افتاد و دست سلسله و کوفت و شمشیر و کوفت و شمشیر و کوفت و شمشیر و کوفت
 و جفتی و شمشیر و کوفت و شمشیر و کوفت و شمشیر و کوفت و شمشیر و کوفت
 و روزی شمشیر و کوفت و شمشیر و کوفت و شمشیر و کوفت و شمشیر و کوفت
 اسرار زش و سخن صاحب سر رشته نظم بیان شرح چنین میکنند این داستان
 که عجب جنگ عظیم و طرفه مغلوبه بزرگ و در آن سر زمین اتفاق افتاد که دیده ملک
 میر تا حال عدیل و نظیر انرا در غربستانان بخاطرند است و در آن معرکه که کیر و دار

بیکال فک پشانه که سپهر عم و کمال بود از دست ملک نریان کرد و در پنجم پوت
 و بر سال کوه کردن بقدر پنج افلاک سپه سالار بر خاک هلاک افتاد و شمع مال
 کوه کردن از دست کرد و در سپه سالار بدار ابو ارشنافت و زراسپ
 جنگل باست شانه طاقان گرفتار شده داخل اسیران گشت و نهان دلاوری
 دستور بدست شانه زاده مهر آن اسیر گشت و سابق و بالوق بن بانی و غیره
 ده نفر دیگر بدست این دو دلاور بقتل رسیدند نریان شهباز و بدست خولا
 آهن ناب اسیر کرد و بدجبال کوه بدست زرفون و سال کوهی بدست ابل
 راه فنا بپودند هر اسیر نامور بدست سپه زاده گرفتار شد و در اموق حرامی به
 دست کتل زاده پنجم رفت و ملک گشتاسب و ملک مهراسب که از سلاطین
 زادگان عجم و رفقای ملک فریدون بودند بدست رستم زاده و طاقان گرفتار شدند
 و بر غوغ و الفوف و نرافوس بقتل رسیدند و قریب صد گبه و سغور و
 بقتل رسیدند و هر یک از بیابانهای زمانه بودند و قریب صد کس دلاور که بعضی
 از آنها سلاطین زاده بودند گرفتار شدند اما صاحبقران مهر توفیق را طاعت نشانه نمود
 ای برادر تو میدانی که حال من در عشق ملکه خورشیدگار یکبار نیاید که بکدام پاد
 زندگانه را حرام میدانم و این مقدمه تا بالکل فیصل نشود نام کتله انجمن سلطان
 نتوان بر دتر اسیر گویم که بکسی ازین کاگران که نام سرداری دارد باید زنده نمود
 مهر گفت یا صاحبقران غلام نیز عین اندیشه کرده است مقرر شد که شانه زاده طاقان
 و شانه مهران و رستم زاده و سپه زاده از شکر برآمده با جمعی از شیعیان طرف و شول
 را سد و سازند هیچ سرداری را از کفار راه فرار بپودان ندهند و مهر توفیق متوجه
 ار حاکم شد انچه ام زاده روز دهم که شکست فاحش بر سر خود دید بملک
 فریدون گفت اکنون چه اسناد و نشانی که گفته اند که نریان بکدام و سر بر بجای
 به از پهلوان و سر زیر بجای بیکر نیز که کار از دست رفت و ملک بکدام مسلمانان
 که دید ملک فریدون اول برار حکمت گفت که و آخر با معبودی چند که بخت است
 فرسخ از جنگ گاه برآمده بود که شانه طاقان و غیره او را احاطه کردند و باید
 سردار اسیر بنجه افتد بر ساقند شانه مهران برابر برخت فیل نشسته و سن

بست ایوج و غیره سلاطین اطراف که سابق و شکیر شده بودند اما ارچک
بر استر جلد سوار بود و یکوستان کریمت مهر توغنی رسید اورا یافت انوش
که و آخر برهنه نه رمل متعاقب او یکوستان در اید ارچک را ساسی زنگی داده
بود که خاصیت این داشته که در وقت فرار اگر هر لقب متعاقب نماید آن رنگ
بر آورد که خاصیت هر چه داشت صد او داد و انت متعاقب من مرانی می آید و نش
یدر زید و گمان مهر توغنی که با سپاهی در آمد منت زربا و داد که مر اینان ساز
اورا در اسبای خود پنهان ساخت مهر رسید و نش جنبه فرعه انداخت معلوم
که همین جاست با سببانان انتم که استر را یافت با اسباب که همه جواهر بود
متعرف شد ارچک لباس زنانه پوشیده از طرف دیگر بدرفت و علقی
را یافته اشتراف بدشش داد که ریش و بروش تراشیده روغنی بر من ببال و مرا
لشکل زن برار علقی چنین که روغنی هم داشت اما مهر اسبایان را زیر جوب
گرفت که سوار استر را پیدا کن چون او دید که جان در معرض تلف است اندرون
رفت و بد که ارچک رفت پیش مهر آمد مسلمان شد و قسم خورد که او رفت
مهر خانه اورا دیده دست از او برداشت و بارشاد رمل بیکطرف روان شد اما
چون ارچک قریب دو فرسخ رفت رنگ را بر آورده دید رنگ صد او داد
دانت که حرف می آید در انباری از گاه پنهان شد مهر بان انبارگاه رسید اما
در کتشت چون دو فرسخ راه طی کند و اثری از آن مادر بخلفا یافت فرعه آید
راه یافت که برگردد که حرف عقب است مهر دانت در آن انبارگاه پنهان
شده باشد برگشت اما ارچک بعد از رفتن مهر بطرف جب بالا رفت و در انجا
یک ناله شنیده عذبه پرشونه حرام زاده دوچار ارچک شد و بد زنی می آید
تو شوقش شد و انرا لغت غیر متعاقب تصور کرد دست او بجلدی گرفت
و بد اینکه از سواد کند یا حرف با و زند زیر و رفتی آورده انداخت و بکار گرفت
چون ند از ارشش کثرت دانت رجولیت ظاهر شد گفت خوب معلوم شد مخفی
به مقابل من مسافر هر دو را هم امروز راه کوه میسر آمد میروم و او را بزور
طلبانده نیک که هر چند او فریاد می کند که من وزیر فریدون شایم بهجت سیاه و

حال نباه گرفتار شده ام نه زخم نه زمانه نه محنت دست از من بردار و مرا نباه
 ده آن مردک کچه می شنود یکله در جواب میگفت هر که هستی اینوقت غنیمتی
 بعد از فراغ ترا نباه و هم معارفن حال منتر نیز تلاش کنان می آمد غوغا شنید بر
 اثر آن آمد این القبه شلقیه دید بخندید و اخگر بنک خلاصن مغزان لوطی کافر را برین
 که از حرکت از زیر او بر آورد و دستش را بسته هم اه گرفت از یک بنیاد خوش
 آمد که گفت غیر از سلمان شدن هر چه خواهی بودیم دست از جان من و دین
 من بردار منتهی گفت آری حرام زاده پدر مرا کشته و اینمه فتنه دارا کینتمه می گوئی
 من از احوال شما نه نفخ خبر ندارم قسم های دروغ خورده چه سفاقتی اگر بر من
 ظاهرت که تو خبر داشتی البته ترا می کشم که عهد است و اگر نه بعد از احوال ترا به
 صاحبقران حواله نمایم هر چه رای او در باره تو حکم کند : با سپایان آمده است را
 گرفته داخل لشکر معلاشت در اینجا افضل الهی فتح کامل شد جمعی کثیری از کفار
 بقتل رسیده کثیری از سرداران عده مع ملک فریدون اسیر پنجه نقد گیرش
 بودند چهار جانب او از آقاره های فتح گرم بود انتظار منتهی داشتند که رسید
 از یک را آورد احوال را گفت صاحبقران لا حول لر خواند و بخندید روز دیگر دیوان
 کردند و یک یک را عدا حده از سرداران و سلاطین طلبید اشتی نکلست اسلام
 نمودند بیداشت های حقیقی ملک الیوح و ملک پوران و ملک معدل و
 بهزاد نکوری از سر صدق اسلام را قبول کردند و از جاس نکوری قبول
 نکرد و او را باز قید کردند چون ملک فریدون را طلبیدند و عرض سلام بدلائل
 و بر این بر و نمودند با غوای از یک قبول نکرد و گفت جان دادن بهتر از
 دین بجان فروختن است و از بعضی پهلوانان مسلمان شدند و بعضی مناصبت با او
 خد اختیار کردند و مقرر شد که دوباره ایشانرا نصبت میکنم اما صاحبقران شایسته
 مهزان و طافان را بفریدون حصار فرستاد تا منوچهر بن فریدون را با سلام
 خواند اگر قبول نکند قتل با اسیر سازند با یک بن از یک در کمال تعجیل کردند
 متوجه فریدون حصار شده بود و از حوال است نزد مرقد و نه که با ملکه جهان افروز
 بعشرت بسر می برد و کل شفا تو از باغ حسن او غذای روحانی دوست امار و

کنیزان حبشه با هم گفتند که اگر منوچهر ازین راز آگاهی باید بگوید از ما رازنده نکند و چهره
 ما نکویم و کنیز متفق شد. در خلوت با شانه منوچهر ملاقات کرد و او را از راز خواهرش
 آگاهی بخشیدند منوچهر همراه آن مرد دو نصف شب در محله خوابید و رفته او را با مظفر کرم اختلاط
 و بدتاب نیاورده و در راز گسترده اندرون رفت به تنهایی و راز مظفر او را بر داشتند
 بر لب و گفت اکنون با کشته شدن خود اختیار کن یا مرا با خواهر خود سلامت ببرد
 غارت نگار برسان منوچهر در بحر حیرت غوطه خورد که اکنون چه کند هر دو دشمن مشکل
 و درین اثنا خواهر سر آبی رسیده گفت امروز شهرت گرفته که ملک فریدون سیر شد
 و فتح مسلمانان کرد و منوچهر بمظفر گفت ای شاهزاده اگر این خبر راست باشد من هم
 مسلمان میشوم و هم جهان افروز را بتو میدهم والا کشته شدن خود قبول میکنم شاهزاده
 گفت امشب پیش با بانش خبر اگر صحیح است فردا شهباز رزمین و دلا در سه روز که
 معنی نماند منوچهر قبول کرد شاهزاده با او تعیبت نشست حجره خلوت بود که در آن غیر ازین دو
 کس دیگری نبود و کنیز بچه خورد سال که بکار و خدمت مشغول بودند راوی گوید که شاه
 زاده منوچهر را از ابتدای عمر میل باسلام بود لیکن رهنمایی می بست موبد موبد آن نیز انشیر
 پرست بود و نزد آن پاک راقی پرستید اما شریعت انبیاء و نرسیده به منوچهر بمظفر
 گفت که ای شاهزاده چند دلیل بر اثبات دین اسلام پیش من بیان کن که صحبت به ازین
 نمی باشد مظفر خوشوقت شد و از وحدانیت الهی و صفات او آغاز کرد سخن به ثبوت
 انبیا رسانید که اگر حق رسل را بخانی نفرستد از احکام الهی این ترا که آگاه سازد این بلف
 است از جناب الهی بر خلق که واجب است بر حق تعالی از تسبیح مظفر میگفت منوچهر به
 تقدیر میگرد و دانش نور ایمان روشن میگشت تا میباید این صحبت در میان ایشان بود
 منوچهر میل کلی باسلام پیدا کرد و با خود گفت بر تقدیر بیکه این خبر در دفع هم بر اید من البته
 مسلمان میشوم و خواهر را نیز بتا هزاره مظفر میدهم گوید از من بر نجد خواهر را بر داشتند
 همراه مظفر علی بنکری بدر می نمود اما هنوز یکپاس روز بر نیامده بود که خبر منوچهر رسید
 که با جک بن ارجک بحال خراب داخل شهر شده تا کجا میکند که اسباب نهمش میبا
 سازید که فوج دشمن میرسد منوچهر او را پیش خود طلبیده و بوان که احوال سپید
 با جک که مانند خبر جلد تر رسیده بود احوال شکست لشکر بیان کرد بلکه گفت اغلب که

بادشاه دستگیر شده باشد چون طاقان و غیره او را در میان گرفته من کریم
 و از احوال پدر خبر نه ارم منوچهر شاهانه را از اندرون طلبیداشته مودی که از حصار بودند
 پیش ایشان بیایک بلندگفت که یاران مودی مرا حق تعالی بمن رسانید و انبیک من به
 سلمان میثوم هر که با من رفاقت کند پسر والا خون او بر منم همه از مدنی سلمان شدند
 و کوفه و دلاور سر و این دل و ران بود منوچهر کله بر اینها عرض کرد همه زنار را را برید و بکله
 شهادت رطب اللسان کرد و بداند انقضه اشکده را را خاموشی کردند و ساجده
 بنانها و ند بعد از دو سه روز شتران را طاقان و منتر توفیق و غیره رسیدند افضل الهی پسر
 از رسیدن خود شتر را اسلام اباد یافتند با یک نیزه الهی اسلام شد شتران را و مظفر
 و شاهانه منوچهر ناچار فرسخ استقبال کردند اینها بعد از دریافت احوال سجدات شکر
 بتقدیم رسانیدند منتر بر سلامتی مظفر شکر تا کرد و او نیز تمام قصه خود بیان نمود و منتر گفت
 همه عدو شود و سبب خیر اگر خدا خواهد در باره شما چنین شد که از یک ما در خطا شما
 را بآن اراده درین شهر فرستاد و خدای تعالی شما محبوبه صاحب نسب و حسب
 مناسب فرمود اما بخواهر خانه و خزانه از یک راجع اسباب منتر تعلب و اما مودی
 منتر و شده در انبان حکمت انداخت با یک گفت تو دیگر بیدار خواهی که با یک
 دم نزد و کبر جمیع خزان و اسباب ملک فریدون از تقیر و تعلیم جمع که با رنوده بر
 صاحبفران روانه فرمود و چون در شهر اسلام نه بجله شیوع یافت شاهانه منوچهر
 با شاهانه طاقان و شاهانه مهران و مظفر و منتر بقصد ملازمت صاحبفران با خواهر
 خود روانه غریبستان کردید بعد از طی منازل و مراحل بغایت نگار رسیدند منتر جمیع
 اخبار را بیشتر رفته بعد صاحبفران و سلطان رسانید صاحبفران فرمود سبحان و الله بی
 من بشا و الی صراط مستقیم اسلام آوردن منوچهر بعبودیت نومی انفاق افتاد و الله
 سر داران عده را با استقبال منوچهر فرستاده تا در بارگاه همه نیز استقبال بجا آورده
 و او را بعزت هر چه تمامتر بر نیم تخت نشاند سلطان رکن الدین نیز او را مورد
 تفضلات گردانیده فرزند گفت و درین چند روز هر روز بملک فریدون نگریست
 اسلام میکردند قبول نکرد اما از یک جهنم نصیب نیز قبول نکرد چون اجلش رسیده
 بود از ترس هم سلمان نشد منتر از یک را گفت ای صرامزاده تو نمی گفتی که من

و نه در دود و بیدار و هوشیار و بزرگوار و در آفتاب

منبر

غریبستان و ملک بهار مع دارالملک فریدون معمار تبرت اولیای دولت به
 صاحبقران در آمده اسلام آباد شد بعد از آن سلطان رکن الدین اسحاق صاحبقران
 را بمواصلت ملکه خورشیدنگار معلوم که سامان مردوسی آن بدر برج حسن و جمال اشتغال
 فرمود حکم کرد که شهر را تمام مع کوچه و بازار این بنده نماند و دو شهر خیمه های بزرگ
 سلاطین استاده نموده بازار این بنده هر جا غریبی و سکنی بود بعلما یا بی پروا خلعت
 سرخازی یافت صاحبقران در بارگاه اشرفی بر تخت دولت قرار گرفت جا
 بجایاریا بطلب بار یافته بکارهای خود اشتغال داشتند بملا از قلعه غریب نگار رفتند
 تا چهار فرسخ هر جانب یک بازار این بسنه سراسر هر اغان بود و درین این به
 ساخت هر جانب لا اقل هزار جا مجلس رقص و تماشا بود که مردم از روز اول
 شروع این سامان تا حدوت فقهیه تا مرصده که مغرب رفزده ملک بیان میکرد
 مدت چهل روز از افراط عیش و سرور نداشتند که آفتاب از کدام جانب برآمد و
 کدام طرف غروب کرد و چون اینکارها ساخته و پرداخته شد اجازت عقد ملکه
 جهان افروز بنت ملک فریدون از پدرش حاصل کرد آگاه بیکر را بعقدش ازاده
 منقطع در آوردند که حکم صاحبقران چنین بود بعد از آن هنر نیز بانا رستان بنت ارباب
 گنجه شد صاحبقران درین بین مکرر بخانه زوجه اوله خود دختر بزرگم طبع خوش آمد و شد
 نمود و اورا نانیا از وصال خود بهره مند ساخت و دو فرزند از آن عاقله دوران از
 صاحبقران در وجود داده بودند که نام ایشان شانه لطف روشن دل و شانه زاده روشن بان
 بود هر کدام بهفت سالگی رسیده بودند و انا ز فطرت و فهم و فراست و فضل و کمال
 در آن سن و سال از بین مبین ایشان روشن و هویدا بود صاحبقران از مشاهده
 جمال مبارک فرزندان عاقله ارخو و بسیار شادمان شد و محبت و مهر حکیم نیز
 در دل آن واجب التحمیل بچه در ده شد باعتبار اینکه با وجود و یاد کردن صاحبقران
 در لمحله صد بار ملکه خورشیدنگار را اصلاح کرده طلال در پیشانی بنده خفت بلکه بوسه
 دعای مواصلت نزد دی و سازکاری بر زبان می آورد و دل صاحبقران کو
 میداد باینکه آن دعا زبان بنیت بلکه از نه دل است صاحبقران نیز او را دعا کرد و دو
 سه روز در خانه او بود بعد از آن داخل بارگاه کرد و در آن اساس خود کردید و التوا

عیش و طرب بر روی خود کشود هر طرف او از بشکن بشکن بود که گوش فلک
 را که میکرد ایند صاحبقران را بر خاطر مبارک عشق ملکه خورشید لکهارانقدر رسید و آن
 که هر ساعتی در جلاله بر آبر ساله بران شهر بار میگذشت و با وجود اینکه میدانت
 ایام مواعلت فریب رسیده گاه گاهی خود بخود ملاطفت فرین خاطر آن عالی مقام از سکنت
 صاحبقران املا وجه ملال نمیدانست تا اینکه روزی هنر تو فنی را طلبیداشته در خلوت
 احوال خود را پیش او گفت هنر گفت یا صاحبقران مغایفه نیست اغلب آنکه از افراط
 محبت باشد البته چون یک هفته بساعت عقد باغ ماند از آنجا که فلک عذار
 کج رفتار رو او را عیش یک ساعت بر آدمی زاد نیست و پیوسته کارش آنکه هر جا
 محب و محبوب و طالب و مطلوب در وصال یا فریب بوصال بنید سنگ تفرقه
 چنان در میان اندازد که نفر سکنها از هم دور افتند باز و فتنه فقل ای شامل حال
 کثیر الاضلال آن بیچاره مانود و زمان مهاجرت باوان مواعلت تبدیل یابد معنی
 این اقوال حالیت کن که صاحبقران فلک جلال روداد و تفصیل این اجمال به
 و چنین اینمقال آنکه چون هفت روز بچشن عروس صاحبقران باغ ماند که بعد از
 هفته فلان شب عقد خوانده شود و آن شب شانزدهم ماه اردی بهشت ماه الهی
 بود بسبب گرمی هوا ملکه خورشید لکهار بر پشت برج جهان نما استراحت میفرمود
 شب نهم ماه مذکور ملکه بدستور بید از آنکه ذکر صاحبقران با معاجبان خود مانند ناز و
 و عشوه سیب و کرشمه روشننگر و دل آویز دلیر که همسالان و هم فطرتان ملکه بودند
 و یک آن از آن زهره آسمان خود جدا نمی شدند و مردم دیگر دایه فریب صد خواص
 خرد و کلان و امر ازاده های عظیم الشان نیز بودند لیکن بعد از آنکه ملکه بر تخت خواب
 گاه می آمد غیر ازین پنجکس که دایم الخدمت و عاقر الوقت بودند همه بیرون احاطه
 برج مذکور که خانه وسیعی بود بیرون می رفتند و این پنجکس بیاداری و دور و حال
 تحت مشغول بودند و همانجا خواب نیز میکردند آنشب ملکه زیر هوا بود و کرشمه روشننگر
 فرمود ای کرشمه آفتاب که مارا خواب بر دگرشمه عرض کرد که ایملکه کدام افانه
 شیرین تر از قصه شما و صاحبقران خواهد بود از گرفتار فتنه جاث و بدین عجایب
 احوال آنشهر یار هزار قصه قدیم بر طاق گذاشته علی الخصوص آفتاب عشق شما و او

و تشریف برون شما در بر عجائب و باغ سلیمان بان نوع عجیب و طرز غریب در
 که ام افسانه خواهد بود و ملکه فرمود و رفتی که برادر عزیز القدر من منیر تو بنی سرگذشت آن
 مایه آرام جان مشتاق و انصاف جفران آفاق در حضور من گفته بود تو هم که از حاضران
 بودی و ذهن ذکر و حافظه جید خدای تعالی بتو ارزانه داشته از همان قصه رفتی
 و بسطلم حکیم اشراق اگر چیزی بخاطر داری بگو که این قصه شیرین تعلق بان جان
 شیرین دارد و هرگز مکررنیسه شود و نگاه مغمون این بیت عربی را ادا کرد
 اعد ذکر نعمان لسان ذکره: هو المنک ما کرته یفوق: کرشمه روشنگر بعضی این
 مقامات بخاطر داشت شروع نمود و هر جا ذکر میاشرت صاحبقران یا پریران
 در بیان می آمد ملکه می خندید و می گفت قربان مطلوب خود روم چه قدر برین کار سریع
 و حریص است روشنگر گفت ملکه تفسیر صاحبقران چیست انظلم بهین کیفیت بود که
 قلاع البکار پریران هر جا در مقام فتح می شد ملکه فرمود هر چه باشد ما را بهشت
 او کار و بدیدن جمال او قناعت است در همین سخنان ملکه را خواب برد این
 پنج خواص نیز بیرون تخت او خواب رفتند و تا صبح بچرخس بیدار نشد چون وقت صبح
 چشم دبیر و دلربا و غیره از خواب بخت برخاستند طرفه نمائش کردند که در بستر خود
 شبیه آن بخاطرند استند الله: چه نمائش که خدا بچرخس را نمایم و این در حزن
 بروی منزلی هم نمائش بداند که ملکه مع تخت ناپیدا است با هم گفتند یعنی چه ملکه تخت را
 کجا برد بعضی گمان کردند که شاید آخر شب شبیم بود ملکه فرمود تا تخت همایون او را
 برداشته بایه برنند و لربا گفت طرفه صحنی است که تخت را کینزان و بکر بر دارند
 و ما هم بیداریم نشویم اینچنینی خواب بود که شب ما را در یافت البته ملکه فریاد
 کرد باشد چون بیدار شدیم دیگران را طلب داشت اکنون چه غمها که بر ما نغماید
 اگر چه النوم انعم الموت گفته اند اما نزد یک مامرک بهتر ازین خواب بود از انجا
 در کمال سراسیمگی برخاستند از محوطه خوابگاه بیرون آمدند و زیر سراج کبان انری
 از ملکه نیافتند موجب حیرت شد بعضی گفتند که شاید با ما خوش طبعی که از غمها آنکه مایه
 نشدیم تخت را بجای بیه که ماند انیم از غم و غم پاره غمناک باشیم دیوانه وار در
 تمام قصر برج جهان نما انطرف و آن طرف می گشتند و ای ملکه سنجیده بانو که این حالت

دسر السیکی ایشان مشاهده نمود به اختیار او را خنده دست داد و گفت ای دلیر
 و ای دلیر و ای ناز پرور ای عثوه شما مگر دیوانه شده آید طرفه حرکات غریب
 معشک درین صبح از شما می بینم یا افراط شغف و سرور شادی خاتون خود شما را
 با نیالست رسانیده او شامع بوزینه بهر ساند آید سلامم از سر السیکی بدایه نکه
 بودند از بیجهت این سخنان را گفت اینها از خنده کردن دایه بقیه دانستند که ملکه
 با مظاهر است بکار برده گفتند دایه صاحب ملکه طرف استب این طرافت تازه با
 ما بمل آورده اگر شما خنده نمی کردید ما از غمده هلاکت می شدیم بعد از آن هر یک
 پیش و دیدنا و بدستور زنها بکار و آن دایه شدند یکی بر پایش افتاد یکی دستش بوی
 و یکی در کنارش خزید و بنیاد خوش آمد که گفتند اکنون پیش ازین دل کینز ان خد
 را خونین پسند و بغیر ما ملکه کجاست دایه را از استماع این سخن هوش از سر و
 جان ارن برون رفت و گفت ای ناکار آن مکر شما خوش طبعی با من میکنید که این
 بویع میگوید احوال ملکه را از من می پرسید تن از وقت صبح صادق چشم باز خواب
 گاه دو خنده ام که را ندیدم و ملکه مگر که بود که بر اید و که را خبر نشود ازین سخن اینها
 سخاک افتادند و گفتند ملکه صبح تحت نظر نمی آید طرفی درین سبب شور و رقص همان
 نما افتاد جمع امکنه ان قصر را دیدند و آخر با کین رفتند والد ملکه در سامان عروس
 مشغول بود و خلعتها و زیوراته که باید ببرد بدید امیکرد که جمعی از کینزان مع دایه
 با حال خراب و خاطر پریشان و صورت مانم زده رسیده روبرو با ستادند ملکه
 جهان خطاب والد ملکه خورشید نگار است چون او را چشم بر صورتهای این
 جمع بریشان افتاد و در غضب شد و گفت ای قبیله چند شما را چه شده که در
 شادی فرزندان من خود را باین صورت بر آید اگر در شادی مغر از خلعت و جواهر
 آنچه یافته آید بخاطر شما نمیرسد و بیکر بکیر بد این خوانچه های جواهر همه حاضر است بیاید
 بسند کنید ای دایه ترا چه شد این توقع از نوند ششم دایه از کینزان احوال ملکه
 بر سیده بود و گفتند اینجا که نیامده دایه در جواب ملکه که بیان را آورید و مو پریشان که
 بر زمین غلطید و گفت ای ملکه کدام جواهر و چه خلعت دادند غلطی رونود و وایه گیری
 دست داد ملکه جهان صبر ان شد و بر سید زود بگو آخر چه شد دایه مع ناز پرور
 و بیغمه

و غیره که یکنان در خاک غلطان این مغایر را بگوشش ملکه رسانیدند و
 این صبح افتاب نداد و مکر چه شد، حال یغز خراب نداد و مکر چه شد، و خورشید من کجا
 است که چشم چو آینه از لبس کر لیت اب نداد و مکر چه شد، از لبیک تا تحت لشکر
 اندوه بر سر م، غمها دل حساب نداد و مکر چه شد، جان و دل و دودیده
 حیران و دین ملا ل، اکنون بجز عذاب نداد و مکر چه شد، ملک جهان ازین خبر
 و خشت اثر آبی زد و بنیفا و از موشش رفت کثیران هر چند تلاش کردند اثری از
 انار ملکه خورشید نگار نیافتند همه گریبان جاک کردند و چهره بناخن خستند ملکه جهان
 را بهر از خراب موشش آوردند تا بر خاست بر سر زد و گفت سلطان راز و
 طلب کنند در گمان افشا که شاید بهتر توفیق او را پیش صاحبقران بهد باشد
 چرا که از شدت اشتیاق این سعد بن اسحاق حسن و لطافت بدیدن یکدیگر خبر
 داشت گفت بزودی توفیق را طلبیدارند و غلطان در خلع بود و توفیق
 بیرون شهر در یارگاه صاحبقران بود سلطان ازین طلب تعبیل حیران شد
 و اضطراب او را دست داد چون اندرون آمد طرفه قیامی دید که از خیرت
 صورت دیوار و بهوت شد جمعی از کثیران سر را شکستند چو بیای خون روان
 ساخته و جمعی روی خود را سپاه کوه دابه و آن پنج خواص کجا یک گرفتار اند
 ملکه جهان اکثری موشش و گاهی موششیا را آواز الفراق و انحرست بلند از در
 و دیوار خانه گردیده تغزیت خانه اهل خانه تمام دیوانه به هم دهنده و برین
 موه به را خاک تیره بر سر و رو به در خاک چون کبر غلطان، گوهر اشک شان در
 روان، هر طرف موشش قدر بجاک، هر طرف دیگر به نیز موشش سخنشان تمام و
 و پلا، خاست شان تمام نخل غزا، سلطان از شدت اهدا این حالت عجیب
 و صورت غریب حیران و ارماتد صورت دیوار با ستاد و به اعتبار شک
 از چشمهای موشش جاری و بعد از استماع این حادثه کبریتی آبی زد و از کرسی
 خانه بر زمین افتاد و بفریاد که سر آن تا جدار شکست و خون روان شد مردم
 غم خورشید نگار را فرا موشش که بفر سلطان افتادند ملکه جهان نیز دودیده
 بر سر شوهر آمد اما نیز فهم نام خواجه سراسی بر اسب را بهر سوار شده با آوردن

منبر نوبین رفت از صاحبقران کبکی سنان عرض کنم که ان شهر یار عابینجواب همان شب
 خواب دید که کو یا سناره زهره از برج شرف طالع است و نام شهر غراب نگار
 و کوچه و بازار تا چند فرسخی بیرون شهر هم بروشنی او روشن بنمایند و ساز و سنان
 عیش و طرب که لازم آن کوکب است هر طرف اشتیاق یافته مردم بخوشی و فرحی
 مشغول اند و صاحبقران کو یا دایمه دارد که در آن برج رفته این تماشا از نزدیک
 گذرناگاه آن سناره راه می آید و اگر رفت و مانند شهاب ناقب در طرفه العین از
 نظر عائب شد تمام شهر تا یک کشت و کو یا آوازیون از مردم بلند شد
 چشم صاحبقران از مول این واقعه از خواب حبت و تامل و دیگر او را خواب
 نبرد بعد از عبادت صبح منموم و مهموم بر تخت دولت نشسته منبر نوبین را طلب
 داشت تا ازین واقعه هو لنگ او را آگاه سازد منبر از خیمه خود آمده حاضر شد
 و دعا و ثنای صاحبقران بجا آورد و بعد از آن با منبر و مهران و طاقان و ستم زار
 بجلوت رفت و گفت ای برادر عجب حال دارم و طرفه واقعه شب دیده ام
 که از مول آن اضطراب از دل من نبرد و واقعه را نفهمم که منبر نیز منتظر شد
 و ملازمین خاظر او گشت باز پرسید که شهر یار که نام سناره را دیدید ؟
 فرمود می گفتند زهره است منبر بسیار دانا و عاقل بود و در سر علی شاکر و حکیم
 اسفندیوس ناز داشت که حکیم بزرگ دانش بود لیکن شاکر وی حکیم و ویم بسیار که بود
 درین تعبیر فکر عظیم او را روداد و آخر بزرگ رای خود برین آورد که گفت یا صاحبقران
 ملکه جهان آزار تحفان از قدیم دارد و باعتبار اینکه زن بادشاه این ملک است زهره
 برج سلطنت توان گفت و روشن هم از او تواند بود خدا ان بیچاره را نکند او و از فرزند
 خود او را فرزند بنماید صاحبقران فرمود آیین و کاشش تعبیر این خواب هم چنین باشد درین
 سخن بودند که نیز فهم رسید بصورت مرده و اشک علی الاتصال از چشم او جاری منبر
 و صاحبقران را از مشاهده انصورت هوش و سر غمان فرمود تعبیر این خواب زود ظاهر شد
 اما نیز فهم تا رسید سلام بصاحبقران که و بهتر گفت شما را ملکه جهان بجلدی طلبید شد
 اند صاحبقران بر رسید چه خبر است گفت سن خبر ندارم اما منتر همراه نیز فهم بجلدی
 روان شد صاحبقران نیز طاقت خبر نیار و در بر سمنده سو آتش ه متوجه غلغله سلطنت

کردیم

کردید این خبر و تمام لشکر با شهرت گرفت و دوستان به سر اسیر شدند اما چون کمکی بایشان
 نرسیده بود جای فرار داشتند و خردان در غیبه بزرگان جمع گشته این سخن در میان
 داشتند که آیا چه ماجرایی است که امیر اب عظیم پیدا شده شهر نیز ته بلال شده اما صاحب
 قران و مقبر هم راه بر در هر م سراسر بدند ملکه جهان و سلطان خبر آمدن ایشان شنیده
 هر دو را اندرون طلبیدند صاحبقران اندرون احوال محسّر را دید و احوال را هم به
 فراست و بفریند و قیاس و هم باستماع معلوم کرد که آبی زد و بهوش شد چنانکه کوی
 جان از بدن همایونش مفارقت کرد باری ملکه جهان و سلطان بنزار حیل بهوشتر
 آوردند کوتاهی سخن ناسته روز حالت صاحبقران بهین دستور بود که شبانه روزی
 دو ساعتی بهوش و تنه بهوش بود و بزور شو بانی در حالت بهوشی کلفش میرفتند
 و چون بهوش می آمد رفت را پاره میکرد و هر دو دست بر سر و سینه میزد و فوالبگاه
 و غیره منازل ملکه را معلوم کرد و رانجا میرفت و معیون انبساط میر محمد افضل ناست
 علیه الرحمه را انکار میفرمود و سر کوی نو بدیم عجب فوغائی که کربلا جانی و صحرای
 قیامت جانی و دیگر اشعار فراق امیر بسیار میخواند و الا امر خواج نظام منجم باشی
 سلطان و خواج جهان بین منجم باشی ملک فریدون که بدست یافته همراهش براده
 منظرست مع مبر توفیق که او را نیز در علم اقطه دست تمام بود و مخنثا که احوال معلوم
 نموده بخدمت صاحبقران آمدند و قسم بکتاب احدی و بیت الهی و بیت المقدس و کعبه معلوم
 و جناب حضرت اسماعیل و حضرت روع امد و ملک صاحبقران و سلطان خود ندک
 ملک هر جا که هست زنده و سلامت و در حفظ الهی معیون و محروس خواهد بود و نا و فتنه
 باز بیا صیقران ملاقات کند بحسب دلخواه و ای شهباب بار از جناب عالی از بطن آن
 ملکه عالم فرزندان معلوم می شوند صاحبقران فرمود سی کنید تا معلوم شود که او را که برد
 و کجا است و که با من ملاقات خواهد کرد خواج نظام عرض کرد که انقدر معلوم شد که از
 جنبش لشکر که او را نبوده و از راه هوا به اندونین مدت نمی توانم کرد که بیا فتم علم غیب
 خاصه خداست باری صاحبقران را از گفته ایشان که مخلصان راسخ العقیده بودند و در علم
 خود مهارت تمام داشتند خصوصاً خواج نظام که اکثر احکام او درست شده صاحبقران
 فی الجمله با قافه آمد خاطر ملکه جهان و سلطان نیز اندک المینان پذیرفتند و در خاطر جوید

زیاده از حد و نهایت میگوشتیدند و میگفتند ما را از فرزند تعدی بکنار موی تو میکنم خوشید
 نگار هم از جهت تو ما را عزیز تر بود صاحبفران با مهر تو فتن گفت ای ایاوراکه ام و یو و کدام
 پسر از برده باشد رفیع سلطان و شاه بانو که شانش چنان نسبت که باین عمل یک
 اقدام نماید برای اینکه او را بسیار عاید دماغ و صاحب خرد یافته ام مگر بمن گفت بعضی
 از جنیان را اگر بغیر مائی نابع شمس از م توفت حاجت بکار آیند من قبول نکردم؛
 و گفتم مقدمه دنیا متعلق بآبل دنیا است انشیان را با خاکیان بکار و بکار آنکه من دعوت
 نمیکنم که بدستور اهل دعوت جنیان مستخر خود داشته باشند با شمس اما غلط کردم اگر سخن او را قبول
 میکردم امروز بکار می آمد ای برادر مهر میداند اکنون چه باید کرد و ترا بر جنایا سرود و
 استعجال به بیت المقدس می باید رفت که خود کفنی جناب حکیم بزرگ دانش بآن
 مقام عاید رفته اند او را ملاش که در اصل مسجد یاد رنوا می آن مسجد اقصی پیدا کن؛
 و حقیقت حال را بخدمت او عرض نموده آنچه بفرماید بمن اعلام کن تا درندارک آن؛
 بگوئیم والا جان در معرض تلف است مهر گفت بهر چهر فرمان کنی بنده ام
 جو فامه بکنت سرافکنده ام؛ اما ای صاحبفران چرا دعوت شما بیل نمی خواند فرمود
 هر چند شما بطری آمی نمی آید فراموش شده و حکیم بزرگ دانش نیز فرموده بود که
 چون طلسم اشراق شکسته شد برای احضار شما بیل در کنبه سیمانه باز محنت می
 باید و حضور من هم شرط است باین سبب معطل مانده ام و اینهمه مقدمات نقد میرسد که
 چون حق تعالی امری مریون و فتن سازد اسباب موافق آن بهم میرسد مهر گفت
 انحنی چنین است انکم لله علام الغیوب مهر تو فتن مرخص شده بجانب بیت
 المقدس رفت و صاحبفران را بعد از رفتن آن مونس نمک روان بار و فادار
 طال این غم جانگاه زیاده و پشور روز ما و شرب؛ میگریت و غذا بهزار زور و ولقه
 تناول میفرمود تا اینکه شبی او را رسنه دست داد که چشمش بهم آمد و دلش بداد
 بود در عالم واقع حکیم بوریای و را دید که بعد از جفران فرمود ای فرزند کرامی
 من این روز را در حق تو وقت رفتن معلوم کرده کاغذی نوشته در بازوی؛
 فرزند خود والدۀ روشن دل و روشنچان بسنه ام فردا بخانه زوجه خود برو و آن
 کاغذ را از بازوی او طلب کن من با و گفته بودم و سلطان بهم گفته بودم لیکن از

شدت اضطراب هر دو را فراموشش شد انرا برآورده مطالعه نما و بدانچه در آن مرقوم
 باشد عمل فرما که ان شاء الله تعالی بمطلب خود خواهی رسید صاحبقران از نشاندن نعره زد
 که در تمام حرم سرای سلطان حدائق آن پجید سلطان و ملکه جهان مضطرب الحال و
 پریشان خاطر بر سر انعام بختاب و دیدند و او را زنده بجه فرم یافتند تعذقی شدند و او را
 بر سیدند فرمودند که از خانه حکیم مراجعت کنیم بگویم انوقت بخاطر سلطان نیز معده
 آن کاغذ و بستن آن در بازوی آن عقیقه عالمی قرار رسیده احوال بجا بقران گفت
 فرمود اگر پیشتر میفرمودید ما باینجا نرسیده ایم سلطان معذرت خواست
 و گفت که هوش در آن رستخیزم نبود بدنامی و او را نیزم نبود که از سر کاغذ
 نشاندن و هم حقیقت بگویم و حاجت و هم صاحبقران کبکی سنان روز دیگر
 بعد از عبادت و او را بخانه خود شریف به زوجه خود را دید او را نیز بدیدن صاحبقران
 کاغذ بخاطر رسید صاحبقران فرمود ای بانوی خانه ان حکمت اکنون که ما را از جناب
 جدو حکیم پوربای ولی در عالم واقعه است و نشاندن همه کس را امور فراموش شده
 بخاطر رسیدن الواقع هر کاری موقوف بر وقت سلطان و ملکه جهان نیز
 در انخانه آمدند کاغذ را از بازو کشودند صاحبقران دید که حکیم پوربای ولی بقطعه
 نوشتند که ای فرزند برگزیده حضرت اسحاق و ای صاحبقران افاق برین ضعیف الله
 وقت رحلت در عالم مکاشفه جهان ظاهر شد که تمام ملک بهار به فریدون حصار
 سخر تو کعبه و سلاطین نامدار کردن بطون بنده که تو در آرد و کار به همه ساخته و پیرود
 شود و در تمام غریبستان ملکی نماند که صیت اسلام بان نرسد بعد از انکه سلاطین همه
 در پای غراست نگار مجتمع شوند جشن عروس نو با دختر سلطان رکن الدین شروع
 شود و در عین ابام جشن علت غائی آن شادی و مایه آن جشن و سرور از میان غایب
 شود و ترا از ان ممر ملاک عظیم رود و چنانکه طول آن موجب هلاک باشد ترا در آن
 وقت طریق و مصلحی مقصود است که سلاطین و امرا را اول بمقامات ایشان
 مرخص سازی و از ایشان جدا بستاند که هرگاه طلب فرماید نزد تو حاضر شوند بعد از ان
 که سبب و اسباب خود را پیش سلطان بگذارند و سبب که از حکم همراه تو آمده
 باشد همه را در غراست نگار بگذار و خود تنها بر اسب دیگر سوار شده بطرف بند بیا

برود و چون بکنار در بای شور برس در کشتی کوچکی سوار شو احتیاج ملاح نیست از وقت ده روز
 مع آب در آن کشتی بردار ملاح تو این اسم الهی هست که برین کاغذ مرقوم است هر روز صد
 و ده مرتبه خوانده بگو ای سوکل این اسم مرا بحکم الهی بخیز و نهنکستان برسان روز با دهم بغایت الهی
 در آن جزیره خواهی رسید و در روز دهم ناهنجار تو مفت کن و ببوه آن جزیره بسر بر روز سیوم فوجی از ننگان
 در پائین آن جزیره برسند چند آتشی را شکار کند کوشش آن را بار چه بار چه نمود و پیش خود تیار
 داشته باش فریب صدهنگ از بای جزیره بگذرند هر که ام قدری از آن کوشش بد
 آخر صدهنگ سرخ رنگی بر سر بر معنای این اسم را دیده با و بدسته روز بیاید برسند و نیز
 عمل مذکور بجا آر روز سیوم نهنک سرخ تنها آید و بگوید چه مطلب داری بگو ای فخر الحق آنکه ای که ترا
 در میان دیگران امتیاز بخشیده الطاعت اسم او کن و مرا بمقام زاده خانن برسان بگوید مفت
 روزه را هست و برین مفت روز چه بخورم بگو هر روز مرا بخیز که نهنک را داشته باش برسان
 غذای تو ذمه نیست او قبول کند و تو بر پشت او سوار شو آخر ترا بمقام زاده خانن برساند
 چون با مقام متبرک برسی و با صاحب مقام ملاقات کنی کن خدایی و ضعیف چند شنوی
 که هرگز ندیده و نشنیده باشی و آن دیدن و شنیدن غذای روحانی تو شود و بعد از آن هر قدر
 قسمت تو افتد کند و را مقام باش و چون وقت برسان از همان مقام بمطالب خواهی
 رسید امید مطلب که بالفعل بشی نهاد هر یک تحت حاصل و مطالب دیگر نیز میر آید و آخر
 کار کامیاب شوی و مفعی المرام زندگانی را بسربری بعد ازین صورت مکروه در آئینه احوال
 بینی بگو ان شاء الله تعالی و مرا بفاتحه یاد کنی و رفتن زیارت قبر من بجا آر و قدم در راه
 بگذار و السلام صاحبقران از مطالعه آن عنایت نامه حکیم بوربای و له بیا و او بگردد
 بعد از آن رو بسلطان آورد و گفت سبحان احد جوان اول بار قدم درین سرزمین گذاشتم
 این حکیم عاقله در دست شغفت و مرحمت بر سر من گذاشت و مرا در کنار عاطفت خود
 تربیت کرد و آخر نیز انتخاب بکار من آمد خدا او را رحمت کند و در فردوس اعلی مرتب
 او بفرزاید این را فرموده بیرون آمد و با سلطان برقیه او رفته زیارت بجا آورد و بعد از آن
 باز بخانه رفته زوجه خود را بسیار بنواخت و در تعلیم و تکریم او دقیقه فرو نگذاشت فرزندان
 را نوازش فرمود و از اسباب ملسم بهر کدام هزار هزار دوست سلاح زمر و کار و
 اسباب عنایت فرمود و او را بشا نزار مرضی کرد و این از سلطان رخصت خواست سلطان فرمود

تا بنده رب بنیامین همراه شمای آیم صاحبقران قبول نکرد و فرمود شاهزاده مظفر بیاید سلطان
 تعدیل نکند بلکه جهان بر مغارفت صاحبقران بسیار گریست لیکن جاره جز رخصت
 کردن نداشت تمام سلاطین و اماراد مردم شهر در مغارفت صاحبقران محب عالی
 داشتند هم میگریستند روز دیگر صاحبقران کینیستان شاهزاده سنجهرین فریدون را
 بجانب ملک بهار مرخص کرد و انید و او را بعد است و تقوی و شایع ساختن دین اسلام
 در بلاد و ارمقار محالک بهار و مین نمود و گفت اختیار ملک فریدون در دست
 تست اگر اسلام آورد و بادشاهی از دست او افتد نظر بند نگذار و از حد و ثقت اعتدال کن از
 بچک بن ارچک خبردار خواهی بود که اگر چه اهل اسلام میکنند و بالفعل با چیزی نمی توان گفت
 اما خانواده اش بدست از شر او یا خبر بانی و جندان او محل اعتماد نشانی سنجهرین
 کرد که یا صاحبقران قسم بجانب عالمی که غلام انیمرا نب را بیشتر فهمیده است من انقوم را
 می شناسم "فصل" یا چشمم گریان سنجهر از صاحبقران مرخص شد و بجانب ملک بهار رفت
 روز دیگر صاحبقران یا سمند مرصع هزار کل بزبان اهل طلم فرمود که ای مرکب و فادارو
 ای عمده نمغهای روز کار کاری که پیش آمده که باید بفرد است از توجدا شوم و ترا درینجا
 بگذارم تا بمباش و یاد کسی که ترا سخن من کرده فراموش کن مغربب نرا طلب میدام
 اسباب و اثاث من همه اینجا است برادر من منته توفیق هم چون بیاید اینجا خواهد بود مرکب
 شکستید و انشک از چشمم او روان گردید صاحبقران دستنی بر بال او کشیده بر آمد و مرکب
 دیگر را نیار که بر دوش داشت شاهزاده مظفر و غیره سلاطین مقرر کرده بودند که ناکنار در بهار
 صاحبقران برای مشایعت بروند صاحبقران از سلاطین و ملکه جهان و زن و فرزندان خود
 دوباره مرخص شده البت انرا و داع نموده سلطان گفت چون برادر من منته توفیق بیاید او را
 از جانب من بگوئید که ای برادر اگر چه به تو این سفر بر من بسیار معیب خواهد بود اما بکنم که رهنمای
 مرا اجازت رفتن نداده و باین سبب ناچارم ترابا که درینجا از ملک و ملت خبردار باشی
 ان شاء تعالی خود برسم یا تر اطلب میدام انگاه قدم بر او گذاشت شاهانه طاقان و شاهانه
 مهرا و دستم زاده و بر زاده و از غم نوجوان در جدای صاحبقران طرفه عالم داشتند که در
 تحریر بکنید باین طریق سلاطین دیگر مانند ملک بدران و ملک سعد و ملک الیوم و ملک
 هوران نیز برین سفر یکیش شهریار چشم

و این دریا شعبه از بحر الهجور بود چون صاحبقران به بندر رسید سه مقام فرمود و بامر کدام
 از سلاطین امر انبوی سلوک میکرد که همه هزاره را میکشند نگاه همه را بمالک ایشان مخص
 گردانیده و مینی که قمر بود و دیگر که ام فرمود اول ملک ایوب و معدل و هوران مخص شد
 در حق صاحبقران دعا گوید و بایشم که بان رفتند روز دیگر ملک بدر آن را در خدمت انعام
 از زان و داشت او نیز با خاطر برایشان رفت روز سوم که صاحبقران از وفه و آب
 را و کشتی کوکب مستقیم که از آن بندر تحویل میگرفت و آورده فرار گرفت طاقان و مهر
 و رستم زاد و غیره مع شش هفتاد نفر از صاحبقران مخص شدند و از هزار میکشیدند و بدو
 الهی برای حصول مقام ان عیون می نایند تا اینکه صاحبقران آن اسم را بعد و مین
 رسانید کشتی خود بخود روان شد و از نظر و میران ناپدید گردید اینها که هر که اسم
 مفرط با صاحبقران داشت در خاک افتاده بر زمین غلطید و آن شب را در میان تپید
 عالی و بنحو ای که زانیده روز دیگر غیر از مفرطیم بجانب قستان رفتند و شاهزاده مفرط
 ایشان مخص شده بغریبستان رفت اما صاحبقران ناده روز در آن کشتی تنه
 بنام خداوند عالم میرفت روز باز دهم بجزیره ننگستان رسید کشتی در آنجا رسید
 خود بخود با ستاد صاحبقران بجزیره نزل نمود و سیوه و شکار بسیار داشت تا سه روز
 آمو و غیره میا که باره باره میکرد و روز سوم فوج ننگان رسید صاحبقران بکنار
 دریا باره های کوشش را جمع کرده اسناده بود و دیگر که ام از آن باره داد و از همه ناله
 نرسم مذکور بران دیده بان ننگ سرخ رنگ که اخر هم رسید غنای فرمود تا
 دو روز از شهر باره با نیل مشغول بود و روز سوم ننگ سرخ نهاد صاحبقران یک بند
 کا و در کشتی سه مرتبه اسم را خوانده در دهان او انداخت ننگ بعد از خوردن
 بسین در آمد که ای بنی آدم از من چه میخواهی گفت مرا بمقام زانده خاتون برسان
 و ترا قسم میدهم بچنانکه ترا در بنی نوع خود امتیاز بخشید ننگ آن حرف غذا در
 میان آورد صاحبقران فرمود هر روز مرا بجزیره بر شکار بر سیوه برسان غذای تو هر
 ذمه من ننگ قبول کرد و گفت بیا بر پشت من بنشین صاحبقران بر حسب و بر پشت
 او نشست ننگ روان شد و در راه ننگ میگفت بود دشمن این ننگ صاحبقران او را
 بغرب نمود کشت و روان گردید باید دید داستان ایی شهر باره دیگر کجا مذکور شود

و مال کار آن بند اقبال بکبار شد از شعر و لال از جود چهره و هم راه باز مسهر رفتی
 تمام شد نشسته بود بر شعله و دیده که مشغول به احوال صاحبقران شده و متوجه نشد به
 راوی گوید که بهتر توفیق والا که از خاست صاحبقران آنقدر مرخص شده به بابت المکاشف
 رسیده حکیم بزرگ را در اصل مسجد نیافت بقلل البجبال و قبور انبیا میگشت تا در راز
 مقدس حضرت موسی علیه السلام او را یافت سر در قدم او گذاشت و احوال صاحب
 قران در فراق ملکه خورشید نگار بنوعی پیش او بیان کرد که دل سنگبار را آب ساخت
 حکیم نیز غمگین شد و منور فرمود و دست روز پیش من باش تا من احوال را درست
 معلوم کنم هر چه باید بعمل آریم بهتر در انجا ماند و حکیم به باعمال مراقبه مشغول شد و دو عالم
 واقع به حضرت خضر علیه السلام که اسناد او بود . . . ملاقات کرد و در خدمت
 آن برگزیده الهی احوال را نقل کرد حضرت آنچه باید با و داشت و فرمود در نزد حکیم
 نامور بزرگ دانش بهتر توفیق را طلب فرموده گفت ای فرزند خورشید نگار
 هر جا رفته در حفظ و حمایت الهی هست و باز به صاحبقران ملاقات خواهد کرد و در ضمن این
 مطلب مطالب دیگر نیز به صاحبقران حاصل خواهد شد و سر انجام کارانش به یارنجیه خواهد
 رسید اکنون حکمت بالغه و قدرت کامله الهی اقتضای آن دارد که خدیو طالب فراق
 دیده در و سحران کشیده بیکجا جمع شده با سطوبان خود ملاقات نمایند و برادر خود بر
 صاحبقران نیز یکی از انجمن بود و بهتر گفت امید دارم که فیاض ~~عالم~~ شرف بفرات
 نگار آرد و این خفیت با ملت آفته بان خسته در و فراق و آن خونین جگر تمام آشنایی
 بفرمانده ناخاطر او جمع شود حکیم بخندید و گفت تو میدان که اکنون صاحبقران کجاست
 گفت من او را در غایت کجاست نگار که آشنایم اما هم فرمود خیره حالا او در شمع مذکور
 نیست بطلب مقصود بجای که خدا او را برود . . . رفت اما ترابا به بفرات نگار
 رفت و محافظت دین اسلام که بناز که در بعضی بلاد شایع شده بایان نمود و نیز
 اسباب و انشای آقای خود را نگهبان باید که چون وقت رسید من خود می آیم
 و ترابرد داشته خدمت صاحبقران می برم بکلیا رفتن من و توبیخ از مفرست
 که چیزی خند در انجا مانده کنه که ترزد و در و هم نونگه شده باشد متنه گفت جناب
 عالم خوشطبی میگذرد حکیم قسم خورد که خوشطبی نیست بلکه راست میگویم صاحبقران

